کاسه‌کوزهٔ تمدن

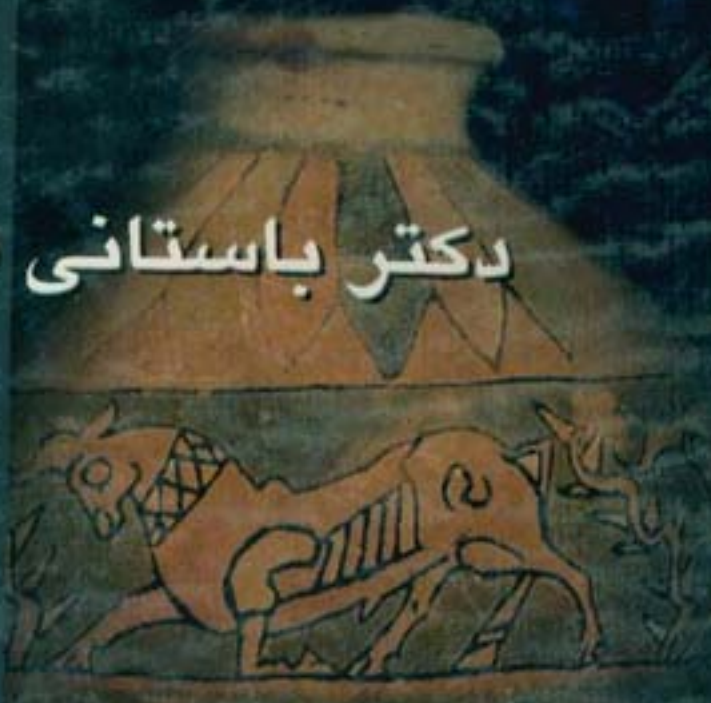

دکتر باستانی پاریزی

کاسه کوزهٔ تمدن

نوشته:
باستانی پاریزی (محمد ابراهیم)
استاد تاریخ دانشگاه تهران

تهران ـ ۱۳۸۰

فهرست تصاویر

ریش دودندانه ۲۷
ملکه ویکتوریا ۳۷
مستر مری در سفارت ۴۰
حاجی میرزا آقاسی ۵۳
تشریفات عبور سفیر ۵۵
باریابی سفیر ۵۷
مرز شاه اسمعیلی ۶۶
گردهم‌آئی مهندسان ۷۱
حمید پسرم و البرز ۷۵
برج بابل ۷۹
طرح یک مهندسی از پرگار ۸۳
بازی گربه موشی ۸۷
شجره‌نامه خاندان منذر ۱۰۱
رساله محمود پسیخانی ۱۲۵
صفحه دیوان نعیمی ۱۳۵
توربین گاز ۱۴۷
طاق کسری ۱۵۳
سردر پرورشگاه صنعتی ۱۵۵
گچ‌کاری چهل‌ستون ۱۶۷
برج پیزا ۱۷۳
رستم در قرن ۲۲ ۱۸۵
خانه مهندسی ساز ۱۹۰
تجلیل از یغما ۲۱۳
یغمائی و فرهنگیان کرمان ۲۱۷
نمونه خط بهار ۲۲۳
سرنوشت یغما ۲۳۱
خط مرحوم محسنی ۲۴۱
شوارتسکف ۲۵۹
کارت ورود به کوی ۲۶۱
کلبه‌دانش‌آموز ۲۶۵
سلطان محمد فاتح ۲۹۱
الابنیه ۳۱۵
سپاه ایران در صحرای افریقا ۳۲۱
سکه مغو در رفسنجان ۳۳۷
صلیب شکسته در کوزه تاریخ ۳۴۹
باز هم تصویری از کوزه‌ها ۳۵۱
یک معبد مصری ۳۵۵
کوزه موزه و شعر خیام ۳۵۷
کوزه بروجردی‌ها ۳۶۵
بالکان، برخورد تمدن‌ها ۳۷۱
عهدنامه سلمان ۳۸۷
سنگ قبر اسکندر ۳۹۳
جمجمه ابن‌سینا ۳۹۵
کتیبه بیستون ۳۹۹
نگارنده در میان اهل موزه ۴۰۱
مزایده فروش کتاب ۴۰۳
فره‌وهر کوروش ۴۰۷
کاشی لاجوردی ۴۲۱
اعضاء کنگره خواجه رسید ۴۳۷
کاسه میبد ۴۵۱

مقدمة‌الجیش

کاسه کوزه تمدن

ای ملتزمینِ درِ شاهنشه ایران
دانید مرا، کار چه باشد به‌خراسان؟
برسنگ زنم کوزه و، برکوزه زنم سنگ
خواهم شکند این و، نخواهم شکند آن

این قطعه را، معتمدالدوله نشاط اصفهانی که از دبیران و منشیان به‌نام عصر قاجاری است، از خراسان به‌دوستان تهرانی خود نوشته است ـ و موضوع آن برمی‌گردد به‌روزگاری که شجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا پسر فتحعلیشاه حاکم خراسان است، و فرزندان او ـ که عموماً نام مغولی هم دارند ـ به‌جان یکدیگر افتاده برسر حکومت شهرها و طوایف خراسان رقابت دارند و پی در پی از این سو به‌آن سو لشکر می‌کشند و مردم را غارت و چپاول می‌کنند، و شجاع‌السلطنه در مورد فرزندان کوتاه می‌آید. فتحعلیشاه، معتمدالدوله نشاط را مأمور می‌کند که به‌خراسان برود و فرزندان شجاع‌السلطنه را آرام و وادار به‌سازش کند، و او مدتی در خراسان مقیم می‌شود، و نتیجه کار همان است که در دو بیت فوق، به‌آن طرز زیبا خلاصه شده بود.

نشاط اصولاً از ۱۲۲۹هـ / ۱۸۱۴م. همراه محمدولی میرزا فرزند

فتحعلیشاه به‌خراسان رفته بود ـ و در فتنه خراسان و کشته شدن اسحق خان قرائی و طغیان قرائی‌ها شاهد و ناظر حوادث آشفته خراسان بود و فتحعلیشاه پسر دیگر خود حسنعلی میرزا شجاع‌السلطنه را به‌حکومت خراسان گماشت و او با آزاد کردن محمدخان قرائی و ازدواج با خواهر او در واقع خون بست کرد که شاید فتنه قرائی‌ها را فرو نشاند.[۱]

شال عظیم‌خانی

آرامش نسبی خراسان این فرصت را داد که شجاع‌السلطنه متوجه هرات شود، و میرزا عبدالوهاب‌خان نشاط به‌اتفاق ذوالفقارخان و مطلب‌خان سرداران سمنانی در منزل کال یاقوتی بدو پیوستند ـ و در همین جنگ‌ها بود که ذوالفقارخان مردانگی کرده، وقتی متوجه شد بعض سربازان کوتاه می‌آیند ـ از اسب خود پیاده شده ـ و اسب را عمداً پی کرد و به‌سربازان گفت: چگونه مرا گذاشته فرار می‌کنید؟ و آنها سر غیرت آمده ایستادگی نمودند تا فتح کردند.[۲]

در این جنگ فتیح خان افغان کشته شد و ذوالفقارخان سر او را به‌حضور فتحعلیشاه به‌تهران آورد. «خاقان فرمود: شال‌های عظیم‌خانی گرانبها ـ که هرطاقه زیاده برسیصد تومان به‌دستت افتاد ـ یک طاقه را نیاوردی؟ ذوالفقارخان عرض کرد: فُتَیح خان را از من خواستی، شال عظیم‌خانی نخواستی ـ و الا در کمال سهولت از یک تاجر خریداری و تقدیم می‌کردم.[۳] البته این شایعه بود که شجاع‌السلطنه با دریافت «ده هزار

۱ـ قهرمان میرزا پسر شجاع‌السلطنه نتیجه این وصلت است و شاهزادگان تربت که فامیل قهرمانی دارند ـ از این دوحهٔ برآمده‌اند.

۲ـ رجال بامداد، ج ۱، ص ۳۷۲.

۳ـ فرمانفرمای عالم، ص ۱۶۵، نقل از تاریخ عضدی. گویا شاه دستور داده بود ذوالفقارخان را با اره به‌دو نیم کنند و به‌خاطر همین حرف از مجازاتش درگذشت. در سبدنی یک آقای

←

تومان نقد و صد طاقه شال کشمیری» از دخول به‌هرات منصرف شده است.

از مدت‌ها قبل فتحعلیشاه از وضع خراسان نگران بود، و به‌همین سبب فرمانی به‌خط میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله نشاط خطاب به‌شجاع‌السلطنه در خراسان نگاشت ـ که یکی از لطیف‌ترین اسناد سیاسی آن روزگار است و چند سطر از آن نقل می‌شود:

«... فرزند مسعود نامدار حسنعلی موفق بوده و بداند که کراراً به‌آن فرزند فرمایشات مؤکد درین خصوص رفته مستفسر شده‌ایم که در کار بهار و پائیز امسال چه خیال کرده، و اینکه همی می‌نویسد که موکب شاهنشاهی ساحت آرای آن صفحات گردد ـ چه اندیشیده است... آن فرزند با این اوضاعی که با خراسانی رفتار کرده است بعد ازین چه خواهد کرد؟ فرزند، همی می‌نویسی و از بی‌مرحمتی شاهنشاهی شکایت می‌کنی؟ ما را با آن فرزند چرا مرحمت نباشد؟ چرا کار او را که مهم مملکتی مثل خراسان است منتظم نخواهیم؟ اینها چه سخن است؟... خراسانی با آن اوضاعی که از آن فرزند دیده است و حال تسبیح در دست دارند و یک یک می‌شمارند: قرچه خان و پسرش حسن خان کرد، رستم خان چوله، صیدمحمدخان، ابراهیم خان و سلیمان خان بغایری، سهراب خان عمارلو، باقرخان خورشاهی، حسینقلی خان، میرزا لطفعلی خان، علینقی خان و علی‌قلی خان، محمدخان قرائی، قلیچ خان ـ در احوال هریک از اینها، تأمل کنید ببینید چه اوضاع گذشته است... بالجمله در همه آن مملکت، یک نفر که از آن فرزند دل خوشی

← دوالفقاری ایرانی بود و خود را از احفاد این ذوالفقارخان می‌دانست. او ما را با اتومبیل خود روزها به‌گردش برد.

داشته باشد نمانده است... حق مطلب اینکه در کار آن فرزند در خراسان متفکر مانده‌ایم نمی‌دانیم چه کنیم؟...»[۱]

این نامه در تاریخ جمادی‌الآخر سنه ۱۲۳۶ هـ / ۱۸۲۱م. نوشته شده، و ظاهراً بعد از همین حوادث است که چنان که گفتیم شجاع‌السلطنه عازم تهران شده ـ و آن فرمان‌ها را برای بچه‌هایش نوشته و کار به‌آشفتگی کشیده، پس نشاط معتمدالدوله که درواقع مسئول روابط خارجی دولت فتحعلی شاهی نیز بوده[۲] به‌خراسان می‌رود که بین خوانین که به‌جان هم افتاده بودند و شاهزادگان یک نوع ترمیم و سازش و اصلاحی پدید آورد، که هرگز کارش به‌جائی نرسیده، و بالنتیجه وضع خراسان و رقابت شاهزادگان و خوانین را در آن دو بیت لطیف مجسم کرده و به‌تهران فرستاده:

ای ملتزمین درِ شاهنشه ایران
دانید مرا کار چه باشد به‌خراسان؟
برسنگ زنم کوزه و برکوزه زنم سنگ
خواهم شکند این و، نخواهم شکند آن

بیت دوم درواقع اشاره به‌یک امر محال است، می‌خواهد بگوید من گاهی کوزه را به‌سنگ می‌زنم (ولی در عین حال نمی‌خواهم که بشکند ـ مقصود نوعی تنبیه و تندی با خوانین و شاهزادگان است ـ به‌امید اینکه بفهمند و در عین حال ناراضی نشوند، و این البته ممکن نیست)، و باز می‌گوید: البته گاهی هم سنگ را به‌کوزه می‌زنم و توقع دارم که سنگ بشکند و نه کوزه ـ و این هم البته ممکن نیست.

۱ـ این نامه را فرهاد میرزا در زنبیل خود نقل کرده است. (ص ۲۸۲).

۲ـ رجوع شود به‌مقاله محیط طباطبائی، نشریه وزارت خارجه ۱۲، ص ۲۵

عدم توفیق کار نشاط، او را سخت منقلب و عصبی و ناراحت کرده، به‌طوری که در بازگشت بیمار شد، و «جناب ابوالمجد و المعالی، میرزا عبدالوهاب نشاط اصفهانی ـ که در فضل و کمال و بذل و حال ممتاز بود ـ و قرب سی سال در کمال عزت و جلالت برمسند کفایت و کفالت مصدر بود ـ اگرچه منصب منشی‌الممالکی داشت ولی دخل در امور وزارت و صدارت می‌فرمود ـ در این سال، به‌مرض سل و دقّ گرفتار، و مسلول و مدقوق بیمار گشت... تا در دوشنبه پنجم شهر ذی‌حجه یک هزار و دویست و چهل و چهار [۹ ژوئن ۱۸۲۹م.] به‌جوار رحمت حضرت پروردگار پیوست، و مصراع «از قلب جهان نشاط رفته» تاریخ وفات آن جناب و از نتایج طبع محمد زمان خان منصف است. به‌امر حضرت خاقان قدردان، جسد آن سید کامل و دبیر فاضل را به‌عتبات عالیات نقل کردند، و لقب معتمدالدوله را برمنوچهر خان گرجی تفلیسی‌ایچ آقاسی حرم محترم شاهنشاهی برنهادند...»[۱]

سرِ کوزه می‌شکند

تعبیر لطیفی که نشاط در شعر خود به‌کار برده یکی از بهترین موارد مصداق دخالت ادب فارسی در تاریخ است. او از بی‌نتیجه ماندن کوشش‌هایی که برای اصلاح ذات‌البین به‌کار می‌برد، مأیوس شده بود ـ خصوصاً آن جا که می‌دید خود شجاع‌السلطنه پسر شاه ـ مایه اصلی گرفتاری‌ها و مانع اصلی اصلاح است ـ و بیچاره شاعر ما ـ که یک وقتی معلم شاهزادگان هم بوده است ـ نمی‌دانست چه روشی پیش گیرد که به‌طریج (= طراز) قبای سلطنت برنخورد.[۲] او درواقع وضع سیاسی خراسان را آنقدر نازک و حساس

۱ـ روضةالصفا، ج ۹، ص ۷۱۵

۲ـ در این باب رجوع شود به حماسه کویر، ص ۹۵۰ و صفحات بعد.

می‌دید که می‌خواست این ضرب‌المثل معروف را در شعر خود تجسم بخشد: چه سنگ را بزنی به‌کوزه، چه کوزه را به‌سنگ. آخر کار، این سرِ کوزه است که می‌شکند، در گیرودار شاهزادگان بی‌شمار فتحعلیشاهی نیز، این سر ملت مظلوم بود که می‌شکست.

رقابت تربت و بیرجند

برای اینکه یک دورنمائی ـ یا به‌قول فرنگی‌ها، یک شمائی از وضع آن روز خراسان به‌دست داده باشیم اشاره می‌کنیم که حوادث مربوط به‌سال‌های بعد از جنگ‌های ایران و روسیه و شکست ایران است ـ که بیشتر شهرهای ایران نیز به‌عناوین مختلف آسیب‌دیده دچار عصیان و طغیان شده بودند ـ از آن جمله فارس که حسینعلی میرزا خراج چند ساله را نفرستاده بود ـ و یزد که محمدولی میرزا پسر فتحعلیشاه را خوانین یزد ـ عبدالرضاخان یزدی ـ از یزد بیرون کرده بودند ـ و کرمان که شفیع خان راوری یک نوع کوس خودسری می‌زد و علیه فرزندان ابراهیم خان ظهیرالدوله طغیان کرده بود[1] ـ اصفهان نیز با وجود خراسکانی‌ها وضع بهتری نداشت ـ و تکلیف آذربایجان نیز بعد از شکست معلوم بود.

اما خراسان، افغان‌ها ـ سر برداشته بودند و ترکمن‌ها بیداد می‌کردند ـ و در این میان فرزندان شجاع‌السلطنه حاکم خراسان به‌جان هم افتاده برسر ترشیز و سبزوار و طبس و قائن، رقابت داشتند. «در وقتی که نواب شجاع‌السلطنه عزیمت حضور حضرت خاقان داشت ـ فرمان ایالت خراسان به‌نام نامی نواب امیرزاده هلاکو میرزا ـ الملقب به‌بهادرخان ـ صادر شد، و برادر دیگرش ارغون میرزا به‌حکومت سبزوار مأمور آمد، و

۱ـ و فجری براسب نمی‌انداخت که از اسم فجر بدم می‌آید. (جغرافی کرمان، ص ۳۰۶)

ترشیز را به‌نواب منکو قاآن میرزا واگذاشت ـ میرعلی نقی خان عرب زنکوئی حاکم طبس را در نزد او بگذاشته ـ خود به‌تهران و قزوین آمده... محمدخان قرائی حاکم تربت حیدریه... سر از ربقه خدمتگزاری درکشیده و خودسری آغاز کرده، چون رضاقلی خان کرد زعفرانلو حاکم خبوشان (= قوچان) ـ که ایلخان خراسان لقب داشت ـ با محمدخان در مقام مخاصمه بود ـ نواب امیرزاده بهادرخان هلاکو میرزا را برسر تربت حیدریه بردن خواست ـ شش هزار جمعیت خراسانی اجتماع کردند و رضاقلی خان و نجفقلی خان شادلو حاکم بزنجرد و صیدمحمدخان جلایر حکمران کلات و بیگلرخان چاپشلو حاکم دره جز اتفاق کرده ـ در رکابش به‌ماه صیام همین سال [۱۲۴۳هـ / مارس ۱۸۲۸م.] از ارض اقدس حرکت و در منزل رباط سفید امیرعلی نقی خان طبسی و امیر اسدالله خان خزیمه حاکم قاینات در رسیدند و روی به‌تربت نهادند. یارمحمدخان افغان ـ که از جانب کامران میرزا[1] والی هرات در غوریان منتظر اشارتی بود هم با دو هزار سوار افغان در دور تربت به‌اردو ملحق شد ـ و یکی از منسوبان بنیادخان هزاره نیز به‌خواهش ایلخانی با هفتصد سوار به‌خدمت آمد.

محمدخان قرائی که مزوّری بود مُرائی[2] ـ عرصه جنگ برخود تنگ دید، به‌خدیعت و مکیدت پرداخت و بنای مراوده با نواب امیرزاده بهادر خان استوار کرده ـ به‌پیغامات مزورانه او را بفریفته معروض داشت که اگر بهادرخان مرا به‌دستخطی مطمئن کند... سر قدم ساخته به‌خدمت خواهم آمد. نواب هلاکومیرزا دستخطی به‌دلجوئی او مرقوم داشته استدعای او را قبول کرد. وی همان نوشته را به‌خوانین فرستاده، همه مأیوس شدند و

۱ـ ظاهراً: کامران شاه

۲ـ مرائی یعنی ریاکار.

پراکنده گشتند... این واقعه به‌عرض امنای دولت ابد مدت رسید ـ نواب شاهزاده اسمعیل میرزا را که سابقاً والی ترشیز بود ـ حاکم خراسان کردند... چون حقیقت این خبر یقین نبود، رضاقلی خان، نواب امیرزاده اباقاآن میرزا را به‌والی‌گری برداشته در میان برادران تخم نفاق کاشت، و نواب هلاکو میرزا را معزولاً و مجبوراً به‌خبوشان برده، بعد از چندی توقف، از آن کار پشیمان شده او را رها کرد.»[1]

انگشتری عقیق گرفتاری اهل تاریخ همیشه این بوده است که چگونه می‌توانند سبوی حقیقت را از آب، سالم بیرون بیاورند ـ که با سنگ سیاست و قدرت پادشاهان کمتر تماس حاصل کند.

نشاط، شکنندگی کوزه سیاست خراسان را در آن روزگار به‌چشم می‌دید و به‌انگشت حس می‌کرد. همان چند صباح قبل از این حوادث بود ـ که میان شاه محمود افغان و فرزندش کامران شاه ـ وحشت و نقاری حاصل شده بود، و همین شجاع‌السلطنه بود که «در اوایل ذیحجه سال یک هزار و دویست و چهل و یک [ژوئیه ۱۸۲۶م.] از نیشابور ایلغار، و روز پنجم در چمن پیرنی تاز غوریان اقامت گزید ـ و کامران مستظهر... با شاه محمود [پدر] به‌منازعه درآویخته، شاه محمود مغلوب و مطرود از پیش کامران گریخته، و کامران میرزا مظفر به‌استقبال و پذیره شاهزاده شجاع‌السلطنه آمده، استدعای ورود حضرتش را به‌هرات کرده، بعد از ورود، کلید دروب شهر و حصار و مقالید خزاین و بیوتات را به‌حضور والا آورده، همه را پیشکش کرده، خود را مطیع و منقاد، و هرات را ضمیمه بلاد ممالک محروسهٔ خاقان صاحب قران محسوب داشت. نواب

۱ـ روضة‌الصفا، ج ۹، ص ۷۰۳

شجاع‌السلطنه از علوّ همت و سموّ نهمت ـ یک حلقه انگشتری عقیق[۱] ـ از تمامت خزاین و جواهر او قبول فرموده، همگی را بدو بخشید... و به‌استدعای کامران میرزا والی هرات، نواب ارغون میرزا فرزند خود را با پنج هزار سوار خراسانی و سه عراده توپ روئین پیکر، در هرات گذاشته، در اوایل محرم یک هزار و دویست و چهل و دو ـ به‌ارض اقدس رجوع نمود...»[۲]

اتفاقاً، برخلاف ظواهر امر، کار شجاع‌السلطنه در خراسان بزرگ تا حدودی موفقیت‌آمیز بوده است. اشکال کار از آنجا بود که جمعی در تهران این مسأله را مطرح کرده بودند ـ که بعد از شکست آذربایجان و قرارداد ترکمان‌چای که «شجاع‌السلطنه با سپاه انبوهی از خراسان به‌تهران آمد و برای جنگ با روسیه آماده گردید» ـ عباس میرزا نایب‌السلطنه مخالف جنگ، و شجاع‌السلطنه موافق با جنگ بود ـ و در این بین هم، میان درباریان و سپاهیان شهرت پیدا کرد که فتحعلیشاه «استشمام خیانت از عباس میرزا کرده ـ قصد دارد که او را از ولایتعهدی معزول و شجاع‌السلطنه را به‌جای او نائب‌السلطنه و ولیعهد خود نماید...»[۳]

۱ـ عین الوقایع، ریاضی هروی، به‌کوشش محمدآصف فکرت: یک حلقه انگشتر الماس (ص ۲۳)

۲ـ روضةالصفا، ج ۹، ص ۹۵۹. این ارغون میرزا، اندکی بعد، درعوای میان شاهزادگان، در کرمان، کشته شد.

وقتی، جسد ارغون میرزا را در گلیمی گذاردند تا به‌کناری برند، در آن حال که جز حشاشه‌ای از جان در تن نداشت ـ گفت: «شمشیر ایران را در گلیم می‌پیچید، و جان بداد» (فرماندهان کرمان، چاپ چهارم، ص ۱۸۰). از حق نباید گذشت که فاتح هرات به‌دستور شجاع‌السلطنه همین ارغون میرزا بود که «با پنج هزار سوار خراسانی و سه عراده توپ رویین پیکر در هرات گذاشته شده بوده (روضةالصفا، ج ۹، ص ۶۵۹).

۳ـ رجال ایران بامداد، ج ۱، ص ۳۷۴، درواقع شجاع‌السلطنه در دام دشمنی با روس‌ها، و

←

خریداری آدمیزاد

وضع خراسان ـ خصوصاً هرات ـ آن طور که نشاط نوشته ـ شکننده‌تر از مناسبت کوزه و سنگ بود ـ خصوصاً که خوارزمی‌ها و ازبکان نیز سر برداشته بودند و «اللهقلی خان ازبک به‌حوالی رود طژن آمد (۱۲۴۵هـ / ۱۸۲۹م.)، و ترکمن‌های تکه به‌اغوای اوزبکان در میانه عباس‌آباد ـ که معبر زوار است ـ کمین گزیدند، و در مراجعت زوار برآنها تاخته، پانصد نفر اسیر گرفته و دویست کس به‌قتل آوردند. از جمله اسرا نواب مهدی علی خان جلال‌الدوله ولد سعاد ـ تقلیخان برادر جناب آصف‌الدوله وزیر همیم لکنهو بود». البته نیرو به‌تعقیب ترکمن‌ها فرستاند و به‌رضاقلی خان زعفرانلو اختیار دادند که «تا ده هزار تومان داده ـ و کس فرستاده، مهدی علی خان نواب را از تراکمه خریداری نمایند ـ... رسول رضاقلی خان، نواب مذکور و زوجه شیخ ابراهیم عرب جزایری را به‌یک هزار تومان زر خریداری کرده باز آوردند، و از قرار تقریر او ـ در آن سفر، یک صد هزار تومان نقد و جواهر، و اقمشهٔ او به‌غارت رفت... و محمدخان قرائی فرصت یافته، جام و باخزر را به‌تصرف گرفت».[1]

حافظ چه می‌گوید؟

در این حیص و بیص، نارضائی فتحعلیشاه از شجاع‌السلطنه موجب شد که او را از خراسان معزول کرد، ولی طبق معمول، کرمان و یزد را به‌او سپرد ـ و او ناچار شد با عبدالرضاخان یزدی درافتد، و شفیع خان راوری را که با

← عباس میرزا در تله روباه‌گیری دوستی با روس‌ها افتاده بود. من یک جای دیگر گفته‌ام. ـ هرچند مغالطه است ـ اما گویای واقعیتی است: «در سیاست ایران، خطرناک‌ترین کارها خود را با روسیه در انداختن است، و خطرناک‌تر از آن ـ و خیلی خطرناک‌تر ـ با روس‌ها ساختن...» (تلاش آزادی، چاپ ششم، ص ۲۸۲)

۱ـ روضة‌الصفا، ج ۹، ص ۷۳۴

عبدالرضاخان یزدی قوم و خویش نیز شده بود مورد هجوم قرارداد ـ ولی کاری از پیش نبرد. فتحعلیشاه تصمیم گرفت از آخرین برگ برنده خود عباس میرزا استفاده کند ـ پس او را با سپاه شکست خورده‌اش ـ که آذربایجان را به‌روس‌ها سپرده بود ـ به‌طرف یزد و کرمان فرستاد، و عباس میرزا به‌تفصیلی که من در حماسه کویر نوشته‌ام از طریق نائین به‌یزد رفت و عبدالرضاخان را تأمین داد و همراه خود برداشت و به‌کرمان رفت[1] و این حرکت اگرچه ظاهراً برای حل قضیه یزد و گوشمال عبدالرضاخان و شفیع‌خان راوری بود ـ اما درواقع برای یکسره کردن کار شجاع‌السلطنه رقیب خطرناک خود او بود.

معروف است که وقتی عباس میرزا به‌قلعه آقا ـ که مرکز رفسنجان بود ـ رسید نامه‌ای به‌شجاع‌السلطنه نگاشت و این بیت را از خواجه در آن درج کرد:

قسم به‌حشمت و جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کس‌ام از بهر مال و جاه نزاع

شجاع‌السلطنه [به‌برادر جواب داد] و در پایان چکامه پاسخ نگاشته بود ـ این بیت را:

خدای را به‌می‌ام شستشوی باده دهید
که می نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع[2]

برای اینکه بگویم که حافظ شاعر همه انسان‌ها و همه زمان‌ها و همه زبان‌هاست ـ یک شاهد دیگر که باز مربوط به‌همین روزگار و عصر

۱ـ حماسه کویر، چاپ سوم، ص ۸۸.

۲ـ فرماندهان کرمان، شیخ یحیی، ص ۱۷۲، حافظ را تماشا کن که ششصد سال فاصله میان شاه شجاع و شجاع‌السلطنه برای مکاتبه دو برادر، چه غزل قشنگی را تعبیه ریخته بوده است. او اگر لسان‌الغیب نیست، پس کیست و چیست؟

فتحعلیشاهی و شاهزادگان قاجاری است ـ در این جا می‌آورم.

درخت لیموی میناب

میرزا جعفر آخوند لواسانی که به‌حکیم الهی مشهور و مشهور و از ندیمان خاص شاه و شاهزادگان بود ـ یک روز، شاه برای او یکی از قباهای خود را به‌عنوان خلعت فرستاد. ظاهراً خلعت هم کهنه بوده و هم کوتاه، ولی خوب، حکیم که نمی‌توانست «تن‌پوش مبارک» را پس بفرستد. اگر شما بودید چه می‌کردید؟ من که به‌هرصورت بیشتر حرف‌ها را در لابه‌لای کلمات و عبارات «طور ورپلاس» می‌پیچم و به‌یک صورتی به‌زبان می‌آورم متحیر بودم که اگر می‌خواستم این هدیه را پس بفرستم ـ آن طور که مثلاً ابلاغ عضویت هیئت امنای بنیاد آرشام را برای شهبانوی ایران پس فرستادم[1] ـ حقیقت آن است درمانده بودم که این میرزا جعفر حکیم الهی، ندیم و دمخور شاه، چگونه این خرقه را پس خواهد فرستاد و بالاتر از آن چگونه در یک نامه دو سه صفحه‌ای ـ فی‌المثل ـ عذرخواهی خواهد کرد. اما او از من و شما زرنگ‌تر بود.[2] تنها یک سطر، یعنی یک بیت حافظ را گرفت و همراه خلعت پس فرستاد ـ و البته آب از آب تکان نخورد. آن بیت چه بود؟ به‌دقت بخوانید:

۱ـ شرح آن در کتاب «از سیر تا پیاز»، ص ۵۱۲ مفصلاً آمده است.

۲ـ مرحوم اسماعیل رائین نوشته که آخوند ملاجعفر لواسانی حکیم الهی اول، از شهود امضاءکننده قرارداد ترکمان‌چای بوده است ـ و جزء فراماسونرها نیز بود. میرزا شمس‌الدین پسرش حکیم الهی دوم و میرزا فضل‌الله حکیم الهی سوم از رجال عصر قاجار و پهلوی بودند، و چون خدیجه خانم دختر حکیم الهی دوم، همسر میرزا قاسم خان وزیری دکتر کرمانی بود ـ پدر وزیری الهی‌ها ـ بنابراین من باید توی پودنه‌ها را بپایم. گویا دهکده خلازیر ملک این خانواده بوده و به‌همین دلیل به‌نام الهیه معروف شده (مقاله امیر سعید الهی در روزگار نو)، و این ظاهراً غیر از الهیه معروف است که کافهٔ در سلطه حزابله است.

هرچه هست از قامتِ ناسازِ بی‌اندامِ ماست
ورنه تشریف تو بربالای کس کوتاه نیست...[۱]

پس قبول بفرمائید که شجاع‌السلطنه و عباس میرزا هم می‌توانند با شعر حافظ جنگ مشاعره‌ای داشته باشند. یعنی حقیقتاً «حافظ، شاعر همه انسان‌ها و همهٔ زمان‌ها و همه زبان‌ها هست».

من یک جای دیگر، دیوان حافظ را به‌درخت‌های لیموی میناب تشبیه کرده‌ام. درخت لیمو در آن بندر، گاهی ده هزار دانه در سال محصول می‌دهد، و در چهارفصل هم میوه دارد، و خود مردم میناب می‌گویند درخت لیمو آن قدر نجیب است که هروقت دست توی شاخه‌های آن بکنی ـ دستت خالی برنمی‌گردد. دیوان حافظ هم کتابی است که برای هرچیزی از آن فال بزنی، یک بیت مناسب به‌تو خواهد داد ـ و آن تازه مربوط به‌آنهایی است که چندان سر و کاری با حافظ ندارند، وگرنه کسی مثل شجاع‌السلطنه شاهزاده صاحب ذوق و شاعر خوش‌خط که شب و روز با حافظ سر و کار داشت و در شعر شکسته تخلص می‌کرد ـ و پسرش صاحب یکی از بهترین تذکره‌های شعر معاصر اوست که دیگر جای خود دارد.[۲]

شجاع‌السلطنه به‌هرحال پسر خود هلاکو میرزا را به‌استقبال فرستاد، و بعد، چون پای قسم و اطمینان در میان بود، به‌چادر نایب‌السلطنه درآمد ـ اما در همین وقت، در اردو «چَوْ افتاد» که آقامحمد کریم، پیشخدمت خاصه ـ همین الآن وارد شده و از طرف شاه، دستور احضار شجاع‌السلطنه را آورده است. «در همان شب، دو فوج از سربازان

۱ـ مجله روزگار نو، بوروالی، چاپ پاریس، مقاله امیرسعید الهی، دی ۱۳۷۱ش. / ژانویه ۱۹۹۳م.

۲ـ رجوع شود به‌مقاله ادوارد زوزف، «شکسته» شاهزاده شعر و شمشیر، مجله توشه.

آذربایجان مأمور شدند که گرم گرم ـ بدون اینکه سخنی دیگر مفهوم شود ـ افواج قاهره به‌ارگ [کرمان] رفته، بعد از تسخیر برج و باره، شاهزاده حسنعلی میرزا را سرکار نایب‌السلطنه بی‌اختیار فرموده، او را با دویست نفر سوار به‌دست محمدزمان خان دولوی قاجار سپرده، به‌خدمت خاقان مغفور فرستادند... حسنعلی میرزا را تا ایام حیات نایب‌السلطنه به‌طرز محبوسین نظر، نگهداری فرمودند...»[1]

عباس میرزا چنان که می‌دانیم از همان طریق بیابان به‌خراسان رفت که شاید هرات را مجدداً تسخیر کند، و از مشهد، محمدمیرزا پسر خود را (محمدشاه بعدی) به‌محاصره هرات فرستاد، اما قضای الهی چیز دیگر بود، که از ده سال پیش ورم کلیه داشت، و در این وقت «... ورم روی به‌ازدیاد نهاد و نایب‌السلطنه از حیات خود نومید گردید، و به‌زاد و راحلهٔ سفر آخرت پرداخت. نخست از درِ توبه و انابه درآمده به‌طاعات و عبادات کوشید، و زیارت مرقد مطهرهٔ حضرت رضویه و اعتکاف لیالی را در آن حرم محترم، وظیفه فرمود ـ تا در شب دهم جمادی‌الآخر سال یک هزار و دویست و چهل و نه [۲۶ اکتبر ۱۸۳۳م.] ـ که چهل و هشت سال از عمر مبارکش منقضی شده بود ـ بعد از مراجعت از مرقد مطهر امام والامقام، در دولتخانه مبارکه، لحظه‌ای به‌خواب رفت، پس از خوابی اندک بیدار شده، حالت تهوع در خود استنباط فرموده ـ به‌قدر یک لگن مملو خون استفراغ شده... لاجرم حاج علی‌اصغر خواجه‌سرا را احضار فرموده، و خود را روی به‌قبله کرده، به‌کلمهٔ توحید رطب اللسان شده، به‌جوار رحمت الهی پیوست...»[2]

۱ـ حماسه کویر، ص ۹۰، نقل از تاریخ نو.

۲ـ روضة‌الصفا، ج ۱۰، ص ۶۲، پس از مرگ عباس میرزا، شجاع‌السلطنه آزادتر شد و خود را به‌برادرش حسینعلی میرزا در فارس رساند.

طبعاً دیگر کار هرات باید دگرگون می‌شد، حاجی زین‌العابدین شیروانی مستعلی شاه به‌هرات فرستاده شد تا با کامران شاه افغان قرار متارکه بدهد، و «...قرار پیشکش هرات را داده، به‌پانزده هزار تومان نقد و پنجاه بسته شال ترمه کشمیری گذشت».

شاهزاده‌ای کور می‌شود

هنوز کار قضا و قدر تمام نبود، فتحعلی شاه از فارس نگران بود و برای تصفیه کار حسینعلی میرزا فرمانفرما عازم فارس شد، ـ در حالی که به‌کوشش قائم‌مقام، محمدمیرزا را، برخلاف نظر بسیاری از شاهزادگان ولیعهد خود ساخته بود. فرمانفرما به‌اصفهان آمد ـ و قرار پرداخت مالیات چهارساله را گذاشت و به‌فارس بازگشت، اما در همین وقت فتحعلی شاه، نیز در باغ سعادت‌آباد هزار جریب، «روز پنجشنبه، نوزدهم شهر جمادی‌الثانی [۱۲۵۰هـ / ۲۴ اکتبر ۱۸۳۴م. یعنی درست یک سال پس از مرگ عباس میرزا]... که طلوع خورشید عمر مبارک قریب به‌غروب گردیده بود ـ سه ساعت به‌نماز شام مانده، از خواب برخاسته، پس از صرف شوربا، و ادای فریضه، لباس خاص خواست که پوشیده و به‌دیوان خانه همایون خرامد ـ در هنگامی که قامت قیامت قیام را چون سرو سهی راست کرده، و بند قبای دارائی همی‌بست ـ ضعفی قوی برمزاج خسروی مستولی گشته، ناچار بر زمین فرونشست. آغابهرام خواجه قراباغی به‌پیش آمده، خاقان صاحب قران از کمال ضعف براو تکیه داد و نفسی چند گسیخته و شمرده برکشید و دم درکشید... خاقان مغفور را تغسیل و تکفین داده و در عمارت هفت دست برآن نماز گذاردند...»[1]

محمدشاه که به‌همت قائم‌مقام جانشین عباس میرزا ولیعهد و اینک

۱ـ روضةالصفا، ج ۱۰، ص ۹۵

شاه شده بود ـ به‌فکر قلع و قمع دو برادر حسینعلی میرزا فرمانفرما و حسنعلی میرزا شجاع‌السلطنه افتاد ـ و فیروزمیرزا نصرةالدوله عموی خود را به‌جنگ او فرستاد و دو نیرو در قمشه برابر هم قرار گرفتند و لشکر فارس شکست خورد، و منوچهرخان معتمدالدوله گرجی خود را به‌شیراز رسانده ـ هردو برادر را دستگیر کرده به‌تهران فرستاد ـ شجاع‌السلطنه بلافاصله در کنارگرد، به‌حکم دولت ـ و درواقع به‌حکم قائم‌مقام ـ کور گردید،[1] و فرمانفرما در برج نوش (عمارت خورشید) زندانی شد. او در ربیع‌الاول ۱۲۵۱هـ / ژوئیه ۱۸۵۳م. درگذشت.

لقب فرمانفرما را طبعاً به‌فیروزمیرزا عمویش دادند ـ که فاتح جنگ بود. حوادث این ده ساله، مضمون الملک عقیم ـ «سیاست پدر و مادر ندارد» را در میان شاهزادگان قاجار و پسران فتحعلی شاه ـ کاملاً مصداق داد.

شجاع‌السلطنه گاه در اردبیل و گاه در تهران بود و به‌کوری روزگار می‌گذاشت تا در ۱۲۶۹هـ / ۱۸۵۳م. درگذشت.

هم قاآنی شیرازی ـ که تخلص خود را از اباقاآن پسر شجاع‌السلطنه گرفته بود ـ و هم فروغی بسطامی که تخلص خود را از فروغ‌الدوله[2] پسر دیگر شجاع‌السلطنه گرفته بود ـ هردو از مداحان او بودند ـ و هردو همراه این شاهزادگان در کرمان مدتی بیتوته کرده، به‌تعبیر من، دوران مهلةالنظر ادبی خود را در کرمان گذرانده بودند.

۱ـ سهیلی خوانساری، مجله یغما، ج ۲، ص ۲۵۲

۲ـ در جریان آشفتگی، میرزا کاظم کلانتر کرمان، هلاکو میرزا و فروغ‌الدوله را در ذی‌قعده ۱۲۵۱هـ / فوریه ۱۸۳۶م. به‌سیستان فراری داد. بعدها که آقاخان محلاتی کرمان را گرفت. به‌دستور آقاخان، «چهار چشم این دو نفر [میرزا کاظم کلانتر و پسرش زمان خان را] در یک لحظه بکندند.» ۲۲ ربیع‌الاول ۱۲۵۲هـ / ۸ ژوئیه ۱۸۳۶م.

(فرماندهان کرمان، شیخ یحیی، ص ۱۹۲).

لطیف‌تر از همه اینها، وصال شیرازی است که در حق چهار فرزند شجاع‌السلطنه گوید:

شد ایرانِ دل‌ام از چارتُرک جنگجو ویران

هلاکوخان و ارغون خان و اوکتای و اباقاآن

دختری باکره تا آخر عمر

فتحعلی شاه، ازدواج‌های متعدد واقعاً بی‌حساب داشت. هیچکدام از مورخین نتوانستند تعداد دقیق زنان و فرزندان او را ضبط کنند، روضةالصفا می‌نویسد:

«...پنجاه و نه پسر و چهل و شش دختر در زمان رحلتش موجود بودند... میرزا فضل‌الله شیرازی متخلص به‌خاوری در تألیف موسوم به‌ذوالقرنین، نام و نسب بنات و نبایر صاحبقران را از کبایر و صغایر مذکور ساخته، لهذا به‌واسطه کثرت اولاد آن حضرت، در اندک مدت تمامیت ایران امت واحده شدند و احدی نماند که از راهی رابطه و بستگی به‌بستگان دولت خاقانی حاصل ننموده باشد و در غم و عیش آن دولت همه ایران شرکت داشته‌اند.»[1]

ناسخ‌التواریخ از حدود هزار زن در حرم او یاد می‌کند.

احمدمیرزا عضدالدوله پسرش، یک کتاب باارزش در باب زن‌های شاه نوشته که تاریخ عضدی نام گرفته، و برای نخستین بار در ایران مرحوم حسین کوهی کرمانی آن را از روی چاپ هند چاپ کرده است.[2]

۱ـ روضةالصفا، ج ۱۰، ص ۱۰۳

۲ـ هرچند بعدها، بعض شاهزادگان قاجاری، حرکت این شاهزاده عضد را نپسندیدند و آن را توهین به‌خاقان دانستند، شاهزاده عبدالصمد میرزا سالور می‌نویسد: از مرحوم فتحعلی شاه حکایات و رفتار با زن‌ها، بسیار رکیک ـ که هیچ لایق نبود و نمی‌باید تاریخ کرد ـ بعد که به‌طهران آوردند ـ شاه شهید [ناصرالدین شاه] نپسندید، قدغن کرد هرچه توانستند جمع کردند ـ تف لعنت به‌مصنف فرستاد، اغلب را سوزاند. (سفرنامه، ص ۱۸۸) ظاهراً این شازده

←

بعضی، بعدها این حرکت باباخان ـ یعنی ازدواج‌های مکرر او را یک استراتژی صحیح سیاسی ابوالبشر سوم[1] به‌شمار آورده و می‌خواهند بگویند، خاقان علیین آشیان، با این کار خود توانست همه طوایف گوناگون ایران را متحد و متمایل به‌سلطنت قاجار بکند.

این نوع ارتباط با قبایل و عشایر ایران، اگر فی‌المثل در عصر سلجوقیان، یا اشکانیان، یا مغول، صورت تنفیذ و کاربردی داشت ـ که به‌عقیده من نداشت ـ ممکن است تا حدی قابل قبول باشد ـ اما در عصر فتحعلی شاه، خیلی زود این ازدواج‌ها منجر به‌پیدایش کینه‌ها و دشمنی‌ها و ریشخندها شد، تا آن جا که دیدیم، برادران، در همان حیات خاقان صاحب «ریش دو دندانه» به‌جان هم افتادند.[2]

← صحیح‌النسب مایل به‌ذکر انساب قاجاری نیست و بسا که قول بنی‌عم خود مرحوم شازده عباس میرزا اسکندری پسر سلیمان میرزا را قبول داشته باشد ـ که او، همیشه نسب خود را تا شش پشت می‌شمرد ولی در آخر کار می‌گفت: یک شازده اصیل صحیح‌النسب شازده‌ای است که پشت هفتمش به‌خواجه برسد. و مقصود از خواجه، آقامحمدخان قاجار بود! طنز از این بالاتر می‌شود؟ یک جوان آن روزگار، علی معینیان، وقتی سلیمان میرزا اسکندری ـ پایه‌گذار حزب توده ـ درگذشت، یک مرثیه در حق سلیمان میرزا گفت که از امهات قصاید فارسی است و دو بیت آن این است:

در غم مرگ سلیمان محسن اسکندری — توده پوشیده است برتن، جامه نیلوفری
کو سلیمان تا بگرید برسلیمان وطن — کو سکندر تا بنالد در غم اسکندری

۱ـ ابوالبشر اول که بابا آدم است پدر هابیل و قابیل و بابابزرگ همه ابناء بشر. ابوالبشر دوم نوح نبی‌الله است ـ که در زمان او همه فرزندان آدم غرق شدند و نابود شدند و تنها او ماند که کشتی داشت، و سه فرزند داشت: سام و حام و یافث، که همه مردم دنیا ـ همه نژادهای چهارگانه فرزندان اویند ـ و پسر چهارمش هم ـ که نافرمان بود غرق شد و از او کسی نماند. ابوالبشر سوم فتحعلی شاه را شمرده‌اند که تمام مملکت را سرشار از شاهزاده کرد، و این لقب‌گذاری البته یک عیب دارد که تنها شاهزادگان را آدم و بشر حساب می‌کند، و دیگران همه نقش‌اند بردر حمام. فتحعلی شاه یک پسر به‌نام ابوالبشر میرزا نیز داشت.

۲ـ اصطلاح ریش دو دندانه را در حق فتحعلی شاه یک شاعر روستائی بروجنی فرخی نام ←

علاوه برآن، اگر این کار ـ گرفتن زنان متعدد ـ برای جلب نظر و پیوند قبایل و طوایف بوده ـ این نیز با حرکات فتحعلی شاه، خودش نقض غرض شده، و تنها یک دلیل بیاورم که امّ‌الدلائل به‌شمار می‌رود: شاه با دختر ابراهیم خلیل خان شیشه‌ای ـ در همان اوایل سلطنت ـ عروسی کرد. همان احمدمیرزا عضدالدوله پسر شاه می‌نویسد: «... شب زفاف، قبل از صبح، حضرت خاقانی، بدون مضاجعت ـ که با حالت جوانی آن حضرت و میل به‌طرف نسوان، عجیب می‌نمود ـ از اطاق بیرون آمده، فرمایش کرده بودند که: دختر ابراهیم خلیل خان ـ به‌نظرم، مانند مار آمد.»[1]

قبل از آن که در این مورد توضیح دیگری بدهم، دلم می‌خواهد شما هم بدانید که این ابراهیم خلیل خان کیست که شاه با دختر او ازدواج کرده است؟

ابراهیم خلیل خان جوانشیر، پسر پناه خان، والی قره‌باغ و پناه‌آباد بود، و تقریباً قسمت عمده ماوراء قفقاز را تا گرجستان اداره می‌کرد او چون در تاجگذاری آقامحمدخان حضور نیافته بود ـ آقامحمدخان به‌آن صوب لشکر کشید. ابراهیم خلیل خان قلعه شوشی را پناه گرفت[2] ـ آقامحمدخان

← به‌کار برده و طی یک بحر طویل چنین شروع می‌کند:

ـ کو خداجوی حریفی و نکوروی ظریفی که بود عاقل و فرزانه و مستانه و دزدانه رود خدمت آن ریش دو دندانه، زمین بوسه دهد عرض کند: پادشها، قبله‌گها، محترما، محتشما، ظل‌الها ـ نه چنین است بزرگی و جهانداری از آیین سلاطین گذشته ـ که اگر بی‌خبری سخت (؟) ندانم ـ چه زنازاده‌ای این رسم ستم را به‌تو آموخت؟ رعیت همه را سوخت، به‌مروان حکم لعن، که این شیوهٔ عثمانی و سفیانی و مروانی عبدالملکی را به[تو] آموخت ـ گمانم نشناسی تو بداندیش جفاکیش، خدا را...

قطعه مفصل است و نگارنده هم آن را در چاپ سوم حماسه کویر (ص ۹۱۳) آورده است.

۱ـ مار در بتکده کهنه، ص ۸، چاپ سوم

۲ـ مردم آن را شیشه می‌گویند ـ از قلاع محکم است و ارتباطی با کلمه چی‌چن باید داشته باشد.

قلعه را محاصره کرد و این شعر را خطاب به‌او نوشت:

ز منجنیق فلک، سنگ فتنه می‌بارد
تو ابلهانه گریزی در آبگینه حصار؟[1]

ابراهیم خلیل خان، در جواب آقامحمدخان نوشت:

گر نگه دار من آن است که من می‌دانم
شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد

پس از مبادله نامه‌ها، قرار به‌مصالحه شد و آقامحمدخان ـ بازگشت تا به‌خراسان برود و آنجا را آرام کند ـ ولی خبر شد که بعض امرای قفقاز با روس‌ها از در سازش درآمده‌اند ـ بار دوم لشکر خود را به‌قفقاز برد و همان قلعه شوشی را محاصره کرد. ابراهیم خلیل خان به‌داغستان گریخت،[2] ولی در ۲۱ ذی‌حجه ۱۲۱۱هـ / [۱۹ ژوئن ۱۷۹۷م.] آقامحمدخان به‌دست گماشتگان خود کشته شد، و سپاه ایران از هم پاشید. ابراهیم خلیل خان برای اینکه از امرای قاجار استمالتی کرده باشد، نعش آقامحمدخان را به‌احترام به‌امانت گذاشت ـ تا آن را به‌شاه عبدالعظیم و سپس نجف منتقل کردند، و فتحعلی شاه جانشین آقامحمدخان نیز برای اینکه صلح دائمی برقرار شود با آغابیگم دختر ابراهیم خلیل خان ازدواج کرد و دختر را با تشریفات تمام به‌تهران آوردند و چنانکه گفتیم به‌حجله بردند، و آن دختر زیبای قفقازی، در آن شب، به‌دیدهٔ تازه داماد که نه ـ او زن دوازدهم فتحعلی شاه بود ـ بل به‌دیدهٔ خاقان صاحب قرانِ قرن، در رختخواب حجله، به‌صورت مار جلوه کرد ـ و دیگر پایان کار معلوم است.

۱ـ شعر از عرفی شیرازی است و مصراع دوم آن:
ـ من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار.

۲ـ درست حوادث چی‌چن و جنگ با روس‌ها مجسم می‌شود. پایتخت‌ها جا عوض کرده‌اند و طهران جای خود را یک قرن بعد به‌مسکو داده است.

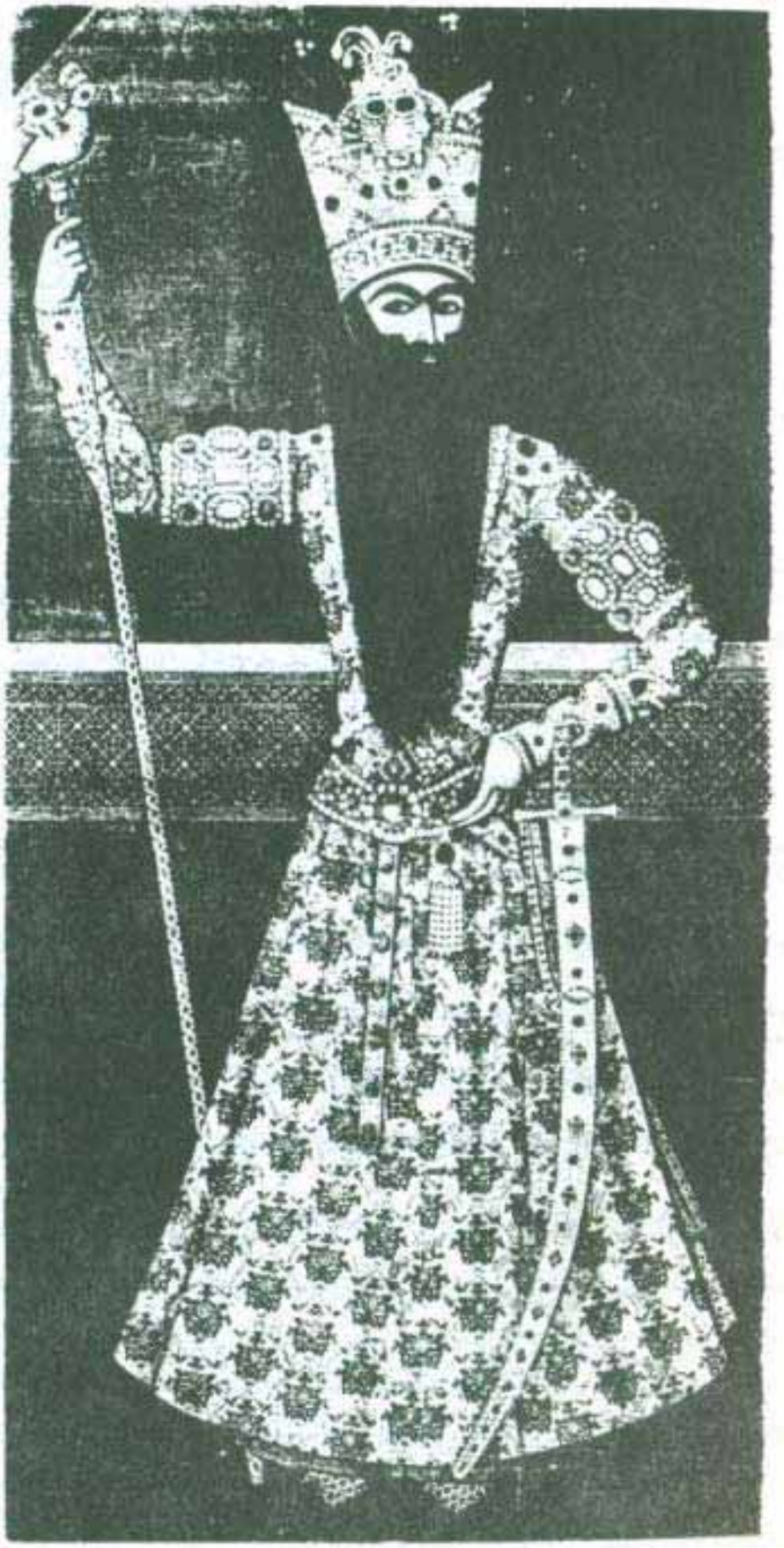

شاه ریش دو دندانه ـ فتحعلی شاه قاجار

(عکس از کلکسیون ایمری ـ که شهبانو آن را به ۷۰ هزار فرانک خرید)

گفتم که خواجه کی به‌سرِ حجله می‌رود
گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

احمدمیرزا عضدالدوله پسر فتحعلی شاه می‌نویسد: «آغاباجی، [یعنی همان آغابیگم] تا آخر عمر، همین طور باکره ماند.»[1] یا به‌تعبیر مرحوم بامداد، شاه تا آخر عمر، با او بغل‌خوابی ننمود، و او را طلاق هم نداد، و در حال انزواء در قم می‌زیست، و سرانجام در ۱۲۴۸هـ / ۱۸۳۲م. درگذشت و در همانجا به‌خاک سپرده شد.[2]

جای پای زن

حالا می‌ماند اینکه، حضرت خاقانی فتحعلی شاه ـ که عشرتکده او را در باغ فین کاشان من دیده‌ام ـ چگونه با این پیوند؛ ماوراء قفقاز را نگاه داشته است. خوب، معلوم است که وقتی خبر این عروسی به‌ابراهیم خلیل خان در شیشه برسد ـ که با دختر نازک‌تر از برگ گل او در تهران، چه رفتاری شده است ـ معلوم است چه

۱ـ هشت‌الهفت، ص ۱۲۸، نقل از تاریخ عضدی.

۲ـ رجال ایران، ص ۱۱۲؛ دلم می‌خواهد برای این زن ناکام که از ۱۲۱۲هـ / ۱۷۹۷م. به‌بعد، سی و چند سال را در انزواء و تجرد گذراند، این شعر، طالب آملی را نقل کنم. گوئی صد سال پیش از آن، در حق چنین زنی گفته باشد که روی تخت سلطنتی در حجله خوابیده، و صبح، باکره بیدار شده است:

آسوده لبی که ساغر جم نکشید — خوشدل زخمی که بار مرهم نکشید
من بنده آن گُل‌ام که در صبح بهار — پژمرده شد و، منّتِ شبنم نکشید

هم ساغر جم، و هم زخم خوش درد شیرین سوز بکارت، و هم لطافت گل، و هم قطرات شبنم ـ لازم ملزوم یک شب زفاف هستند. اعتکاف آغابیگم تا پایان عمر در جوار حضرت معصومه، آدم را به‌یاد حدیقه دختر نعمان‌بن منذر می‌اندازد که به‌صومعه‌ای در بیابان‌ها پناه برد «و هم آنجا تا آخر عمر ترسائی همی‌کرد» (خاتون هفت قلعه ص ۱۲۷ نقل از ترجمه بلعمی).

از زنانی که به‌زیارت حضرت معصومه سلام‌الله علیها می‌روند استدعا می‌کنم، یک زیارتی از قبر این زن عارفه مجرده رابعه صفت نیز بفرمایند و بعد از دویست سال، فاتحه‌ای برقبر او بخوانند ـ گلی که پژمرده شد و منت شبنم خاقانی نکشید.

عکس‌العملی نشان خواهد داد.

او، به‌سال ۱۲۲۰هـ / ۱۸۰۵م. سیسیانوف، سردار روسی را به‌شوشی راه داد تا ستادی ترتیب دهد و سپس به‌گنجه باز گردد.[1] البته ـ سیسیانوف، در همان سال در بادکوبه کشته شد، و جعفرقلی خان پسر حسن‌خان برادر ابراهیم خلیل خان نیز، شبانه، خود را به‌بالین عموی پیر رساند و پیرمرد را با ۳۱ نفر اهل و عیال و بستگان او قتل عام کرد ـ به‌امید اینکه خود بعد از آن رئیس این خانواده شود ـ هرچند نشد و امور قره‌باغ و قلعه شوشی به‌مهدیقلی خان پسر ابراهیم خلیل خان سپرده شد. ولی به‌هرحال جای پای روس در آن طرف ارس مستحکم شد.

و این جنگ و گریزهای ماوراء ارس هم‌چنان ادامه یافت تا «روز دوشنبه نهم شهر ربیع‌الاول سال یک هزار و دویست و چهل و سه [اول اکتبر ۱۸۲۷م. / حدود بیست سال بعد] ینارال بسقاویچ[2] سردار دولت روسیه، به‌دولت و اقبال وارد سردارآباد [ایروان] شد.»، و هنوز دوازده شبانه روز نگذشته بود که «خبر رسید تبریز را ینارال ارسطوف به‌تسخیر درآورده است... و این اخبار در بلده‌خوی به‌مسامع شاهزاده خجسته خوی نایب‌السلطنه العلیة العالیه رسید»... معلوم شد «...بعضی از اعاظم و اعیان تبریز نیز به‌وی مراسله نگار و مستدعی وصول او بدان دیار شدند... آقامیرفتاح، و عموم اعیان شهر به‌نزد ینارال رفته استدعای قدوم او به‌شهر نمودند[3] و در سیّم شهر ربیع‌الثانی [۱۲۴۳هـ / ۲۵ اکتبر ۱۸۲۷م.] وارد و در دارالاماره خاص مکان گرفت و یک هزار نفر صالدات به‌حفظ ارگ و

۱ـ رجال بامداد، ص ۱۳.

۲ـ ینارال همان ژنرال است و بسقاویچ همان پاسکویچ.

۳ـ درین باب رجوع شود به‌توضیح نگارنده در «درخت جواهر»، ص ۳۳۲، نامه‌ای در باب دختر میرفتاح در کرمان من در آن مقاله چاپ کرده‌ام.

قورخانه و انبار تعیین کرد و دو عراده توپ با ریسمان‌ها به‌فراز طاق علیشاه ـ که از ابنیه قدیمه قویمهٔ رفیعه است ـ برکشیدند... و بیچاره تبریزیان، کام و ناکام، حفظ مال و ناموس را، با عساکر روس مراوده و مخالطت ورزیدند... از جانب حضرت شاهنشاه حقایق آگاه... نیز فرمایش رفت که اگر پس از چندین روز کار و چندین کارزار ـ که با سپاه دولت بهیّه روسیه رفته است ـ وقتی کوتوالان قلاع آذربایجان بدانها مایل شده، بعضی بلاد را به‌ایشان سپارند ـ یا فی‌المثل در عرصه جنگ مغلوب آیند ـ پیداست که فتح و ظفر از حق تعالی است...»[1]

من حرف خاقان صاحب قران را در مورد جای پای خداوند در شکست ایران از روسیه می‌پذیرم، ولی در عین حال جای پای زن را ـ همانطور که در همه جا پی‌جوئی می‌کنم ـ در اینجا هم می‌بینم، بدین معنی که جای پای کفش‌های ظریف کوچک آغابیگم دختر ابراهیم خلیل خان در پشت در اطاق حجله کاخ گلستان ـ هم چنان در چشم من برق می‌زند.

ارزش‌ها و ضدارزش‌ها

حالا می‌ماند تز دوم شاه ـ که کثرت اولاد و پخش آن‌ها در ولایات موجب استحکام اقتدار دولتی و امنیت خاطر از احتمال توطئه غیرخودی‌ها باشد، که درست عکس آن نتیجه داد ـ از همان سال‌های اول بلوغ شاهزادگان، کشاکش بین آنها برسر حکومت ایالات که هیچ ـ مثل فارس و فرمانفرما و کرمان و شجاع‌السلطنه و مازندران و ملک‌آرا، بلکه به‌خاطر ولایات کوچک ـ مثل سبزوار و طبس و رفسنجان و بم آباده و لار و گلپایگان و ملایر نیز کشمکش‌ها ادامه یافت ـ که گاه به‌جنگ و زد و خورد و تباهی رعیت و نکس کشاورزی و قحطی و بیماری منجر می‌شد.

۱ـ جملات بین پرانتز عیناً از صفحات گوناگون روضة‌الصفا نقل شده است.

بنابراین، آن چیزی که به‌ظاهر در نظر فتحعلی شاه ـ و شاید به‌توصیه آقامحمد خان؟[1] ـ ارزش می‌نمود ـ در عمل تبدیل به‌ضدارزش شد. عباس میرزا هم، لشکر شکست خورده از روس را برداشت و همه دق‌دل خود را برسر عبدالرضاخان یزدی و شفیع خان راوری و برادران خود ـ که در کرمان، و برادرزادگان که در فارس بودند ـ خالی کرد.

ما از ماوراء ارس و قفقاز خلاص شدیم ـ حالا باید به‌ماوراء اترک و جیحون و طژن بپردازیم.

از حق نباید گذشت، شجاع‌السلطنه، و بعد از او حسام‌السلطنه سلطان مرادمیرزا چند بار هرات را به‌نیروی نظامی اشغال کردند ـ اما اشکال کار این بود که مردم هرات، خصوصاً اهل سنت ـ بعد از آن که شاه اسمعیل صفوی قبر جامی را شکافت و استخوان‌های او را سوخت ـ دیگر هرگز با اهل ایران، دل خوش نکردند ـ و همان طور که من جای دیگر گفته‌ام ـ نقشه مرزهای امروزی ایران را در کارتوگرافی شاه اسماعیل ترسیم کرده‌اند.[2]

آن روز که حافظ زین‌الدین هنگام خواندن فتح‌نامه شاه اسمعیل در روی منبر، قرب ده سطر که در باب لعن بود در میان گذاشت و روی منبر نخواند، و قزلباش شمشیر برسر او زد که تا میان ابروان او شکافت، و هرکجا در و کرسی و تخته بود همه را بربالای قبر مولانا جامی انداختند آتش در زدند که از یک تیر پرتابی نزدیک نمی‌شد رفتن.[3] و بزرگان شهر هرات ـ از آن جمله مولاناسیف‌الدین‌تفتازانی نوه‌تفتازانی صاحب‌تفسیر را

۱ـ احتمالاً به‌خاطر سرکوفتگی جنسی خودش ـ که «شبستانی» شده بود.

۲ـ سیاست و اقتصاد عصر صفوی، چاپ پنجم، ص ۵۵۴

۳ـ بدایع الوقایع، ص ۲۲۹.

کشتند[1] ـ معلوم شد که مرز سیاسی ایران ـ تغییر خواهد یافت ـ که تعصب اردشیری جایگزین تساهل کوروشی شده بود.

چراغ سبز روس‌ها

مهمتر از این‌ها آنکه در قضایای هرات، پای کشور سومی هم باز شد، به‌این معنی که دولت روسیه تلویحاً به‌دولت ایران چراغ سبز نشان داده بود که در قضایای هرات به‌ایران کمک خواهد کرد ـ و اولیای ساده‌دل ایران ـ که هنوز از زیر بار تعهدات شکست ترکمان‌چای بیرون نیامده بودند این وعده‌ها را باور کردند. معلوم بود که دولت انگلستان در این مورد حساسیت بیش از حد نشان خواهد داد ـ و نخواهد گذاشت روسیه جای پایی در کنارقبر خواجه عبدالله انصاری برای خود پیدا کند.

جنگ دریائی

کاپتن هنت انگلیسی در این مورد می‌نویسد: «اقدامات مأمورین روس، در خلال این ایام، باعث مبادله یادداشت‌های متعددی بین لندن و سن‌پطرزبورگ شد ـ و دولت روسیه از اکثر عملیات نمایندگان تابعه اظهار بی‌اطلاعی نمود»[2] اما در رجب همین سال «کپتن ویکویچ به‌اردوی ایران ملحق شد و رسماً اعلام داشت که مأموریت دارد ورود سپاه روس را به‌استرآباد و اشتراک مساعی آنان را با سپاهیان ایران، در تصرف هرات، به‌شاه برساند. در این اوان مأمورین ایران و روس، برای پیشرفت منظور خود با سران و سرکردگان افاغنه به‌دسیسه و مواضعه مشغول بودند. (دهم اکتبر ۱۸۳۷م. / ۲۱ رجب ۱۲۵۳هـ). در همین وقت بود که علیمحمدبیگ غلام سفارت انگلیس نیز به‌دست سپاه ایران دستگیر و با او بدرفتاری شد، نامه پوتین‌جر که همراه

۱ـ مکاتبات شاه اسمعیل، عبدالحسین نوائی، ص ۷۷

۲ـ جنگ ایران و انگلیس، ترجمه حسین سعادت نوری، ص ۲۴

غلام سفارت بود نزد صدراعظم [حاجی میرزاآقاسی] فرستاده شد، و او آن را پیش میرزاصالح شیرازی فرستاد که باز کند و ترجمه کند ـ ولی میرزاصالح از گشودن پاکت امتناع کرد و آن را سربسته عودت داد.[1]

اما دولت روس از تحریض پادشاه ایران به‌ادامه عملیات خود دست برنداشته، و سلطان ویکویچ که در دهم اکتبر (دهم رجب) به‌اردو رسید، به‌زودی به‌هرات رفت. مستر مک‌نیل، بعد از این حوادث به‌نایب‌السلطنه هند نوشت: بنا به‌مراتب فوق، مسئلهٔ هرات مسئله تمام افغانستان است و اگر شهر ـ قبل از این که اقدام صحیحی برای نجات آن به‌عمل بیاید ـ سقوط کند، این حادثه تأثیرات بدی در این حدود خواهد بخشید.

سر شاه بدجائی شکسته

آن طور که در تواریخ به‌تفصیل باید دید، دولت انگلیس برای اینکه ایران از هرات دست بردارد ـ نیرو به‌خلیج فارس فرستاد و جزیره خارک را تصرف کرد، و اندکی بعد، سر فردریک میتلند[2] ـ فرمانده نیروی دریائی بریطانیا و هندوستان، در بیست و پنج مارس ۱۸۳۹م. / ۸ محرم ۱۲۵۵هـ چهار روز بعد از نوروز، عده‌ای را با جهاز ولسلی[3] در بوشهر پیاده کرد.

فتحعلی شاه و محمدشاه سرشان بدجائی شکسته بود: عباس میرزا ولیعهد با سپاه روسیه می‌جنگید ـ سپاهی که ده سال قبل از قرارداد ترکمان‌چای، قوشون به‌قول ویکتور هوگو «هیزم‌شکن اروپا» یعنی ناپلئون را شکست داده، و سپاهی را که تمام اروپا را زیر مهمیز گرفته بود، از مسکو خارج کرده بود.

۱ـ میرزا صالح جزء نخستین دانشجویان ایرانی است که در انگلستان تحصیل کرده بوده و استدلال کرده بود که باز کردن نامه سفارت خلاف اصول دیپلماسی است.

۲ـ Sir.F.Maitland

۳ـ Wellesley

دیپلماسی حاجی

اما محمدشاه در خلیج فارس هم باز سرش بدجائی شکسته بود، زیرا این میتلند یکی از امیرالبحرهای مشهور انگلیسی ـ و هموست که ناپلئون بناپارت در سال ۱۸۱۵م. / ۱۲۳۰هـ تسلیم او شده است.

دیپلماسی حاجی میرزا آقاسی، آنقدرها هم ضعیف نبود، او در همین احوال حسین خان مقدم مراغه‌ای آجودان باشی را از طریق وین به‌اروپا فرستاد شاید اوضاع را مساعد کند. حسین خان در وین، رجل بزرگ سیاستمدار و صدراعظم اطریش را ـ که آن وقت امپراطوری اطریش خوانده می‌شد ـ ملاقات کرد.[1]

حرف‌های او مورد توجه مترنیخ قرار گرفت. مترنیخ درباره او می‌گوید: «حسین خان، به‌عقیده این جانب دارای هوش سرشاری است و از اوضاع اروپا اطلاعات جامع و بسیطی دارد و در میان عقاید خود صاحب تسلط کاملی است ـ گوئی سال‌های متمادی در مراکز متمدنه این قاره اقامت داشته، این جانب سعی کرده است تا حد امکان عین جملات یادداشت او را در این جا نقل کند ـ و چنانچه ملاحظه می‌نمائید تقریرات نماینده ایران با دقت و عمق نظری مخصوص ـ که ندرةً در میان مردم مشرق زمین نظیر آن دیده می‌شود ـ تلفیق و ترکیب گردیده است.»

ما شاه داریم نه ملکه

آجودان باشی در مذاکرات خود گفته بود: «دو دولت قوی که ایران با آنها تماس مستقیم و نزدیک دارد ـ دولتین روس و بریطانیا هستند ـ که اولی قشون زیادتر، و دومی پول بیشتر دارد... برای جلوگیری از ابراز مخالفت هریک از این دو دولت، شاه میل دارد که روابط دوستانهٔ خود را با آنها به‌طور دوستانه

۱ـ مجله یادگار، مقاله محمدعلی قوسی، شماره ۲، سال ۲ ص ۲۰

برقرار نماید... اگر یکی از این دو همسایه، کشور ما را در معرض تهدید قرار دهد ـ دولت ایران ناگزیر به‌همسایه دیگر متوسل می‌شود. و محتاج به‌ذکر نیست که دولت ایران یک چنین پیش‌آمدی را با پیشانی گشاده تلقی نمی‌کند ـ... نکته‌ای که زیادتر از همه مورد توجه زمامداران ایران می‌باشد ـ حفظ استقلال کشور، و حسن روابط با کلیه دول بیگانه است.»[1]

صدراعظم انگلستان رسماً به‌مترنیخ نوشته بود که از قبول نماینده ایران خودداری خواهد کرد. با همه اینها نماینده ایران با سفارش مترنیخ در ژوئن ۱۸۳۹م. به‌انگلستان رسید و در ۵ ربیع‌الثانی ۱۲۵۵هـ / ۱۹ ژوئن ۱۸۳۹م. بالاخره با پالمرستون ملاقات به‌عمل آورد ـ ولی نخست‌وزیر مغرور انگلستان تصریح داشت که باید دولت ایران از دستگیری غلام سفارت عذرخواهی کند، و حاکم بوشهر ـ که در مواجهه با میتلند دریادار بریطانیا بی‌احترامی کرده ـ معزول شود. و اینکه در نامه خود، فرمانگذار فعلی بریطانیا را ملکه ویکتوریا نامیده باز باید عذر بخواهد ـ زیرا باید عنوان او را پادشاه بریطانیا نوشت ـ نه ملکه.[2]

اما قضیه هنوز تمام نبود. وسوسه اطرافیان و شاهزادگان قاجار، محمدشاه را در بن‌بست قرار داده بود و «در نتیجه این وسوسه‌ها بالاخره شاه صلاح خود را در دوستی با روسیه ـ و دوری از انگلستان ـ دانست و خود را کاملاً به‌دامن روس‌ها انداخت...»[3]

۱ـ دستت درد نکند ای مترنیخ صدراعظم اطریش با دقتی که در ضبط حرف‌های نماینده ایران به‌کار بردی. ما که در آرشیو خودمان یک کلمه از این حرف‌ها را نداریم. حلالت باد ای حاج میرزا آقاسی، آن تعریف به‌ناحق که من از تو در حماسه کویر و در فرمانفرمای عالم کرده‌ام. (حماسه کویر، ص ۷۱۱) ـ با انتخاب چنین نماینده‌ای که مایه آبروی ایران بوده است.

۲ـ ملکه ویکتوریا ۶۴ سلطنت کرد، و مردم او را «مادر بزرگ اروپا» لقب داده بودند. او در ۱۹۰۱م. / ۱۳۱۹هـ درگذشت.

۳ـ جنگ ایران و انگلیس، ص ۳۱ و ص ۳۶.

شب‌های هزار و یک شب گلستان

این را هم عرض کنم که دردربار فتحعلی‌شاه، به‌قول هدایت، «اهل حرم هفت توأم از تمام ممالک محروسه ایران ـ از مخدومه و خدمه و منتسبان مخدرات ـ همانا از ده هزار افزون بوده‌اند ـ و بعضی از شب‌ها که به‌تنشیط مزاج و تفریح دماغ از مشاغل ملکی می‌آسوده ـ چهل تن از نسوان صبیحه و حوران ملیحه با لباس‌های رنگین و طرّه‌های مشکین، در مجلسی خاص مهیا و آماده بودی، چنگ و رباب و بربط و نای ایشان برچرخ، زهره را به‌رقص آوردی، و در خاک، نکیسا را به‌وجد برانگیختی. باربد و بامشاد از نغمات قوالان خوش‌الحان حسد بردندی و، سرکت و سرکش، از غمزات ساقیان مهوش در آذر آزرم سوختندی. و زیاده از پانصد کس خواجه‌سرای گرجی و ترک و کرد و سیاه و سفید ـ در زیر حکم منوچهرخان معتمدالدوله ایچ آقاسی فرموده که به‌محارست و محافظت آنها در سفر و حضر می‌پرداختند...»[1]

راست گفته بود نشاط اصفهانی که گفته بود:

ترسمت ای خفته در دامان کوهی سیل‌خیز
خواب از سر نگذری تا آبت از سر بگذرد[2]

من کاری به‌تخت سرسره باغ نگارستان ندارم، ولی آنچه را در عشرتکده فین کاشان دیده‌ام ـ درواقع غرفه‌ای از بهشت را فتحعلی شاه در فین کاشان، از آسمان به‌زمین آورده بود ـ و هرچندگاه یک بار با زنان حرم

۱ـ روضة‌الصفا، ج ۱۰، ص ۱۰۵

۲ـ از قطعه دلپذیر با مطلع:

تا به‌کی این صبح و این شام مکرر بگذرد حیف باشد عمر اگر اینسان سراسر بگذرد

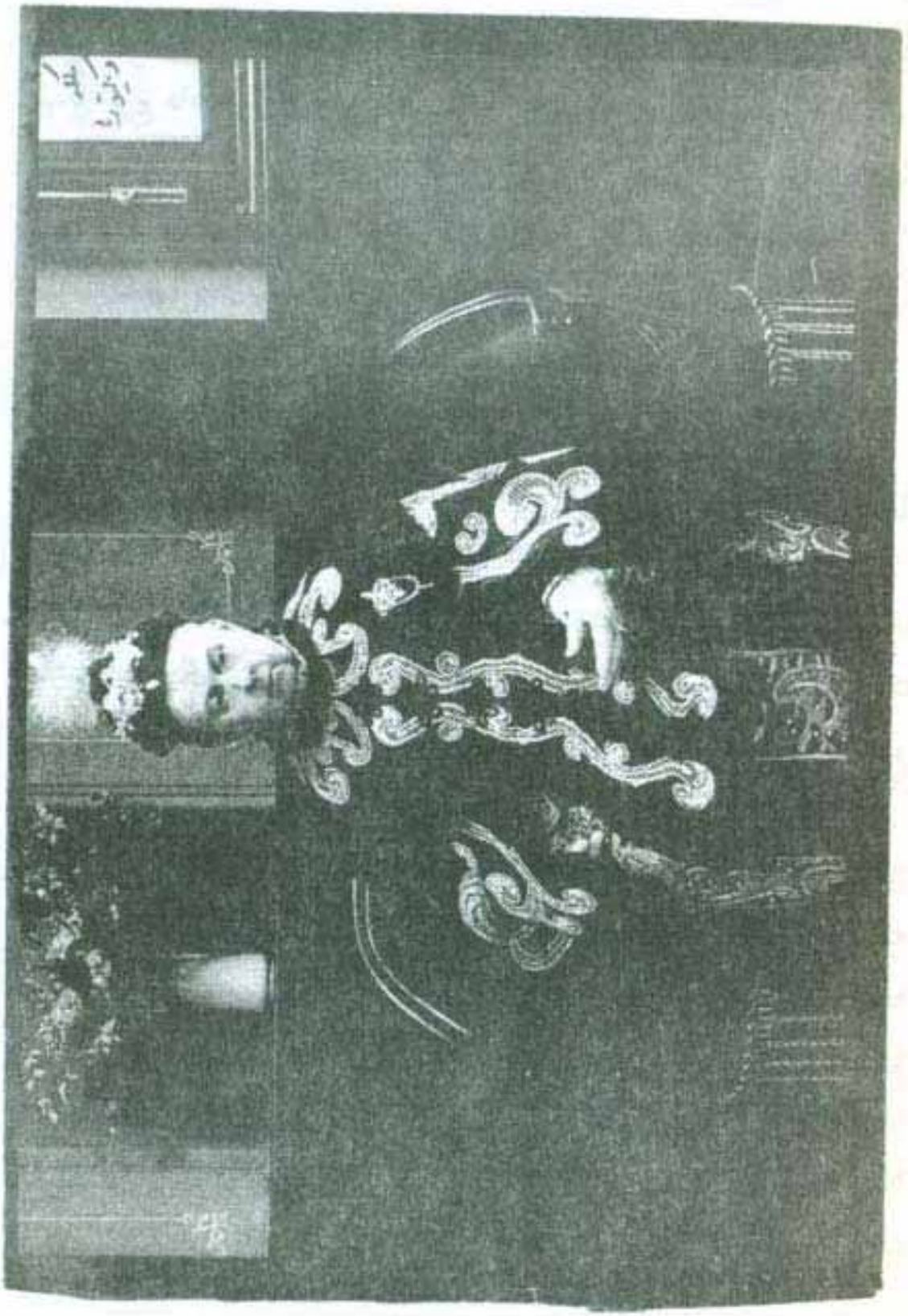

ملكة ويكتوريا - مادربزرگ اروپا

به‌آنجا می‌رفته است. در این ساختمان یک جوی دائم ـ از نوع سلسال‌های بهشتی ـ از وسط عشرتکده می‌گذرد. خداوند هم هرجا در کویر امساک آب‌به‌خرج داده، در اینجا افراط کرده، هرساعتی هزار مترمکعب آب معلوم نیست از کجای «کوه دندانه»، برای قصر این «ریش دو دندانه» می‌فرستد. چشمه سلیمانیه را می‌گویم که در حوالی سبزپوشان کاشان ـ خواجه خضر به‌آن عنایت کرده،[1] و خاوری شیرازی شاعر شعری در حق آن گفته که با خط خوش براطراف آن کتیبه شده است:

زهی عشرتگه خاقان، خهی خرگاه خاقانی
ندانم نقش ارژنگی بود یا صورت مانی[2]

مرگ محمدشاه و فرار حاجی میرزاآقاسی و روی‌کار آمدن شاه جوان ناصرالدین شاه و صدراعظم مغرور ـ امیرکبیر ـ دایره سیاست نظامی ایران را از هرات تنگ‌تر کرد و به‌مشهد کشاند و در این جا بود که حسن خان سالار معروف به‌آصف‌الدوله به‌پشتوانه ترکمن‌ها شهر مشهد را تسخیر کرد.

سرما و گرسنگی سپاه

حسام‌السلطنه مأمور دفع او شد ـ امیرکبیر حمایتش می‌کرد. محاصره اندکی طول کشید، تا سالار در آستانه بست نشست و شهر تسخیر شد. خود حسام‌السلطنه طی نامه‌ای لطیف می‌نویسد: «... اگرچه قلب مبارک قبله عالم روح‌العالمین فداه از طول اندکی ملول شد ـ لیکن بحمدالله پایان کار طوری شد که شایسته نام و ننگ چنین شهریاری کامکار باشد ـ و الا حرمت حریم امام و جوار حجت خدا علیه‌السلام به‌جای خویش ماند، و

۱ـ در این باب رجوع شود به‌پیر سبزپوشان، ص ۵۰۲

۲ـ و در پایان ماده تاریخ آن را گوید:

به‌پایان کاخ سلطانی چو آمد، خاوری گفتا که جاوید از جلوس شاه بادا کاخ سلطانی

بداندیشان لئام هم گرفتار جزای خویش... سالار و رجب در بست‌اند، برج و باروی بسته را پیادهٔ قرائی و قوچانی رفتند و نشستند... یکی به‌طالع شاه و یکی به‌رای امیر... حسن بیگ نقیر و قطمیر را برید تحریر و بشیر تقدیم است، والسلام».

در نامهٔ دیگر، تلویحاً گلایه از بودجه نظامی دارد و گوید: «سوار افغان هم خبر رسید. جمعه هفتم می‌رسند. اگرچه شادی نفاذ با فرمان اولیای دولت سلطان است ـ لیکن به‌جهت آذوقه، افغان است. سردی و سختی و تنگی مجال و تنگ عیشی سال و حال ـ که بررأی منیر شاهنشاه و امیر پوشیده نیست، تا چه کند همت والای تو»[1]

به‌هرحال، مکاتبات شاعرانه حسام‌الملک و امیرکبیر، این واقعیت را پنهان نمی‌کرد که جنگ از ماوراء گور تیمور، ـ به‌داخل حریم رضوی جای عوض کرده است ـ و این ترکمن‌ها بودند که براین موقعیت دست یافتند.

پرچم می‌خوابد تصرف خارک، و خواباندن پرچم انگلیس در سفارت تهران، موقعیت دولت ایران را وخیم‌تر کرد. خواباندن پرچم نیز برای این بود که میرزا هاشم خان نوری منشی سفارت به‌سمت نمایندگی بریطانیا قرار شد به‌شیراز برود ـ و دولت ایران با این امر مخالف بود. این میرزا هاشم خان با پروین خانم، خواهر گلین خانم که زن ناصرالدین شاه بود ـ ازدواج کرده بود. میرزا هاشم خان پسر میرزا رحیم خان همشیره‌زاده محمداسماعیل خان وکیل‌الملک نوری بود.[2] وقتی میرزا هاشم خان به‌سفارت انگلیس در قلهک پناهنده شد ـ برای همسرش پروین خانم یک چادر مخصوص برپا کردند، و در این بابت حرف‌هایی

۱ـ اسناد و نامه‌های امیرکبیر، گردآوری آل داود، ص ۲۰۵.

۲ـ و به‌همین سبب من باید توی پردنه‌ها را بپایم که او یکی از بهترین حکام کرمان است.

هم به‌میان آمد. شاه از میرزا آقاخان نوری صدراعظم خود خواست تا میرزا هاشم خان را از تحصن خارج کند،[1] ولی توفیق نیافت، منتهی همسر میرزا هاشم خان هنگام خروج از سفارت توقیف شد.

مستر مری سفیر، رسماً به‌دولت ایران اطلاع داد که اگر تا ظهر روز دوشنبه ۸ ربیع‌الاول زوجه میرزا هاشم خان را آزاد نکرده و در اختیار شوهرش نگذارند ـ بیرق دولت بریتانیا را از فراز سفارتخانه پائین آورده روابط بین دولتین را قطع خواهد کرد. و بالاخره هم به‌قطع روابط انجامید ـ خصوصاً که گفته شده بود این خانم با مستر طامسن از اعضاء سفارت ارتباط داشته است.[2]

در اواخر ۱۸۵۵م. / ۱۲۷۳هـ سلطان مرادمیرزا حسام‌السلطنه از مشهد به‌جانب هرات راه افتاد. انگلستان که متوجه شد:

دیگر به‌رسول و نامه برناید کار

شمشیر دورویه کار یکرویه کند

نیروهای خود را از بمبئی متوجه بوشهر کرد. (دهم ژانویه ۱۸۵۷م. / ۱۴ جمادی‌الاولی ۱۲۷۳هـ) ابتدا قلعه ریشهر راگرفت. سرتیپ استاپفورد در این جنگ کشته شد. کشتی‌ها بوشهر را بمباران کردند. حسنعلیخان دریابیگی حاکم بوشهر ـ با کمک تنگستانی‌ها مقاومتی کردند ـ ولی بی‌نتیجه ماند. آذوقه و خندق‌ها به‌دست انگلیس‌ها افتاد. ایرانی‌ها توپ‌های خود را به‌داخل چاه‌ها انداختند.

خودکشی افسران دشمن نیروی ایران مرکب از پنج تا شش هزار نفر پیاده و دو هزار و پنجاه سوار و پنج عراده توپ در شمال شرقی

۱ـ حواشی جغرافیای کرمان، چاپ چهارم، ص ۱۲۶

۲ـ بنابراین در جنگ خلیج نیز باید جای پای زن را جستجو کرد. زوجه میرزا هاشم خان دختر احمدعلی میرزا و خواهر شمس‌الدوله زن ناصرالدین شاه بود.

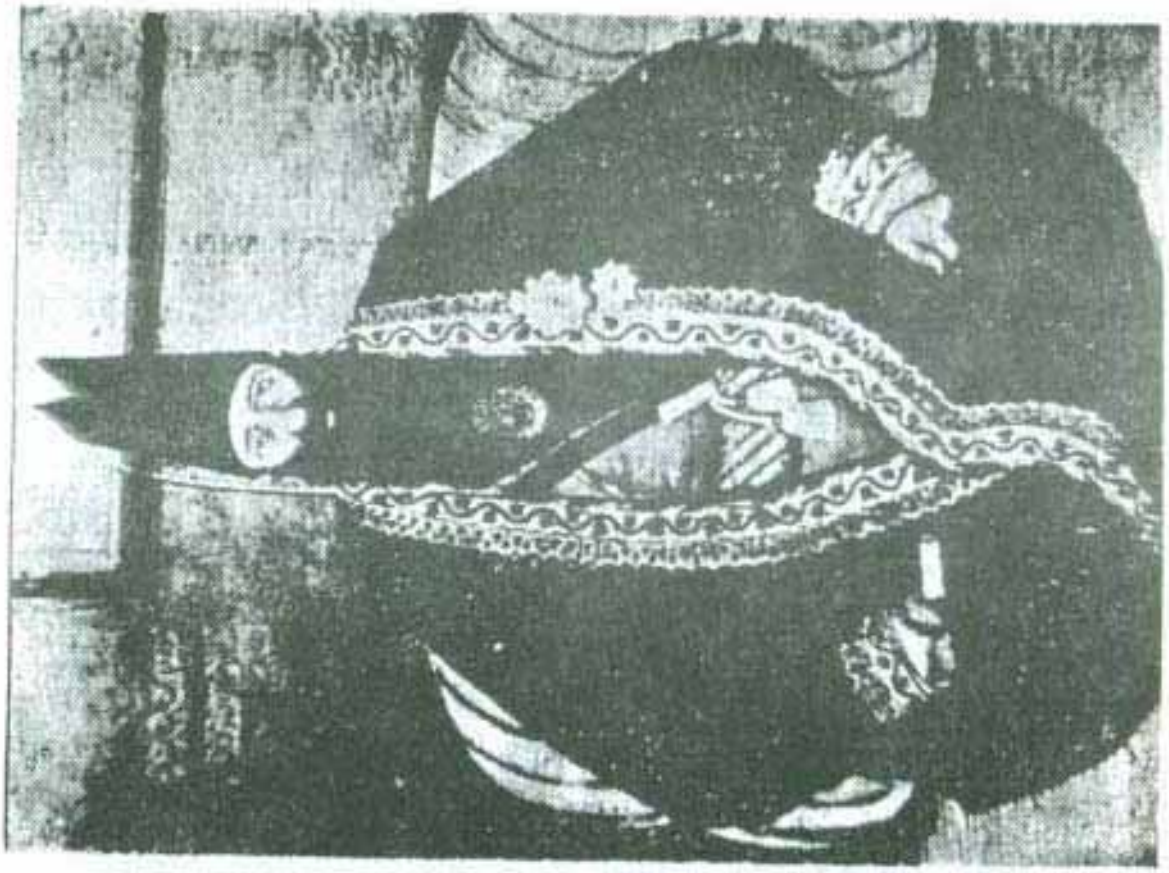

میرزا آقاخان اعتمادالدوله نوری صدراعظم ایران

مستر مری وزیر مختار انگلیس با اعضاء سفارت

اردوی انگلستان قرار گرفته بود ـ جنگ خوشاب برای انگلیسی‌ها گران تمام شد ـ به‌طوری که ناچار به‌عقب‌نشینی به‌بوشهر شدند و مهمات خود را آتش زدند.

انگلیسی‌ها تنها به‌اشغال بوشهر اکتفا نکردند. آنها ستون‌هایی از نیروی دریایی خود را به‌خوزستان و محمره فرستادند. افسران انگلیسی در بوشهر از نحوه لشکرکشی خود راضی نبودند، و به‌نوشته واطسون، دو تن از افسران در بوشهر خودکشی کردند. ژنرال استاکر که فاتح بوشهر بود ـ از ادامه لشکرکشی به‌محمره منصرف شده طی نامه‌ای خود را معاف از این کار دانست و روز چهاردهم مارس با طپانچه مغز خود را پریشان کرد. سه روز بعد، ناخدا اترسی فرمانده کشتی‌های جنگی، از اینکه این مأموریت دون‌شأن انسانی اوست تریاک خورد ـ ولی چون نمرد، با طپانچه کار خود را تمام کرد.

مقصود این است که نباید تصور کنیم، دولتی که آفتاب برپرچم آن غروب نمی‌کرد و ناپلئون در مقابل دریادار آن زانو زده بود ـ در بوشهر و محمره، همان توانائی‌های جهانی را داشته بوده است ـ بلکه بالعکس، هوای گرم و مرطوب و آفتاب سوزنده و عدم دسترسی به‌خشکی و جنگ‌های پارتیزانی ایلات و قبائل تنگستانی فارس و عرب خوزستان، عرصه را براین کشتی‌مدارهای دنیایی تنگ کرده بود ـ اما:

ـ دریغ از مردی و سنگی. کو و کجا یک فرماندهی قابل در سپاه ایران.

فرمانده قوای ایران در خوزستان خانلر میرزای احتشام‌الدوله بود ـ

یاور فراهانی چه می‌گوید؟

اتفاقاً در این جنگ یک یاور فراهانی نیز حضور داشته و خاطرات خود را در کمال سادگی از این جنگ نگاشته است. چند سطر از آن را تیمناً ـ با همان لهجه سربازی

دهاتی او نقل می‌کنیم.[1] می‌نویسد:

«...در حین حرکت نواب والا، از خرم‌آباد، میرزا موسی مستوفی را مأمور کرده بود به‌جهت دوختن چادر و جیره افواج، بعد از اتمام چادر از بروجرد حرکت کرده... روز چهارم وارد خرم‌آباد شده... نواب جلال‌الدین میرزا ـ که حاکم خرم‌آباد و لرستان بود ـ چند نفری از خوانین و کلانتر که در خرم‌آباد بود به‌استقبال فرستاد... اما چه سرباز؟ از حالت آن‌ها نمی‌توان آن چه دیده شده نوشت... چنان معلوم می‌شد که ابداً توجهی کسی به‌حالت آنها نکرده، نه از جیره، نه از مواجب و نه از ملبوس و تفنگ... تفنگ‌هاشان از ده تا دو تا سرنیزه نداشت، چخماق نداشت، سنبه نداشت. بعضی از اصل تفنگ نداشتند ـ بعضی نصف قنداق داشت نصفی نداشت... بعضی یکتای پیراهن و بعضی پای برهنه ـ با وجود این که ماه قوس بود... در شوشتر... شب را به‌قسمی روز کردند. فردا که آمدند سیورسات بدهند گفتند فرمایش سرکار نواب والا این است که علیق را مساوی بدهند ـ کاه و جو را بعد از گفتگوی بسیار یک من جو یک من و نیم کاه دادند... چهار نفر از سادات حویزه را آوردند در سر سد، سربازها خواستند بروند نان بخرند، نفروختند، گفتند در عرب نان فروختن ننگ است ـ یا اینکه بیائید مضیف، یا نان نیست. آخرش آرد از خود سرباز گرفتند و نان پختند و دادند... شب اول ورود محمره چهار ساعت از شب گذشته از اردوی امیرزاده صدای شیپور حاضرباش بلند شد... یک روز نواب والا تشریف بردند سر سنگر پرسیدند که کشتی به‌چند توپ از هم متلاشی می‌شود؟ یکی گفت چهل توپ، یکی گفت بیست توپ تا آخرش

۱ـ این خاطرات را مرحوم احمد کسروی ذیل عنوان «چند تاریخچه» در سال ۱۳۲۴ش. / ۱۹۴۵م. چاپ کرده است. می‌توانید مقایسه کنید با جنگ اخیر میان صدام و ایران.

چهار و پنج توپ. بعضی می‌گفتند به‌صدای توپ کشتی از هم داغان می‌شود... یکی می‌گفت نواب والا اذن بدهند من کشتی را بغل کرده بیاورم اینجا. اوایل، هرچه خانه در میان جزیره بود که عرب ساخته بود خراب کرد... هرچه چوب می‌خواستند می‌گفتند بروید از حاجی جابرخان[1] بگیرید. او هم آنچه در میان جزیره خانه بود خراب کرد داد ـ باز کفاف نکرد...

توپ از نخل می‌گذرد؟

حاجی جابرخان چند مرتبه عرض کرد که اگر شما بخواهید جزیره را نگه دارید به‌این جزئی قشون که شما فرستاده‌اید ممکن نیست... چراکه دوازده فرسخ طول دارد ـ سه فرسخ عرض...

نواب والا از حاجی جابرخان پرسید که گلوله توپ از نخل می‌گذرد یا خیر؟ حاجی جابرخان عرض کرد گلوله توپ هرقدر کم قوت باشد از سه چهار نخل می‌گذرد... نواب والا فرمود حاجی جابرخان تو چرا باید این حرف‌ها را بزنی. من به‌خیالم سرکرده‌ها و سرتیپ‌ها ترسیدند ـ تو هم ترسیده‌ای... این قشون برای این آمدند که محمره را نگهداری بکنند نیامدند بروند بیابان بی‌آب اردو بزنیم... نواب والا حکم فرمود که حسینقلی خان بختیاری جمعیت کمک بیاورد، هفتصد نفر پیاده، سیصد نفر سوار ـ اما روزی که وارد محمره شد سیصد نفر پیاده و دویست نفر سواره همراهش بود. چندی که در محمره ماندند جیره ندادند، خرجی که داشتند تمام شد بنا کردند فرار کردن. آخرش به‌قدر یک صد سوار و دویست نفر پیاده ماند...

صبح خبر آمد که... عرابه‌ها آمدند ـ هنوز سنگرهای فراهانی ساخته

۱ـ حاجی جابرخان پدر شیخ خزعل و شیخ مزعل معروف همه کاره خوزستان.

نشده بود ـ اما دیوار سنگر تمام بود... کشتی‌ها هم در همانجا بودند... چند روز دیگر خبر آمد بیست و چهار فروند شده... سه روز دیگر که بیست و هفتم ماه رجب بود ـ و سیم بهار، یک ساعت از ظهر گذشته خبر رسید که کشتی دودی آمد. شاهزاده آدم فرستاد که شیپور حاضرباش بکشید و هرکس برود در سنگر خود حاضر باشد...

صبحی، نیم ساعت به‌طلوع آفتاب مانده، توپ صبح اردوی ما را انداختند. بعد از انداختن توپ صبح، ما از جزیرهٔ سلمان بن غضبان.... از آنجا رد شده اول رسیدن به‌سنگر حاجی جابرخان، دو سه شلیک پشت سر هم به‌آن سنگر کردند...

قوری قندان نقره

عربی خبر آورد که انگلیس پیاده شدند زمین را ذرع می‌کنند... وقتی خبر تیر خوردن آقاجانی خان و خالی شدن سنگر به‌نواب والا رسید... توپچی و سرباز هردو رفتند و رستم بیگ یاور هرقدر گفت اطاعت نکردند. سنگر محمدمرادخان هم خالی شد، فوج بیات هم رفت، محمدمرادخان از میان سنگر هی می‌گفت: بیات گت مه. بیات هم گوش نداده رفت... میرزارضای نایب توپخانه و شاهسوار بیگ اسب‌ها را بستند به‌توپ و از سنگر بیرون آمدند... نواب والا، خون را که دید خود را باخت. گفت: محمدظاهربیگ، سنگرها چه قسم است؟ گفت سنگرها همه خالی شد، مردم رفتند. به‌سرتیپ گفت: ایستاده‌ای چه کنی؟ سرتیپ هم وقتی که خبر تیر خوردن آقاجانی خان و خالی شدن سنگر رسید فرستاده بود شترهایش را از صحرا آورده بودند، به‌نواب والا عرض کرد: بروید جلو مردم را بگیرید.

نواب والا هم اسب خواست، اسبش هم آنجا زین کرده حاضر بود. سوار شدند. فرمودند تو هم توپ را بردار بیاور. به‌محض اینکه نواب سوار شدند آفتاب‌گردانش که آنجا بود، در حضور سرتیپ چاپیدند،

قوری قندان نقره نواب والا را با هرچه بردند...

مرا تمام کردی

حاجی جابرخان آمد این طرف خدمت نواب والا عرض کرد چرا می‌روید؟ حکایتی نشده. از قشون ما چندان تلف نشده، بعد از قرنی خدمتی اتفاق افتاده از برای پادشاه. اگر امروز ما کوتاهی بکنیم تا قیامت روسیاه خواهیم [بود]. نواب والا فرمود جز خجالت جواب دیگر ندارم... حاجی جابرخان آخرش بنا کرد گریه کردن، عرض کرد مرا تمام کردی، در میان عرب تا قیامت این ننگ را به‌خانواده من گذاشتی، بدنام کردی. دیگر نمی‌توانم در میان عرب زیست کنم...

ماشاءالله، سرکرده‌ها، پنج شش هزار قشون، هفت عراده توپ داشتند ـ کسی پشت سرشان نمی‌آمد ـ نه عرب، نه انگلیس. بیدق ـ که علامت پادشاه است در میان قشون ـ خواباندند، پیراهن پنجه بیدق[1] را برداشته به‌ترکشان بستند...

اردو از نخلستان که راه افتاد دیگر کسی از کسی خبردار نشد... هشت نه هزار قشون بی‌سر و ته[2]، آقا عقب نوکر می‌گردد ـ نوکر عقب آقا، رفیق عقب رفیق، یکدیگر را صدا می‌زنند ـ هرکس در گوشه‌ای آتش روشن کرده... آقاجانی خان در همین نخلستان وقت مغرب فوت شد. نعش او را با صد نفر سرباز، از فوج بهادران روانه اهواز کردند. دیگر شصت رأس اسب هم از اسب‌های توپخانه به‌چمن که رفته بودند با مال فوج‌های فراهان آمد ـ صبح که بنای حرکت شد گریخته بودند ـ آنها را هم در میان

۱ـ مقصود بیرق است که پرچم باشد، پیراهن بیرق همان پارچه آن است.

۲ـ خانلرمیرزا پسر هفدهم نایب‌السلطنه، پیش از آن چهار سال حکومت یزد و کرمان را هم داشت (۱۲۵۲ـ هـ / ۱۸۳۶ م.) و بنابراین من باید توی پوزه‌ها را بهایم. در این وقت ۱۳ هزار سپاهی همراه او بود و قشون انگلیس چهار هزار.

اردو پیدا کرده بستند به‌توپ، باز توپ حرکت نکرد... چون که اسب‌ها کاه و جو ابداً نخورده،... دو منزل هم از نخلستان تا اهواز [یکی]کرده،... روز ورود باران شدید می‌آمد. مردم هم بی‌چادر بی‌منزل... در زیر باران شب را صبح کردند، مگر نواب والا و امیرزاده و وزیر محمدحسن خان سرتیپ خودش و چادر آدم‌هایش تمام آورده بود ـ چون که شتر داشت ـ...

کی فرار کرد؟ در این بین کشتی‌های دودی آمدند پائین سد لنگر انداختند، اول یک توپ به‌طرف اهواز انداختند... نواب والا سوار کالسکه در عقب اردو می‌آمدند، در بین راه علینقی خان آمد خدمت نواب والا. بنا کردند بازخواست کردن که: علینقی، امروز چرا کزازی‌ها این قسم حرکت کردند فرار کردند؟

عرض کرد قربانت شوم سرباز کزاز از سرباز نظامی در سر سنگر بود سرباز بنه پا نفهمیده حرکت کردند ـ و زود آرام گرفت. در این بین محمدحسن خان رسید. نواب والا فرمودند: محمدحسن خان، فراهانی هم بد نیست از دور می‌گریزند!

به‌یک مرتبه [محمدحسن خان فراهانی] از اسب پیاده شد گفت: کدام زن... فرار کرد؟ کدام پدر مادر فلان فرار کرد؟ خودت اول از همه فرار کردی، می‌خواهی مردم را بدنام کنی؟ من الآن فوج‌ها را برمی‌دارم می‌روم. هرکس نیاید زن... است. هرکس نیاید پدرش فلان است... به‌قسمی فضاحی کرد که نمی‌شود نوشت.[1] آدم فرستاد که فوج‌ها برگردد. آدم آمد. فوج‌ها برگشتند. نواب والا، امیرزاده و محمدرضاخان مهندس را فرستاد که سرتیپ را برگرداند. هرقدر می‌کنند سرتیپ برنمی‌گردد. فحش

۱ـ حق داشت هم‌شهری قائم‌مقام فراهانی که این حرف‌ها را بزند. شکست با این فضاحت در تاریخ ایران سابقه ندارد. کسروی در مورد فحش‌ها سه نقطه گذاشته، ولی معلوم است که چه می‌خواسته بگوید.

آشکار به‌نواب والا وامیرزاده‌می‌دهد. فوج هم برگشت. سرتیپ حکم کرد بروید تا من بیایم. سرباز بنا کرد: یا علی، یاعلی، یاالله، یاالله کشیدن...

وزیر رد شد رفت شوشتر. بنا بود سرتیپ بماند که کشتی بفرستند همراه برود شوشتر... آن شب را ماند... سرشب که شد حکم کرد که بار کنید، اما بی‌صدا، فانوسی در سر بلندی روشن کردند و حرکت کردند. هرگاه الاغی صدا می‌کرد دهن او را می‌بستند ـ سرتیپ فحش به‌صاحب الاغ می‌داد. چند نفر شتر از عرب برده بودند آرد برای سرباز و بنه سرباز را بارکرده بودند ـ دو سه نفر از آن شترها صدا می‌کرد ـ دهن آنها را بستند ـ چاره نشد، آخرش شتر را ول کردند بیابان. بارش را بیابان انداختند...

به‌این قسم و این تعجیل سرباز را برداشتند تا فردا عصر ده و دوازده فرسخ راه را قطع کردند. اسب‌های توپخانه ماند. بنا کرد فحش به‌توپچی دادن که چرا هی نمی‌کنی؟ گفتند: اسب قوت ندارد، کاه نخورده. به‌همین تعجیل آمدند دزفول. وقتی سرتیپ رسید دزفول، نوّاب والا از شوشتر زن امیرزاده را روانه کرد آمد به‌دزفول که روانه خرم‌آباد نمایند...

در این بین خبر مصالحه رسید... اما اگر مختصر بخواهند بدانند. حقیقت این است که همه، از سردار و سرکرده، کوتاهی و غفلت کردند در این جنگ ـ چه قبل از آن که جنگ شود، چه بعد از جنگ ـ زیاد بی‌غیرتی کردند...»[1]

جایزه شمشیر بنده مطلب تازه یا در این باب ندارم جز این که بگویم مدتی بعد، در موقع سان قشون در تهران، که نظامیان مأمور خلیج را مورد تحقیر قرار دادند و برخی را مجازات و توقیف

۱ـ تمام این قسمت‌ها از کتابچه چند تاریخچه جمله به‌جمله خلاصه شده است.

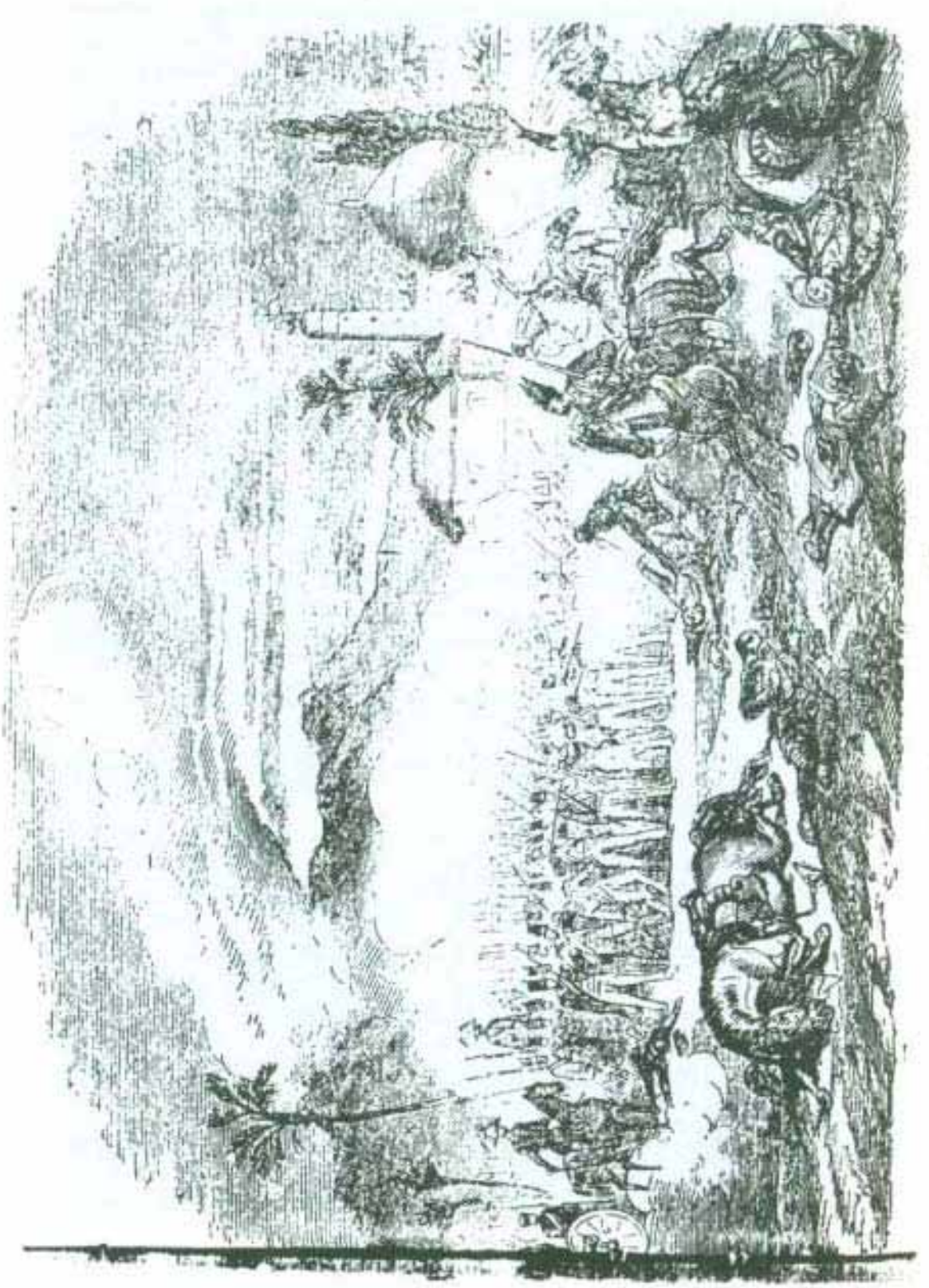

جنگی ایران و انگلیس در جنوب (از کتاب کاپتان هنت)

نمودند ـ «ناصرالدین شاه به‌مشارالیه [خانلرمیرزا] ـ که زیادتر از همه مستحق ملامت و سرزنش و مجازات بود ـ یک قبضه شمشیر، و یک جبّه ترمه خلعت داد.»[1] گویا خانلرمیرزا فرمانده کل قوای خوزستان، به‌روایت لرد کرزن، هشت هزار تومان (از قرار هرسربازی یک تومان) به‌صدراعظم [میرزاآقاخان نوری] داده، و از قبله عالم یک شمشیر مرصع و نشان افتخار برای آن همه هنرنمائی دریافت نمود.[2]

حالا ببینیم داستان مصالحه چیست؟ ناصرالدین شاه به‌ظاهر در شرق و شمال و جنوب هارت و هورت می‌کرد. شاهزاده مؤیدالدوله حاکم فارس به‌کمک قشقائی‌ها و تنگستانی‌ها و افشارها و تفنگچیان خشتی و فضلعلی خان امیر تومان ـ که حاکم کرمان بود ـ و غلام سواره افشار و ابوالقاسم میرزا پسر مؤیدالدوله ـ جنگ و گریزهائی در حوالی بوشهر داشتند و «ایلخانی فارس و محمدرضا بیگ سرهنگ توپخانه و هفت عرّاده توپ تا محال گندم ریز بتاختند و چندان که به‌خوان ستیز آن قوم را [انگلیسی‌ها] را دعوت کردند احدی از بوشهر پای بیرون ننهاد و پاسخ نداد...»[3]

کاشی‌ها به‌میدان می‌آیند

ولی البته شاه متوجه وخامت اوضاع جنگ در سه جبهه شده بود ـ پس فکر افتاد که یک سفیر فوق‌العاده به‌اروپا بفرستد و شاید امپراطوری اطریش و فرانسه، پا در میانی بکنند و کار را به‌مصالحه بکشانند. فرخ خان امین‌الدوله کاشی سفیر فوق‌العاده در اسلامبول، نامه دوستانه ناصرالدین شاه را به‌سلطان عثمانی تقدیم کرد ـ موسیو نیکلا مترجم سفارت فرانسه و ملکم خان نیز

۱ـ رجال بامداد، ج ۱، ص ۴۷۵

۲ـ احتشام‌الدوله در سال ۱۲۷۸هـ / ۱۸۶۲م. در اصفهان درگذشته است.

۳ـ روضة‌الصفا، ج ۱۰، ص ۷۴۲

حاجی میرزا آغاسی و همراهان

از همراهان او بودند. سفیر انگلیس در اسلامبول، مطلقاً از ملاقات فرخ خان خودداری کرد ـ و گفت اگر حرفی داری بنویس، من به‌لندن مخابره می‌کنم، او چنین نوشت: «من از جانب دولت ایران مختار و مأمورم که در مقام رضاجوئی اولیای دولت انگلیس برآیم، و برذمه من است که اولیای دولت ایران عساکر مأموره خود را از هرات و افغانستان منصرف نمایند و به‌هیچ قسم در افغانستان مداخله ننموده، و خسارت و زیانی که در این مأموریت لشکری به‌افغانستان رسیده ـ از خزانه دولت ایران ادا شود.»[1]

فرخ خان سپس با کشتی جنگی دولت فرانسه به‌سواحل جنوبی فرانسه رفت. او در فرانسه کمی پا به‌پا می‌کرد شاید شرایط ایران مساعدتر شود و بتواند امتیاز کمتری بدهد. و مکاتباتی هم با ایران می‌کرد.

خاکم به‌دهن اینها تغییر سلطنت می‌خواهند

اما نامه حاجی میرزاآقاسی صدراعظم، آب پاکی روی دست او ریخت، زیرا حاجی ـ که مردی واقع‌بین بود ـ به‌امین‌الدوله نوشت: «...بیش از این هم دیگر نمی‌دانید که خودداری از قوه امکان ما خارج است. فردا که بهار می‌شود، و دوست محمدخان پنجاه هزار افغان ... برهنهٔ تازه‌نفس را به‌تحریک انگلیس برسر هرات و آن قشون خسته و لکتهٔ ما... سرازیر می‌کند ـ و معلوم است که حالت هرات و آن قشون به‌کجا منجر می‌شود... زیادتر از همه دردِ بی‌پولی است. از شما که نمی‌توان پنهان داشت کار به‌جائی رسیده است که اشرفی‌های دوهزاری عهد آقامحمدخان را که در خزانه به‌قدر هشت نه هزار تومان بود بیرون آورده اشرفی سکه زده‌ایم و به‌خرج می‌دهیم... اما تا زود است و پرده از روی کار برداشته نشده است و خدای نکرده صدمه و لگد افغان و دیگری

۱ـ یادداشت مرحوم عباس اقبال، نقل از حقایق‌الاخبار ناصری.

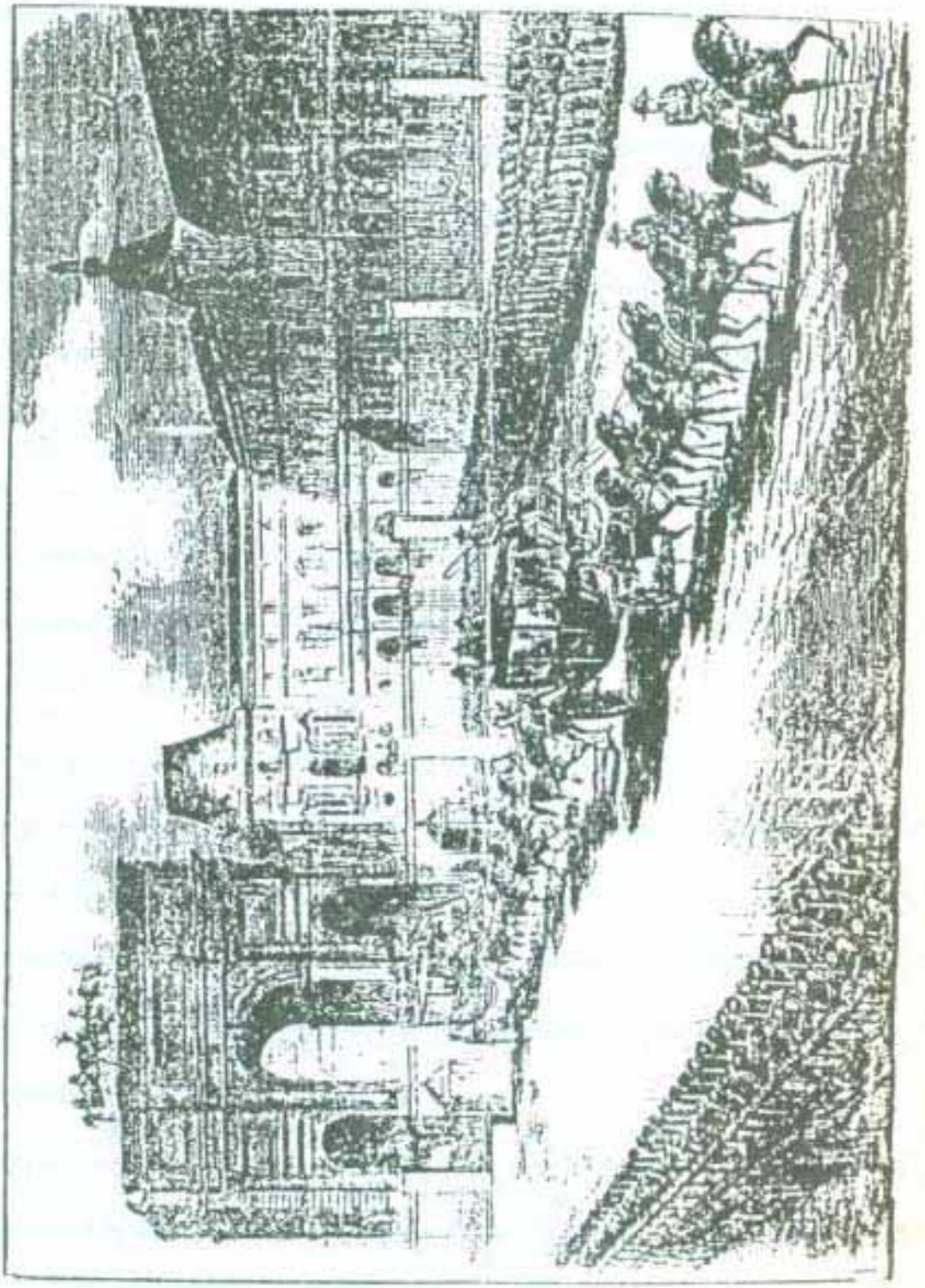

۲۴ ژانویهٔ ۱۸۵۷ میلادی ـ ایلچی کبیر ممالک محروسهٔ ایران در کالسکهٔ شش اسبه و تشریفات لازم به‌دیدار امپراطور در تویلری می‌رود. طاق نصرت (کاروسل) و عمارت (لوور) در عکس دیده می‌شود. (عکس از فرخ غفرای ـ یادواره افشار)

را نخورده‌ایم ـ کار را به‌هرقیمتی که صلاح دانید بگذرانید... چیزی که در آن میان نیست یکی تغییرسلطنت است ـ که نوشته‌اید: خاکم به‌دهان، اینها تغییرسلطنت می‌خواهند ـ دیگر عزل من است که آن هم بالمآل خدا نکرده راجع به‌تغییرسلطنت می‌شود. سوای این دو فقره، در هرباب اختیار کلیه به‌هم رسانیده‌اید... در هرحال مصالحه کنید و بگذرانید. فی ۱۴ رجب ۱۲۷۳هـ[1]».

در قصر طویلری نتیجه این مقدمات ـ که مقدمةالجیش تشکیل دولت افغانستان است ـ معلوم است. قرار ملاقات فرخ خان امین‌الملک (امین‌الدوله بعد) با امپراطور فرانسه گذارده شد. «نیم ساعت به‌وقت حضور مانده، چهار دستگاه کالسکه شش اسب از کالسکه‌های خاصه امپراطوری بیاوردند ـ که زین‌ها و یراق‌های اسبان از زر ناب بود، و چهار نفر شاطر سواره در پیش، چهار کالسکه‌چی در خلف و امام، سواره می‌راند... و به‌میدان طویلری ـ که فضائی گشاده و صاف است[2] و گرداگرد آن میدان را محجری آهنین آراسته ـ درآمد، و این میدانی است که در اطراف خیابان آن دو قطار سرو آزاد کشته‌اند ـ و پنج شش مرتبه عمارات عالیه در اطراف این میدان بنیاد نهاده‌اند، و از مشاهیر ابنیه است...

چون امین‌الملک در رسید طبل و شیپور کوفتند و موزیکان نواختند و با بیرق سلام نظامی دادند و امین‌الملک به‌دالان عمارت درون شد،[3] و

۱ـ برابر با ۸ مارس ۱۸۵۷م. آسیای هفت سنگ، چاپ هفتم، ص ۶۰۶، نقل از مقاله ابراهیم تیموری.

۲ـ این طویلری فرانسه با طالار طویله صفوی خودمان قوم و خویش نباشد؟ زبان‌شناس‌ها جواب دهند. من چند بار در محل باغ‌های طویلری «سگ‌دوه» زده، طول و عرض آن را پیموده‌ام.

۳ـ فرخ غفاری، هنرشناس نامدار ـ که اکنون مقیم پاریس است به‌نگارنده گفت: یک روز در

به‌دالان دویم درون رفت ـ و طول این ساباط سیصد گام و از زمین گذشته سه پله متصاعد بود ـ و بس فسحت و رفعت داشت و از طرف اعلای آن چراغدان‌های بلور مجتمع ـ که ایرانیان آن را چهل‌چراغ خوانند ـ برردیف بیاویخته بودند. به‌رواق و تالاری دیگر رسید که به‌صورت ایمپراطور بزرگ ناپلئون و رجال و امرا و امنای دولت منتقش بود، و در آن خانه شاهانه وزیر دول خارجه در رسیده با جناب امین‌الملک قدری گفتگو کرده... از آن پس ایشک آقاسی بیرون آمده سفیر کبیر را با نُه تن تبعهٔ سفارت کبری به‌حضور ایمپراطور دلالت کرد، و در آن بارگاه، اعلیحضرت ایمپراطور با دوازده تن از مردان دولت برسوئی از پله تخت ستاده، و در برابر او ایمپراطریس با چارده زن از نسوان و بانویان معظم برپای بود.

جناب امین‌الملک با مترجم وزارت خارجه به‌فاصله شش گام برابر روی حضرت ایمپراطور فرانسه ایستاده شد و دیگران لختی بازپس‌تر بایستادند و هرهدیه از هدایا در طبقی به‌دست یکی از تبعهٔ سفارت حاضر بودند و چون بایستادند جناب سفیرکبیر امین‌الملک به‌لهجتی شیرین عرض کرد که نظر به‌استقرار کمال دوستی و یک جهتی دولتین

← ساحل سن که بساط کتابفروشی‌های دست دوم در آنجاست قدم می‌زدم و بعض صفحات تصاویر را تماشا می‌کردم. به‌یک تصویر شخصینی از عصر قاجار برخوردم. به‌فروشنده گفتم: چند؟ گفت: نهصد فرانک. عینکم همراهم نبود، و نمی‌دانستم حاشیه آن چه نوشته، علاوه برآن من اینقدر پول نداشتم. گفتم گران است ـ و خواستم رد شوم. گفت: هرچه داری بده آقا، این تصویر مدتی است روی دست من مانده کسی نمی‌خرد. ته جیب را گشتم. ششصدفرانک بود. به‌او دادم، پنجاه فرانک پس داد ـ گفت: این هم کرایه متروی بازگشت شما. تصویر را به‌خانه آوردم و شرح آن را که خواندم از تعجب شاخ درآوردم. تصویر فرخ خان کاشی بود ـ کار صبیع‌الملک. اصلاً اقلاً ده هزار فرانک ارزش داشت و برای من که از احفاد فرخ‌خان امین‌الدوله هستم ـ بیش از صد هزار فرانک می‌ارزید. قضا و قدر این معامله را اینطور جوش داد. فرخ غفاری به‌اسم جدش فرخ‌خان نام گذاری شده است.

سفیر ایران امین‌الدوله به حضور ناپلئون سوم شرفیاب می‌شود

فرانسه و ایران، برحسب امر اعلای حضرت پادشاه ایران مأمورم که از چند روی حضرت ایمپراطور فرانسه را تهنیت گویم...

چون این سخنان دلفریب به‌پایان برد حضرت ایمپراطور معظم پاسخ داد که ای آقای ایلچی کبیر، من نیک‌بخت و خوشوقتم که پادشاه شما به‌این گونه تهنیت‌ها شما را به‌من فرستاده... در جنگی که فیمابین ایران و انگلیس واقع شده افسوس دارم و آرزومند اصلاح آنم که به‌زودی به‌مصالحه تبدیل یابد...

سپس امین‌الملک تصویر و گردن‌بند ایمپراطریس را فراتر برده، ایمپراطریس به‌دست خود گرفته به‌یکی از نسوان معظم سپرد. آنگاه سفیرکبیر شمشیر نواب ولیعهد را پیش برد، اعلیحضرت ایمپراطور نزدیک‌تر آمده شمشیر را گرفته بسیار اظهار سرور و بشاشت کرده فرمود از این شمشیر امتنان دارم... در ساعت سه از حضور ایمپراطور به‌همان ترتیب و تشریف که رفته بودند بازگردیده به‌سفارت خانه خود درآمد...

وزیر دول خارجه فرانسه به‌جناب امین‌الملک آگاهی داد که دولت انگلیس از مداخله فرانسه در کار دولت ایران و انگلیس خشنودی ندارد، ولی از مداخله کارکنان دولت روسیه اکراهی ندارند. امین‌الملک پاسخ داد که چون ما را اعتماد تمام به‌دوستی دولت فرانسه است خوشتر آن که به‌صلاح و صوابدید دولت فرانسه رفتار نمائیم.

عهدنامه امضاء می‌شود

«بالجمله پس از روزی چند، ابواب مکالمه و پیام و رسول با جناب لارد کولی سفیر انگلیس مفتوح شد... و فاتحه کار به‌مبارکی به‌خاتمه پیوست و عهدنامه مبارکه... بدین شروح و شروط نگاشته گردید...»

صورت عهدنامه پاریس در بسیاری از کتب هست و لزومی به‌تکرار ندارد، جملات برجسته آن این است: «... از روز مبادله امضا نامه‌های

عهدنامه و حال فیمابین اعلیحضرت شاهنشاه ایران و اعلیحضرت شاهنشاه انگلیس... و رعایای طرفین صلح و دوستی دائمی خواهد بود.»...، «اعلیحضرت شاهنشاه ایران راضی می‌شود که ترک بکند کل ادعای سلطنتی را برخاک و شهر هرات و ممالک افغان، و هرگز مطالبه نکند از رؤسای هرات و ممالک افغان هیچ علامت اطاعت ـ مثل سکه و خطبه و باج...»

...«بلافاصله بعد از مبادله امضا نامه‌های این عهدنامه، سفارت انگلیس مراجعت به‌طهران خواهد کرد، و همان وقت دولت ایران راضی بشود که سفارت مزبور را پذیرائی نمایند با شرائط خاطرخواهی و تشریفات مندرجه به‌شرح علیحده...»

«...دولتین علیتین معاهدتین تجدید می‌کنند آن قرار که در ماه آغوت سنه هزار و هشتصد و پنجاه و یک عیسوی مطابق شوال هزار و دویست و شصت و هفت هجری در باب رفع تجارت غلام و کنیز در خلیج فارس فیمابین این دو دولت داده شده است...»[1]... «نه جهت اثبات مسطورات فوق، اینچیان طرفین این عهدنامه را ممضی و به‌مُهر خود مختوم ساخته، در پاریس ـ در چهار نسخه، یوم هفتم شهر رجب سنه هزار و دویست و هفتاد و سه هجری[2]» [۲ فوریه ۱۸۵۷م.]

گفت: خاتمه مسک.

اما آیا کار تمام شد؟ دویست سال مناسبات ایران و افغانستان به‌ما می‌گوید: خیر. این هنوز از نتایج سحر است.

۱ـ در باب کیفیت الغاء برده، مراجعه شود به‌مقاله مفصل نگارنده به‌عنوان «سوداگران آبنوس» در هشت الهفت.

۲ـ روضة‌الصفا، ج ۱۰، ص ۷۵۳

پیاده آمده بودم

طرفین قضایا، ساده‌لوحانه فکر می‌کردند، کار تمام شد، آنها به‌استقلال رسیدند، و ما از شرّ نگاهداری آنها خلاص شدیم. تصوری که هیچگاه برخورد تمدن‌ها آن را تصدیق نکرد ـ بعد از دویست سال، در پشت دروازه هرات، در کنار مرز ایران، در خوابگاه پناهندگانی که از خشکسالی و جنگ گریخته بودند ـ در یک شب سرد زمستانی، چهارصد کودک و زن، پیر و جوان افغان از سرما سیاه شدند[1] ـ و رسانه‌های عمومی تنها خبر آن را منتشر کرد ـ و این در سال یکم از قرن یکم از هزاره سوم، اتفاق افتاد ـ در حالی که همسایگان این سوی مرز، با خیال راحت، مشغول زیارت حضرت رضا بودند. راست گفته بود استاد خلیل‌الله خلیلی که گفته بود:

بسان شعله‌های تند سرکش — به‌خشک و تر درافکندند آتش
تو را بازو شکستند و مرا دست — تو را غافل گرفتند و مرا مست
هنوز آن فتنه‌جویان در کمین‌اند — هزاران فتنه در هرآستین‌اند
دو همسایه، دو هم‌مشرب، دو هم‌خو — دو صف بنهاده روی دل به‌یک سو

۱ـ دیگر از جزایر پنج که در رودخانه مرز افغان و تاجیکستان است و دهها هزار کودک و زن در آن از سرما می‌لرزند و هرلحظه در خطر طغیان آب هستند حرفی نمی‌زنم ـ جائی که نه افغان آن را می‌خواهد و نه تاجیک چیزی که در این اردوگاه‌ها هرگز ترک نمی‌شود، بقای نوع است. همین یک ماه پیش خبر داده شد که در این جزیره (جزیره که چه عرض کنم، یک تکه زمین خشک که به‌علت خشکسالی پوشیده از گزوجگن، پناهگاه ایشان است) آری در این جزیره بیست کودک زیر پنج سال از قی و اسهال تلف شد. معنی آن این است که زیر همین درخت‌های گز جزیره نیز ـ آدمیزاد هرگز فراموش نمی‌کند که می‌شود یک جوری به‌حیات ادامه داد ـ لازم نیست ـ حجله کاخ گلستان باشد و عروس دختر ابراهیم خلیل خان شیشه‌ای، و داماد خاقان صاحبقران. یک وقت من یک جائی نوشته بودم: کار خدا به‌کار آدم نمی‌ماند. در بیابان شتری به‌آن بزرگی را می‌غلطاند که کلاغ کوری به‌نوائی برسد. امروز می‌گویم: خداوند سه چهار سال خشکسالی در خاورمیانه نازل کرد و هیرمند و جیحون و زاینده‌رود را خشک کرد، تا چند هزار پناهنده افغانی مقیم جزیره پنج، زیر پایشان خشک بماند و حصیر و گلیمشان رطوبت نگیرد. آری، کار خدا به‌کار آدم نمی‌ماند.

دویست سال است که در افغانستان، پشتو و هزاره و شیعه و سنی کافرستان و نورستان به‌جان هم افتاده‌اند ـ و آخر کار این زد و خوردها به‌آنجا کشید که دو سه میلیون افغانی در پاکستان و همینقدرها در ایران پناهنده و پراکنده شدند ـ و در سایر دنیا هم.

درست است که سازمان ملل حضانت پناهندگان را به‌عهده می‌گیرد، ولی هم اکنون ۴۵ هزار دانش‌آموز افغانی در تهران و ۳۶ هزار در مشهد درس می‌خوانند ـ که فردای هیچکدام معلوم نیست. و بعض جاها ظلم هم به‌آنها می‌شود چنان که فی‌المثل در رفسنجان، «اختصاص نانوائی ویژه برای افاغنه» تدارک دیده‌اند[1] ـ و آن شامل شش نانوائی است، و این تنها در رفسنجان است ـ که داستان آب‌انبار دو شیر برای گبر و مسلمان قراردادی را تکرار می‌کند[2] ـ و شصت هزار زن بیوه در کابل زندگی می‌کنند ـ و این حرف را فتانه گیلانی دختر پیر سید احمد گیلانی یکی از رهبران نهضت مذهبی افغانستان به‌زبان آورده است.[3]

از این طرف نیز، آنها که از مرز گذشته پناه به‌این سو آورده‌اند، اینک در تب و تاب بازگشت به‌خانه بمباران شده خالی و سرزمین خشک و بی‌آب،[4] زبان حالشان گویای این شعر کم‌نظیر محمدکاظم کاظمی است ـ شاعری از هرات که لابد در آستانه ترک اردوگاه پناهندگی سروده است:

۱ـ روزنامه رفسنجان مورخ ۳ تیرماه ۱۳۷۹ش. / ۱۲ ژوئیه ۲۰۰۰م، و فرماندار رفسنجان اعلام کرد که پنجاه هزار افغانی در رفسنجان در باغ‌های پسته کار می‌کنند.

۲ـ و رفسنجان یکی از متعصب‌ترین شهرهای کرمان است. هم اکنون ۲۵۰ طلبه رفسنجانی در قم به‌تحصیل اشتغال دارند.

۳ـ اطلاعات، چهارشنبه ۱۶ آذر ۱۳۷۹ش. / ۶ دسامبر ۲۰۰۰م.

۴ـ البته آن معدود مهاجر را که به‌عقیده من همیشه مهاجم است استثناء باید کرد، آنها که با مهریه کلان دختران شاهزاده را می‌گیرند و دکان دونبش دارند و خیلی زود شاهزاده خانم را طلاق می‌دهند ـ در حالی که براتومبیل بنز پدرزن سوارند و تند می‌رانند.

۶۱

غروب در نفس گرم جاده خواهم رفت
پیاده آمده بودم، پیاده خواهم رفت
طلسم غربتم امشب شکسته خواهد شد
و، سفره‌ای ـ که تهی بود ـ بسته خواهد شد
و، در حوالی شب‌های عید، همسایه
صدای گریه نخواهی شنید، همسایه
همان غریبه که قلّک نداشت ـ خواهد رفت
و کودکی که عروسک نداشت خواهد رفت...

منم، تمام افق را به‌رنج گردیده
منم ـ که هرکه مرا دید ـ در گذر دیده
منم که نانی اگر داشتم از آجر بود
و سفره‌ام ـ که نبود ـ از گرسنگی پُر بود
به‌هرچه آینه، تصویری از شکست من است
به‌سنگ سنگِ بناها، نشان دست من است
اگر به‌لطف، و گر قهر، می‌شناسندم
تمام مردم این شهر، می‌شناسندم
من ایستادم اگر پشت آسمان خم شد
نماز خواندم اگر شهر، ابن‌ملجم شد

طلسم غربتم امشب شکسته خواهد شد
و سفره‌ام ـ که تهی بود ـ بسته خواهد شد
غروب در نفس گرم جاده خواهم رفت
پیاده آمده بودم، پیاده خواهم رفت

چگونه باز نگردم؟ که سنگرم آن‌جاست
چگونه؟ آه! مزار برادرم آن‌جاست
چگونه باز نگردم؟ که مسجد و محراب
و تیغ، منتظر بوسه برسرم آن‌جاست
اقامه بود و اذان بود آنچه این جا بود
قیام بستن و افاکبرم آن‌جاست
شکسته‌بالی‌ام، این جا شکست، طاقت نیست
کرانه‌ای که در آن خوب می‌پرم آن‌جاست
مگیر خرده که یک پا و یک عصا دارم
مگیر خرده، که آن پای دیگرم آن‌جاست

شکسته می‌گذرم امشب از کنار شما
و شرمسارم از الطاف بی‌شمار شما
من از سکوت شب سردتان خبر دارم
شهید داده‌ام از دردتان خبر دارم
تو هم بسان من از یک ستاره سر دیدی
پدر ندیدی و خاک‌تر پدر دیدی
تویی که کوچهٔ غربت سپرده‌ای با من
و نعش سوخته برشانه برده‌ای با من
تو زخم دیدی اگر تازیانه من خوردم
تو سنگ خوردی اگر آب و دانه من خوردم

اگرچه مزرع ما دانه‌های جو هم داشت
و چند بستهٔ مستوجب درو هم داشت

۶۳

اگـرچـه تـلخ شـد آرامش هـمیشهٔتان
اگرچه کـودک مـن سـنگ زد بـه‌شیشهٔتان
اگرچه سیبی از این شاخه ناگهان گم شـد
و مـــایهٔ نگـــرانـی بـرای مـردم شـد
اگـــرچـه، مـتهم جـرم مـستند بـودم
اگـــرچـه لایـق سـنگینی لحـد بـودم
دمِ ســـفر مـــپسندید نـــاامـــید مـرا
ولو دروغ، عـــزیزان، بـحل کـنید مـرا
تمام آن چـه نـدارم، نـهاده، خـواهـم رفت
پـیاده آمـده بـودم پیاده خـواهـم رفت
بـه‌ایـن امام قـسم، چـیز دیگری نـبرم
بـه‌غیر عکس حـرم، چـیز دیگری نـبرم
خـدا زیـاد کـند، اجـر دیـن و دنیاتان
و مـــستجاب شـــود بـاقی دعـاهایتان
هـــمیشه قـلّک فـرزندهایتان پُـر بـاد
و، نان دشمنتان ـ هرکه هست، آجر باد...[1]

گفتگوی کرها من حرفی نـدارم کـه بـه‌ایـن شـعر دلپـذیر پـراحسـاس همزبان هراتی خود بیفزایم، شعر او زبـان حـال یک و نیم میلیون افغانی مهاجر در ایران، و دو سه میلیون افغانی سـرگردان در پاکستان است ـ و تنها به‌ما می‌گوید که «کاسه و کوزه تمدن» تا چـه حـد

۱ـ متأسفانه در ایران، نسبت به‌گرفتاری‌های پناهندگان افغانی گاهی بی‌انصافی‌ها می‌شود ـ تنها روزنامه‌ای که دیدم توجهی عاقلانه و انسان دوستانه به‌این موضوع داشته باشد ـ روزنامه ندای یزد بود. (شماره ۶۸۱).

شکننده است ـ خصوصاً در برخورد با سنگ سیاست.

اکنون، پس از دویست سال، باز هم وقتی بمبی در کنار مسجد اهل سنت هرات منفجر می‌شود ـ و روحانی اهل سنت ایرانی‌الاصل باز هم مهاجر از این طرف مرز را تکه و پاره می‌کند ـ چنان می‌نماید که منظره سوختن استخوان‌های جامی در میدان شهر، تکرار می‌شود ـ طبعاً عکس‌العمل آن، شکستن شیشه‌ها و پنجره‌های قنسولگری ایران، و عزیمت شبانهٔ اعضاء آن به‌ایران است، و می‌شود این جمله را که من چند جا آورده‌ام، تکرار کرد که «... مرزهای امروزی ایران را، نه مرزبندی گلد اسمیت، و نه جنگ و گریزهای عباس میرزا، و نه هارت و هورت‌های صاحب اختیار، و نه حتی مؤسسه نقشه‌برداری سحاب، بل کارتو گرافی شاه اسماعیل صفوی ترسیم کرده است،[1] ظاهراً بیخود جوش می‌زنند که وقتی صحبت از گفتگوی تمدن‌ها می‌شود، لبه تیز تیغ هانتیگتون، متوجه اسلام و مسیحیت ـ آن هم در شبه‌جزیره بالکان ـ می‌شود. و راست گفت نیتچه که گفت: «جنگ، قانون ابدی زندگی است ـ و صلح، راحت باش میان دو جنگ.»

مثل این که تیغ خور نزدیک‌تری هم هست.

گفتگوی تمدن‌ها، با این مقدمات، چیزی می‌شود از گونه گفتگوی آپارتمان‌نشین‌های برج بابل که دو هزار سال پیش با هم بلبله می‌کردند و همسایه زبان همسایه را نمی‌فهمید ـ یا چیزی است از نوع گفتگوی اتحادیه اروپا در قرن بیست و یکم. که همه می‌خواهند با تیغ یورو «euro» ـ پول واحد اروپائی، زبان همدیگر را درک کنند ـ و چیزی شده است از

۱ـ با آن رفتار که شاه اسماعیل با ۱۲ جوان تبریزی کرد ـ اگر وطن‌پرستی و ایران‌خواهی جوانان تبریزی نبود شاید مرز ایران از ارس و قطور به‌این طرف‌تر هم ممکن بود تمایل پیدا کرده باشد.

نوع گفتگوی کرها با یکدیگر[1] ـ که یکی قصه‌ای برای خودش می‌گوید و آن دیگری برای خودش می‌خندد.

دلیل آن اینکه بعد از دو هزار سال، جمعیت طالبان، تخریب مجسمه‌های بودا را ـ مجسمه پنجاه متری بودا را ـ با بمب و خمپاره، در حکم تعقیقات نماز حساب می‌کند ـ آن نیز حساب نماز باران![2] و در مقابل هندوها هم در کانپور یک قرآن را آتش زدند ـ که شش نفر هم کشته شد.

نمی‌دانم، این انهدام‌ها و توهین‌ها به‌ما اهل تاریخ چه می‌گوید؟ به‌نظر من بهترین دلیل را برای اهل تاریخ ارائه می‌دهد که متوجه شوند چرا و چگونه یک باره کلیه اسناد پانصد سال حکومت اشکانی تبدیل می‌شود به‌سیزده بیت از شاهنامه فردوسی:

ازیشان جز از نام نشنیده‌ام

نه در نامه خسروان دیده‌ام

این کار امیرالمؤمنین ملاّمحمدعمرخان یک تکلیف دیگر هم روی دست اهل تاریخ می‌گذارد، و آن اینکه واقعاً آیا بت‌شکنی‌های سلطان محمود غزنوی را زیر سؤال نمی‌برد؟ و اینکه با آن که بت‌های پشت‌بام خانه خدا را فرو ریخت چه باید کرد؟ و اصلاً آیا آنکه تبر بردوش نهاد و کار دست عموی خود آزر را به‌دو نیم کرد ـ مبادا به‌حساب نماز باران گذاشته شود؟

مسأله هرات و کابل و قندهار ـ مسائلی است که برمی‌گردد به‌تصمیم آن سیدصفوی که تبرزین بردوش داشت ـ و تا آن مسأله حل نشود ـ این

۱ـ Dialogue des Sourds

۲ـ در مورد انهدام این آثار بزرگ تاریخی و فرهنگی آسیای مرکزی، یکی از بهترین تحلیل‌ها را از استاد اشرف غنی احمدزئی شنیدم ـ که گویا ایشان استاد دانشگاه هاپ‌کینز امریکا هستند.

مسأله حل نخواهد شد. تا مناسبات اجتماعی طوایف و قبایل به‌صورت ریشه‌ای بهبود نیابد و تا شناخت فرهنگ‌ها ـ آن گونه که منظور نظر یونسکو در بدو تأسیس پنجاه سال قبل بوده است ـ صورت عملی به‌خود نگیرد، کاسه و کوزه تمدن، همیشه در معرض سنگ باران حوادث قرار دارد ـ و ما گفتیم که چه کوزه برسنگ بخورد و چه سنگ برکوزه، به‌هرحال، این سر کوزه است که می‌شکند. با همه اینها، فردوسی بزرگوار، این تهور و ریسک را داشت که بگوید:

چو خواهی که پیدا کنی گفتگوی

بباید زدن سنگ را بر سبوی

تابستان ۱۳۸۰ش. / ۲۰۰۱م.

ب.پ

از مجله دوچ لند ـ آلمان Deutchland

ندانم ابروی مشوخت چگونه محرابی است که گر ببیند زندیق در نماز آید (سعدی)

نقشهٔ مرزهای شاه اسمعیلی با دست بسته ترسیم شده است

۱

چند نکته مهندسی
به‌روایت تاریخ

شوخی روزگار است تا مجمعی از مهندسان محترم کشور را ـ که التزام شغلی آنان ایجاب می‌کند که همه امور را از دید ریاضی و حساب نقیر و قطمیر بسنجند ـ ملتزم ساخته که بیایند و به‌حرف‌های یک معلم تاریخ گوش کنند ـ تاریخی که همه اصول و معالم آن با اگر و مگر و تردید و تشکیک توأم است ـ و تقریباً هیچ کدام از دست‌آوردهای آن نتیجهٔ حساب دقیق و روشن نیست ـ و به‌اعتقاد ناپلئون بزرگ ـ که خود یکی از نامدارترین تاریخ‌سازان عالم است ـ «تاریخ، چیزی نیست، جز دروغ‌های مورد اتفاق همه»، و نرون که خود یک تاریخ‌ساز بی‌مدعی بود، وقتی می‌خواست برایش کتاب مورد علاقه‌اش تاریخ هرودوت را بخوانند، می‌گفت: «دروغگوی مرا بیاورید».

هندسه کلام

شوخی بزرگتر روزگار این است که این جمع مهندسان درس‌خواندهٔ مدرسه دیده را ـ که اطمینان دارم که در تمام طول دبیرستان، معدل‌های بالا داشته‌اند، و مخصوصاً معدل ریاضی آنان مطمئناً از هجده کمتر نبوده، و قطعاً بسیاری از آنها نمره بیست در ریاضی از مهمترین دبیرستان‌های مملکت ـ مثل هدف و البرز و امثال آن داشته‌اند ـ امشب، شوخی روزگار، آنها را در برابر پیرمعلمی نشانده است

ـکه پنجاه شصت سال پیش ـاگر یک نمره هشت ـآن هم ارفاقی ـاز معلم یزدی ریاضی خود[1] ـدر درس حساب و هندسه و جبر نگرفته بود ـطبعاً آن سال تجدید می‌شد ـو جزء شاگرد اول و دوم دانشسرای مقدماتی به‌دانشسرای عالی تهران نمی‌آمد، و درس تاریخ را نمی‌خواند، و لامحاله، امشب در حضور این جمع باسواد مهندس قرار نمی‌گرفت ـکه حرف‌هایی بزند که اصول آن با اصول هندسه کلام همخوانی و همراهی نداشته باشد ـو این دیگر واقعاً شوخی بزرگ روزگار است که خود بزرگ‌ترین آموزگار است:

چه گوئی که کام خرد توختم
همه هرچه بایست آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار
که بنشاندت پیش آموزگار[2]

ممکن است یک رابطه عاطفی نیز موجب این دعوت شده باشد ـ بدین معنی که شاید هم به‌آبروی هم دهی قدیم من کمال‌الدین پاریزی[3] ـ

۱ـ این معلم که خوشبختانه هنوز در قید حیات است آقای محمدطاهری یزدی است ـو اینک دوران بازنشستگی که نه ـبه‌قول اهل حساب ـدوران «خانه نشستگی» را می‌گذراند.

۲ـ شعر از فردوسی.

۳ـ کمال‌الدین را بیشتر کتاب‌های علمی قدیم، کمال‌الدین فارسی نوشته‌اند و آن را به‌حساب فارس نهاده‌اند ـو من تنها در یک منبع نام او را به‌صورت کمال‌الدین فاریزی فارسی دیده‌ام و به‌عقیده من همین یکی تکافو می‌کند که او را یک پاریزی بدانم که در فارس (شیراز؛ احتمالاً) تحصیلات خود را تکمیل کرده است. عین عبارت مرحوم طهرانی را در گاهنامه نقل می‌کنم: «کمال‌الدین فاریزی فارسی متوفی ۷۲۰ [هـ/۱۳۲۰م.] به‌مسائل مناظر و مراياء کتاب اقلیدس اشتغال جسته و در انکسار شعاع به‌واسطهٔ نور در آب و بلور، تحقیقاتی کرده، و زاویه انعکاس را تحت دقت درآورده. او کتابی به‌نام تنقیح المناظر در تعقیب کتاب ابن هیثم نوشته است.» (گاهنامه ضمیمه، ۱۳۱۰ش/۱۹۳۱م، ص ۸۳) احتمالاً باید مطلب را مرحوم سیدجلال طهرانی از کشف الظنون نقل کرده باشد.

مهندسان اعتنا کرده و مرا به‌مجمع خود خوانده‌اند ـ زیرا این کمال‌الدین یکی از نخستین مهندسان و فیزیک‌دانان ایرانی است که نظریات مهندسی ابن‌هیثم ـ پیشنهاد دهنده ساختن سد اسوان ـ را تشریح کرده و برآن تکمله نوشته است.

علم پیرمردها و پیرزن‌ها

فراهم آمدن این جمع ـ که بیشتر در علوم عقلی ـ و ریاضی و فیزیک صاحب نمره بیست بوده‌اند ـ در مجلسی که یک معلم تاریخ، از علوم انسانی، و از تاریخ برایشان صحبت کند ـ شوخی دوم روزگار است. این جمع مهندس ـ که اغلب نیز جوان هستند ناچار آمده‌اند و به‌تاریخ گوش می‌دهند ـ که به‌تعبیر من «علم پیرمردها و پیرزن‌هاست»، و این تعبیر به‌مفهوم آن نیست که جوانان نمی‌توانند اهل تاریخ و علاقه‌مند به‌تاریخ باشند، بلکه به‌این معنی است که تاریخ، علمی است ـ که مطالعه آن زمان می‌طلبد و عمر طولانی می‌خواهد تا فرصت مطالعه کتب ده بیست جلدی پیش آید، و علاوه برآن ـ آن که در تاریخ کار می‌کند ـ باز برایش لازم است که گذشت حوادث را بعضی به‌چشم ببیند و با دست و بازو لمس کند ـ و این البته باز زمان می‌طلبد و فرصت مطالعه می‌خواهد. به‌عبارت دیگر باید عرض کنم که «تاریخ، علمی است، از نوع تلویزیون، که عمر آدمی را مثل یونجه می‌خورد»! جور دیگر بگویم، به‌تعبیر دوستانِ «نون گندم‌خور»: نون گندم یک مورخ وقتی توی روغن است ـ یعنی می‌تواند کتاب «نون جو» در احوال «نون‌گندم‌خورهای» تاریخ بنویسد ـ که موهای پیشانی او، در آسیای هفت سنگ تاریخ «جوگندمی» شده باشد ـ نه این که ریش، در آسیا سفید کرده باشد!

علم یک بار مصرف

علاوه برآن، تاریخ، برخلاف علوم عقلی، از جزمیت برخوردار نیست. ریاضیات و فیزیک و

شیمی و حتی طبیعیات، تا حدودی جزمیت دارند، و برایشان مسلم است که دو دو تا چار تا می‌شود. کسی که چاه کنده باشد در کنار آزمایش ترکیب مقداری اکسیژن و مقداری اکسیژن ـ در شرایط معین و امکانات معین، البته چاه او به‌آب می‌رسد، و هرچه هم که گوشش دراز باشد ـ باز در قضیه حمار ـ به‌این نتیجه می‌رسد ـ که طول یک ضلع مثلث کوتاهتر از مجموع دو ضلع دیگر آن است.

به‌عبارت دیگر، علوم عقلی، یک بار و برای همشه قطعیت می‌بخشند به‌یک قضیه هندسی و یک حکم ریاضی، و این حکم از عهد ارشمیدس و طالس تا روزگار اینشتین و فُرما حکمفرماست، اما تاریخ، متأسفانه برخلاف علوم عقلی، علم یک بار مصرف نیست ـ ده‌ها بار در یک حکم تاریخی، ده‌ها گونه قضاوت ممکن است پیش آید. صد بار انوشیروان، یا عادل می‌شود و یا ظالم است ـ و هیچ وقت قضاوت تمام نیست. آخرین آنها فی‌المثل حکم درباره چنگیزخان مغول است: ماشین‌های کمپیوتری سنجش مسائل تاریخی به‌این نتیجه رسیده‌اند ـ برخلاف اکثر قریب به‌اتفاق اهل تاریخ در ششصد هفتصد سال اخیر ـ آری این کمپیوترها به‌این نتیجه رسیده‌اند در رأس سال دو هزار میلادی ـ که بزرگترین مرد هزاره دوم، متأسفانه کسی نیست مگر همان چنگیزخان مغول[1] ـ یعنی همان کسی که به‌روایت تاریخ، روزی که از مادر متولد شد ـ پنجه او بسته بود و پر از خون دلمه شدهٔ رحم مادر بود.

عبارت را جور دیگر بگویم:

شما مهندسان و ارباب علوم عقلی، یک بار و برای همیشه خیال مردم

۱ـ همان طور که یک انگلیسی گویا گفته بود: بزرگ‌ترین شاعر انگلیسی، متأسفانه شکسپیر است.

گردهمایی فصلی مهندسا

گردهمایی فصل بهار مهندسان معدن در تاریخ ۱۹ /۲/۱۵ در تالار اجتماعات شرکت ملی فولاد ایران برگزار خواهد ش

چون مدت عضویت اعضای فعلی کمیته تخصصی جدید کمیته نیز جزو برنامه های این جلسه خ

ازکلیه اعضای رشته معدن کانون تقاضا مر

آدرس : تهران - کارگر شمالی - خ شهیدکوچک شکوفه (نیکپا) - پلاک ۱۸ کدپستی ۱۴۱۳۶ صندوق پستی ۱۳۳۹۵-۲۹۵ تلفن : ۸۰۲۴۲۹۵-۹ فاکس : ۶۴۹۱۷۲۵

تاریخ	نام کمیته	خلاصه بحث ها و ...	ها و تصمیمات
۱/۱۷	گردهمایی	تنظیم برنامه بازدید اعلات	...هایی
۱/۲۳	بازدیدها	بررسی تنظیم سفر به اصفهان جهت رویت پدیده خورشید	. گل گهر و پروژه گدازاندن

گردهمایی اردیبهشت ماه کانون

گردهمایی عمومی اردیبهشت ماه اعضای کانون روزچهارشنبه ۲۹ اردیبهشت ازساعت ۱۷ تا ۲۰ درتالار اجتماعات سازمان مدیریت صنعتی واقع در خیابان ولی عصر - نبش جام جم برگزار خواهدشد. در این گردهمایی جناب آقای دکتر باستانی پاریزی استاد دانشگاه تحت عنوان " چند نکته مهندسی به روایت تاریخ " سخنرانی خواهند کرد. ضمنا مجمع عمومی عادی سالانه نیز در حین گردهمایی تشکیل خواهد شد.

گردهم‌آیی مهندسان

و خودتان را راحت کردید که ثابت کردید دو دو تا چهارتاست، یعنی کشتی به‌خشک نراندید و در وادی لیت و لعل نماندید، و علم یک بار مصرف همین است.

اما ما اهل تاریخ و اصحاب علوم چرکتاب انسانی، درواقع، چاه را پای دریا کنده‌ایم که هیچ وقت خشک نمی‌شود. تا روز قیامت هم، بحث برخورد تمدن‌ها، ساری و جاری است و به‌قول مولانا ـ آزمایش تا قیامت دائم است...[1]

کسب مجهولات و دفع معلومات

وقتی همکاران شریف و زاهد حریف شما آقایان مهندس شریفی و دکتر زاهدی اظهار علاقه کردند که مخلص بیاید و چند کلمه‌ای در حضور شما استادان بزرگوار، صحبت کند ـ مخلص البته به‌جان و دل پذیرفت ـ و این طبعاً نه از باب خودنمائی و خودخواهی بود، بلکه بدین دلیل بود که فکر کردم شاید از محضر شما فضلا و دانشمندان صاحب‌نظر، در باب بعض معضلات تاریخ که گریبانگیر اهل تاریخ است ـ و به‌این احتمال که شاید سابقه تجربه و مطالعه شما، کمکی به‌حل آن معضلات بکند ـ استفتاء و درخواست اظهارنظر کرده باشم. به‌عبارت دیگر، آنچه من در اینجا خواهم گفت؛ چیزی برمعلومات شما نخواهد افزود ـ اما شاید جواب شما به‌رفع مجهولات بعض اهل تاریخ کمک کند ـ و شاید هم چیزی باشد از نوع «دفع معلومات و کسب مجهولات»! تا شما باشید و دیگر، کسی را که هندسه نمی‌داند به‌محفل خود راه ندهید.[2]

۱ـ و بالنتیجه: پس، به‌هرعصری، ولی‌ای لازم است...

۲ـ اشاره است به‌این جمله معروف که گویا برسردر آکادمیا، محل تدریس افلاطون، نوشته شده بوده است: «ـ هرکس هندسه نمی‌داند ـ اینجا داخل نشود».(تاریخ تمدن یونان، ویل دورانت، ص ۵۷۳)

اولیای محترم انجمن مهندسان، از این پیرمعلم تاریخ خواستند که چند کلمه‌ای در حضور آنها به‌زبان آورد، و بسا که این لطف و مرحمت را بدین جهت در حق این ناتوان مبذول داشتند که می‌دانستند که مخلص، پدر دو فرزند است که هردو اعتنائی به‌شغل و سرگرمی پدر نکرده، علوم انسانی را به‌هیچ شمرده، هردو به‌راه مهندسی گام نهاده‌اند.[1]

بنابراین دعوت، و براساس ذوق و حرفه مستمعین ـ که همه سازندگان و تعمیرکنندگان «طرب‌سرای محبت»اند[2] ـ هندسه کلام ایجاب می‌کند ـ که چندکلمه‌ای از تاریخ بیان شود ـ منتهی یک رگ‌ارتباطی با علوم‌هندسی[3]

۱ـ حمید پسرم مهندس راه و ساختمان است از دانشکده فنی دانشگاه تهران و دانشجوی سابق البرز، اینک در یک شرکت کار می‌کند که آن شرکت در امور ساختمانی فرودگاه بین‌المللی تهران دست و پائی می‌شکند و بیل و کلنگی می‌زند، و زود باشد که انشاءالله هواپیمای امام عصر عجل‌الله تعالی‌فرجه به‌همین زودی‌ها، همین فردا ـ و البته نه فردای قیامت ـ در همان فرودگاه به‌زمین بنشیند ـ و زمین را پر از عدل و داد کند ـ پس از آن که از ظلم و جور پر شده باشد.

دخترم حمیده نیز ـ شاگرد سابق مدرسه انوشیروان دادگر ـ که خانم باهره فرهنگ مدیرش بود ـ مهندس مکانیک است و در توربین‌های گازی تخصص دارد و کتابی هم در این باره ترجمه و چاپ کرده ـ و هم اکنون با شوهرش آقای بهرام داتائی سمنانی مقیم تورنتو درکاناداست و او نیز به‌همین نوع کارها اشتغال دارد ـ و بنابراین هردو، ارث پدری تاریخ را بوسیده و به‌کنار نهاده‌اند.

هردو به‌مقصدی روان، هردو امیر کاروان
عقل به‌غمزه می‌برد، عشق برد کشان کشان

۲ـ طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار من‌اش مهندس شد
(حافظ)

۳ـ هندسه، صورت تعریف کلمه اصیل فارسی اندازه و هندازه است ـ که عبارت باشد از میزان، و معنی دیگر آن حد و حدود هرچیز، و به‌قول بیرونی شناخت وخاصیت صورت‌ها و شکل‌ها که اندر جسم موجود است». و کارساز زمین‌پیما معنی دیگر آن است ـ خاقانی می‌گوید:

←

هم داشته باشد ـ بنابراین من در اینجا مهندس هندسه‌ساز نخواهم بود ولی خدا کند یک هندسه‌باز[1] هم نباشم ـ هرچند تاریخ‌ساز و تاریخ‌باز هم نیستم.

آئینه سکندر

براساس این مقدمات عنوان سخن من «چند نکته مهندسی، به‌روایت تاریخ» گذاشته شده، این عنوان شاید این مطلب را متبادر به‌ذهن کند ـ که من بخواهم، از بعض پدیده‌های بزرگ مهندسی در تاریخ صحبت کنم ـ که این خود البته کاری لازم هست، ولی در حدّ من نیست. علاوه برآن وقتی مهندسین عالم، کاری کرده‌اند که پدیده‌ای ـ به‌نام دیوار چین در تاریخ ثبت شده ـ پدیده‌ای که تنها اثر قابل دیدار از کره ماه در زمین ـ از آن یاد شده، یعنی آنها که به‌ماه رفتند، در تمام سطح کره زمین، از دست‌ساخت‌های بشر، تنها دیوار چین را به‌چشم سر توانستند مشاهده کنند ـ بنابراین، باید گفت که علم هندسه در پهنه تاریخ ـ چیزی است از نوع کارهای خداگونه خلاقیت ـ که شک نیست باید از آن گفتگو کرد ـ ولی البته جای آن اینجا نیست. وقتی آنها می‌توانند مجسمه‌ای بسازند که دو جزیره یونان زیر دو پای آن باشد ـ و کشتی‌ها بتوانند از میان دو پای آن مجسمه رد شوند ـ باید گفت این کارها از سازندگی، و از نوع خداگونه سازندگی است.

← جمشید ملک هیأت، خورشید فلک هیبت

یک هندسهٔ رایش، معمار همه عالم

و مهندس اسم فاعل است از مصدر رباعی مجرد ساختگی هندسه ـ و عجب آن که مهندز نیز به‌همین معنی آمده. (المعرب جوالیقی). و طبعاً مهندسان به‌جز متخصصین مهندسی پزشکی، در کار اطباء و دیگران هم دخالت نمی‌کرده‌اند ـ که سعدی فرماید:

قصه به‌هرکه می‌برم فایده‌ای نمی‌دهد

مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی

۱ـ هندسه‌باز، کنایه از محیل و مکار، (آنندراج)

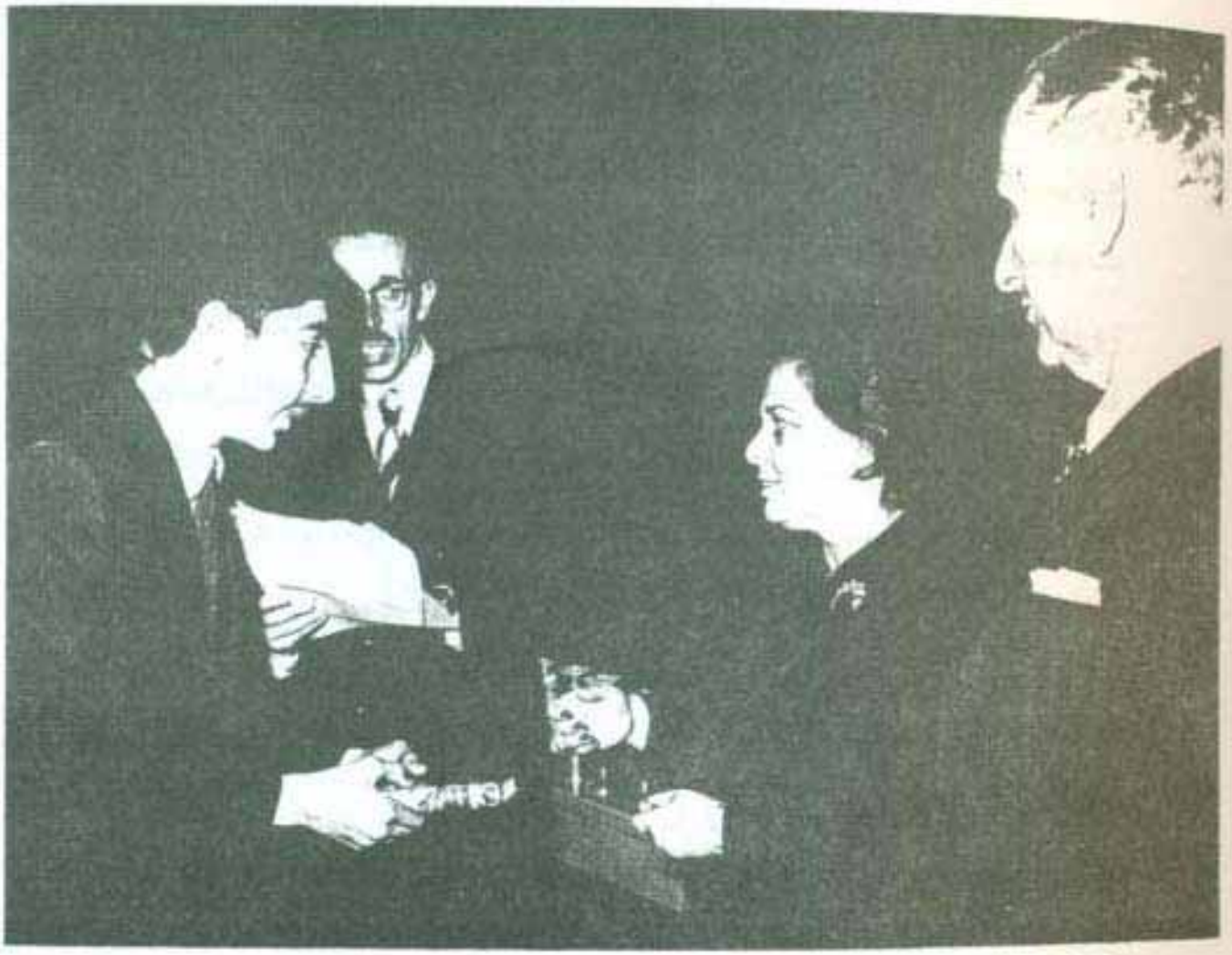

حمید پسرم در دبیرستان البرز

جایزه خود را از دست وزیر آموزش و پرورش وقت دریافت می‌کند

دکتر مجتهدی دست راست ایستاده

عالم نو بنا کند، رای تو از مهندسی
کشور نو رقم زند فرّ تو از موفری[1]

از عجائب سبعه هم حرفی ندارم[2]. از برج بابل نیز سخن نمی‌گویم که گویند چون بلیه طوفان به‌انجام رسید، اولاد نوح شروع نمودند که برجی در دشت شنعار بنا نمایند تا واسطه اجتماع ایشان در آن نقطه شود و برروی زمین پراکنده نشوند ـ و هم ایشان را از طوفان دیگر در صورت وقوع نگاه دارد.[3] در باب خوارق عادات مردم هفت باروی بابل هم مطلبی ندارم ـ و از این کار که ظاهراً نخستین تجربه برج‌نشینی بشریت است ـ تا آنجا که ساکنین آپارتمان‌های آن ـ حتی همسایگان ـ زبان همدیگر را نمی‌فهمیدند ـ و به‌قول اهل تاریخ تبلبل می‌کردند ـ نیز جای گفتگو نیست ـ ولی این حرف هست که اگر مردم آن ولایت زبان همدیگر را می‌فهمیدند و یک زبان بودند ـ کورش کبیر نمی‌توانست از راه آب شهر بدان شهر وارد

۱ـ شعر از خاقانی.

۲ـ عجائب سبعه عالم را عبارت می‌دانستند از معبد افزوس ـ که در عظمت نظیر نداشت، باغ‌های معلق بابل، کارفیدیاس در المپیا، مقبره موسولوس در هالیکارناس (اگر هرودوت به‌خاطر ولایت اغراق نگفته باشد)، اهرام مصر، و برج دریائی (فاروس) اسکندریه. اما برخی مجسمه مفرغی عظیم هلیوس خدای آفتاب را در رودس یکی از این عجایب می‌شمرند که از سنگ و به‌سال ۲۸۰ق.م. ساخته شد ـ و گویا طراح آن به‌علت اینکه در محاسبات مخارج اشتباه کرده بود، خودکشی کرد ـ ولی به‌هرحال جبار رودس مخارج آن را تأمین کرد. این مجسمه طوری روی بندرگاه قرار گرفته که کشتی‌ها می‌توانستند ـ از میان پایش بگذرند و ارتفاع آن به ۳۵ متر می‌رسید. (مجسمه آزادی نیویورک تا نوک مشعل ـ ۴۶ متر ارتفاع دارد.) گویا این مجسمه، مشعل آزادی را هم در دست داشته. این مجسمه ۵۶ سال پس از اتمام آن در اثر زلزله سرنگون شد ـ ساخت آن ۱۲ سال طول کشیده. و سیصد تالنت مخارج داشت که از فروش ماشین‌های جنگی دمتریوس تأمین شد. (ویل دورانت، یونان باستان، ص ۶۹۴)
عجایب سبعه. Les Sept Merveilles du Monde

۳ـ هرودوت از یک برج هشت طبقه بابل نام می‌برد که به‌صورت مارپیچی ـ حلزونی شکل ـ مثل برج معتصم سامره ـ ساخته شده بوده است. (کتاب ۱ ـ بند ۱۸۲)

شود[۱] ـ آن هم شهری که پادشاه آن «در اصطبل خاصه او ـ علاوه براسب سواران جنگی، شانزده هزار اسب بسته می‌شد».[۲]

در اینجا بحث نخواهم کرد هم‌چنین از مباحثی که عنوان مهندسی در تاریخ دارد ـ ولی در غبار افسانه‌ها و اساطیر گم شده است ـ و یکی دو تا هم نیست.

نه به‌آئینه اسکندری کار دارم که آئینه‌های نور اسکندریه کشتی‌ها را از دوردست راهنمائی می‌کرد، و نه به‌آئینه‌های مقعر ارشمیدسی می‌پردازم که نور آفتاب را در نقطه‌ای از کشتی دشمن منعکس و متمرکز می‌کرد و آن را آتش می‌زد ـ و نه می‌خواهم از منجنیق او، سنگ معلومات را به‌طرف کشتی مجهولات شما مهندسان پرتاب کنم.[۳] و نه میل دارم با ترازوی او بخواهم سنگ تاریخ را در ترازو بگذارم.

استفاده از آئینه‌های نورافکن داودی در میدان جنگ هم مورد نظر من نیست ـ و این تاکتیک را هم کنار می‌گذارم، که موشه دایان سردار یک چشم مرحوم گفت ـ «در تمام طول تاریخ، پادشاهان یهود، در جنگ‌ها،

۱ـ گفتگوی تمدن‌ها هم در آستانه هزارهٔ سوم کمتر از تبلبل مردم بابل نیست ـ مردمانی که همسایه‌اند و حرف همدیگر را نمی‌فهمند ـ درست مثل گفتگوی کرها ـ که ادا و اطوار یکدیگر را می‌بینند ـ و حرف همدیگر را نمی‌شنوند ـ بالنتیجه گفتگوی آنها خنده‌دار می‌شود ـ از نوع گفتگوی آن کسی که به‌احوال‌پرسی و عیادت یک کر رفت و مولانا آن را به‌شعر درآورده است.

۲ـ قاموس کتاب مقدس، ولی به‌هرحال تعبیه کورش در تسخیر بابل، یک تعبیه مهندسی حساب شده است ـ کندن کانال، به«روش افغانی» یا «افغان کاری» ـ به‌قول مهندسین، و گرداندن مسیر آب.

(نوح هزار طوفان، ص ۲۷۹، نون جو، ص ۶۴۹).

۳ـ معروف است که «حکیم ابوحاتم مظفر اسفزاری، ترازوی ارشمیدس را ساخت، و شاه عصر، آن ترازو را به‌خازن سپرد ـ و چون خازن به‌شاه خیانت کرده بود ـ از بیم ـ آن ترازو را خراب کرد، که آن ترازو، عیار طلا را معلوم می‌کرد ـ و حکیم ابوحاتم مظفر از آن غصه رنجور شد و از دنیا رفت.» (مزارات هرات، فکری سلجوقی، ص ۱۶۴)

هرگز سرباز خود را رو به‌آفتاب، به‌میدان جنگ نفرستاده‌اند». و همه این را از معجزات تاکتیکی داود می‌دانستند.

می‌دانم که در باب آئینه‌های داود، و افسانه منجنیق ارشمیدس ـ مهندسین کاردان و در عین حال شعرشناس حاضر در جلسه ـ که گرفتار مشکلات روز و انتخابات دوم خرداد و شروع کار گفتگوی تمدن‌ها هستند، وقتی متوجه شوند که من می‌خواهم در باب قصر خورنق صحبت کنم، لابد این بیت را در شأن من نازل خواهند کرد که:

ز منجنیق فلک، سنگ فتنه می‌بارد

تو ابلهانه گریزی در آبگینه حصار؟

وقتی در روزگار ما داستان حمله شیمیائی علیه کردهای حلبچه تارهای افسانه علی شیمیائی را برگرد علی مجید پسرعموی صدام حسین می‌تند و او را به‌صورت یک اسطوره در می‌آورد، و یا داستان ملاموشکی در افغانستان که موشک بردوش می‌گذارد و با شرق و غرب می‌جنگد، صورت اساطیری به‌خود میگیرد، تردید در باب آینه‌های داود و ترازوی ارشمیدس موردی ندارد ـ خصوصاً در روزگاری که ترازوی عدالت این همه پارسنگ برمی‌دارد ـ: این ترازو سنگ و گوهر را برابر می‌کشد...

چهارراه چکنم جام جم

گفتگو از جام جم، هم، ولو آنکه در تقاطع خیابان جامجم و ولی‌عصر قرار گرفته باشد (مصدق سابق و پهلوی سابق‌تر و جاده مخصوص ماسبق) در محضر مهندسان برق و الکترونیک، شمع در برابر آفتاب روشن کردن است و ماه نخشب در برابر خورشید جهانتاب سپردن است و، ـ و جام برنجین ساخت بازار کرمان در برابر جام جهان‌بین آوردن ـ جامی که کیخسرو برای پیدا کردن بیژن در آن نگاه می‌کرد:

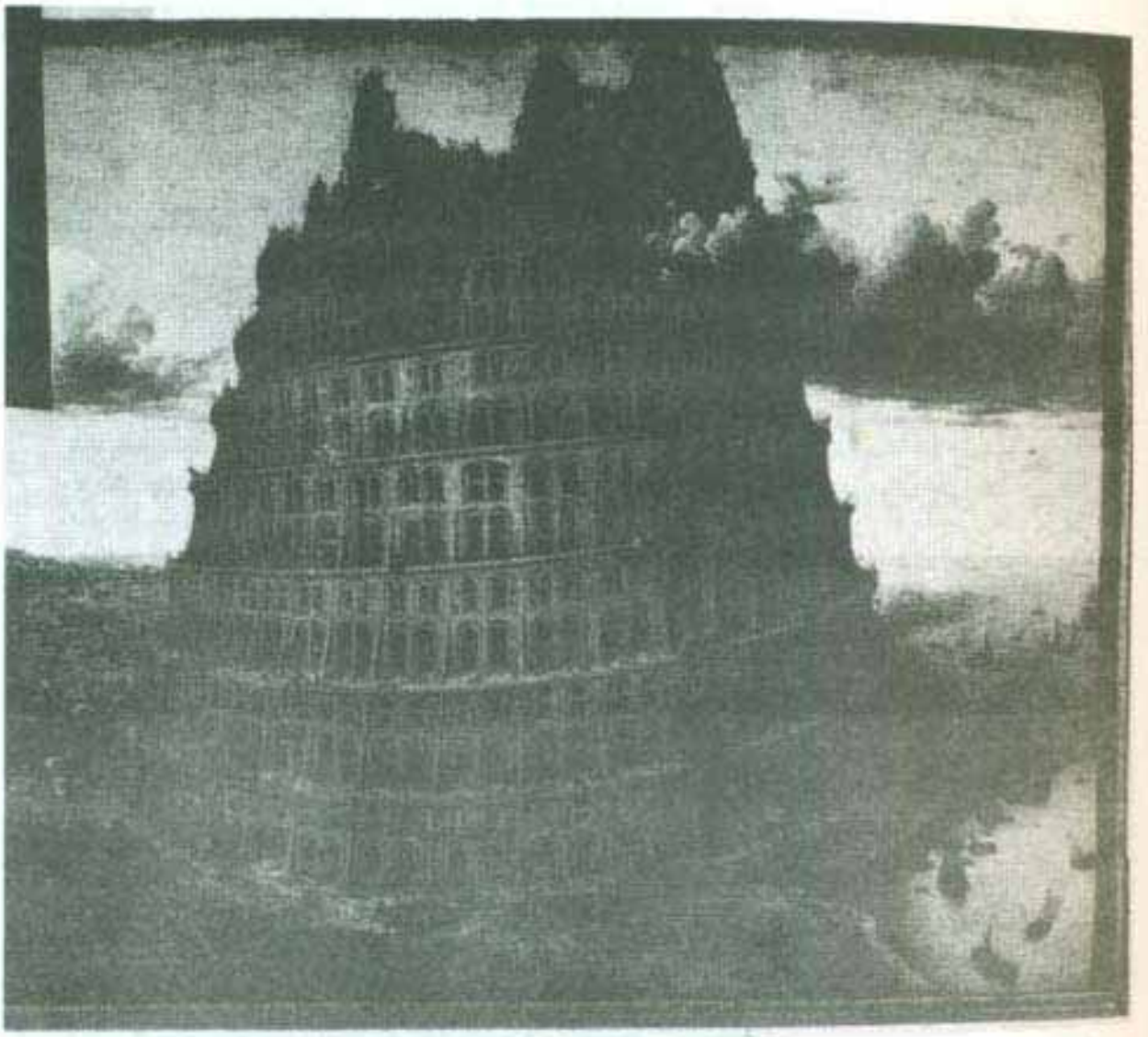

تصویر خیالی از برج بابل نخستین تجربه آپارتمان‌نشینی

به‌هرهفت کشور همی بنگرید
که آید ز بیژن نشانی پدید
چو در کشور گرگساران رسید
به‌فرمان یزدان مر او را بدید
بدان چاه بسته به‌بند گران
ز سختی همی مرگ جُست اندران[1]

پس گفتگو از جام‌جم و پیدا کردن بیژن در قعر چاه را هم کنار می‌گذارم ـ که چهارراه جام‌جم اینک به«چهارراه چه کنم» تلویزیون‌چی‌ها مبدل شده است. بدین حساب که خود آن جام لابد اکنون درون چاه پنهان است، چه حمدالله مستوفی گوید: «در حدود جندق چاهی است، درو کبوتران بسیار، و قعرش کس ندانسته است، و درو زیادت از پانصد گز فرو روند ـ از بابت سرما؟ دیگر نتوان رفت، عوام گویند، کیخسرو، جام گیتی‌نما، در آن چاه نهاده است...»[2]

کاووس کیانی که کی‌اش نام نهادند
کی بود و کجا بود و کی‌اش نام نهادند
در آینهٔ جام، ز عکس رخ ساقی
دیدند خیالی و می‌اش نام نهادند
حاتم که شده در کرم و جود جهانگیر
چون طی شدنی بود، طی‌اش نام نهادند

۱ـ چنین وسیله‌ای امروز در اختیار نیروی هوائی امریکا هم نیست ـ اگر بود، می‌توانست بفهمد چینی‌ها با هواپیمای سقوط کرده و ۲۷ سرنشین آن چه معامله‌ای می‌کنند؟

۲ـ نزهةالقلوب، چاپ لیدن، ص ۲۸۰

رازی که نگفتند و نی‌اش نام نهادند
نی دم زد از آن راز و نی‌اش نام نهادند[1]

گذشت عارفانه مهندسان

امشب من برای افاضه نیامده‌ام، بلکه برای استفاضه آمده‌ام. قصد من افاده مرام ـ نیست استفاده کلام است. ما در تاریخ، مواردی داریم که از جهت مهندسی به‌قول شما فول است و تاپ است ـ و ما نمی‌دانیم که اصول کار آن مهندسان چه بوده است و چه تدابیری به‌کار می‌برده‌اند ـ کل مهندسین ما هم ـ که خدا سلامتشان بدارد ـ پل می‌زنند چند کیلومتر، و تونل می‌سازند زیر دریای مانش ـ یا زیر سفیدکوه = مون بلان Mont blanc، اما هیچ جا اسمشان را نمی‌نویسند و رسمشان را نمی‌گویند. استاد محمدعلی معمار راوری سازنده سردر پرورشگاه کرمان و بیمارستان نوریه هم همین روحیه را دارد ـ چیزی از نوع گذشت و ایثار به‌تمام معنی. تمام مجموعه گنجعلی خان را که یک شهر ساختمانی است و چهارصد سال برپای مانده، من همه جایش را در کرمان زیر و رو کردم تا بالاخره یک مثلث کوچک ـ مثل چشم خروس، در زیر یک رواق متروک دیدم که به‌خط خوش نوشته «عمل معمار سلطانی محمد یزدی». همین و والسلام.

ما در تاریخ کارهای مهندسی بسیار داریم ـ اصلاً کل تمدن مادّی و فرهنگ چند هزار ساله عالم، به‌همت و به‌دست مهندسین ساخته شده است. اما، هیچ جا نام آنها نیست. نام پادشاه هست، نام وزیر هست، نام حاکم هست، نام شیخ و مفتی هست، اما مهندس ـ تو گوئی فرامرز هرگز نبود. ده‌ها برج پانصدمتری و سیصد متری و پنجاه شصت متری در دنیا و حتی در تهران هم داریم ـ و نمی‌دانیم کی ساخته است ـ آن برج ایفل

۱ـ نای هفت بند، مقدمه.

فرانسه هم که شهرت یافت دلیل دیگری دارد که شاید جایی بگویم. من اگر بخواهیم شاهکارهای مهندسی راکه در تاریخ ضبط شده و باقی مانده ـ یادداشت کنم ـ مثنوی هفتادمن کاغذ می‌شود. و اصلاً موردی هم ندارد. دنیای جدید ساخته مهندسان است.

آنچه من امشب به‌زبان خواهم آورد و در تیتر سخنرانی مشخص شده، چند نکته مبهم مهندسی در تاریخ است که من بدان اشاره خواهم کرد و بعد در مورد آن از شما سؤال خواهم کرد.

این چند مورد، در تاریخ تمدن شرق شهرت تام و تمام دارد و مربوط به‌پیش از اسلام و بعد از اسلام هردو هست.

آب به‌آب شدن

نخستین موردی که برای اهل تاریخ سؤال پیش می‌آورد مورد ساختمان یک کاخ تاریخی است که در وسط بیابان‌های عراق ساخته شده بوده و عنوان خورنق داشته و مهندس آن هم معروف است ـ اما نه به‌دلیل اینکه او اسم خود را در کتیبه تاریخ بنا نوشته باشد، بلکه به‌دلیل دیگری شهرت یافته است ـ که بعد خواهم گفت.

داستان از آنجا شروع می‌شود که گویا شازده ایرانی ـ بهرام ساسانی ـ به‌دلیل اینکه یک بیماری داشت در کودکی که اطباء از علاج آن عاجز بودند ـ به‌توصیه اطباء قرار شد محیط زیست خود را تغییر دهد ـ یا به‌قول هم‌ولایتی‌های ما «آب به‌آب» شود ـ و این البته یکی از انواع معالجات بعض امراض مزمن هست و امروز هم عمل می‌کنند.

اطباء توصیه می‌کنند که آب و هوای تیسفون و کنار دجله مناسب حال بچه نیست ـ او باید در یک بیابان خشک و هوای آزاد و آرامش و سکون زندگی کند و برای این منظور بیابان‌های حیره در نظر گرفته شد که البته تا تیسفون فاصله زیادی نداشت (فاصله قادسیه مرکز حیره تا بغداد امروزی

طرح مهندسی از پرگار

حدود ۱۴ فرسنگ است و تا تیسفون یکی دو فرسخ بیشتر). یزدگرد پدرش با امرای حیره ـ که دست‌نشانده او بودند ـ مذاکره کرد و قرار شد یک کاخ کم‌نظیر برای شاهزاده ساسانی در بیابان ساخته شود ـ و بودجه آن را هم حتی خود امرای حیره ـ نعمان ـ روی روحیه ایلی و عصبیت عربی خود پذیرفت.

ابن خلدون می‌نویسد:

قصر نور

امرء القیس را البدء می‌گفتند و او نخستین کسی بود از ملوک آل نصر و عاملان ایرانیان که به‌نصرانیت گروید... به‌قولی صد و چهارده سال پادشاهی کرد ـ که از آن ۲۳ سال در ایام شاپور و یک سال در ایام هرمز... و سه سال در ایام بهرام و دوازده سال در ایام (؟) و هفتاد سال در ایام شاپور بود و در زمان این پادشاه مرد.

نعمان بن امرؤالقیس هموست که صاحب خورنق است. گویند سبب ساختن خورنق آن بود که یزدگرد بزهکار، فرزند خود بهرام گور را نزد نعمان فرستاد تا پرورشش دهد و او را فرمان داد تا جهت سکونت او کاخ خورنق را بسازد.[1]

نظامی گنجوی، شاعر خودمان که یک مثنوی لطیف در حق همین بهرام گور دارد و عنوانش بهرام‌نامه یا هفت پیکر است،[2] در جزئیات علت ساختمان این مجموعه تاریخی گوید:

شاه نعمان نمود با فرزند
کای پسر هست خاطرم دربند
کاین هوا خشک و این زمین گرم است
وین ملک‌زاده نازک و نرم است

۱ـ کتاب العبر، ابن خلدون ص ۳۰۹ ترجمه عبدالمحمد آیتی.

۲ـ در باب این شاهکار نظامی، خانم حورا یاوری یک بررسی روانشناسانه دارد که یونگ را در سایه تحقیق خود می‌گذارد.

پیش ازین حالتش به‌سالی بیست
چند فرزند بود و هیچ نزیست

نظامی یزدگرد بزهکار را «خام‌اندیش» لقب داده که به‌نظر من یک بُعد سیاسی دارد.[۱] نظامی گوید:

صفت ساختن قصر خورنق

پدرش، یزدگرد خام‌اندیش
پختگی کرد و دید طالع خویش
حکم کردند راصدان سپهر
کان خلف را که بود زیباچهر
از عجم سوی تازیان تازند
پرورشگاه در عرب سازند...
پرورشگاه او چنان باید
کز زمین سر به‌آسمان ساید
تا در آن اوج برکشد پر و بال
پرورش یابد از نسیم شمال

در جستجوی مهندسین برآمدند:

تا به‌نعمان خبر رسید درست
کان چنان پیشه‌ور که در خور توست
هست نام‌آوری ز کشور روم
زیرکی کاو ز سنگ سازد موم

۱- در این باب رجوع شود به‌مقاله نگارنده، گنهکاران بی‌گناه، مجله یغما سال ۱۳۴۱، ص ۴۶۸، و خاتون هفت قلعه، ص ۱۰۷

کرده چندین بنا به‌مصر و به‌شام
هریکی در نهاد خویش تمام
رومیان، هندوان پیشهٔ او
چینیان، ریزه‌چینِ تیشه او
گرچه بنّاست، این سخن فاش است
اوستادِ هزار نقاش است
طاقی از گِل چنان برآراید
کز ستاره چراغ برباید
چون که نعمان بدین طلبکاری
گرم‌دل شد ز کار سنماری
چون که سنمار سوی نعمان رفت
رغبت کار شد یکی برهفت
تا هم آخر به‌دست زرین‌چنگ
کرد سیمین رواقی از گچ و سنگ
آفتاب ار برو فکندی نور
دیده را در عصابه[1] بستی حور
در شبانروزی از شتاب و درنگ
چون عروسان برآمدی به‌سه رنگ
یافتی از سه رنگ ناوردی
ازرقی و سپیدی و زردی
صبحدم ز آسمان ازرق‌پوش
چون هوا بستی ازرقی بردوش

۱ـ عصابه به‌معنی پوشش و سربند است.

بازی گربه موشی پرگار

بازی گربه موشی پرگار

کـــافتاب آمـــدی بـرون ز نـورد
چـــهره چـون آفـتاب کـردی زرد
چـون زدی ابـر کـلّه بـرخورشید
از لطـافت شـدی چـو ابـر سفید
بـــا هـــوا در نـــقاب یک رنگـی
گـــاه رومـی نـمود و گـه زنگـی
چون که سن‌مار[1] ز آن عمل پرداخت
خـوبتر زانکـه خـواستند بساخت
ز آســـمان بـــرگذشت رونـق او
خـــور بـه‌رونق شـد از خـورتق او
داد نـــعمان بـــه‌نعمتیش نـــوید
کـه بـه‌یک نـیمه زان نـداشت امید
از شـــتر بـــارهای پـــر زرخشک
وز گـــرانـمایه‌های گـوهر و مشک
بـــیشتر زان کـــه در شـمار آیـد
یـــا دگـــروقت‌ها بـــه‌کـار آیـد

تا اینجای کار خیلی عادی است ـ یک مهندس کارکشته ـ سنمار را می‌گویم ـ طرح بسیار دقیقی داده، زودتر از موعد مقرر هم برخلاف همه مهندسان عالم، آن را به‌انجام رسانده ـ حالا کارمزد او نه تنها به‌صورت

۱ـ این نکته را عرض کنم که نظامی کلمه سنّمار را که معروف خاص است و تقریباً هم‌وزن کلنجار ـ البته با کسرهٔ نون ـ همه جا سن‌مار ـ با تخفیف نون به‌کار برده. در این وزن که نظامی بهرام نامه را آورده کلمه سنمار ـ کاملاً قابل درج بوده ـ مثلاً میشد گفت:
ـ چون سنّمار زان عمل پرداخت.
معلوم می‌شود که نظامی یک جائی سن‌مار دیده و تعمد داشته است. در این باب باز صحبت خواهیم کرد.

چک‌های وعده‌دار لاوصول پرداخت نشده ـ بلکه نقداً و فی‌المجلس و حتّی با جوائز بسیار بیش از آنچه که انتظار او بود ـ به‌دست آمده است. ولی این زبان گوشتی صاحب‌مرده مگر می‌گذارد صاحبش لقمه‌ای به‌آسایش فرو ببرد.

از قول نظامی بشنویم:

مرد بنّا که آن نوازش دید
وعده‌های امیدوار شنید
گفت اگر زانچه وعده دادم شاه
پیش از این شغل بودمی آگاه
نقش این کارگاه چینی کار
بهترک بستمی درین پرگار
گفت نعمان چو بیش یابی چیز
به از این ساختن توانی نیز؟
گفت: اگر بایدت به‌وقت بسیج
ان کنم کین برش نباشد هیچ
این سه رنگ است آن بود صد رنگ
آن ز یاقوت باشد، این از سنگ
این به‌یک گنبدی نماید چهر
آن بود هفت گنبدی چو سپهر.
روی نعمان از این سخن بفروخت
خرمن مهر و مردمی را سوخت
پادشا آتشی است کز نورش
ایمن آن شد که دید از دورش

پادشا همچو تاک انگور است
در نپیچد در آن کزو دور است
وانکه پیچد درو به‌صد یاری
بیخ و بارش کند به‌صد خواری
گفت: اگر مانمش، به‌زور و به‌زر
به ازینی کند به‌جای دگر
نام و صیتِ مرا تباه کند
نامهٔ خویش را سیاه کند
کارداران خویش را فرمود
تا برند، از دز افکندش زود[1]
آتش انگیخت: خود به‌دود افتاد
دیر بربام رفت، زود افتاد
بی‌خبر بود ز اوفتادن خویش
کان بنا برکشید صدگز بیش
گر ز گور خودش خبر بودی
یک بدست از سه گز نیفزودی
تخت پایه چنان بباید بُرد
که چو افتی ازو نگردی خرد

نظامی در اینجا طبق معمول همه شعرا، تقصیر را به‌گردن مهندس

۱ـ ن.ل: تا دهندش زر، افکنندش زود. این امر بلافاصله اندکی غریب به‌نظر می‌رسد، ولی چون نعمان شاه است و تعادل روحی هم ندارد ـ چندان بعید نیست که بگوید: پولش را بدهید و از پشت بام به‌زیرش اندازید. هم چنان که نایب‌السلطنه بدهی خود را به‌میرزا رضا داد، منتهی گفت فراش‌ها تا دم خانه ـ که فاصله طولانی باغ بود ـ او را پس‌کله‌ای بزنند و خارج کنند. درباره ناهماهنگی روحی و ضعف اعصاب نعمان باز هم صحبت خواهیم کرد.

انداخته، و عقیده دارد او نمی‌بایست چنین بنای عظیمی را برپا کند ـ و اگر احتمال می‌داد که چنان شود، به‌جای بنای صدگزی، بنای سه گزی برپا می‌کرد. البته صد گز در این جا مقصودش صد ارش است ـ به‌اندازه یک آرنج از مشت تا بازو، و بنابراین حدود پنجاه شصت متر بیشتر بلندی نیست ـ که البته با وسائل آن روزی باز هم زیاد است.

در فرهنگ‌ها نوشته‌اند:

سنمار، معماری رومی که قصر خورنق را برای نعمان بن منذر ساخت. و سنمار خورنق را چنان ساخته بود که در شبانه روزی به‌چند رنگ مختلف می‌شد. صبح‌دم کبود بود، و در نیم روز سفید می‌نمود، و به‌وقت عصر زرد می‌شد.

چون تمام گردید او را خلعتی فاخر و نعمتی وافر دادند ـ از آن به‌غایت خوش‌وقت شد، و گفت اگر می‌دانستم که ملک این چنین احسان می‌کند ـ عمارتی به از این می‌ساختم ـ چنان که آفتاب به‌هرطرف که سیر نماید آن قصر بدان جانب میل کند.

نعمان، به‌تصور آن که مبادا برای دیگری از ملوک بهتر از این بسازد ـ حکم فرمود تا او را بربالای قصر برده به‌زیر انداختند.[1]

خواجه نظامی گوید که چون انعام فاخر یافت گفت اگر می‌دانستم که چندین از انعام مبذول خواهی فرمود من از این هم خوبتر می‌ساختم. نعمان گفت از این هم خوبتر راست می‌توانی کرد؟ و در خاطر کرد که اگر او را زنده مانم او برای پادشاهی دیگر از آن خوبتر کند ـ پس گفت که هم از آن قصرش در انداختند.

روایت در مورد جزاء سنمار ـ دو گونه است: بعضی سادگی مهندس را

۱ـ برهان قاطع و آنندراج.

می‌رساند، و بعضی قدرت فنی او را. ولی نام این مهندس بی‌نظیر، به‌خاطر ساختمانش باقی نمانده، و دلیل دیگری دارد.

در معجم‌البلدان آمده این کاخ را به‌امر نعمان بن منذر مردی موسوم به‌سنمار به‌شصت سال ساخت، چه او یکی دو سال به‌ساخت می‌پرداخت و بعد غیبت می‌کرد. پنج شش سال به‌دنبال او می‌گشتند تا بیابندش. چون به‌دست می‌آمد باز یکی دو سال به‌کار مشغول می‌شد ـ و سپس غیبت می‌کرد تا کار قصر به‌انجام رسید. پس از انجام، نعمان برفراز کاخ آمد و دریای مواج در پیش دید، و صحرای سرسبز در پس.

محظوظ شد و به‌سنمار گفت هرگز کاخی به‌این زیبائی ندیدم. سنمار گفت: دانم سنگی را ـ که اگر کشیده شود، تمام ساختمان فرو ریزد. نعمان گفت: آن را به‌من بنما تا کسی برآن واقف نشود ـ پس از نمودن، نعمان دستور داد تا آن هنرمند را از بالای کاخ به‌زیر درانداختند و تکه تکه شد. و منشأ ضرب‌المثل جزاءالسنمار گردید ـ و این مثل در حق کسی زنند که جزای نیکی را بدی دهد.

کار جهان به‌دست یکی کاردان سپرد
تا زو جهان همه چو خورنق شد و سدیر[1]

بازی با نور آفتاب

حالا در باب اصل کلمه و قدرت فنی مهندس اندک صحبتی بکنیم. در بعض کتب لغت، در باب او نوشته‌اند: خورنق ـ معرب خورنه، محلی در یک میلی شرقی نجف در عراق عرب ـ که به‌سبب قصری که نعمان بن امرُءالقیس از ملوک لخم برای یزدگرد اول ساسانی ساخت مشهور است. تا قرن چهارم میلادی دائر بوده است. آن را مانند قصر سدیر ـ که نزدیک به‌آن بود ـ از

۱ـ شعر از فرخی سیستانی.

عجایب سی گانهٔ جهان شمرده‌اند. نام خورنق به‌نام معمار یونانی(؟)[1] آن سنمار و داستان وی همراه است و باید نامی ایرانی باشد از هوورن به‌معنی دارای بام زیبا، یا خورنر به‌معنی جای سور و ضیافت. عجمان آن را خورنگه نام کردند یعنی جای نشستن و طعام خوردن.

بنائی بوده است در پشت کوفه، نعمان بن منذر برسر وی رفت و گفت: هرگز مثل این بنا ندیده‌ام. سنمار گفت: من جائی دانم که اگر سنگی از آنجا برگیرید همه بیفتد.

نعمان گفت: جز تو هم کسی داند؟ گفت: نی. نعمان گفت که وی را از آن قلعه بیندازند. سنمار را از قلعه انداختند تا هلاک شد.

این حرف را ساده نگیرید. در سیاست نباید کسی از یک راز بزرگ مطلع باشد ـ رازهای بزرگ سر راز دارنده را به‌باد خواهند داد. گرفتاری‌های اعضاء عالی‌رتبه ک.گ.ب یا سی.آی.اِ. از همین نوع است، اغلب صاحب منصبان آنها ـ نه به‌دست دشمن، بل به‌توطئه دوست به‌قتل می‌رسند.[2]

دشمن اگر می‌کشد، به دوست توان گفتن
با که توان گفت اینکه: دوست مرا کشت؟

باید سلطنت را طلاق گفت

حمزه اصفهانی (فوت ۳۰۶هـ / ۹۱۸م.) گوید: وقتی سی سال از حکومت نعمان گذشت، روزی مجلس عمومی بار را بربالای خورنق تشکیل داد، از آن سو

۱ـ سنمار در فرهنگ معماری ایران، یک نام شاخص روزگار ما نیز به‌شمار می‌رفته، برکتیبه مدخل ورودی مسجد جامع قزوین که در زمان قاجاریه ترمیم شده، آمده است:

کریاس درش، خراب شد از بنیان　　مهدی سنمّار، ز نو ساخت متین

۲ـ بیشتر مورخین علت را نمی‌نویسند. ابن خلدون گوید: سازنده آن مردی بود به‌نام سنمار که چون از بنای آن فراغت یافت، نعمان او را از فراز آن به‌زیر انداخت. (کتاب العبر، ص ۳۰۹).

که برنجف مشرف بود[1] ـ یعنی دریای کم‌عمق موج ملایم می‌زد، و آن طرف آن نخل‌ها و باغ‌ها و نهرهای آب از طرف غرب جاری بود، و در شرق فرات، باز سبزی‌ها و گل‌ها و نهرهای جاری به‌چشم می‌خورد و نرگس‌ها و سنبل‌ها. چراگاه شتران و شکارگاه آهوها و خرگوش‌ها ـ از طرف دیگر قایق‌رانان و غواصان و ماهیگیران در فرات به‌کار مشغول بودند. و حیره از صاحبان اموال و اسب‌ها و چارپایان، از جمعیت موج می‌زد. شعرای ما علاوه برتوجه به‌ساختمان خورنق، به‌محوطه باغ و فضای پرگل و سبزه آن نیز توجه داشته‌اند. عمعق بخارائی، وقتی بهار را وصف می‌کند، می‌گوید:

نقش خورنق است ـ همه باغ و بوستان

فرش ستبرق است ـ همه دشت و کوهسار[2]

۱ـ تسمیه نجف نیز به‌خاطر دریاچه کم‌عمق ـ به‌قول کرمانی‌ها کنّه ای است که در کنار آن است. در اسرائیل نیز یک نجف (نگف) هست.

۲ـ مهندسان کشاورزی ما اینجا نیستند ـ دلم می‌خواهد اشاره به‌این کلمه سنبرق و استبرق هم بکنم ـ چیزی که من تا ریشه آن را ندیدم ـ معنی واقعی آن را نمی‌فهمیدم. ظاهراً می‌رساند که پارچه یا قالی رنگین بوده باشد ـ اما از چه بافته می‌شود؟ پارسال که بندرعباس رفته بودم دو چیز از عجایب عالم را به‌چشم دیدم ـ یکی جنگل حرا ـ وسط دریای شور و تلخ خلیج فارس ـ که جای دیگر از آن باید صحبت کرد. یکی همین استبرق ـ در یک نمایشگاه به‌ما نشان دادند رشته نازکتر از ابریشم ـ و بسیار سفید ـ استبرق را که بسیار نرم و لطیف بود، و عجب آن که وقتی آب توی دسته‌ای از آن رشته‌ها می‌ریختند ـ آب نفوذ نمی‌کرد و همان طور خارج از رشته‌ها باقی می‌ماند. دوم اینکه معلوم شد این الیاف از درختی به‌دست می‌آید که چوب آن حالت چوب‌پنبه دارد ـ و عجیب آنکه وقتی جرقه بدان برسد ـ تمام زغال آن می‌سوزد ـ و البته ذره ذره می‌سوزد و پیش می‌رود ـ از آن الیاف لطیف و نرم در بالش و توشک و زیراندازهای نرم استفاده می‌کنند و گویا از آن قالی و پارچه هم می‌بافند که از ابریشم لطیف‌تر است ـ و حالا گروه‌هایی مأمور مطالعه و بررسی استفاده از این نوع درخت هستند که مختص سواحل ایران ـ خصوصاً سواحل بحر عمان است. من یک جای دیگر گفته‌ام، بندرعباس سواحل جنوب ایران را مثل دو نیمکره مغز از هم جدا می‌کند ـ و آنچه در این دو سه هزار سال تاریخ مورد

←

منوچهری می‌گوید:

تو گوئی به‌باغ اندرون روز برف
صف نـاژوان و، صـف عـرعران
بسـی خـواهـرانـند بـرراه رز
سـیه‌موزگان و سـمن چـادران
بـپوشیده در زیـر چـادر هـمه
ستبرق ز بـالای سـر تـا بـه‌ران

حالا برویم برسر اعتکاف نعمان وگوشه‌گیری او از سلطنت: چیزی که من آن را دلیل عدم تعادل روحی این امیر عرب دانسته‌ام ـ هرچند باید گفت: آخرکاری عقل به‌سراغ او آمده است. نعمان اندکی به‌فکر فرو رفت و سپس گفت: چه باید کرد با ملکی چنین که امروز از ماست و فردا دیگری آن را خواهد گرفت؟

آنگاه به‌دربانان فرمان داد که درها را ببندند و کسی را راه ندهند ـ و شب چون دررسید، یک لباس ساده پوشید، و از کاخ بیرون رفت، و در بیابان‌ها سرگردان ماند ـ و دیگر کسی او را ندید و نشناخت.

← شناسائی قرارگرفته و کاربرد عملی داشته نصف چپ آن است که از بندرعباس باشد تا آبادان ـ و نصف دیگر آن از عباسی تا چابهار، مثل نیمکره دیگر مغز ـ ناشناخته و عاطل و باطل مانده است و عجایبی دارد که باید رفت و دید و مطالعه کرد و استفاده برد.

این را هم عرض کنم که الیاف استبرق یکی از معدود محصولاتی است که در قرآن نامش به‌تکرار آمده ـ وگویا اصل آن استروه و استفره بوده. (ابن درید). خداوند فرماید: عالیهم ثیاب سندس خضر و استبرق، و حلوا اساور من فضة و سقاهم ربهم شراباً طهوراً (سوره انسان آیه ۲۱)، مقصود این است که در بهشت کاربرد فراوان دارد: اولئک لهم جنات عدن تجری من تحتهم الانهار، یحلون فیها من اساور من ذهب و یلبسون ثیاباً خضرا من سندس و استبرق متکئین فیها علی الارائک. (کهف، آیه ۳۱).

این، یکی دیگر از معدود رجال سیاسی مقتدر است که پایان عمر را به‌اعتکاف گذرانده است. ما از اعتکاف کیخسرو پادشاه افسانه‌ای ایران خبر داریم.[1] پشت پا زدن ابراهیم ادهم را به‌دنیا هم می‌دانیم، از شاه بن شجاع کرمانی هم چیزی شنیده‌ایم،[2] و جلال‌الدین خوارزمشاه را هم. چند تن دیگر هم هستند که آخر کار سلطنت را ترک کردند و از آخرین آنها باید از ادوارد هشتم پادشاه انگلیس نام برد که به‌خاطر ازدواج با یک زن بیوه، سلطنت بریطانیای کبیر و ماوراء بحار هندوستان را طلاق گفت و مصداق قول وصال شیرازی شد که فرمود:

دولت اندر خدمت فقر است و مردم غافل‌اند

آنکه درویشی گزیند پادشاهی می‌کند[3]

۱ـ در باب اعتکاف کیخسرو رجوع شود به‌سخنرانی نگارنده در دانشگاه هاروارد ـ بوستون، شمعی در طوفان، ص ۲۰۱

۲ـ خوب، مقام مجلس اقتضا می‌کند که به‌حساب هم‌شهری‌گری، علت تغییر احوال و استحاله شاه بن شجاع کرمانی را بگویم، زیرا همه اینها، هم کیخسرو، و هم ابراهیم ادهم و هم نعمان بن منذر یک شوک استثنائی به‌آنها وارد شده که یک مرتبه از همه چیز گذشته‌اند.

«ابوالفوارس شاه‌بن شجاع الکرمانی از ابناء ملوک بود، و اندر زمانه خود یگانه بود. (کشف‌المحجوب، ص ۱۶۷)، وی راکتابی است رد بریحیی معاذ رازی ـ برفضل غنی برفقیر که یحیی کرده است ـ و وی آن را جواب باز داده است و فقر را برغنا فضل نهاده...» (طبقات الصوفیه ص ۱۷۶). و گویند شاه‌بن شجاع ابوالفوارس.... در مکه، چهل حج پیاده ـ به‌دو من نان بفروخت، و آن نان به‌سگی داد...» (شرح شطحیات، به‌نقل از مقاله فرزین مرادبخش. فصلنامه فرهنگ کرمان، ش ۱، ص ۱۱۶)، و صورت حال ایشان آن بوده که ایشان پادشاه بوده‌اند و با لشکری عظیم به‌عراق آمده‌اند ـ چون به‌سیرجان به‌سر خاک رسیده‌اند ـ حاکم آن وقت با او محاربه کرده و فتنه عظیم شده، و به‌آواز طبل جنگ ایشان، بسیار حامله وضع حمل نموده‌اند، و این خبر به‌ایشان رسیده، ترک سلطنت نموده، و مجموع لشکر مرخص کرده، فرداً وحیداً متوجه کوه کمبور شده‌اند. و در آن جا به‌ریاضت به‌سر برده‌اند، و چنین مشهور است که ایشان... با چهل تنان در صحبت بوده‌اند...» (مزارات کرمان، ص ۱۷۱، نای هفت‌بند، ص ۵۲۶). در باب کوه کمبور (طنبور؟ کبرر؟) که محل اعتکاف کیخسرو نیز بوده، رجوع شود به‌مقاله نگارنده، برزکوه فردوسی. (شمعی در طوفان ص ۲۰۱).

۳ـ یا بهتر از آن:

شاید آن دیر نعمان ـ که سال‌ها بعد، نوه خوش برورِوی او حدیقه ـ از ترس حرم خسروپرویز بدان پناه برد[1] ـ نقطه اعتکاف و انزوای او بوده باشد ـ در شامات. نظامی با لطف بیشتری این واقعه را اینطور می‌گوید:

چون خورنق به‌فرّ بهرامی
روضه‌ای شد بدان دلارامی
آمدند از خبر شنیدن او
صد هزار آدمی به‌دیدن او[2]
هرکه می‌دیدش آفرین می‌گفت
آستانش به‌آستین می‌رُفت
چون که برشد به‌بام او بهرام
زهره برداشت برنشاطش جام
بود نعمان برآن کیانی بام
برتماشا نشسته با بهرام
گفت ازین خوبتر چه شاید بود
به‌چنین جای شاد باید بود
بود دستورش آن زمان بردست
دادگر پیشه‌ای مسیح‌پرست

← سلطنت سهل است، خود را آشنای فقر کن
قطره تا می می‌تواند شد، چرا گوهر شود؟

البته گویا مصراع آخر این طور هم بوده:
ـ قطره تا دریا تواند شد، چرا گوهر شود؟
ولی من اولی را بیشتر می‌پسندم و لطیف‌تر است.

۱ـ در باب حدیقه و پایان کار او رجوع شود به‌خاتون هفت قلعه، مقاله «جای پای زن در شکست قادسیه.»

۲ـ حیف که آمار نظامی قابل اعتماد نیست، وگرنه باید بگوئیم یک مرکز جلب سیاحان (=گردشگری) بزرگ در کنار نجف درست شده بوده است ـ از نوع جاذبه نوریستی برج ایفل.

گفت کایزد شناختن به‌درست
خوشتر از هرچه در ولایت توست
چون که نعمان شد از رواق به‌زیر
در بیابان نهاد روی چو شیر
از سر گنج و مملکت برخاست
دین و دنیا به‌هم نیاید راست
رخت بربست از آن سلیمانی
چون پری شد ز خلق پنهانی
کس ندیدش دگر به‌خانه خویش
اینْتْ کیخسرو زمانه خویش...

پرویز و شبدیز

حسن ابراهیم حسن به‌نقل از طبری درباره خورنق می‌نویسد:

نعمان نسبت به‌مردم عرب سخت‌گیر بود. گویند: یزدگرد اثیم (گناهکار) بچه برایش نمی‌ماند. در جستجوی محلی بود که از آلودگی و بیماری در امان باشد. او را به‌حوالی حیره راهنمائی کردند ـ تا بچه در بیابان‌ها بزرگ شود. طبری، ضمن نقل حکایت سنمار، از گفتگوی او با نعمان صحبت می‌کند که اگر می‌دانستم این چنین پاداش خوبی می‌یابم، کاخی می‌ساختم که همراه خورشید حرکت کند؛ و بقیه داستان و افکندن مهندس از برج قلعه، و شاعری در این باب گفت:

جزی بنوه اباالغیلان عن کبر
و حسن فعل کما یُجزی سنمّار

این که حسن ابراهیم حسن شروع کار نعمان، بانی خورنق را اوائل قرن پنجم میلادی نوشته، با محاسبه صاحب مجمل التواریخ سازگار است. حمدالله مستوفی در قرن هشتم هجری از وجود بقایای قصر خبر می‌دهد

و می‌گوید: «سُدَیْر و خورنق دو کوشک بوده است در آنجا [حیره]، نعمان ابن منذر جهت بهرام گور ساخته، اطلالش برجاست و عمارتی بس عالی بوده است و شاعری در حق او گفته:

و بنت مجدها قبائل قحطان
و اقـــوالهـــا بـــبهرام جـــور
و بـــایوانـــه الخـورنق فـیهم
عرفوا رسم مکلهم و السدیر[1]

صاحب مجمل‌التواریخ و القصص گوید از گاه نـعمان بـن المـنذر کـه خورنق کرد تا زمان تألیف کتاب مجمل هفتصد و هیجده سال گذشته بود.[2] ـ هم گوید از گاه بیعت عمربن الخطاب (۱۱هـ / ۶۳۲م.) تا تألیف کتاب هم پانصد و پنج سال گذشته بوده است ـ با این محاسبه ساختمان کـاخ حدود ۴۰۸ میلادی می‌شود.

نکته‌ای که در مجمل‌التواریخ آمده این است که آن حجاری‌های طاق بستان (= بسطام، وسطام، گستهم، که زمان خسروپرویز شده) «کیطوس کرد ـ پسر سمسار (= سنمار؟) رومی ـ آن که سدیر و خورنق کرده است. و فرهاد سپهبد فرمودش با استادان دیگر، و چون بپرداخت به‌فرمان خسرو بدان سرچشمه ایوان بود ـ و قصری بالاء این صفه سنگین ـ کـه هـنوز به‌جاست، و شاه آنجا شراب خورد با بزرگان، و سپاهان بـه‌فرهاد داد، و آنجا صفت (صورت؟) پرویز و شبدیز و شیرین و موبد و شکارگاه، و همه به‌جاست نگاشته برسنگی ـ...»[3]

بنابراین معلوم می‌شود این خانواده سال‌ها در ایران مانده‌اند و مـقیم

۱ـ نزهة‌القلوب، چاپ لیدن، ص ۴۰
۲ـ چاپ بهار، ص ۱۵
۳ـ ایضاً ص ۷۹

بوده‌اند.[۱]

پیل مال

عُدَیّ‌بن زید در حق نعمان گوید:

و تدبر رب الخورنق اذ اشرف یوماً و المهدی تفکیر سره حاله و کثره مایملک و البحر معرضا و السدیر فارعوی قلبه فقال: و ما غبطة حی الی الممات یصیر؟ ثم بعدالفلاح و الملک و الإمة و ارتهم هناک القبور ثم اضحوا کأنّهم ورق جف فألوت به صباوالدبور.

پادشاهان حیره هم‌چنان تحت حمایت پادشاهان ایران بوده‌اند. بهرام گور در ۴۴۰م. درگذشته.

آن منذرین نعمان که حوالی ۵۲۰م. به‌حکومت رسیده تقریباً با انوشیروان معاصر بوده است. در همین وقت ژوستی نیان در روم شرقی امپراطوری داشت و حارث بن اشمر غسانی از طرف رومی‌ها در شام حکومت می‌کرد ـ و برسرزمین‌های جنوب تدمر با منذر زد و خورد داشت. و منذر در مرج حلیمه در جنگ شام کشته شد. (۵۵۴م.)

ولی آن نعمان بن امرءالقیس (معروف به‌نعمان کور و سیاح = اعور) در اوائل قرن پنجم میلادی ۴۰۳ تا ۴۳۱م. حکومت می‌کرده و هم اوست که بنا کننده کاخ‌های خورنق و سدیر است.

پایان کار منذرین نعمان، از پایان کار و زندگی مهندس سنمار هم عجیب‌تر است. وقتی مزدک فارسی ادعای اشتراکی خود را اعلام داشت، این منذر از او حمایت نکرد. قباد ـ که ابتدا با مزدک همراه شده بود ـ

۱ـ یک قلعه نیز بنای آن به‌سنمار نسبت داده شده: منسوب به‌امرءالقیس ثانی که گوید: «و هو ایضاً بانی الحصن المسمی الصنبر علی ید البناء سنمار المتقدم الذکر» (الیمن الخضراء، تألیف محمدبن علی الاکوع، ص ۴۵۸)، ولی این صحیح نیست،چه ابن امرءالقیس‌بن نعمان حوالی ۵۰۷ ه به‌حکومت رسیده و فاصله زمانی تا زمان سنمار بهرام گور دارد ـ ولی می‌شود احتمال داد که از اولاد آن سنمار بوده. قلعه هم شاید نام «صنوبر» داشته.

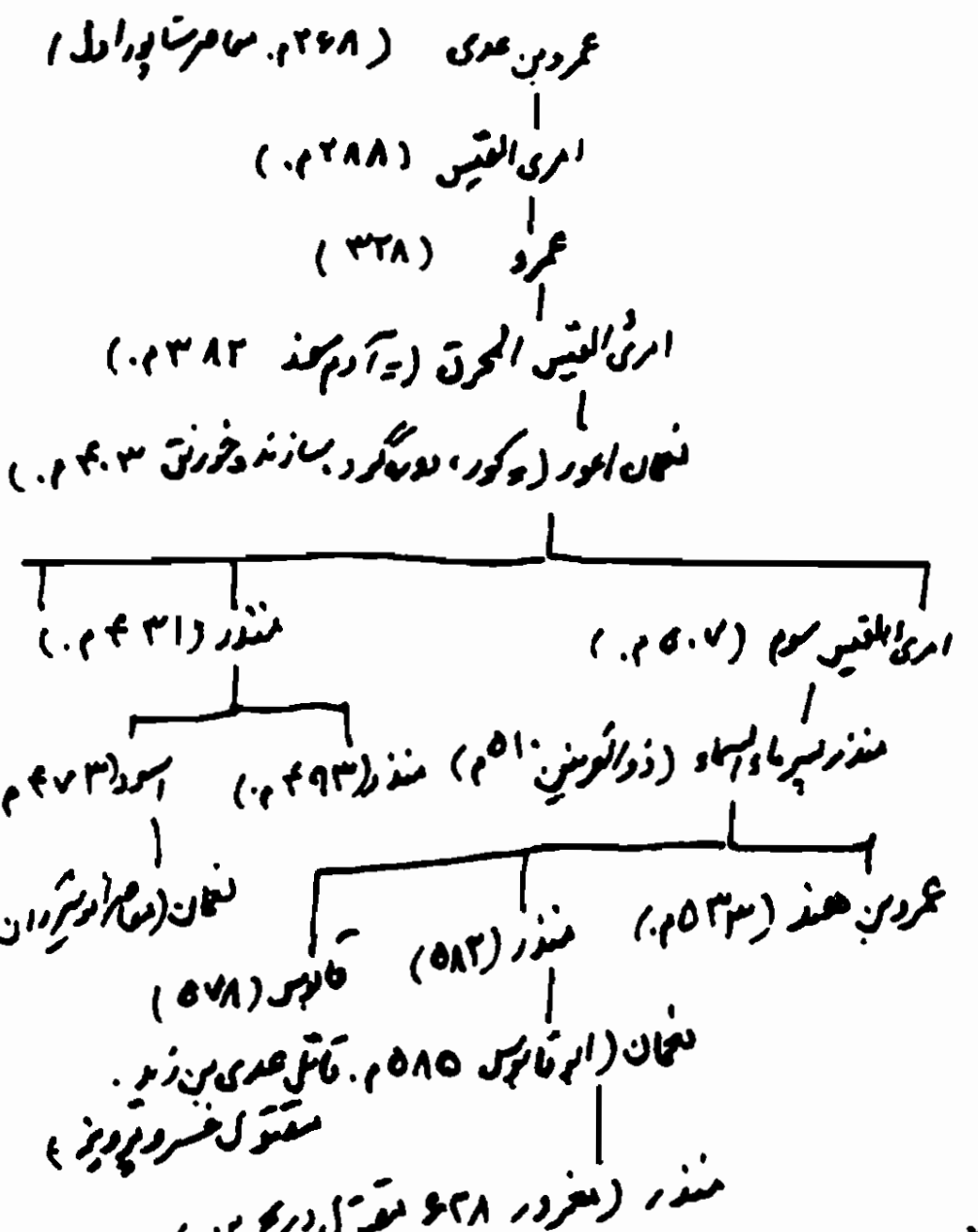

در این میان دو تن با نام ایرانی نیز حکومت حیره داشته اند: فیشهرت (۵۸۱، یک سال) زادویه ۶۱۸ م (۱۱ سال). برای این تجزیه نام از کتاب حسن ابراهیم حسن و تاریخ یمن الخضراء استفاده شد. در صحت تواریخ اندکی باید احتیاط کرد.

به‌خشم درآمد و حارث الکندی را به‌حکومت حیره گماشت، و منذر از شهر گریخت و مدت‌ها در بیابان‌ها سرگردان و مخفی بود تا انوشیروان روی کار آمد و سیاست تغییر کرد و دوباره منذر را به‌حکومت گماشت. این منذر لقب ذوالقرنین داشت و مادرش ماءالسماء خوانده می‌شد ـ که در زیبائی شهرت داشت.[1] نزاع میان پادشاهان غسانی شام ـ غساسنه ـ که درواقع جنگ میان روم و پادشاهان ساسانی بود،[2] و آنها طرفین را تحریک می‌کردند ـ هم‌چنان ادامه داشت تا در سال (۵۷۰م.) سال تولدپیامبر ـ و زمان سلطنت انوشیروان ـ در محل عین اباغ (= چشمه اباغ) پادشاه حیره به‌قتل رسید.[3]

آخرین آنها نعمان بن منذر که در ۵۸۰م. به‌حکومت رسید در سال ۶۰۲م. به‌دست خسروپرویز کشته شد ـ به‌قول خاقانی زیر پای پیل انداخته و پیل مال شد:

یک ره ز ره دجله منزل به‌مدائن کن
وز دیده دوم دجله برخاک مدائن ران
از اسب پیاده شو، برنطع زمین رخ نه
زیر پی پیلش بین، شه‌مات شده نعمان[4]

۱ـ الیمن الخضراء، ص ۴۵۸، دیری که حدیقه بدان پناه برد منسوب به‌ابن ماءالسماء بوده است. قاعدةً باید ماء السماء بوده باشد.

۲ـ چنانکه در عصر ما هم دعوای میان حافظ اسد و موشه دایان، درواقع دعوای میان واشنگتن و مسکو بوده است:

کـــلّ یـــؤید دیـــنه یا لیت شعری ما الصحیح؟

۳ـ تاریخ‌الاسلام السیاسی، حسن ابراهیم حسن، ج ۱، ص ۴۶، چاپ قاهره

۴ـ در این باب رجوع شود به‌خاتون هفت قلعه، مقاله جای پای زن در شکست قادسیه، نویسنده کتاب یمن الخضراء می‌نویسد: حیره به‌آب و هوای خوب معروف است: «اشتهرت الحیره بصحة هوائها لقربها من هواء البریة النقی، حتی قالوا: یومٌ و لیله فی الحیره خیرٌ من دواء ←

سینداد آفتاب کار در همین روزگاران، از فرماندهی ایرانی به‌نام سینداد نام برده می‌شود ـ که در یمن قصر ذی‌الشرفات را ساخته بوده، و آن نیز برای ایرانیان بوده ـ چه به‌قول حمزه اصفهانی «چند مرزبان بر دیار عرب از پارسیان فرمان دادند پراکنده ـ کسانی راکه به‌یمن ذکر کرده شد ـ [ظ: مثل باذان و وهرز]، و دیگر سخت ـ برزمین کنده و حضرموت فرمان داد ـ و شرح نکردست که اندر چه ایام ـ سینداد برجای‌گاه سخت، و قصر ذی‌الشرفات وی کرد ـ چنان که شاعر گفته است:

اهل الخورنق و السدیر و بارق
و القصر ذی‌الشرفات من سینداذ

و الهامرزبن ادرکوف امیر لشکریان بود در حرب ذی‌قار، و آن از بزرگان خسروپرویز بوده است.»[1]

سؤال من از مهندسین بزرگواری که در امر ساختمان تخصص دارند ـ این است که آن تکنیک هزار و پانصد سال پیش، برای رنگین جلوه دادن کاخ در برابر نور آفتاب، چه بوده؟ آیا شیشه و رنگ از عهده چنین کاری برمی‌آید و تکافو می‌کند؟ پیشتر از این گفتم که بعضی کتاب‌ها اشتقاق

← سنة» یک روز و یک شب در حیره ماندن بهتر از یک سال دواکاری است. مؤلف یمن الخضراء اضافه می‌کند که از ۲۲ تن پادشاهان حیره تنها یک تن از آنها در پای‌تخت فوت کرده ـ و آن را نتیجه هوای خوب آنجا می‌داند: «و یقال انه لم یمت بالحیره من الملوک اللخمیین احداً ـ الا قابوس بن المنذر ـ و انما ماتوا فی غزواتهم ـ و متصیدهم، و ذلک لصحة هواء الحیره...» (یمن الخضراء ص ۴۵۱ و ۴۶۴). حرف او درست است ـ کسی که دائم در شکار باشد و یا در میدان جنگ باشد البته در بستر گرم نمی‌میرد.

۱ـ مجمل‌التواریخ و القصص، ص ۱۷۹، این سینداد آیا با سن Sun خورشید همریشه نیست؟ (= خداداد؟) یا با صین به‌معنای عقاب و شاهین؟ زبان‌شناسان جواب گویند.

خورنق را از خوردن و خورنگاه گرفته به‌معنی سالن غذاخوری ـ که به‌نظر من یک تعبیر شکمی است. هم اسم سنمار و هم اسم سینداد و هم ترکیب ساختمانی قصر فریاد می‌زند که همه اینها با خورشید و نور یک سر و سرّی دارند. سن sun در زبان‌های اروپائی به‌معنی خورشید است و سندیال sundial به‌معنی ساعت آفتابی، و سن‌دی (روز یکشنبه) روز آفتاب‌پرستان است.

این مهندس سنمار که من می‌شناسم به‌قول معمارها خورشیدگرا، و «خورکار» بوده ـ یعنی با نور خورشید در ساختمان‌های خود بازی می‌کرده است ـ مگر نه این است که در ساعات مختلف روز، نور خورشید، برساختمان او رنگ‌های گوناگون به‌وجود می‌آورده؟

و این همان «سون» و «زون» فارسی است که به‌معنی نور چشم هم به‌کار می‌رود،[1] و معبدی برای خورشید در زمین ساخته بوده است که به‌عنوان «جبل‌الزون» در فتوحات عرب در سمنان(؟) یاد شده و معبد را خراب کرده‌اند که لابد معبد خورشید بوده است. این خانواده گوئی درواقع معماران «آفتاب کار» بوده‌اند.

اما خورنق، قسمت اول آن به‌جای اینکه از خوردن گرفته شده باشد، از خور و هور گرفته شده ـ همان که ریشه کلمه خوراسان (= خورآیان = مشرق) است.

و باز از همین کلمه است آبادی خورهه ـ نزدیک محلات (که بعضی جاها دیده‌ام مهلات با هاء هوز نوشته‌اند و درواقع مه و لاد و مه ولات

۱ـ عنصری گوید:

به‌چشم اندرم دید از زون (= سون) اوست به‌جسم اندرم جنبش از خون اوست

هنوزاصطلاح «کم‌سو» برای چشم در زبان ما باقی است.

بعضی لغت‌نامه‌ها تصور کرده‌اند به‌معنی سوی و طرف است؟

است). و من توصیه می‌کنم مهندسین ما تنها به‌معدن سنگ مرمر آن از دید اقتصادی ـ مثل قنبر رحیمی ـ چشم ندوزند و یک بار هم از ستون‌های باقی مانده از عصر هخامنشی یا اشکانی به‌سبک ستون‌های تخت‌جمشید، بازدیدی به‌عمل آورند و ببینند که ۲۵۰۰ سال پیش مهندسین ما چه ظرافتی در کارها به‌کار می‌برده‌اند.

آندرآس، مستشرق معروف احتمال داده که کلمه خورنق Kawarnag شاید از کلمه پهلوی hu-varna گرفته شده باشد که به‌معنی بامی و زیبا آمده است. (= بلخ بامی، بامیان)، از طرفی کلمه Xavarnar خورنر، به‌اعتقاد فوللرس vullers به‌معنی مکان جشن، عیدگاه (= مصلی) ممکن است آمده باشد، نولد که حدس زده که ممکن است ریشه عبری داشته باشد.[1]

ما در ایران یک آبادی تقریباً به‌همین نام و به‌همین صورت داریم و آن آبادی خرانق (= خورانق) است در راه یزد به‌خور و بیابانک که از طروده و رشم و جندق بالاخره به‌خور می‌رسند و از آنجا به‌رباط پشت بادام و ساقند و خورانق (= خورنق) و حسین‌آباد و یزد. راه آن حدود ۱۸۰ کیلومتر است ـ و بدون آبادی و گیاه است، و بیشتر باطلاق نمک، ـ و درواقع با محل خورنق نعمان تفاوت زیادی ندارد. خرانق در شرق اردکان، واقع شده، آبادی آن از کوه سفید است که ۱۵۰۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد. پیشترها زرتشتی‌نشین بوده، در طول ۵۴ درجه و ۴۱ دقیقه از نصف‌النهار گرینویچ، و عرض ۳۷ درجه و ۲۰ دقیقه از خط استوا قرار گرفته است.[2]

۱ـ یادواره دکتر احمد تفضلی، مقاله آذرتاش آذرنوش، ص ۳۳

۲ـ فرهنگ جغرافیای ایران، ج ۱۰.

خورشید باز مصر

من هنوز ریشه دقیق کلمه سنمار را به‌دست نیاورده‌ام ـ شاید اصلاً لاتینی (رومی به‌قول نظامی) باشد ـ شاید یونانی باشد ـ شاید هندی باشد ـ شاید فارسی و ایرانی باشد[1] ـ و بساکه مصری بوده باشد ـ به‌دلیل اینکه ما یک آدم هم‌نام او در مصر داشته‌ایم به‌سام سنموت Senmut که حدود ۱۵۰۰ سال قبل از میلاد مسیح می‌زیسته و معمار مصری بوده و بنای عظیمی برای ملکه حتشپسوت[2] ساخته بوده است. ظاهراً این مهندس هم نام سنمار هم کمی خودخواه بوده و گویا یک جایی گفته: «من از بزرگ‌ترین بزرگان جهان [بزرگتر] بودم».[3] ولی البته مهندس‌ها خیلی آن ادعا را جدی نگرفتند.

من هنوز جانشین بهتری، برای نام این مهندس «خورشیدباز» پیدا نکرده‌ام.

۱ـ در مورد سنمار از زبان‌شناسان دانشکده ادبیات که همسایه تاریخ هستند سؤال کردم و طبق معمول جواب‌های احتیاط‌آمیز دادند ـ ناچار به‌دوست عزیز لغت‌باز، پرویز اذکائی متوسل شدم که قلم برندهٔ کم احتیاطی دارد و او در جواب نوشت:

«... حضور مبارک استاد عزیزم آقای دکتر باستانی ـ دامت افاداته ـ با سلام، حسب اشارت آن حضرت در باب وجه تسمیهٔ «سِنمار» (معمار مشهور قصر خورنق) به‌استحضار می‌رساند که این کلمه در اصل آرامی (سُریانی) است، مرکّب از دو جزءِ «سین» (Sin) + «مار» (Mār) که جزء اوّل نامخدای مشهور آشوری ـ یعنی ـ خدای «ماه» (= ربّ القمر <به‌قول بیرونی>: صنم القمر) و «مار» هم به‌مفهوم «صاحب / آقا / سرور / استاد» (Master) که در نام‌های قدیسان و آباء و شیوخ مسیحی (سُریانی) زیاد آمده، مثل: مار برشبا، مار سرجس، مارمانی، و...؛ فلذا برروی هم ظاهراً صاحب‌کار و استاد بنای (صنم / هیکل) «سین» (= ماه / قمر) و گویا از باب تشبیه در اطلاق خاصّ به‌عامّ، اسم «سنمّار» برمعمار و بنّاهای حاذق و یا صاحب القصرها افتاده باشد، تا نظر استاد چه باشد؛ ارادتمند: اذکائی...» ۷۹/۱۲/۱۲

فعلاً جواب این همدانی همه چیزدان ـ برای این مخلص «هیچ‌مدان» در حکم برهان قاطع است.

۲ـ نگاه به‌اسم عجیب غریب ملکه نکنید. مجسمه‌اش را باید دید که لابد بسیار زیبا بوده است. آشش خدنگ باشد ـ کاسه‌اش چه رنگ باشد؟

۳ـ مشرق زمین گاهواره تمدن، ویل دورانت، ص ۲۲۰

کارهای خداگونه

فاکتور خشکی هوا و گرمی زمین را در اصول مهندسی ساده نگیرید ـ به‌گمان من، مهندس سازنده ـ این پیشنهاد را کرده و به‌قول امرزوی‌ها این طرح را داده است، زیرا در آن محلی که از بنای این کاخ یاد کرده می‌شود: در بیابان‌های حیره، اواسط نجد عربستان، میزان بارندگی بسیار کم است ـ و گاه از چند میلی‌متر در سال تجاوز نمی‌کند. و بنابراین یک ساختمان مهندسی‌ساز قاعدتاً باید قرن‌ها و سال‌ها باقی بماند.

بعضی ساختمان‌ها در تاریخ از مرحله انسانی بالاتر رفته «خداسازی» شده‌اند ـ چنان که بعضاً که به‌ضعف و عجز اکثر آدمیزادگان آشنا هستند ـ و از استعداد و پیوند با آسمان‌های بعض افراد اطلاعی ندارند ـ تصور کرده‌اند که ساکنان آسمان‌ها در ساختمان اهرام مصر، یا معبد بعلبک، یا ستون‌های تخت‌جمشید، و امثال اینها، دست داشته‌اند و کسانی از ماوراء جو آمده‌اند آنها را ساخته‌اند ـ در حالی که چنین نیست و همین مهندسین خودمان، امثال شماها هستند که این‌گونه بناها را برپا داشته‌اند ـ ولی کارشان خداگونه است.

خشت‌های سنماری در سمینار تاریخ

بعضی حوادث در تاریخ هست که من از یکی دو تای آنها امشب یاد خواهم کرد، و این حوادث آنقدر لطیف و در عین حال مهم است که در حکم خشت‌های زیربنای تاریخ محسوب می‌شود ـ مثل آئینه‌های نور اسکندریه و آئینه‌های خورشیدی داود در جنگ، و نورافشانی المقنع از چاه، و منجنیق‌های ارشمیدس، و میدان وقت و ساعه یزد، و آسیای هفت سنگ بندامیر و همین بنای خورنق که یاد کردم، و برج بابل، و ده‌ها پدیدهٔ دیگر ـ یا مثل حکایت ارتباط سولون و کرزوس، و داستان اسیر آزاد کردن تیمور در خانقاه‌اردبیل، و داستان قاشق آب شور روس‌ها و بحرخزر

حاج میرزاآقاسی، و پیش‌بینی‌های سلطنت غیرقابل انتظار محمدشاه قاجار، و ملاقات اسکندر و دیوژن... اینها را من، خشت‌های سنماری سمینار تاریخ لقب داده‌ام ـ زیرا حکایت‌هایی است که بعضی‌ها در واقعیت آن شک کرده‌اند، ولی حقیقت آن است که حیف است و نمی‌شود آنها را از تاریخ جدا کرد ـ و اگر جدا کنیم ـ مثل همان خشت سنمار است که اگر کشیده شود کل بنای تاریخی آن دوره و آن شخصیت‌ها فرو می‌ریزد ـ و چیزی باقی نمی‌ماند که درخور خواندن باشد ـ و به‌همین جهت، من، خیلی در کار آن حوادث ریشه‌یابی نمی‌کنم ـ از ترس اینکه مبادا از اصل درست نباشد. آخر، ما اهل تاریخ، نان همین حرف‌ها را می‌خوریم و آدم عاقل هیچوقت نان خود را آجر نمی‌کند.

علاوه برآن، من شخصاً در باب خشت سنماری در سمینار تاریخ هرگز تشکیک نمی‌کنم و گمان دارم که این خشت در قرن بیستم هم، در اختیار گرباچف بود، و یک باره آن خشت را کشید و بناهای هفتاد ساله کمونیسم را در کاخ کرملین، یک جا، فرو ریخت. خورتق کمونیسم را سنمار گرباچف، با کشیدن یک خشت کلیدی، زیر و رو کرد.[1]

چنین خشتی در دسترس مرحوم حسن ارسنجانی نیز قرار گرفت ـ که اصلاحات ارضی ـ نام داشت و بنای دو هزار و پانصد سلطنت ایران را که‌براساس نظام مالکیت روستائی شش دانگی بنا شده بود، یک باره متزلزل کرد.

حالا نوبت سؤال من از شما مهندسین است و یک خواهش از شما مهندسین، بیاید یکی از شما همت کند و جواب سؤال‌های مرا در این

۱ـ با همه اینها من گرباچف را مسیح کمونیسم لقب داده‌ام. اگر او این کار را نمی‌کرد احتمالاً پنج میلیون کمونیست یک جا در روسیه کشته می‌شدند.

مقاله بدهد و با اصطلاحات فنی و علمی بنویسد و بگوید: این تصورات مورخین در باب سنمار و کار او تا کجا امکان‌پذیر بوده ـ البته با وسائل امروزی. یک همتی هم بکنند، با امکانات امروزی یک طرح و نقشه و شمائی از خورنق برای من ترسیم کنند و بدهند که در چاپ‌های بعدی کتاب‌هایم ـ شاید هم پس از مرگ من ـ چاپ شود.

برویم برسر داستان مهندسی دیگر و مورد دیگری که در تاریخ شهرت تام دارد.

نقاب از چهره بردار

کار مهندس دیگری که در تاریخ بعد از اسلام ایران معروف هست، ولی البته عنوان مهندس ندارد ـ اما اغلب مورخین، و البته اهل فن را متعجب و انگشت به‌دندان ساخته، سازنده شاهکاری است که هیچ اثری از آن باقی نیست ولی در همه کتب تواریخ شواهدی برآن موجود است و غیرقابل انکار است.

شهرت سازندهٔ آن نیز به‌خاطر سازندگی نیست بلکه باز به‌خاطر سرنوشت عجیب اوست که اهل تاریخ را به‌خود مشغول ساخته است ـ او کسی است که در تمام حیات خود، به‌نحوی مرموز نقاب برچهره می‌انداخت ـ و بالنتیجه هیچکس چهره او را ندید، و به‌همین سبب به‌المقنع معروف شد.

متأسفانه پایان کار مهندس مقنع ما هم کم از پایان کار مهندس سنمار نیست، و هردو مصداق قول شاعر هستند که گوید:

سرفرازی چشم بد بسیار دارد در کمین

تا بود روشن مدار شمع برلرزیدن است

نرشخی به‌نقل از محمدبن جریرالطبری آورده است که «مقنع مردی بود از اهل روستای مرو، از دیهی که آن را کازه خوانند، و نام او هاشم بن

حکیم بود ـ و وی در اول گازرگری کردی، و بعد از آن به‌علم آموختن مشغول شدی ـ و از هرجنسی علم حاصل کرد. و مُشعبدی و علم نیرنجات و طلسمات بیاموخت، و شعبده نیک دانسته، دعوی نبوت نیز می‌کرد...

به‌غایت زیرک بود، و کتاب‌های بسیار از علم پیشینیان خوانده بود، و در جادو به‌غایت استاد شده، و پدر او حکیم نام بود ـ و سرهنگی بود از سرهنگان امیر خراسان، به‌روزگار ابوجعفر دوانقی ـ و از بلخ بود ـ و او را مقنع بدان خوانده‌اند که سر و روی خویش پوشیده داشتی ـ از آن که به‌غایت زشت بود، و سرش کل بود، و یک چشمش کور بود،[1] و پیوسته مقنعهٔ سبز برسر [و] روی داشتی.

و این مقنع به‌روزگار ابومسلم صاحب‌الدعوة سرهنگی بود از سرهنگان خراسان، و وزیر عبدالجبار ازدی شد... و گفت: من خود را به‌هرکدام نام خواهم خوانم، و گفت من آنم که خود را به‌صورت آدم به‌خلق نمودم، و باز به‌صورت نوح، و باز به‌صورت ابراهیم، و باز به‌صورت موسی، و باز به‌صورت عیسی، و باز به‌صورت محمد(ص)، و باز به‌صورت ابومسلم و باز بدین صورت که می‌بینید...»[2] تاریخ بخارا متن یک نامه را از مقنع نقل می‌کند که نمودی از اعتقاد تناسخ در آن هست.

البته ادعای او در جامعه هم بی‌تأثیر نبوده، و مؤلف تاریخ بخارا می‌نویسد که: «از دیههای بخارا، بسیار کافر شدند، و کفر آشکار کردند، و این فتنه عظیم شد، و بلا برمسلمانان سخت شد، کاروان‌ها می‌زدند و دیهها غارت می‌کردند... و به‌ولایت کش رفت، و آن ولایت او را مسلم

۱ـ گفت: آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری...

۲ـ تاریخ بخارا، ص ۷۷

شد، و خلق بروی رغبت کردند. و برکوه سام[1] حصاری بود به‌غایت استوار، و اندروی آب و درختان و کشاورزان، و حصاری دیگر از این استوارتر، آن را فرمود تا عمارت کردند، و مال بسیار و نعمت بی‌شمار آنجا جمع کرد و نگاهبان نشاند... و مقنع ترکان را بخواند، و خون ومال مسلمانان برایشان مباح گردانید. و از ترکستان لشکرهای بسیار به‌طمع غارت بیامدند ـ و ولایت‌ها غارت می‌کردند، و زنان و فرزندان مسلمانان اسیر می‌بردند... و به‌بخارا نخستین پدید آمدند گروه سپیدجامگان، که از شیعهٔ مقنع بودند، به‌دیهی رفتند که آن را نمجکت خوانند، و به‌شب به‌مسجد اندر آمدند، و مؤذن را با پانزده تن بکشتند، و همه اهل دیهه را بکشتند، و این در سال صد و پنجاه و نه بود...»[2]

شراب زهرآلود خلیفه عباسی، مهدی پدر هرون‌الرشید، شخصاً به‌دفع این فتنه همت گماشت. در سال ۱۶۳هـ/۷۸۰م. لشکری گران فرستاد، و لشکرها از اطراف حصار را در میان گرفتند. در این وقت مقنع کاری کرده است که در تاریخ شهرت دارد و کم‌نظیر است.

صاحب تاریخ بخارا می‌نویسد: «... و اندر حصار چشمه آب بود و درختان و کشاورزان، و خاصگان وی اندر حصار بودندی و سپهسالاران با لشکری اندر حصاری دیگر ـ برسر کوه، و هیچ کس را بدان حصار راه نبودی.

وی با آن زنان در حصار می‌بود، و عادت وی آن بود که هرروزی طعام بخوردی با آن زنان، و به‌شراب نشستی، و با ایشان شراب خوردی، و چهارده سال براین کار وی برآمد. [سعید که امیر هرات بود] کار بر وی

۱ـ ظاهراً: سیام

۲ـ تاریخ بخارا، ص ۸۰، و این سال برابر است با ۷۷۶ میلادی.

تنگ کرد، و لشکرهای وی پراکنده شد. و این سپهسالار که در حصار بود در حصار بگشاد و به‌طاعت بیرون آمد و اسلام پذیرفت، و مسلمانان حصار بگرفتند.

مقنع دانست که حصار اندرون را نتواند داشتن. محمدبن جعفر روایت کرده است از ابوعلی محمدبن هارون ـ که از دهقانان کش بود ـ و گفت: جدّهٔ من از جمله خاتونان بوده است که مقنع از بهر خویش گرفته بود و در حصار می‌داشت. می‌گفت: روزی مقنع زنان را بنشاند به‌طعام و شراب ـ برعادت خویش ـ و اندر شراب زهر کرد ـ و هرزنی را یک قدح خاص فرمود. و گفت: چون من قدح بخورم شما باید که جمله قدح خویش بخورید. پس همه خوردند ـ و من [یعنی آن زن که جدهٔ دهقان کش بود] نخوردم و در گریبان خود ریختم ـ و وی ندانست. همه زنان بیفتادند، و بمردند، و من نیز خویشتن در میان ایشان انداختم، و خویشتن را مرده ساختم، و وی از حال من ندانست.

ما ز بالائیم و بالا می‌رویم

پس مقنع برخاست و نگاه کرد ـ همه زنان را مُرده دید ـ نزدیک غلام خود رفت و شمشیر بزد، و سر وی برداشت، و فرموده بود تا سه روز باز تنور تفتانیده بودند ـ به‌نزدیک آن تنور رفت، و جامه بیرون کرد، و خویشتن را در تنور انداخت، و دودی برآمد. به‌نزدیک آن تنور رفتم، از او هیچ اثری ندیدم،[1] و هیچ کس در حصار زنده نبود، و سبب سوختن وی آن بود که پیوسته گفتی که چون بندگان من عاصی شوند من به‌آسمان می‌روم و از آنجا فرشتگان آرم، و ایشان را قهر کنم. وی خود را از آن جهت سوخت که خلق گویند او به‌آسمان رفت تا فرشتگان آرد، و ما را از

۱ـ روایت دیگر فرو رفتن در خمره تیزاب سلطانی است که باز صحبت خواهیم کرد.

آسمان نصرت دهد و دین او در جهان بماند. پس آن زن در حصار بگشاد و سعید جرشی درآمد و آن خزینه برداشت».[۱]

به‌قول خوندمیر: «این حکیم بن عطاء ـ مقنّع، ساحری ماهر، و مشعبدی[۲] فاجر بود» و به‌قول صاحب مجمل‌التواریخ، او «چاه ساخت به‌حکمت، و سیماب در آن ریخت ـ با اخلاط‌هایی که داشت ـ تا عکس آن برهوا چنان می‌نمودند که ماهی برآسمان همی‌تابد».[۳]

آن کم سعادت ـ به‌قول خوندمیر ـ در سحر و شعبده آن قدر مهارت داشت که «مدت دو ماه، هرشب، از چاه نخشب، مانند ماه، صورتی مدور و منور بیرون می‌آورد ـ که دو فرسخ در دو فرسخ پرتو می‌انداخت. و مهدی عباسی ـ بعد از استماع خروج آن بداختر، ابوسعید جرشی را... به‌ماوراءالنهر فرستاد، و ابوسعید [جرشی صاحب هرات] آن لعین را در قلعه مذکوره مدتی محاصره نمود...»[۴]

محمدحکیم خان که منتخب التواریخی در بخارا نوشته، گوید: «در آن جا، از سیماب، آفتابی درست کرد[۵] ـ هرروز آفتاب چند قد نیزه می برآمد ـ و چند فرسخ راه شعاعش می‌رسید...»[۶] و این همان ماهی است که فروغی بسطامی بدان اشاره کند و گوید:

دوش در آغوشم آمد آن مه نخشب

کاش که هرگز سحر نمی‌شدی آن شب

۱ـ تاریخ بخارا، ص ۸۸

۲ـ مشعبد، شعبده‌باز، آن کس که شعبده‌بازد. به‌عقیده من شعوذه، همان «شاه بازی» فارسی بوده که به‌عربی رفته و به‌این صورت‌ها درآمده است.

۳ـ مجمل‌التواریخ و القصص، ص ۳۳۴

۴ـ حبیب‌السیر، ج ۲، ص ۲۲۰

۵ـ عجبا که امروز هم لامپ‌های جیوه‌ای کم‌مصرف‌ترین نوع لامپ است.

۶ـ منتخب‌التواریخ، ص ۶۳، چاپ عاصموف.

اینکه مورخ ما می‌گوید در نیرنجات و طلسمات ماهر شده بود ـ دلیل برقدرت او در مسائل فیزیکی است، که بخش عمده فیزیک، علم الحِیَل است.

و اینکه این ماه ـ یعنی نورافکن را ـ از چاه بالا می‌آورده، آیا نمی‌تواند مؤید این بوده باشد که از نیروی آب از نوع تنوره آسیا استفاده می‌کرده، و به‌نوعی ضعیف از قدرت‌های آبی دست یافته بوده است؟ مهندسین صاحب‌نظر توربین‌های آبی ـ که در این مجلس هم لابد حضور دارند ـ به‌ما جواب دهند.

خودسوزی

اما اینکه از مشعبدات و چشم‌بندی‌ها صحبت می‌کند ـ می‌تواند اشاره باشد به‌بعضی کارهای شیمیائی و کیمیاگری که در قرع و انبیق صورت می‌گیرد، و این و آن را به‌حیرت می‌اندازد ـ و استفاده از خمره تیزاب سلطانی برای آخرین روز حیات هم دلیل براین معنی است ـ و اگر چنین باشد، آیا حدس توان زد که یک شیمی‌دان بزرگ به‌نوعی باطری دست یافته بوده که لااقل دو ماه ـ به‌روایت تاریخ ـ چراغ مجلس مریدان را روشن می‌داشته است ـ و از دو فرسنگی ـ ۱۲ کیلومتری ـ نور آن به‌چشم می‌رسیده؟

امروز مردمی و وفا کیمیا شده است

ای مرد، کیمیا چه؟ که سیمرغ وار هم[1]

روایت حبیب‌السیر چنین است که «اجساد مردگان را سوخته، خویشتن را در خم تیزاب افکند ـ و جمیع اعضاء و اجزایش در آن خم بگداخت ـ مگر موی سرش که بر زیر تیزاب بماند.[2]»

۱ـ شعر از خاقانی

۲ـ حبیب‌السیر، ج ۲، ص ۲۲۰

سوزنی سمرقندی که خود هم‌شهری مقنع بوده و حسادت هم‌شهری‌گری هم داشته، در خصوص معجزه او ـ یعنی چاه‌کش، یا چاه سیام یا ماه نخشب ـ که همان شهر سبز قدیم و قرشی امروز باشد، و مربوط به‌روزگاران قدیم است ـ گوید:

سودا فتاده خیره‌سری را هم از خری
تا آفتاب و ماه برآرد ز چاه کش
دعوی کند خدایی و، مرهیچ خلق را
نتوان که دست گیرد از جوع و از عطش

البته اگر او خودش را نسوخته بود ـ مطمئناً دیگران او را می‌سوختند.

گویا اصل کلمه شیمی و کیمیا از خیمیای یونانی (xêmeia) گرفته شده و به‌معنی اختلاط و امتزاج است.

سیم دغل، خجالت و بدنامی آورد
خیز ای حکیم، تا طلب کیمیا کنیم[1]

اشکال کار مقنع این است که کیمیاگری خود را خیلی زود در اختیار سیاست نهاد، و از آن موقعیت علمی خواست استفاده سیاسی و نظامی کند ـ و همین کار موجب نابودی او و علم او شد.

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک، بهتر از عمل کیمیاگری است

امروز هم شکافتن اتم، دارد سرنوشتش به‌سرنوشت ماه نخشب نزدیک می‌شود ـ که همه دولت‌ها پیمان سالت ۲ را به‌همین منظور امضاء کرده‌اند. چیزی نمانده که جسد مخترع بمب اتم ـ حتی شکافنده اتم را ـ از گور درآورند و در «گه سگ» بسوزانند.

۱ـ شعر از سعدی

زن و بوی گل خیلی زود البته پرونده‌های جنسی برای این قوم بسته شد، و چون اصول عقاید آنان به‌طورکلی ممنوع بود ـ نمی‌دانیم واقعاً چه می‌گفتند. اما از همان خلال تاریخ بخارا یکی دو جمله می‌شود فهمید ـ از جمله آن که «احمدبن محمدبن نصر گوید ـ هنوز آن قوم [سپیدجامگان] مانده‌اند در ولایت کش، و نخشب، و بعضی از دیههای بخارا ـ چون کوشک عمر، و کوشک خشتوان، و دیهه رزمان. و ایشان خود از مقنع هیچ خبر ندارند. و برهمان دین وی‌اند ـ و مذهب ایشان آن است که نماز نگذارند، و روزه ندارند، و غسل جنابت نکنند ـ و لیکن به‌امانت باشند، و این همه احوال از مسلمانان پنهان دارند ـ و دعوی مسلمانی کنند، و چنین گویند که ایشان زنان خویش را به‌یکدیگر مباح دارند، و گویند: زن چون گل است ـ هرکه بوید از وی هیچ کم نشود...»[1]

این حرف‌ها، و علم او که نیرنجات و طلسمات بود، برای جامعه آن روز بخارا زود بود ـ برای هزار سال بعد بخارا هم زود بود. مولانا خوش می‌گوید:

مرغِ بی‌وقتی، سرت باید برید
عذر احمق را نمی‌باید شنید

عقیده به‌تناسخ ـ که بعدها در نقطویون نیز ادامه یافت ـ امری نیست که در تاریخ فکری بشر فراموش شود ـ در هند قرن‌ها و هزاره‌ها ـ به‌قول ویل دورانت ـ میلیاردها روح، از تمام این عصرها و عصرهای بزرگ در حلولی ملالت‌بار از این نوع به‌آن نوع، از این تن به‌آن تن، از این زندگی به‌آن زندگی رفته‌اند. هیچ فردی واقعاً یک فرد نیست ـ حلقه‌ای در زنجیر حیات و ورقی در تاریخ وقایع یک روح است.

۱ـ تاریخ بخارا، ص ۸۹

اگر مردی داد و مهربانی کند ـ تولدی دوباره در مقامی والاتر خواهد یافت، و اگر به‌بدی زیست، در تولد دوباره‌اش، به‌صورت خارج از طبقه ـ یا راسو، یا سگی خواهد شد.[۱] این قانون کرمه است. کرمه یکی از آن ابداعات بسیاری است که انسان به‌عمل آورده است تا شر را صبورانه تحمل کند ـ و با زندگی با حالتی امیدوار رو به‌رو شود. این تصور تا عصر ما هم ادامه داشته است. گاندی آخرین کسی نیست که گفته بود: «نمی‌خواهم دوباره زاییده شوم». و نیتچه آلمانی می‌گفت: اندیشهٔ دور ابدی صورت دیگری است از تناسخ.[۲] ویل دورانت عقیده دارد: این تناسخ که به‌ظاهر مضحک می‌آید و غیرمفید ـ یک عامل بزرگ تربیتی در مورد پیشگیری از کار بد است... یک هندی، آرزویش این است که از عواقب تناسخ بد نجات یابد. برای این امر همیشه کوشش می‌کند که کار خوب کند ـ شاید روحش به‌جسم مورد نظر حلول یابد.[۳]

ناپلئون چه می‌گوید؟

ناپلئون بزرگ، امپراطور فرانسه، که یک علاقه خاص به‌سرنوشت مقنع داشته می‌نویسد: «به‌فرمان المقنع چاله‌هایی کندند ـ و یکی از آن را پر از آهک کرده، در کنار آن خم‌های شراب نهاده، و وقتی مردم از کار فارغ گشتند با هم صرف طعام نموده، پس از آن باده نوشیدند و همه به‌یک عارضه رخت از سرای هستی بیرون کشیدند. حکیم، لاشه‌های ایشان را درون آهک انداخت و آتش به‌همه چیز زد. خود را نیز درشعله سوزان افکند ـ فردا که سپاهیان خلیفه درهای حصار را گشوده یافتند ـ در آن جا، جز یک زن، که معشوقه مقنع بود، کسی را زنده نیافتند. بدین‌سان زندگی مردی که پیروانش

۱ـ تاریخ تمدن، مشرق زمین، ص ۵۸۵
۲ـ تاریخ تمدن ویل‌دورانت، ص ۶۲۷
۳ـ ایضاً ص ۷۳۴

پنداشتند با همراهان خود به‌آسمان رفته، پایان یافت...»[۱]

خاک و آب مرده آمد کیمیای زندگی

مردگان جویند یارب زندگی از کیمیا[۲]

اگر همین سه چهار سال پیش، دیوید کوروش امریکائی، با صد و ده تن یاران خود، خود را در آتش، در قلعه‌ای در امریکا نزدیک تکزاس نسوخته بودند و خاکستر نشده بودند ـ و این به‌خواست خودشان نبود ـ ما، در قرن بیستم، فکر می‌کردیم مورخین قدیمی ما بی‌احتیاطی کرده‌اند.

بنده در این مورد، خصوصاً سرنوشت سنمار، و سرنوشت مقنع و سازنده ساعت یزد و گریزپایی معمار طاق کسری یا معمار مسجد جمعه اصفهان حرفی نمی‌زنم و تنها به‌نقل یک خبر می‌پردازم. یک روزنامه کوچک ـ روزنامه رفسنجان ـ که شاید شما نام آن را هم نشنیده باشید، ذیل اخبار گوناگون می‌نویسد: «یک کلیسای کوچک انگلیسی در نزدیکی «دان کاستر» تصمیم گرفته به‌روش خودش، یاد یکی از فرزندان منطقه را که در قرن نوزدهم «سیفون توالت» را اختراع کرده ـ گرامی دارد، به‌این ترتیب که در شیشه‌های پرنقش و نگاری که اخیراً، در کلیسای سنت لاورنس نصب شده، سایه اختراع معروف و بسیار مفید توماس کرایر خوش‌فکر هم دیده می‌شود. کرایر در سال ۱۸۳۶م [۱۲۵۲هـ دو سال بعد از مرگ فتحعلی شاه صاحب سرسره معروف]، در دهکده تورن در همسایگی این کلیسا به‌دنیا آمد، بعد به‌لندن کوچ کرد و در همانجا بود که به‌افتخار و اشتهار «سیفون» خود آشنا شد. یکی از کسانی که فکرش را در انتخاب نقش‌های این «ویترای» به‌کار انداخته به‌روزنامه دیلی تلگراف گفته است: فکر

۱ـ مجله محیط، شماره سوم، ص ۳۸

۲ـ شعر از ناصرخسرو

جاودان یک توالت در این تصویر، درواقع به‌یکی از اهالی دهکده تعلق دارد، و یادگاری از هزاره است»[1]. آیا شما مخترع آفتابه را به‌نام می‌شناسید؟

من دیگر حرفی نمی‌زنم در باب کاشف برق چاه نخشب، و مهندس آفتاب کار خورنق، و تنها به‌این خبر روزنامه اضافه می‌کنم که فاتحه‌خواندن برای مخترع سیفون در کلیسا خودش حرفی است ـ ولی این را هم بگویم که مرحوم راشد، می‌گفت هروقت به‌علت ارتروز برمستراح فرنگی می‌نشینم به‌روح مخترع آن فاتحه می‌فرستم!

محیط مقنع، کار او را برنمی‌تافت. جهل، «کرم شب‌تاب» است ـ برای اینکه خود را نشان دهد ـ احتیاج به‌تاریکی محض دارد. یک ذره روشنائی، کار کرم شب‌تاب را زار خواهد کرد. گویا دکتر شفیعی کدکنی گفته و چه خوب گفته:

گه دهری و گه ملحد و کافر باشد
گه دشمن خلق و فتنه‌پرور باشد
باید بچشد عذاب تنهائی را
مردی که ز عصر خود فراتر باشد

این که می‌بینیم بعضی‌ها در بعض مواقع سکوت می‌کنند نه این است که حرفی برای گرفتن نداشته باشند ـ آنها گوشی برای شنیدن نمی‌یابند.

محیط جهل، روزنه علم و نور چاه مقنع را برنمی‌تافت ـ به‌حساب اینکه نور، همه چیز را می‌بیند ـ جز تاریکی را.

طبل نفخ هزار سال طول کشید، تا دنیا به‌فکر فرو رفت که این روستائی نخشبی هم حرفی برای گفتن داشته است. اگر واقعاً داستان طبل نفخ، حقیقت داشته باشد ـ جهل عمومی که در عصر

۱ـ هفته نامه رفسنجان، شماره ۲۵۵، ص ۷

ایوبیان، خود را در کاخ‌های فاطمیون نمودار ساخت ـ نخستین ماشین M.R.I اختراع بشری را از هم دریده بوده است.[۱]

۱ـ چون صحبت طبل نفخ به‌میان آمد، برای اینکه هم بی‌ادبی در حضور مهندسان محترم نشده باشد ـ که مشمول مالیات بی‌ادبی بشویم. (ناظم‌الاسلام، ص ۱۶۸)، و هم استرواح ظاهری بعد از خستگی این همه سخنرانی پدید آمده باشد ـ داستان طبل نفخ را در حاشیه می‌آورم، و آن این است که گویند «... ابومطیع، طبلی [برای نوح بن منصور سامانی] مهیا ساخت که هرکه به‌علت قولنج گرفتار شدی، هرگاه دست برآن طبل زدی بادی از او جدا شدی و آن مرض بدین حیله از وی مندفع گردیدی. [نمی خواهم در امر پزشکی هم ـ مثل مهندسی دخالت کنم، ولی حدس می‌زنم مهندس ابومطیع یک اختراع «مهندسی طب» کرده بوده و انسداد روده را با آن تشخیص می‌داده و معالجه می‌کرده است ـ خدا را شکر که در این مجلس طبیبی نیست که ما را تکفیر کند]، باری، چون امیرتاش از دیوان سامانیان به‌حکومت بلخ مقرر شد ـ ابوالمطیع آن طبل را به‌خدمت وی برد، امیر مذکور پنج هزار دینار به‌ابومطیع داده عذر بسیار خواست. و آن طبل که علاج او می‌کرد در خزانه امیرتاش بود تا زمانی که به‌تسخیر کرمان شتافته، میان او و ابوعلی [محمدبن] الیاس محاربه روی نمود. امیرتاش در معرکه کشته، خزانه‌دار به‌دست سپاه کرمان افتاد و آن طبل را به‌خدمت ابوعلی الیاس بردند ـ امیر کرمان طبل خوبی دید ـ چون خاصیت او نمی‌دانست فرمود که به‌چه علت در خزانه نگاه داشته باشند؟ اسیران که از خواص امیرتاش بودند گفتند این طبل را به‌پنج هزار دینار خریده است. امیرعلی دست برآن طبل زد ـ بادی از وی جدا شد. [و معلوم است که این باد، از امیر فاتح و در حضور جمع سران سپاه، چقدر بی‌موقع وزیده است]، از این جهت منفعل شد ـ آن طبل را برزمین زده و بشکست و عمل آن طبل باطل شد...» (نون جو ص ۲۶۷، نقل از قابوسنامه چاپ سعید نفیسی).

گویا نسخه و نمونه دومی نیز از این ماشین طبی «اندوسکوپی» در دربار فاطمیان مصر هم بوده، ابوالقاسم کاشانی صاحب تاریخ اسماعیلیه می‌نویسد: در خزانه کتب فاطمیان مصر «... پنجاه هزار کتب پارهٔ نفیس، به‌انواع علوم مشحون ـ اکثر به‌خط مصنف در علوم و فنون... [علاوه برآن]، در خزانه طبلی یافتند ـ پنداشتند بهر بازی و لعب کودکان است. شخصی آن را بزد ـ بادی از او رها شد ـ بی‌اختیار دیگری بزد ـ هم چنان ضرطه ـ مثل عطسه ـ از او بجست، خادمی جاهل، آن را به‌زمین زد و بشکست. طبیبی گفته بود: «ای دریغا که از جمله اعلاق نفایس بود ـ که از بهر دفع قولنج ساخته بودند ـ به‌زمانی معین...» (تاریخ اسماعیلیه، کاشانی، تصحیح دانش‌پژوه، ص ۱۱۹).

حدس من این است که نسخه دوم این اختراع به‌وسیله حمیدالدین کرمانی ایدئولوگ اسماعیلیه از کرمان به‌دربار فاطمیان مصر انتقال یافته بوده باشد. (کوچه هفت پیچ، ص ۳۱۸)

←

مشعلدار تاریخ چون مجلس، مجلس خاص و غاص باهله مهندسان است، و صحبت از کرم شب‌تاب کردم، اشاره‌ای به‌عقیده نقطویون بی‌جا نیست ـ که نقطه مبدء حرکت کار مهندسان است. محمود پسیخوانی که صد سالی قبل از مرگ سعدی می‌زیسته، گوید:

از محمد گریز در محمود

کاندران کاست، و اندرین افزود

«شخص واحد، نقطه می‌گوید و خاک را می‌خواهد ـ و عناصر دیگر به‌زعم او از خاک موجودند،[1] و مبدأ اول نقطه خاک را شمرده. هرکسی چون از نشأة مردمی به‌نشأة حیوانی، و از جانوری به‌نباتی نزول کند، و از نباتی به‌جمادی گراید ـ به‌هم‌چنین برعکس.[2] فقهای وسواسی دست به‌دهن آب‌کش سپید جامه دوست ـ قاز شوند ـ که هردم سر به‌آب فرو برند. کرم شب‌تاب، مشعل‌داری است که به‌تدریج نزول کرده... و سگ در نشأة سابق تُرک قزلباشی بوده که شمشیر کجش دُم شده ـ و بالفعل ترکی می‌فهمد ـ چون چخ گوئی بیرون رود ـ و چخ به‌ترکی «برون آی» باشد.»[3]

این‌تکیه روی‌اینکه سگ، قزلباشی بوده که شمشیر کجش‌دم‌شده‌و چخ را می‌فهمد ـ یک‌شعار سیاسی علیه‌جناح ترکِ صفویه است و از جانب

← متأسفانه جهل و تعصب هیچ وقت علم را برنتافته است ـ هم امروز هم یک متعصب وقتی کلید برق مخترع ادیسون را می‌زند و اطاقش روشن می‌شود ـ بلافاصله به‌زبان می‌آورد: سلام یا سوء سلمان، یا شاه چراغ، اللهم صل علی محمد و آل محمد. در حالی که او خوب می‌داند که مخترع برق ادیسون نام داشته.

۱ـ و این نخستین اشاره به‌فداست خاک و محیط زیست است.

۲ـ محمود حدود ششصد هجری می‌زیسته (۱۲م.) و مولوی در ۶۷۲ هـ / ۱۲۷۳م درگذشته، بنابراین گوینده از جمادی مردم ونا می‌شدم ـ از محمود نسیه گرفته، با لااقل همزمان هم‌فکر بوده‌اند.

۳ـ سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ص ۱۳۷ نقل از دبستان المذاهب.

نقطویون طرح شده. به‌نظر من آنجا هم که یک روایت بسیار شاذ و نادر داریم که شمر اصلاً ترک بوده و بعد از پیروزی در صحرای کربلا اعلامیه داده یا گزارش مختصر فرستاده به‌ابن‌زیاد که «حسین اولدور دوم، اسراء حرکت او روم، سز ین گربان اولوم، شمر»[1] به‌نظر من یک روایت از صحرای کربلا از طریق همین نقطویون صفوی بوده و اصرارشان در تبلیغات علیه ترک‌ها بوده است. حتی آن روایت که نوشته‌اند، «شمشیر شمر، در خانه علاءالدوله قاجار» بوده است[2] ـ همه از این چشمه روایات آب می‌خورد ـ و عکس‌العمل ترک‌ها در برابر این تبلیغ، استقامت بیشتر و اخلاص بیشتر در شرکت در مراسم عاشورای حسینی است ـ از آئینه‌خانه امیربهادر جنگ، تا حوضچه‌های شربت حاجی زین‌العابدین تقی‌اف در باکو.

یک روایت عجیب هم داریم که بعد از قیام مختار ـ شمر از جمله کسانی بود که به‌آذربایجان؟ فرار کرد. چرا آذربایجان؟ آنها که گویا هنوز ترک نشده بودند؟ خود کلمه شمر ـ که غیرعربی است یک مسأله است، و اینکه در افسانه‌های عربی هست که شمر کند را یک سردار یمنی عرب؟ ساخته به‌اسم شمر ـ که بعدها آن جا به‌نام سمرقند شهرت یافته، خود نکته دیگری است.

کتاب میزان ـ کتاب مذهبی محمود پسیخانی نقطوی است که در ۸۳۱ هـ / ۱۴۲۸م. درگذشته و یکی از مخالفان جدی ترکان ماوراءالنهری

۱ـ مجله خواندنیها سال ۳۱، شماره ۶۴ ـ مقاله ذبیح‌الله منصوری.

۲ـ تلاش آزادی، چاپ ششم، ص ۵۲۶: علاءالدوله ریاست قشون آذربایجان را داشت. (سیاستگران دوران قاجار، ص ۱۱۵) و وزیر جنگ هیئت وزرای مختار نیز بود. «در میان عوام معروف است که خنجر شمر در خانه اوست.» (شرح زندگانی من، عبدالله مستوفی، ج ۱، ص ۱۳۴، و رجال بامداد، ج ۵، ص ۲۵۰).

خصوصاً امیر تیمور بوده ـ و در گرگان می‌زیسته، و ادعاها داشته. در این کتاب محمود به‌تناسخ تصریح دارد و فی‌المثل گوید: «هرچه اشتر است مرد ابله صبور است که از جمله کید و مکر و حیله دور است، و هرچه اسب است مرد گرم مزاج و تیزرفتار چابک‌سوار است... و هرچه خر است مرد اهل هواست ـ که او طالب خورد و خواب و شهوات نفس خویش است... و هرچه شیر است پادشاه محترم و غیور است که از روی تحمل ناصبور است،... و هرچه خرس است مرد عدو کم‌غیرت است و هرچه گوسفند مرد ابدال حلیم نفس است، هرچه بز است کدخدای بصیر و مهتر به‌کفایه است... و هرچه شغال است مرد دزد گریزپاست، و هرچه گربه است خاتون خیانت‌کار و مرد کینه‌دار است، و هرچه قاز است مرد صالح کم‌آزار است... و هرچه عقاب است مرد پادشاه است ولی جاهل و مردم‌آزار است، و هرچه تذرو است مرد خواجه است... و هرچه هدهد است خاتون دانش‌باز(؟) است،... و هرچه ماهی است ملاح است،... و هرچه درخت چنار است مهتر ده و ولایت است، و هرچه سرو است معشوقه دلرباست، و هرچه در است پاسبان است، و هرچه دیوار است داروغاست... و علی هذا القیاس باید که جمله صور مذکوره را صورت آدمیه ببینند که بوده‌اند و یا خواهند شد...»[1]

نقطه، مبدء تحول اما مبنای آن‌ها براحترام به‌نقطه از این جهت بود که به‌تصور آنها، در تجزیه نهایی، همه چیز به‌نقطه، و در واقع جزء لایتجزی ختم می‌شود. کمال‌الدین خوارزمی گوید: «... پس نقطه اشارت است به‌حضرت هویت... و این نقطه که ذکر کردیم نقطه‌ای است که حروف از او مرکب است ـ هم در لفظ و هم در کتابت. چنان که در مباحث هندسی نیز دانسته که نهایت خط، نقطه است ـ و نهایت سطح،

۱ـ نسخه خطی، کتابخانه ملک، ورق ۷۷ (به‌صورت خلاصه نقل شد). مقاله مجتمعی نوشته است آقای علیرضا دولتشاهی در مجلهٔ بهارستان، در نسخه‌شناسی آثار حروفیان (ص ۸۳).

خط، و نهایت جسم، سطح ـ پس جسم حاصل است از ترکیب سطح و سطح مرکب از خط، و خط از ترکیب نقطه. پس مراد از این نقطه نیز نقطه‌ای است که اصل همه حروف باشد ـ نه نقطه که علامت و قید حروف بود ـ بعضی فوقانی و بعضی تحتانی...»[1]

این اعتقاد به‌نقطه، که جزءلایتجزی محسوب شده ـ و اصل اعتقاد دموکریتوس یونانی است ـ منبع همان فلسفه‌ای شده که بعدها به‌فلسفه مادی و دهری[2] و ماتریالیسم دیالکتیک شهرت یافته و یک قرن تمام (قرن بیستم) نصف دنیا را متزلزل ساخته بود.

آنها که به‌ظاهر ماده فکر می‌کنند و دموکرتیوس‌اندیش، اصل ایجاد را ماده می‌دانند ـ خیام‌وار در تردید می‌مانند و می‌گویند:

هرنقش که در صفحه هستی آراست
ان را نه بدایت، نه نهایت پیداست
کس می‌نزند دمی در این معنی راست
کاین آمدن از کجا و رفتن به‌کجاست؟

گروهی از نقطویون ـ که با صوفیه نیز در این امر مشترکند ـ راهی برای گریز از این بن‌بست تصور کرده‌اند و می‌گویند که عالم هستی مانند دایره است و چهار نقطه مشخص دارد ـ نقطه اولیٰ مثل صفحه ساعت ـ مقر ساعت ۱۲ است و در بالا قرار دارد. از آنجا خلقت شروع می‌شود. ابتدا صورت مادی دارد، در دایره دوم ـ که محل ساعات اولیه است ـ دوران

۱ـ سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ص ۱۳۸ نقل از جواهرالاسرار. نجم‌الدین کبری گوید: هُ (= هو) حرف است به‌معنی خدا، هرکس نفس بکشد هو می‌گوید. جامی گفته است:

«ها»، غیبت «هو»یت آمد، ای حرف شناس
و انفاس تو را بود برآن حرف، اساس

۲ـ دهری کمی ملایم‌تر است و بیشتر سکولار Secular است ـ و دین را از حوزه عمل خارج می‌کند.

می‌نهد و میگوید که مسافر در راه بوده صیدگاه پدر اوست
که باز آمده است تا بر سر ملک و اسباب خود آمده است
. و چون نام اول خود را مقصود داشته بوده است
عاقبت نفس ثانی او سزای آن نام اول خود گشته باشد
و ممکن هست که شخص اول نام و نشان دیگر را سزاوار آید
مثل آنکه احمد، محمد آید: و محمد: محمود آید: و سراج
: نداف آید. و نداف: جنان آید. و ابجد: خوک
آید: و دانشمند نیز آید و شیخ و درخت انجیر آید. و انجیر
دانشمند آید: علی هذا القیاس و ممکن هست که احمد
اول همان نام و نشان اول خود را سزاوار گردد. تا
علی علی آید. و عطار عطار آید. و خوک خوک آید.
و حداد حداد آید. علی هذا القیاس و این احکام مذکور
جز تعلق بمقصود و مطلوب گرفته است تا هر شخص در نشاء
اول خود چه نام را و چه نسب را و چه جسم و صنعت را
علی و فضل را مقصود داشته و بچه مراتب تعلق گرفته
گذشته است فافهم. و آنکه یکدیگر را القاب بحیوانیه
یا نباتیه یا غیر ازین می‌نهند بجای آنست که از آن
شخص در ماقبل انشاء خود قوتی غالب بجانب حرفه قیام

صفحه‌ای از میزان پسیخانی

زاغ است مرد بی دین بخل کینه‌ور آزار است. و هر چه
طاغ است مرد متکبر و معرب بی ایمان است. و هر چه
متوز است کنان بی عرض است. و هر چه کبوتر است
مرد طرار و دوست غدار است. و هر چه لقلق است
مرد غریب بی تمیز است. و هر چه ماهی است ملاح
است. و هر چه چرخ است مرد صیاد تیز ادراک است
. و هر چه درخت چنار است مهتر ده و ولایت است
. و هر چه سرو است معشوقه دلرباست. و هر چه
مذ است باغبان است. و هر چه نداف است پاسبانست
. و هر چه دیوار است دار و غاست. و هر چه
قلعه است مرد پادشاه است. و هر چه سبز راه باغ
است رعایا و ولایت است. و هر چه ادویه است
اطباء کامل و ناقص است. و هر چه خار است مردم
باغی مضر و موذی است. و هر چه ریاحین است
مردم عطار خوش کلام است. و هر چه منتشات است
زنان و مردان نظارگار است. و هر چه بنائی که در
خورد بنا یده و یا حیوانی که در کار نیاید او غیر ذلک
جمله مردم شوم و ملعون اند که نظار است. و هر چه کوهها است

میزان پسیخانی - صفحه‌ای دیگر

صفحه‌ای از نسخه خطی میزان

نباتی، حیوان گیاه را می‌خورد و چارپا می‌شود، و انسان، حیوان را می‌گذراند، و در دایره ساعت ۶ که برابر ساعت ۱۲ قرار گرفته، از نباتی به‌صورت انسانی درآمده، نبات، سنگ و خاک ـ ماده را هضم می‌کند و گل و سبزه می‌شود و انسان گیاه را می‌خورد ـ و آدم می‌شود) و در این مرحله است که گاهی آدمی خود را برابر نقطه اولی می‌بیند و فرعنت (= ادعای فرعونی) می‌کند، اما اگر صعود از این نقطه حضیض که اسفل‌السافلین است شروع شود، کم‌کم به‌مقامات بالاتر می‌رسد ـ و به‌مرحله کمال انسانیت دست می‌یابد.

آنها می‌گفتند، بنای عالم برنقطه است، و هستی مثل آتش‌گردان، دایره‌وار حرکت می‌کند ـ و به‌شکل دایره به‌نظر می‌رسد ـ به‌علت سرعت ـ ولی درواقع مرکب از لحظات و اجزاء است. نقطه شروع از جمادی است ـ و صورت نزولی دارد به‌مرحله گیاهی می‌رسد و سپس در حیوانی متمرکز می‌شود ـ و از آنجاست که بعضی رو به‌عالم بالا می‌گیرند و از مراحل آدمیت می‌گذرند و به‌عالم ملکوتی و فرشتگان واصل می‌شوند ـ و این همان سیر الی‌الله است. که بعضی خود را در همان نقطه اولی پنداشتند که به‌مبدأ رسیده بودند ـ و خطای بصری مردم نیز آنها را چنین پنداشت.

نقطه‌پرست‌ها گاهی البته در این مقام امر برخود او نیز مشتبه شده ادعای اناالحق می‌کند ـ اما آنها که به‌سوی کمال پیش می‌روند، خط دایره را طی می‌کنند تا باز به‌ساعت ۱۲ ـ نقطه اولی می‌رسند و محو در حق و فانی فی‌الله می‌شوند[1] ـ که البته بسیار محدود و

۱ـ انتقال از نشأتی به‌نشأت دیگر، اصطلاحات خاص خود دارد:
رسخ = انتقال از صورت انسانی به‌جمادی
فسخ = انتقال از جمادی است به‌نباتی

←

معدودند.

نقطویون، مبدء حرکت وجود را همین نقطه می‌دانستند و آن را نقطهٔ اولیٰ می‌خواندند و حرکت جوهری از این منبع مایه می‌گیرد.

شما مهندسان با نقطه خوب آشنا هستید و می‌دانید موجودی است که بُعد ندارد ـ یعنی فاقد طول و عرض است ـ اگر آخرین نقطه ایجاد از ذره پائین‌تر تجزیه شود، همان اتم شماست که با وجود مرکب بودن، قابل لمس نیست ـ و تنها در نظریه خلقت مبنا حساب می‌شود[1] ـ بنابراین، با یک تعبیر عامیانه چون همه عالم مرکب از ذرات اتمی هستند ـ چنان می‌نماید که عالم از هیچ و پوچ ساخته شده باشد ـ بنابراین، بیخود نیست که بعضی‌ها نقطه‌پرست باشند ـ و بنده اطمینان دارم که آن نقطه چی اوغلی ـ که صاحب مریدان بسیار بود در عثمانی ـ امثال احمدبیگ ـ از اهل همین نحله بوده است و همو بود که الله سلطان را در عصر آق‌قویونلوها، حکومت کرمان داد.[2]

می‌شد حرف‌ای نقطویون را هیچ و پوچ انگاشت، اگر به‌روزگار خود ما، از یک سلول، آری از یک سلول که از پشت گوسفند گرفته‌اند ـ در آزمایشگاه ژنتیک ـ در انگلستان، یک بره توپول موپول نازنین مشابه سایر

← مسخ = انتقال از نباتی است به‌حیوانی

نسخ = انتقال از حیوانی است به‌انسانی

و هرانسانی، هرهزار سال به‌همان هیکل اول در می‌آید ـ بعضی مرحله رسخ را می‌پیمایند که افول است از صورت انسانی به‌جمادی.

۱ـ برای تفریح شما می‌گویم که پنجاه سال پیش که من در امیرآباد دانشجو بودم ـ و آن روزها اتم شکافی و بمب اتم دائرمدار سیاست عالم بود ـ مخلص یک دوبیتی گفت و شبی در جلسه عمومی دانشجویان خواند:

بُتی ز مبحث فیزیک خواست تا گوید — لطیفهٔ اتم و رادیوگرافی را
گشود تا دهن تنگ، گفتمش: کافی است — که من معاینه دیدم اتم‌شکافی را

۲ـ حوالی ۹۰۳ هـ / ۱۴۹۸م. (تاریخ الفی، تصحیح آل داود، ص ۳۱۵).

بره‌ها نساخته بودند. این شناخت ژن‌ها ـ که در واقع نقطه‌های بی‌بُعد طول و عرض هستند ـ دارد کار دست دنیا می‌دهد.

وقتی یک خشخاش کوچک، که در حکم یک نقطه است ـ منتهی با طول و عرض چند میکرن ـ ظرف سه ماه تبدیل به‌یک هزار دانه خشخاش می‌شود[1] ـ در یک کلاهک کوزه مانند ـ که هردانه‌اش، باز هزار خشخاش دارد، و هرکلاهک حاوی قطرات سمی است (= تریاک) که چند قطره‌اش می‌تواند یک گاو با این عرض و طول را بغلطاند ـ آن وقت می‌شود به‌اهمیت و قدرت نقطه پی برد ـ و می‌شود گفت: مثل اینکه نقطوی‌ها بی‌خود نمی‌گویند:

ـ خوش دوائی است، بیا تا همه بیمار شویم...

انحراف چگونه صورت می‌گیرد

نباید فراموش کرد که انحراف از هرامری نیز از یک نقطه شروع می‌شود ـ زیرا زاویه با انحراف یک نقطه شکل می‌گیرد. در خط مستقیم ـ که بعضی آن را خط حماری می‌گویند[2] ـ به‌دلیل اینکه حمار برای رسیدن به‌علف، آن را برگزید و از پیمودن دو ضلع دیگر مثلث صرف‌نظر کرد و جفتی زد و خود را به‌بافه علف رساند ـ آری این خط مستقیم از مجموعه نقطه‌ها تشکیل شده. نقطه‌ها در پهلوی هم قرار می‌گیرند و مجموع آنها خطی ایجاد می‌کند که به‌خط مستقیم معروف است و تا بی‌نهایت ادامه دارد ـ یعنی هم

۱ـ شاعر ما، در تشبیه طول و عرض کائنات، و کوچک بودن زمان شیخ محمود شبستری چه خوش می‌گوید:

زمین در زیر این فیروزه مینا — چو خشخاشی بود برروی دریا
نگر تا خود ازین خشخاش چندی؟ — سزد گر بر بروت خود بخندی

۲ـ تحفه خاقانیه ص ۱۴۳

ازلی است (= بی‌ابتدا)، و هم ابدی (= بی‌انتها) و این همان عالم کون و مکان است.

حال اگر یک نقطه انحراف پیدا کرد و از خط خارج شد، همه نقطه‌هایی که به‌دنبال او می‌روند ـ خط دیگری را تشکیل می‌دهند ـ که هرچه دورتر می‌شود فاصله‌اش از خط مبدء بیشتر می‌شود و زاویه انحراف که در نقطه اولی صفر بود ـ حالا یک قوس بزرگ تشکیل می‌دهد ـ و این همان ضلع دوم مثلث است. درواقع مثلث تاریخ ـ اگر این انحراف‌ها نبود ـ هرگز تشکیل نمی‌شد و تاریخ صورت خارجی پیدا نمی‌کرد.

می‌ماند این نکته که شما مهندسین می‌گوئید نقطه چیزی است که بُعد ندارد ـ یعنی صاحب طول و عرض و ارتفاع نیست. با این حساب، اگر نظریه نقطویون را بپذیریم باید بگوئیم که به‌عقیده آنها، کل کائنات از هیچ به‌وجود آمده است. یعنی همه چیز تصوری است و صورت واقعیت ندارد. والله یعصمنا من النار.

علاءالدوله سمنانی وقتی از هیچ صحبت به‌میان می‌آورد، اول طبق معمول عرفا، شکسته نفسی دارد ـ اما در رباعی خود، گوئی در بیت دوم ـ به‌اهمیت همین هیچ و هیچ‌انگاری[1] واقف است و گوید:

آن هیچ، کزو هیچ نیاید ـ مائیم
و آن هیچ که هیچ را نشاید مائیم
نی‌نی غلطم ز هیچ برناید هیچ
آن هیچ کزو همه برآید مائیم

همین نقطه پایه پیدایش عدد است، و فیثاغورسیان حدود سال ۴۵۰ ق.م. پایدارترین نظریه علمی یونانی، یعنی فرضیه ترکیب اتمی ماده را

۱ـ absordisme و رجوع شود به‌جامع‌المقدمات، بحث هیچ‌هیچ، ص ۱۷۹.

بنیاد نهادند ـ و پارمنیدس بوده که می‌گفت: الهه‌ای به‌او وحی کرده است که موجودات همه یکی هستند ـ حرکت و تغییر و تکامل حقیقت ندارند و از توهمات حواس سطحی و متناقض و خطاکار ما هستند و در زیر این ظواهر، وحدتی ثابت، متجانس، تقسیم‌ناپذیر، باقی و بی‌حرکت وجود دارد که هستی واحد، حقیقت یگانه و خدای یکتاست...[1] و این همان حرفی است که منجر به‌اصالت عدد، و منطقی بودن خلقت می‌شود ـ که بعدها در آبادی بیابانک سمنان، شیخ علاءالدوله سمنانی تکرار می‌کرد:

هم یک منم، هم ده منم، صد یک منم، ده صد منم
بشنو حقیقت این سخن، اهل قبول و رد منم
نقطه منم در حرف‌ها، هم حرف و هم ابجد منم
همزه منم، حرکت منم، تنوین و مدّ و شد منم
بشنو علادوله یقین بی‌حد منم بی‌حد منم
پس در وجود و در نسب، بی‌شبهه حد و عد منم[2]

مسأله رجعت، و تناسخ از امور بسیار مهم اعتقادات قدماست. مؤمن طاق از اصحاب امام صادق بود ـ و مخالفان او را شیطان الطاق گفته‌اند ـ او با ابوحنیفه مناظراتی داشته، روزی ابوحنیفه از او پرسید که معتقد رجعت هستی یا نه؟ گفت: بلی، رجعت حق است. گفت: پس پانصد دینار [طلای مسکوک هجده نخودی] به‌من قرض بده که در رجعت پس می‌دهم. [مؤمن] گفت قبول دارم، به‌شرط اینکه کسی دیگر ضمانت نماید که رجعت تو به‌همین شکل امروزی انسانی خواهد بود ـ زیرا که رجعت

۱ـ ویل دورانت، یونان باستان، ص ۳۹۰

۲ـ و آخر کار گوید:

میم محبت با احد خواهی که بینی یک زمان
بیخود شو و در ما نگر با خود بگو احمد منم

مردم فراخور اعمالشان می‌شود، و می‌ترسم که رجعت تو به‌شکل غیرانسانی بوده و من تو را نشناسم و حق من ضایع گردد...[۱]

این رباعی منسوب به‌خیام هست که در مدرسه مشغول تدریس بود، چارپائی را می‌خواستند از در مدرسه وارد کنند ـ چون پله داشت رم می‌کرد و عقب می‌زد. حواس بچه‌ها پرت شده بود. خیام برخاست و رفت و دستی به‌سر و گوش چارپا کشید و سر را بیخ گوش او برد و نوازشش کرد و خود جلو افتاد، پشت سرش چارپا هم از پله پرید پائین و ماجرا ختم شد.

وقتی خیام دوباره به‌مدرس نشست، یکی از طلبه‌ها به‌شوخی گفت: مثل اینکه استاد چیزی در گوش چارپا گفتند و او زبان استاد را فهمید که به‌درون آمد. خیام گفت: تو درست فهمیدی. من در گوش او گفتم: بیخود رم مکن، اینها که توی ایوان مدرسه نشسته‌اند یک روزی در نشأة اول از جنس تو بودند، و اینک در نشأة دوم به‌صورت آدمیزاد و طلبه در مدرس من نشسته‌اند، و اگر بد درس بخوانند در نشأة سوم دوباره به‌صورت تو درخواهند آمد ـ بدین طریق وحشت حیوان کم شد. سپس خیّام به‌شوخی گفت: من در گوش او این رباعی را خواندم:

ای رفته و بازآمده «بَلْ هُم»[۲] گشته
نامت ز میان نام‌ها گم گشته
ناخن همه جمع آمده سُم گشته
ریش از پس...ن درآمده دُم گشته

از شوخی گذشته، اگر این رباعی که خواهم خواند هم از خیام باشد ـ او با تناسخیون اختلاف فراوانی ندارد ـ آنجا که گوید:

۱ـ ریحانةالادب، ج ۶، ص ۳۵
۲ـ اولئک کالانعام، بل هم اضلّ (اعراف: ۱۷۹).

آنـــان کـه بـه‌مذهب تـناسخ فـردند
دی، مـی‌شدی و تـو را نـظر مـی‌کردند
سـوگند بـه‌جان یکـدیگر مـی‌خوردند
کاین یوسف مصری است ـ که باز آوردند

بیخود نبود که نجم رازی: «عمر خیام را از غایت حیرت در تیه ضلالت» سرگردان می‌دید[1].

چنان که گفتم، این اعتقاد کم و بیش در معتقدات بعض فرق صوفیه نیز راه یافته ـ خصوصاً آنها که از افکار هندیان متأثر بوده‌اند. در این میان گروهی از صوفیان که باید آنها را صاحبان «عرفان آیت‌اللهی» عنوان داد ـ کوشش کردند که میان بعض مسائل، با خصوصیات دینی، یک وجه ارتباط و توافق پیش آورند ـ و متألّه شدند.

عطار که به‌عقیده من او نیز جزء تناسخیون بوده در قصیده‌ای گوید:

نگر که خورد کفی آب عیسی از جویی
به‌طعم همچو شکر بود آب نوش گوار
پس، از خُمی که همان آب بود آبی خورد
کـه تـلخ گشت دهـان لطیف معنی‌دار
چو آب هردو یکی بود و آب این یک تلخ
خطاب کرد که یارب، شکال من بردار
فصیح در سخن آمد به‌پیش او آن خُم
کـه: بـوده‌ام تن مردی ز مردمان دیار
هـزار بـار خُـم و کـوزه کـرده‌اند مرا
هـنوز تـلخ مزاجم ز مرگ شیرین کار

۱ـ مرصادالعباد، چاپ دکتر ریاحی ص ۱۳۲

حلال‌خورها

تبدیل نقطه به‌خط و حروف و اعداد ـ مراحل تکامل این تفکر است ـ و همان است که فیثاغورثیان، عدد را تقطهٔ اولای کل عالم می‌دانستند ـ و حاج محمدکریم خان رئیس طایفه شیخیه کرمان می‌گفت: «اکمل اعداد عدد هفت است»[1] و فضل‌الله شیروانی خراسانی حروفی، آن روز که مقیم مازندران بود ـ به‌یک زندگی ریاضت‌پیشه عبادت‌آمیز روی آورد و به‌جائی رسید که گویند: «در حضور او سخن دنیایی مطرح نمی‌شد ـ با همه مکنت و خواسته‌ای که پدر و خاندانش از آن برخوردار بودند ـ خود طاقیه می‌دوخت، و از دسترنج خویش نان می‌خورد ـ تا آن جا که به‌حلال‌خور معروف شد ـ گویند به‌کردار ابراهیم ادهم، جامه‌های فاخر خود را با نمد چوپانی از آنِ خویش عوض کرد». البته او خود را خلیفةالله فی‌الارض می‌دانست و می‌گفت: نبوت با آدم آغاز شده و با حضرت محمد به‌کمال رسیده است ـ دور امامت با حضرت علی آغاز شده و با یازدهمین امام ـ حسن العسکری این دور به‌پایان رسیده. پس خود ادعا کرد که با ظهور او دور الوهیت شروع شده، و فصل ظهور نهایی است.

پیروان او را که حلال‌خوریه گویند ـ در تمام دوره صفویه و قاجاریه حضور داشته‌اند ـ البته فضل‌الله نعیمی تیمور را به‌بدعت‌های خود دعوت نمود ولی تیمور خشمگین شد و میرانشاه پسر تیمور، سر از بدن فضل‌الله نعیمی جدا کرد، و تیمور سر و جسد را خواست و هردو را در سال هشتصد و چهارم از هجرت بسوزانید.[2]

حلال‌خوریه که به‌سپید و سیاه نیز معروف بودند ـ در حوالی گرگان و

۱ـ مجمع‌الرسائل، ص ۹۲

۲ـ ریحانةالادب، ج ۶، ص ۲۱۹، برابر سال ۱۴۰۲م.

لاریجان حضور داشته‌اند[۱] ـ و مناسبات آنان با آقامحمدخان قاجار معروف است ـ خصوصاً در بن کلاته، «اعیان حلال‌خوریه بندپی ـ که نمک سلطان سعید شهید برایشان حلال باد ـ در پرده بدان حضرت ارادت داشتند»، و میرزا خانلرخان ولد حاجی خان جان حلال‌خور، ساکن بندپی... دبیری با کمال بود، منصب منشی‌الممالک را [در زمان فتحعلی شاه، ۱۲۴۵ هـ / ۱۸۲۹م] یافت».[۲] و پسر او میرزا اسمعیل خان یکی از دختران فتحعلی شاه را گرفته است.

سیدعمادالدین شیرازی معروف به‌نسیمی شاگرد همان شاه فضل نعیمی بود، و او نیز مثل استادش در سال ۸۳۷ هـ / ۱۴۳۴م در شیراز به‌دار آویخته شد.[۳]

مقصود این است که این نقطه که نه طول دارد و نه عرض، در عالم سیاست و اعتقادات، و در بایگانی تاریخ، پرونده‌ای دارد به‌این طول (باید دو دستم را از هم باز کنم)، و به‌این عرض (باید از آرنج تا سرانگشت را نشان دهم)، و به‌این کلفتی (مثل بازوی من). یاد آخوند هریسی به‌خیر، می‌گفت: مردم، اگر مشروطه بیاید، نان سنگک به‌درِ خانه شما خواهند آورد به‌این نازکی (و عبای خود را نشان می‌داد)، و کباب روی آن می‌گذارند به‌این کلفتی. (و بازوی خود را نشان می‌داد). آن آخوند در غوغای مشروطه بالاخره کشته شد.[۴]

۱ـ هنوز هم بعض لاریجانی‌ها در ایام عاشورا یک نوار سیاه به‌طرز خاصی برشانه و دوش می‌اندازند ـ که با سایر نقاط کاملاً متفاوت است.

۲ـ روضة‌الصفا، ج ۹، ص ۱۵۰ و ۷۱۵

۳ـ یا به‌روایتی در حلب کشته شد. (ریحانة‌الادب، ج ۶، ص ۱۷۴).

۴ـ شیخ سلیم هریسی (تلاش آزادی، ص ۵۷۲)

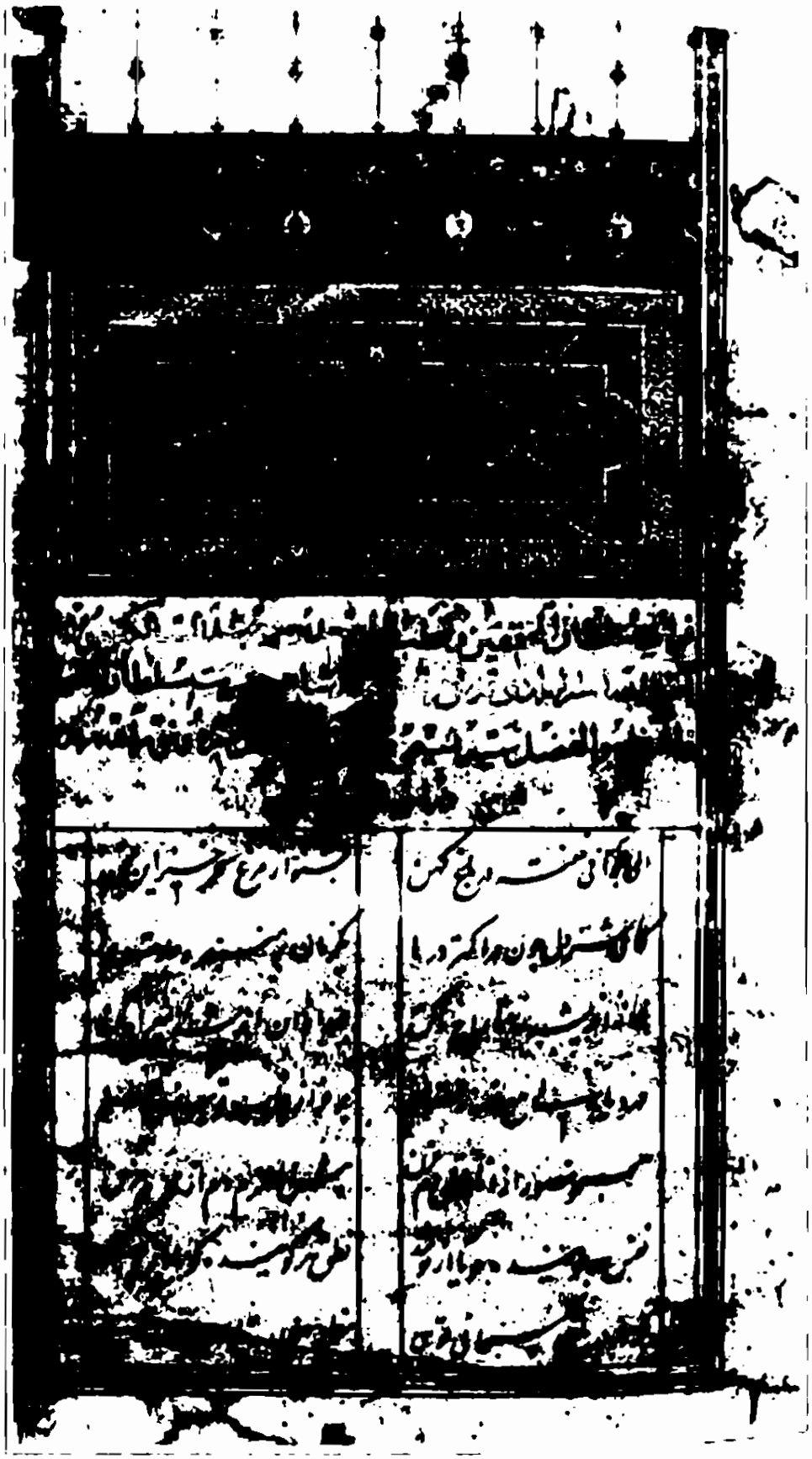

■ صفحه [illegible] نسخه [illegible] نصیر الدین طوسی، مقابل ۱۹۲ و
[illegible] نسخه [illegible] ۹۱۰ و، کتابخانه مجلس شورای اسلامی، ش ۳۶۳

حرف از نقطه پدید آمده

برهمین مبنا، بعض مؤمنین ما، برای اینکه پیوند نقطویون را با دین اسلام و مذهب شیعه، جوش داده باشند، گفته‌اند:

آن نقطه که ابتدای بسم‌الله است
او راهنمای جمله خلق‌الله است
سنجیده شده است در تمام قرآن
آن خال لب علی ولی‌الله است

و بالاتر از آن، میرزاعلی خان خاموش بود که می‌گفت:

از نقطه حروف کاف و نون شد پیدا
وز کن فیکون شده دو عالم برپا
شد نقطه سواد اعظم و امّ کتاب
و آن نقطه بود علیّ عالی اعلا

لازم به‌گفتن نیست، که اصل تناسخ و اعتقادات نقطویه، مورث زد و ـ خوردها و تشنج‌های بزرگ اجتماعی عصر صفوی بود ـ که بسیاری از آنها را وادار به‌مهاجرت به‌هند کرد. شاید دوستان مهندس ما که ورزش‌کار، یا فوتبالیست هستند، به‌خاطر بیاورند که همین سه چهار ماه پیش، گلن هاول، سرپرست تیم فوتبال انگلستان، وقتی متوجه شد که یکی از بهترین بازیکنان او معلول شده است، گفت:

ـ آنها که معلول می‌شوند ـ درواقع تاوان آن را می‌دهند و به‌خاطر گناهان زندگی قبلی خودشان است که در نشأة دیگری مرتکب شده‌اند.

همین حرف او باعث شد که قرارداد او با فدراسیون فوتبال لغو شود ـ و حتی نزدیک بود به‌محاکمه کشیده شود. او، برای معالجه مجروحین تیم خود ـ اغلب از اطبائی استفاده می‌کرد که معتقد به‌معالجات روحی نفسانی بودند.

ما که دو شاهد زنده درباره اعتقادات مقنع و خودسوزی او داریم - نمی‌توانیم در وجود تاریخی و سرنوشت او شک کنیم.

داستان مقنع و رمز مهندسی او در تاریخ مدفون شده است. نمی‌دانم، می‌توانم از مهندسین حاضر در جلسه سؤال کنم که آیا این مقنع، به‌نیروی برق دست یافته بوده؟ و اگر یافته بوده -از نوع باطری ذخیره آن بوده است -یا از نوع توربینی - مثلاً حرکت چرخ آسیا از آب، آن طور که پنجاه سال پیش، در خانوک کرمان، چنین دستگاه کوچکی ساخته بودند؟

حال می‌مانا این که، آیا اسید سولفوریک، یا اسید ازتیک -که تیزاب سلطانی باشد - قاتل مقنع بوده، یا تنوری که سه روز بود آتش آن خاموش نشده بوده، و بالاتر از آن، رفتن اوست به‌سپهر هفتم از طریق تیزاب سلطانی! و در این مورد البته دیگر سؤال من از مهندسان حاضر در جلسه موردی ندارد - به‌قول حافظ:

گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

***

واحد سنجش زمان

من بارها نوشته‌ام که مثلث تاریخ را سه چیز می‌سازد، یعنی سه ضلع هست در این مثلث که تاریخ را به‌وجود می‌آورد:

زمان است -که در طی گذر خود امکانات وقوع حوادث را پدید می‌آورد.

مکان است -که به‌هرحال هرواقعه‌ای در جائی رخ می‌دهد - چه قرشی باشد و چه تکزاس.

و شخصیت است که تاریخ‌ساز است - چه مقنع باشد و چه دیوید کورش. تاریخ هیچ‌گاه بی‌قهرمان نیست.

اما آن زمان، که محیط اجتماعی را به‌وجود می‌آورد - در اختیار هیچ کس نیست - فرّار است - ابتدا ندارد که ازلی است، و انتها هم ندارد که با

ابد و سرمد پیوند خورده است. همان دهر است و دهری‌ها منسوب به‌آن می‌شوند.

ولی می‌شود به‌هرحال یک دستگاهی پیدا کرد که این عامل گریزپا را زیر تسلط بشر قرار دهد. خورشید با حرکت خود شب و روز را از هم جدا کرده، و سایه کم و بیش ـ قسمتی از آن را تحت کنترل آورده، و بعد از آن، این دستگاه ـ که آن را ساعت گویند ـ و برخی گویند که اصل آن کلمه از همان سایه گرفته شده ـ زمان را چدال کرده[1] و عقال بدان بسته و در اختیار اهل تاریخ نهاده است. این ساعت را هم مهندسان ساخته‌اند ـ و ما در تاریخ خودمان نوعی از آن داشته‌ایم که در حد اعجاز مهندسی است و مربوط به‌ششصد هفتصد سال پیش است ـ و امشب دلم می‌خواهد یک ربع ساعتی در باب این یک ساعت دست‌ساز صحبت بکنم.

میدان وقت و ساعة

این ساعت، در میدان بزرگ شهر یزد کار گذاشته شده بود ـ و آن قدر شاخصیت به‌آن میدان داده بوده، که آن میدان را، «میدان وقت و ساعة» می‌گفتند ـ و عجیب است که امروز هم که دیگر آن ساعت نیست، باز هم آن میدان، به‌نام میدان «وقت و ساعة» شهرت دارد.

این ساعت، بیشتر اعمال نجومی را منعکس می‌کرده است و شامل چهار تقویم ترکی و فارسی و عربی و رومی بوده است، و تا حدودی وضع آسمان و گردش ستارگان را نیز روشن می‌کرده است.

جعفربن‌محمدبن حسن جعفری نویسنده تاریخ یزد ـ که خود این ساعت را دیده است ـ درباره آن می‌نویسد:

۱ـ چدال کردن، به‌معنی عقال بستن و حلقه و قید به‌پای کسی گذاشتن. از جمله شتر و چارپای.

«ام‌البقاع مدارس یزد ـ که در هیچ دیار مثل آن نیست ـ مدرسه رکنیه است که بانی آن مرتضی ممالک‌العجم... امیر رکن‌الدین قاضی است که خسرو سادات زمان خود بود ـ و مدرسه و رصد و مسجد و بیت‌الادویه [ساخت].

در مقابل مدرسه رصدی ساخته، و دو منار کوچک بردو طرف آن مبنی شده ـ و برسرِ یکی مرغ روئین نهاده که چون آفتاب طالع می‌شود آن مرغ، رو به‌آفتاب می‌نهد ـ و هرچه آفتاب برمی‌آید ـ او روی به‌آفتاب دارد به‌آن جانب.

و در میان رصد، چرخ چوبین منقش نهاده، و سیصد و شصت قسمت کرده ـ و هرقسمتی درجه‌ای ساخته ـ محل آفتاب هرروز در درجه می‌نماید که آفتاب کدام درجه است.

و دوازده برج نموده ـ و هردرجه به‌حروف ابجد نهاده و در هردایره‌ای که در چهارگوشه چرخ نهاده سی خانه ساخته ـ و ماه ترکی و عربی و فارسی و رومی نموده که هرروز معلوم شود که چند روز از ماه مذکور گذشته. و بربالای چرخ دایره‌ای کشیده در موضع قمر ـ هرروز در هرمنزل که باشد...

و سی دایره برگرد دایره قمر نهاده ـ که هریک روز از ماه بگذرد دایره سفید سیاه شود تا آخر ماه ـ و دوازده خانه بریمین، و دوازده خانه بر یسار چرخ ساز داده ـ که دوازده دایرهٔ یمین هریک ساعت که گذرد از دریچه‌ای که در تحت او ساخته مرغی روئین سر بیرون کند، مهره‌ای از دهن در طاس ـ که زیر آن دریچه نهاده است ـ بیندازد ـ و آن چرخ به‌گردش درآید ـ و یک تخته از آن دوازده‌گانه یمین رصد سیاه شود.

چون مرغ مهره در آن طاس اندازد و آن چرخ به‌گردش درآید ـ در اندرون رصد طبل زده شود، و بربالای آن مناره عَلَمی ظاهر شود طبل زده

شود، و بربالای علم فرو شود و آواز طبل فرونشیند...»

حالا ببینیم تکنیک کار چه بوده. مهندس آملی از ساده‌ترین مواد اولیه، این دستگاه عظیم را به‌راه انداخته بوده است. مورخ یزدی گوید:

«... و در اندرون رصد، تنورهٔ مسین پرآب می‌کنند، و لنگری به‌زنجیر آویخته ـ برروی آب، و به‌طریق اصطرلاب در پایین آن تنوره نهاده، و از عضادهٔ او[1] او آبی بیرون می‌آید و در چاه می‌رود ـ و هرچند از آن آب کم می‌شود آن لنگر فرو می‌رود، و قریب صد و پنجاه طناب ـ هریک را لنگری چوبین برآن متصل کرده آویخته به‌آن لنگر حرکت می‌کند.

و آن دوازده خانه‌ای ـ که برابر دوازده ساعت روز و شب [است] سوراخ کرده، و هرشب، هرساعت چراغی نهاده می‌شود ـ و هرساعت که از شب می‌گذرد ـ چراغ باز نشانده می‌شود.[2]

و مصنف رصد، مولانا خلیل بن ابی‌بکر آمُلی است، و تاریخ این مدرسه و رصد و قبهٔ بیت‌الادویه و مسجد و خانه در سال خمس و عشرین و سبعمائه بوده...»[3] [۷۲۵ هـ / ۱۳۲۵م.]

رصد و ساعت یزد، متأسفانه گرفتار و قربانی رقابت‌های سیاسی و خصوصاً حسادت شخصی حاکم و پادشاه وقت یزد شده است.

بول در کوزه

پایان کار سید رکن‌الدین صاحب موقوفات رصد، بسیار عجیب و در عین حال عبرت‌آموز است. جعفری می‌نویسد: «... محمودشاه اتابک یزد نیز مدرسه‌ای ساخته بود ـ ولی

۱ـ دستگاه پشت اصطرلاب، بازوی سنجش. اروپائیان نام آلیداد Alidade را که خط‌کش مهندسی است از همین کلمه العضادة گرفته‌اند.

۲ـ یعنی خاموش می‌شود.

۳ـ تاریخ جعفری، یزد، تصحیح ایرج افشار، ص ۸۳، جعفربن محمدبن حسن جعفری یزدی.

مدرسه‌اش در برابر این مدرسه حقیر می‌نمود...[۱] اتابکیان[۲] آغاز قصد سید کردند ـ و یزد بدیشان تعلق داشت ـ اذیت می‌رساندند. در آن نزدیکی خواجه‌ای ترسا بود با مال بسیار ـ به‌یزد آمد و مقیم شد ـ چندین هزار فلوری طلا[۳] با خود داشت. جمعی عیاران برآن خواجه شبیخون زدند و بعضی از آن اموال را بردند و آن ترسا را بکشتند. روز دیگر اتابک تهمت برسیدرکن‌الدین نهاد که اتباع او او را کشته‌اند. و سید را بگرفتند ـ و دشمنان به‌قصد او برخاستند، و او را تأدیب[۴] بسیار کردند ـ و به‌انواع عقوبت معذب ساختند. و پسرش امیر شمس‌الدین مخفی شد در شهر، و سید رکن‌الدین را هزار چوب بزدند ـ چنان که یک کیسه از پوست اندام او جمع شده بود. هرچند اذیت رسانیدند هیچ بر وی ظاهر نشد. وی را برهنه برشتری نشاندند و به‌بازار بردند، و بسیار آزار به‌وی رسانیدند ـ و پشکل گوسفند نثار بر وی می‌کردند ـ

سید آب از کسی طلب کرد... بول در کوزه کردند و به‌وی می‌دادند.

و او را به‌قلعه خورمیز فرستادند، و در چاه آن جا محبوس کردند ـ

امیر شمس‌الدین [پسرش] در کوچه تو در خارج حصار یزد در خانه دوستی مخفی بود ـ در آن همسایگی خواجه‌ای بود استرآبادی ـ نام او حاجی علی بود ـ شبی حضرت رسالت را به‌واقعه در خواب دید و فرمود: شمس‌الدین فرزند من در فلان خانه است ـ هزار دینار و استری که برآن سوار می‌شوی بدو ده تا به‌تبریز رود ـ که گشاد کار او آن جاست.

۱ـ تاریخ جعفری، ص ۸۳

۲ـ یعنی طرفداران اتابک، معلوم می‌شود مردم دو دسته شده بودند. اتابکی‌ها و سیدرکنی‌ها.

۳ـ ظاهراً واحد پول هلندی، و می‌رساند ارتباطات تجارتی آن روز یزد را با هندوستان و مآلاً هند هلند.

۴ـ گمانم تعذیب بوده؟

خواجه از خواب بیدار شد و به‌در آن خانه رفت. [از] صاحب آن خانه که امیر شمس‌الدین در آن جا بود تفحص کرد ـ ابا نمود. آن خواجه ابرام نمود و خوابی که دیده بود بگفت. امیر شمس‌الدین نیز از این خواب دیده بود ـ استر و هزار دینار به‌وی داد.

و امیر شمس‌الدین متوجه تبریز شد ـ و به‌یک منزل به‌عقدا رفت و از آنجا به‌نه گنبد ـ در آنجا گنبدی چند خراب بود و آبی تلخ و گنده داشت. تشنگی بر وی مستولی شده بود ـ حق تعالی بارانی فرستاد که تمام کوه‌ها و گودها پرآب شد و سیراب گردیدند. نذر کرد که در آن مقام کاروانسرا و ده و حمام و مسجد بسازد و آب شیرین بدان مقام آورد ـ و کاروانسرا ساز داد.

سیدشمس‌الدین به‌مدت ده روز به‌تبریز رفت، همان روز که به‌تبریز رسید ـ شب امیر غیاث‌الدین محمدبن خواجه رشیدالدین فضل‌الله ـ حضرت رسالت را در خواب دید. بدو گفت: فرزند من بدین جا آمده است، او را تعظیم کنید.

پالوده نباتی

روز دیگر چون امیرشمس‌الدین به‌دیدن امیر غیاث‌الدین محمد رفت ـ خوابش به‌یاد آمد، و او را تعظیم کرد، و خلعت خاص بپوشانید. و نیابت وزارت تمام ممالک سلطان ابوسعید بدو تفویض کرد، و قاضی قضاتی و اوقاف تمام مملکت بدو ارزانی داشت. و همان روز ایلچی به‌طرف یزد روان شد ـ به‌جهت خلاص امیر رکن‌الدین، و زجر اتابیک.

و قضا و اوقاف یزد بدو تفویض کردند. امیر غیاث‌الدین خواب برسلطان عرضه کرد، و سلطان عنایت بسیار در حق او فرمود. چون ایلچی به‌یزد رسید خلایق خرم شدند. ایلچی به‌خورمیز رفت که سید را از چاه بیرون آورد. چون جهت خلاصی او در چاه رفتند ـ ماری سیاه نزد او

دیدند ـ که حلقه زده بود.

چون مردم به‌در چاه آمدند آن مار ناپیدا شد. امیر رکن‌الدین را سوار کردند و به‌شهر آورد. و ایلچی به‌حکم سلطان، معاندان او را طلب کرد ـ تا تأدیب کند، و سید را برمسند قضا نشانید ـ هرکه با وی بدی کرده بود عفو فرمود ـ و آن کس که چوب بر وی زده بود، به‌عدد هرچوب، فلوری به‌وی داد. آن که پشکل گوسفند برسرش ریخته بود زر برسر وی بریخت. و آن که بول در کوزه ریخته و به‌وی داده بود پالوده نباتی ساخته در دهن او کردند... و در مدرسه خود سفره عام گسترده و اهالی به‌مرتبه خود هرکسی را خلعت نوازشی بسیار فرمود...»[1]

این ساعت یزد سال‌ها قبل از آن ساخته شده بود که در قسطنطنیه ساعتی مشابه آن ساخته بودند. به‌قول مورخ: «در قسطنطنیه: خانه‌ای ساخته‌اند که دوازده در دارد ـ چون از صبح شروع به‌ساعت تحویل شود ـ درِ اول بازگردد، و صورتی برآمده در میان بایستد، و تا انقضای ساعت برپا و به‌جا باشد ـ چون ساعت بگذرد و آن صورت ناپدید گردد، و دروازه مسدود شود ـ و درِ دیگر وا شود صورتی نمایان گردد، و هم‌چنین تا دروازهٔ دوازدهم. و کیفیت شبانه‌روزی از آن خانه معلوم نمایند، و بعد از انقضای دوازده ساعت باز از سر ابتدا شود و درِ اولین وا گردد...»[2]

سؤال من از مهندسین فنی ـ ولو آنکه ساعت‌ساز نباشند ـ یا در ساعت‌های باطری‌دار امروزی تخصص داشته باشند، این است که آیا می‌شود این ساعت را دوباره در میدان وقت و ساعت یزد بازسازی کرد؟ و اگر چنین شود مخارج آن چه مقدار است؟ و آیا بازده بازدید از آن

۱ـ تاریخ جعفری یزد، ص ۸۶ «سید در سال اثنی و ثلثین و سبعمائه [۷۳۲هـ / ۱۳۳۲م.] وفات کرد و او را در گنبد مدرسه خودش دفن کردند. اعلی‌الله درجته».

۲ـ نگارستان عجایب و غرایب، پیشاوری، ص ۴۱، کتاب در زمان نادرشاه نوشته شده.

تکافوی مخارج آن را خواهد کرد؟[1]

تکنیک گویا مهندس آملی، ششصد هفتصد سال پیش، ارزان‌ترین منبع انرژی ـ که آب باشد ـ برای کار خود انتخاب کرده بود. البته او می‌خواست صنعت خود را به‌کمال برساند. ساعت او با مردم یزد حرف می‌زده است ـ

این مهندس‌پیشگان بنگر که اندر باغ و راغ
صدهزاران نقش بی‌پرگار و مسطر بسته‌اند

امروز البته وسائل فنی زیادی هستند که با زبان بی‌زبانی با آدمیزاد حرف می‌زنند ـ من از «ربوت»ها و آدم‌های آهنی چیزی نمی‌گویم که قهوه درست می‌کنند و جلو آدم می‌گذارند، یا خانم را در حمام ماساژ می‌دهند ـ یا در پمپ بنزین، باک اتومبیل را باز می‌کنند ـ و آن را پر می‌کنند و دوباره می‌بندند ـ و امثال اینها. ولی هنوز اعجاز آل هندسه در راه است. سال پیش که در کانادا بودم، بهرام دانائی داماد ما، یک اتومبیل از بنگاه «هرتز» کرایه کرد که به‌مونترال و کبک برویم ـ چهارصد پانصد کیلومتر فاصله ـ وقتی سوار اتومبیل شدیم، اتومبیل که امریکائی بود ـ شروع کرد به‌حرف زدن ـ واقعاً حرف زدن ـ منتهی به‌انگلیسی، او می‌گفت: آقا، کمربندها را ببندید. او بسته بود و من مردد بودم که اتومبیل شروع به‌سوت زدن کرد ـ و ناچار مرا واداشت که کمربند ایمنی را ببندم. بعد چراغی روشن شد که کنار آن نوشته بود: ترمزها درست کار می‌کند. چراغ دیگری روشن شد و گفت: بنزین اتومبیل فول است ـ یک لامپ دیگر گفت: باد چرخ‌ها میزان است. راه افتادیم. یک چراغ گفت: می‌توانید با این تکمه طوری حرکت

۱ـ من که ساعت مخصوص بروکسل وکتل و علم آن را دیده‌ام و دیده‌ام که چقدر توریست‌ها اصرار دارند که سر ظهر در آن میدان باشند تا سر و صدای آن ساعت را بشنوند و رژه سربازان را ببینند ـ عقیده دارم که چنین ساعتی مخارج خود را در می‌آورد.

خود را تنظیم کنید که ماشین درست با سرعت صد کیلومتر راه برود ـ در تمام مسر جاده. البته بالا رفتن شیشه‌ها و بستن درها و شستشوی شیشه‌ها که همه اتوماتیکمان انجام گرفت ـ امر پیش پا افتاده است. وقتی با سرعت معهود راه افتادیم ـ علامت داد که برای هفتصد کیلومتر راه بنزین داریم.

بهترین تعبیه که در گوشه آئینه جلو راننده بود این بود که جهت را نشان می‌داد ـ وقتی به‌طرف شرق می‌رفتیم «E» که علامت مشرق است East را تعیین می‌کرد و با اندک انحرافی S.E یا S.W (جنوب شرقی یا جنوب غربی را) بسیار دقیق در نظر ما می‌آورد ـ هم‌چنان شمال شرقی و شمال (N.) و شمال غربی را. درواقع ـ اتومبیل ما زبان‌فهم شده بود. ولی این البته نقطه کمال هندسه نیست، نقطه کمال مهندسی در چهارچرخ، وقتی است که بشود، مثل شتر، توی بیابان ـ وقتی که ریگ و باد و طوفان جلو چشم آدمی را بگیرد ـ مثل شتر، بشود مهارش را گذاشت روی دوش شتر، و پاهای خود را برزیر شکم آن بست (از نوع کمربند ایمنی) ـ و او را رها کرد و حُدی خواند، شتر خودش راه خود را پیدا خواهد کرد و خواه و ناخواه خود را به‌آب خواهد رساند و سوار خود را نجات خواهد داد.

لامپ عطرفشان مهندسی هنوز به‌دوره کمال خود نرسیده، هروقت بوی شمع کافوری از لامپ صدشمعی بلند شد آن وقت می‌شود گفت که نیروی برق تکامل یافته، و آن روز که اتومبیل، تبدیل شد به‌یک «شیء مهندم» و «به‌قاعده» ـ که هرجا تشنه شد، سرخود را بگذارد توی استخر آب، و باک خود را پر کند و سوخت او آب باشد ـ نه بنزین ـ آن وقت می‌شود گفت که صنعت رسیده است به‌جائی که بتواند دعوی خلاقیت کند.

کمال هواپیمائی در آن است که آئروپلان مثل مرغ یک دانه گندم بخورد و یک کیلومتر راه پرواز کند ـ وگرنه با بلعیدن یک دریای بنزین و

آلوده کردن جو تمام شهر، این نه تنها کمال صنعت نیست ـ بلکه عین نقص است.

تکرار تاریخ

چنان می‌نماید که دنیا، به‌عقیده من، یک بار مدینه فاضله را آزمایش کرده است. بوده است روزگاری که مردم عدن در زیر درخت‌ها، با یک سبد روی سر، قدم می‌زده‌اند و سیب رسیده توی سبد آنها می‌افتاده است ـ و بوده است روزگاری که وقتی دو طرف خشمگین می‌شده‌اند ـ گل به‌طرف هم پرتاب می‌کرده‌اند و قاشق عسل برای تنبیه طرف دیگر می‌فرستاده‌اند.

اما به‌هرحال، دانشمندان، آنها که روی کار اتم و میکرب کار می‌کرده‌اند ـ یک وقت حساب از دستشان خارج شده، با یک بمباران اتمی و شیمیائی و میکربی ـ قسمت عمده عالم متمدن را نابود کرده‌اند ـ و به‌جای آن، صحراهای سوزان برهوت را تحویل عالم داده‌اند. یک اشتباه یا تعمد موجب شده که پرباران‌ترین و سرسبزترین نقاط عالم ـ در معتدل‌ترین نقاط زمین ـ تبدیل به‌سوزان‌ترین و خشک‌ترین و برهوت‌ترین بیابان‌های خدا شود. اگر داستان مدینه فاضله افلاطون، و اسطوره اتلانتیس (اطلس) تصوری نباشد ـ این بمب‌ها حوالی شرق اوقیانوس اطلس امروزی، و سواحل جنوبی مدیترانه منفجر شده ـ کل عالم متمدن آن روز را از کازابلانکا و العیون، تا اسکندریه و اسکندرون، سوزانده و خراب و یباب کرده، آتش آن به‌سواحل مدیترانه شرقی و یمن و عربستان سعودی و مسقط و کرمان و بلوچستان کشیده، شهر لوط و دقیانوس را زیر و رو کرده، تا صحرای قراقروم و گوبی و اورال خشم خود را ریخته است، و از آن روز به‌بعد میلیون‌ها آدم، میلیاردها دلار خرج می‌کنند و قرن‌هاست در آزمایشگاه‌ها استخوان خرد می‌کنند ـ شاید جلوی آن میکرب‌هایی را که در اثر اشتباه یا تعمد یک دیوانه دائر مدار مملکت اتلانتیس ـ در یک

توربین گاز

کوهن ـ راجرز ـ ساراوانامونو

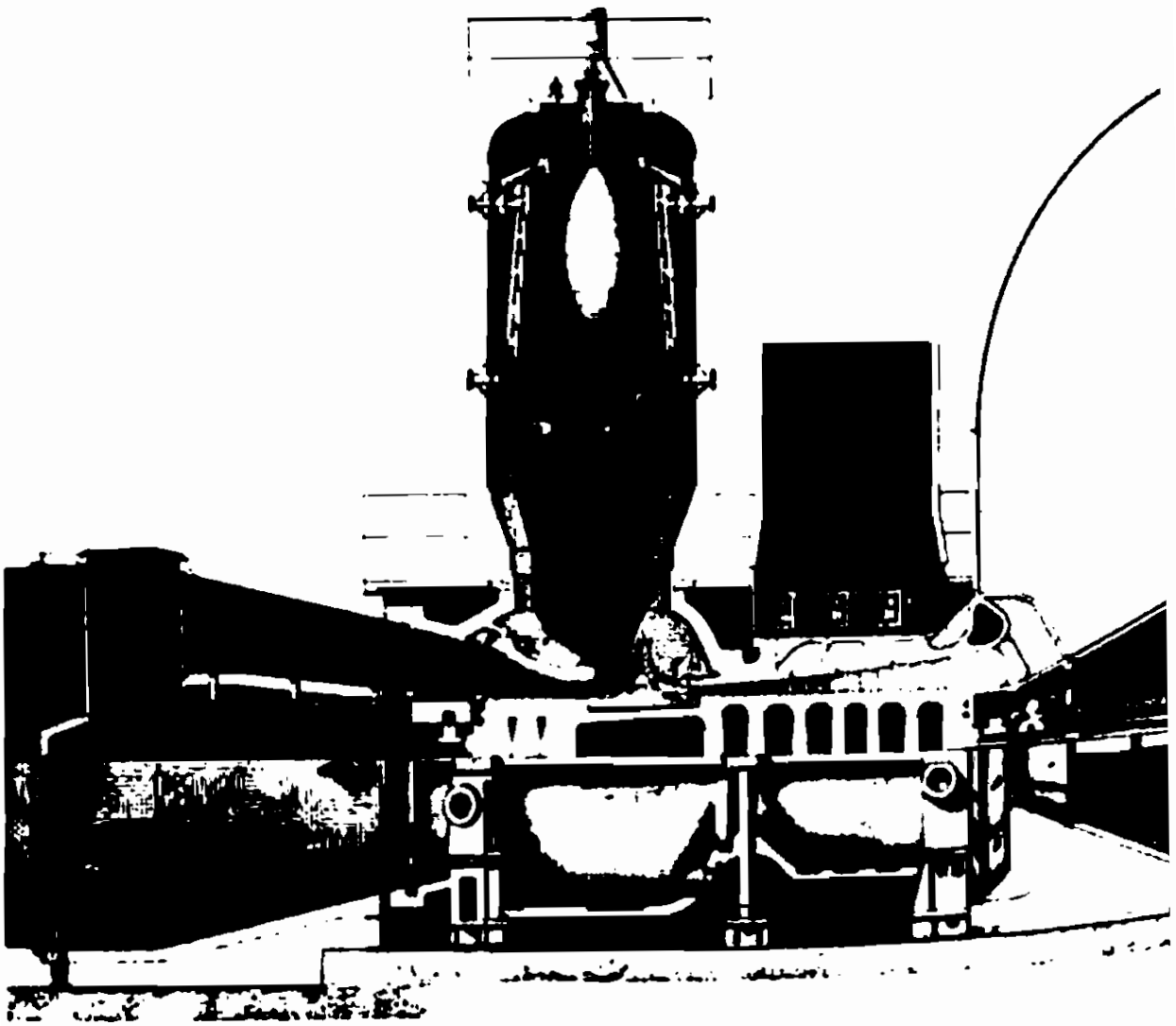

ترجمهٔ
حمیده باستانی پاریزی

لحظه منفجر و منتشر شده بود ـ بگیرند، ولی هیهات، از عهده کنترل یک انفلوانزای ساده‌اش هم برنمی‌آیند.

اینک، ما، در آستانه قرن بیست و یکم، با ۳۹ هزار کلاهک اتمی پشت کوه‌های ارال، و هفت هشت هزار کلاهک اتمی توی صحرای نوادا، منتظر ایستاده‌ایم تا ببینیم، آن آزمایش دوم نابودی تمدن‌ها، کی دوباره تکرار خواهد شد:

ای کاش که ما نیز بمانیم و ببینیم
تا عاقبت کار از این فتنه چه زاید؟[1]

دشمن مهندسان

خداوند متعال برای اینکه مهندسین با ساختن برج‌های آسمان‌خراش، ادعای خدائی نکنند، به‌اشاره آناهیتا ـ آب را آفرید، و این نرم‌ترین و لطیف‌ترین موجود عالم ـ یعنی آب را، برمهندسین مسلط کرد ـ و اینک، هرچه آنها محکم‌تر می‌سازند ـ آب ساده‌تر و راحت‌تر خراب می‌کند. به‌قول مهندس حامی، پیرِ مهندسان راهسازی ایران، «یک مهندس، دشمنی بدتر از آب ندارد.»

بهترین مهندس آن است که بهترین استفاده از آب بتواند بکند. از شما چه پنهان، آن سال‌های اول انقلاب که دانشگاه تهران دو سه سالی بسته بود ـ و همه می‌دانند که آن بستگی نتیجه فعالیت بی‌امان مهندسان انقلابی بود که دانشکده فنی را کانون کار خود قرار داده بودند ـ من یک روز به‌شوخی گفتم و یک جائی هم نوشتم که اگر هزار دلیل برای اینکه نباید دانشگاه بسته شود ـ بیابید، من فقط، به‌یک دلیل می‌گویم، دَرِ این دانشگاه ـ خصوصاً دانشکده فنی باید بسته شود.

به‌دلیل اینکه در شهری مثل تهران، با این شیب که از کوه‌های البرز

۱ـ شعر از وثوق‌الدوله است.

(= شمال) به‌طرف دشت‌های سرازیری ورامین و شهریار دارد ـ و با اختلاف ارتفاع از سطح دریا حداقل چهارصد متر از شاه عبدالعظیم تا میدان ونک[1]، آن وقت آیا ظلم نیست که مهندسین ما، خیابان شمالی جنوبی شیراز ونک را طوری بسازند ـ که با نیم ساعت بارندگی، یک دریاچه در دو طرف، آب جمع شود که اتومبیل‌ها و پیادگان به‌زحمت بتوانند عبور کنند؟

نگفتم که همه جا، آب، آبروی مهندسین را می‌برد؟ ولو آنکه ادعا کنند مهندسین که بیش از ۳۲۰ مورد ترکیب آب و آب‌شناسی را در فرهنگ راه و ساختمان خود آورده باشند[2] ـ از آب آبیاری گرفته تا آبریزگاه عمومی و آب‌شکن و آب‌نگاری و بالاخره آبی ـ هیدرولیکی.[3]

آب زیرکاه

مهندسین ما، هرچه آنها محکمتر بسازند ـ آب ساده‌تر آن را خراب می‌کند.

و درست گفته مهندس حامی: یک مهندس دشمنی بدتر از آب ندارد ـ آهنی را که یک اره برقی به‌زحمت می‌بُرد، چند قطره آب ظرف مدتی فرصت، چنان دچار زنگ می‌کند که پودر می‌شود. اصلاً همهٔ این بناهای

۱ـ ارتفاع شهرری از سطح دریا، ۱۰۷۰ متر و ارتفاع ونک از سطح دریا ۱۴۶۰ متر است. (فرهنگ آبادی‌های ایران، دکتر پایلی یزدی).

۲ـ رجوع شود به‌صفحات اول واژه‌نامه ساختمان، تألیف مهندس بزرگمهر ریاحی، انتشارات سخن.

۳ـ همین پشت خانه ما، کنار خیابان گلستان یک جوی بزرگ به‌طول دو سه کیلومتر، و با عمق یک متر و با عرض یک متر سیمانی محکم ساخته‌اند و میلیون‌ها خرج کرده‌اند برای عبور یک لوله آفتابه آب باران ـ اگر بیاید ـ و سال پیش که همان هم نیامد. جائی که نه دره است و نه سیل‌گیر است، و هیچ حوضه آبگیر و آبریز ندارد ـ من ندانم کدام مهندس، طرح ساختمان چنین جوئی را داده که تبدیل به‌یک زباله‌دان متعفن بی‌حاصل شده است؟ ـ جوئی که سه چار تا درخت کنار خیابان را از سه چار قطره باران احتمالی زمستانی نیز محروم ساخته است. شناخت طبیعت نخستین تکلیف یک مهندس است ـ بعد محاسبات ریاضی و مناسبات مالی.

افسانه‌ای را که من امشب از آن‌ها صحبت کردم ـ چنان می‌نماید که همه را باد و باران خراب کرده باشد. آن هم فقط چند سانتیمتر باران در سال. فردوسی چه خوب گفت:

بناهای آباد گردد خراب
ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند
که از باد و باران نیابد گزند

درواقع همان کاری را که خداوند با فرعون کرد و با مشتی گِل دهان او را بست[1]، همین کار را با مهندسین کرده منتهی با «مشتی آب». هرجا آب راه پیدا کند زیربنای مهندسی سست می‌شود و اگر برج پیتزا هم باشد کج می‌شود ـ چنان که یکی از چهار برج ارگ کریم‌خانی چنین شد، دلیل دیگر اینکه، ما در بم ارگ بم داریم که خشت‌های آن دو هزار و پانصد ساله است.

هرمهندسی در ابتدای کار باید اول فکر آب را بکند ـ بعد فکر خاک را.

برجسته‌ترین خشت‌کار

به‌نظر من مهندس خوب آن است که حداکثر استفاده را از حداقل مصالح، آن نیز از انبوه‌ترین و بیشترین داده‌های طبیعت برده باشد.

۱ـ اشاره به‌آنجاست که فرعون وقتی در تعقیب موسی به‌نیل زد و آب نیل لشکر او را غرق کرد ـ در آن لحظه به‌وحدانیت خدا اقرار کرد ـ ولی جبرئیل از همان سطح نیل یک مشت گل برداشت و به‌دهان فرعون کوبید که حالا چرا؟ مرحوم دهخدا گوید:

چون گشت ز نو زمانه آباد — ای کودک دورهٔ طلائی
وز طاعت بندگان خود شاد — بگرفت ز سر خدا خدائی
نه رسم ارم، نه اسم شداد — گِل بست دهانِ ژاژخائی
زان کس که به‌نوک تیغ جلاد — مأخوذ به‌جرم حق‌ستائی
تسنیم وصال خورده، یاد آر

فی‌المثل آن مهندس که یک شهر بزرگ ـ ارگ بم را می‌گویم ـ تنها از خاک خالی ـ یعنی خشت ساخته که دو هزار و پانصد سال هنوز بعض قسمت‌های آن برجاست ـ او برجسته‌ترین مهندس خشت‌کار عالم بوده است ـ که متأسفانه اسم او را نمی‌دانیم ـ زیرا مهندسین بزرگ معمولاً آنقدر سعه صدر دارند که اسم خود را در بالای شاهکارهای خود نمی‌گذارند.

آن مهندس که طاق کسری را ساخت ـ و با خشت ساخت ـ که دهنه طاق آن ۲۲ متر عرض و ۲۹ متر ارتفاع دارد ـ تقریباً به‌اندازه یک ساختمان ۸ طبقه، او درواقع معجزه کرد. و این همان حسن عمل است که ظهیر فاریابی از آن یاد کرده. معجزه این دو مهندس این بود که موفورترین مصالح موجود را ـ یعنی هم خاک را، و هم آب را خوب شناخته بودند. مهندس خاک‌شناس، به‌قول فرخی سیستانی:

درآن کشور که تو خواهی، تو را باغ ارم سازد

چو ایوان مدائن، مر تو را ایوان جم سازد

مهندسان قدیم ما خاک را خوب شناخته بودند ـ زیرا متوجه بودند که در کرمان خاک اگر پخته شود ـ و آجر شود ـ خیلی زود شوره می‌زند ـ و فرو می‌ریزد. آب را هم خوب شناخته بودند ـ زیرا متوجه شده بودند که میزان بارندگی ـ هم در تیسفون ـ عراق، و هم در بم ـ کویرهای کرمان، در سال بیش از هفت هشت سانتیمتر نیست، و بعضی سال‌ها از پنج شش سانت هم نمی‌گذرد و همین سال پیش که خشکسال بود ـ بم، بیش از ده بیست میلیمتر بارندگی نداشت. پس مهندس مطمئن بود که آنچه می‌سازد اگر زلزله خرابش نکند ـ دو هزار سال و بیشتر هم پابرجا خواهد ماند.

استغفار می‌کنم

به‌خاطر دارم چهل پنجاه سال پیش، یک روز که به‌همراه یک استاد امریکائی و مرحوم سپنتا، برای

بازدید از مزار شاه نعمت‌الله ولی به‌ماهان رفته بودیم ـ آقای مصدقی مدیر اوقاف آستانه مشغول تعمیر بود ـ روپوش دیوارها را که کاشی و آجرنما بود کنده بودند و پشت آن خشت‌های خام جلب نظر می‌کرد. از خدا که پنهان نیست از شما هم پنهان نباشد ـ آن روز من یک خیال بد کردم و ظن بد بردم به‌معمار زمان شاه عباس که صحن شاه عباسی مزار شاه ولی را ساخته است ـ و با خود گفتم: معمار بی‌انصاف، کل بنا را با خشت خام تمام کرده و ظاهر آن را با آجر و کاشی آراسته و لابد حساب‌سازی کرده و پول بنائی را به‌حساب آجر و کاشی از شاه گرفته است ـ شاه هم که در اصفهان بوده و تا کرمان صد فرسنگ راه فاصله داشته و ۲۵ روز طول می‌کشیده تا کاروانی بیاید و خبری برساند ـ و این توهم را شاید به‌حاضران در آن مجلس هم اظهار کرده باشم.

خشت پای کار بردن

سال‌ها بعد که با یکی از معماران بزرگ شهر ـ که در کار ساختمان سردرهای ساختمان‌هایی مثل پرورشگاه صنعتی و کارخانه خورشید و باغ دیلمقانی و بیمارستان نوریه وارد و گاهی دخیل بوده است ـ صحبت می‌کردم، او گفت: خاک کرمان خاصیت اسیدی دارد و آجر آن حتماً شوره می‌زند[1] و اگر کاشی روی آن آجر نصب شود ـ آن کاشی هم خیلی زود پوک و پودر خواهد شد[2] ـ و تنها خشت خام است که استخوان‌بندی بنا را برای صد سال و پانصد سال و هزار سال نگاه می‌دارد. او گفت: برخلاف تصور قبلی، در ساختمان‌های کرمان این آجر نیست که اسطقس بنا را محکم می‌کند ـ بلکه این خشت است ـ که آجر هم به‌طفیل پشتوانه‌ای که از خشت دارد ـ مدتی مقاومت

۱ـ نمونه آن کاشی‌های شوره خوردهٔ مدرسه ابراهیم خان.

۲ـ و این مشکل را در مورد کارخانه سیمان کرمان هم داشتند، و تا مدت‌ها سیمان کرمان را به‌فارس می‌فرستادند ـ و از فارس برای کرمان سیمان می‌خریدند. (روایت علی آگاه، یکی از سهامداران کارخانه)

خواهد کرد[1] به‌عبارت دیگر، خشت آجر، را نگاه می‌دارد در کرمان ـ نه‌آجر ـ خشت را، و به‌همین دلیل بعض کنگره‌های ارگ بم بعد از دو هزار سال باقی مانده است. چهل سال است از آن روز به‌بعد که من این حرف را شنیدم ـ هروقت به‌ماهان می‌روم، اول از ظن بدِ خود استغفار می‌کنم، و در ثانی، ضمن خواندن فاتحه‌ای برای معمار ناشناخته صحن و ایوان شاه عباسی مزار شاه ولی ـ که به‌اشاره حاکم شهید کرمان بکتاشخان افشار ساخته شده است ـ طلب مغفرت می‌کنم. من ناچار بودم، بعد از چهارصد سال، «خشت آجر را پای کار ببرم».

آب سر به‌راه را بشناسید

اما آب، معجزه آب، بیشتر از خاک است. آن مهندس آملی که تکنیک «وقت و ساعة» یزد را ساخته بود، منبع انرژی او چند دلو آب بود که از چاه کشیده می‌شد و در یک مخزن مسی ذخیره می‌شد و قطره قطره از سوراخ آن بیرون می‌آمد و ده بیست چرخ را می‌چرخاند.

آب، چیزی است که خداوند بیش از حد احتیاج در اختیار بشر نهاده است ـ سه چهارم دنیا آب است و یک ربع‌اش مسکون و آدمیزادنشین.[2] تنها یک آبشار نیاگارا با ۵۰۰ متر عرض، که از ارتفاع پنجاه متری فرو می‌ریزد ـ پنج دریاچه آب شیرین را به‌ظرفیت میلیاردها مترمکعب پدید آورده که می‌تواند نصف مردم دنیا را سیراب کند، و رودخانه زرد در چین ـ که ۴۸۵۰ کیلومتر راه را طی می‌کند تا به‌دریا می‌ریزد، هفت‌استان چین را

۱ـ در باب اهمیت خشت، من فصل مفصلی دارم در مقدمه تاریخ کرمان ـ که در مجله ساختمان نیز نقل شده است: ـ از خشت تا خشت.

۲ـ یک آدم ۷۵ کیلوئی ۴۲ لیتر (کیلوگرم) آب در بدن دارد. خواجو درست نگفته که می‌گوید:

این که گویند که برآب نهاده‌است جهان

مشنو ای خواجه، که بنیاد جهان برباد است

از همین خاک جهان دگری ساخته‌اند...

یادی از حاج محمدعلی راوری «معمارباشی» و گفتگو با محمدتقی غفاری ـ معمار و کاشی‌تراش

در صفحه ۶

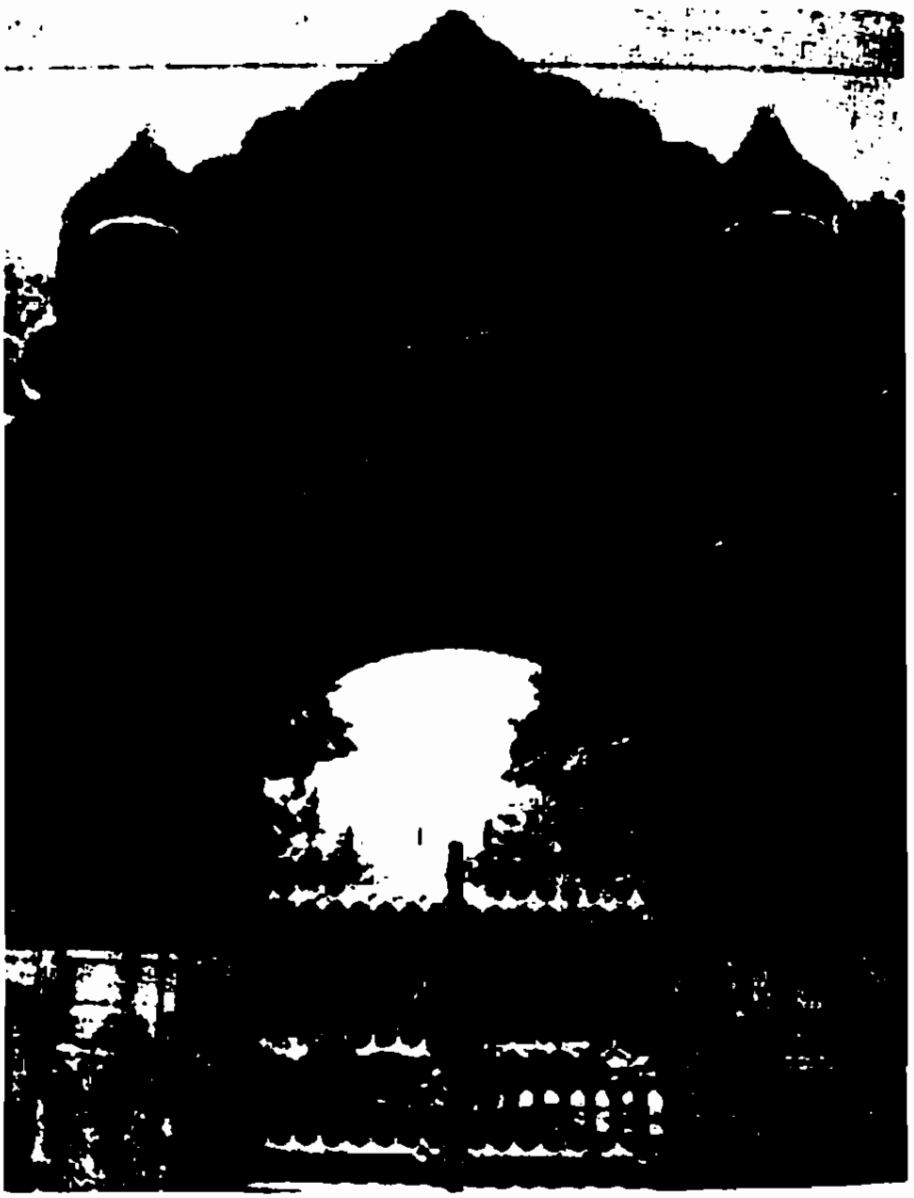

❁ سر در موزه صنعتی کرمان ❁

طراح: حاج محمدعلی راوری سازنده: بنا برادران غفاری و کاشی‌تراش

عکس از محمد اسلامی

سردر زیبای پرورشگاه صنعتی کرمان

مشروب می‌کند و هرثانیه ۶ هزار مترمکعب آب جاری دارد. تنها یک درجه بایکال در سیبری ۳۷ هزار کیلومترمربع وسعت دارد ـ و نزدیک هزار متر عمق آن است ـ یا در آن طرف سیبری یک رودخانه پچورا که به‌قطب شمال می‌ریزد ـ می‌تواند تمام دشت‌های قزاقستان را سیراب کند.[1] رودخانه لنا تمام پهنای سیبری را از بام دنیا تا قطب شمال طی می‌کند.

اینکه بعضی‌ها گفته‌اند که جنگ‌های آینده برسر آب روان است، و از تشنگی آینده مردم دنیا اظهار بیم و نگرانی کرده‌اند ـ البته مطلبی درست است ـ ولی حقیقت آن است که همه این گرفتاری‌ها نتیجه تنبلی و کم‌کاری مهندسین آب‌نشناس است ـ که بیخود اسم خود را مهندس آب‌شناس می‌گذارند و به‌اندازه طاهر آب‌شناس هم از آب اطلاع ندارند.[2] به‌که باید گفت که ما مردم ایران، به‌لطف مهندسین خودمان، می‌گذاریم پنج رودخانه عظیم از خوزستان بگذرد و وارد دریا شود و شور شود و تلخ شود ـ آن وقت به‌لطف همان مهندسین می‌آئیم و آب همان دریا را می‌گیریم و در کارخانه‌های آب شیرین کنی، می‌خواهیم آن را شیرین کنیم و دوباره به‌مردم خوزستان و بندرعباس برسانیم ـ کاری که هرمترمکعب آب صد دلار خرج خواهد داشت ـ و تازه آن آبی نیست که مثل آب‌کارون، سنگ خورده و هوا گرفته و قابل شرب باشد ـ چیزی است در حکم یک دوای شب مانده، و یک فنجان فلوس جوشانده بدمزه. آب سربه‌راه‌ترین

۱ـ قرار بود مهندسین کمونیست آن را برگردانند و به‌فراقوم سرازیر کنند. تنبل‌ها کوتاه آمدند و آن را اقتصادی ندانستند. می‌رود به‌قطب شمال و یخ می‌بندد، و حالا مهندسان را ترس برداشته که اگر یخ‌ها آب شوند ـ بسیاری از بنادر بزرگ عالم زیر آب خواهد رفت.

۲ـ ابوشکور گوید:

کسی کاندر آب است و آب آشناست ز آب ار چو آتش بترسد سزاست

ماتریل است که در اختیار مهندسین نهاده شده.

البته مهندسین ما در طول تاریخ ـ آب را که کاملاً در اختیار و فرمان آنها بوده ـ به‌صورت‌های مختلف به‌کار گرفته‌اند، و من تنها به‌یک نمونه آن اشاره می‌کنم:

آسیای هفت سنگ مرحوم فرصت شیرازی، مؤلفی است که صد سال پیش، خط میخی و خط پهلوی را آموخته بود، و کتیبه‌ها و ستون‌های سرستون‌های پارس را نقاشی کرد و کتابی به‌اسم آثارالعجم به‌خرج مرحوم نظام‌السلطنه مافی، حاکم فارس، در بمبئی چاپ کرد و خود شخصاً برای چاپ آن به‌بمبئی رفت و مدت‌ها در آنجا بود.

او، وقتی که به‌دیدار بند عضدالدوله دیلمی در درهٔ کُربال رفته بوده است ـ می‌نویسد:

«... در سمت شرقی بند امیر مذکور، به‌کنار رودخانه، آسیاهای بسیار نزدیک به‌هم ساخته‌اند که متصل در گردش‌اند و کار می‌کنند ـ اجناس بلوک کربال و مرودشت و غیرهما را خُرد می‌نمایند ـ و این آسیاها به‌وضعی غریب‌اند.

مثلاً، در یک عمارت، دو سنگ، و سه سنگ، و چهار سنگ، و بیشتر کار گذاشته‌اند ـ و از یک چشمه آب یا بیشتر متحرک‌اند.

از جمله در یک جائی هفت سنگ آسیا درکار است ـ که آنها به‌دورِ هم واقع شده‌اند ـ یعنی به‌ردیف نیستند ـ بلکه چون حلقه، گرداگرد هم‌اند ـ و از یک سمت عمارتی که سنگ‌های مذکوره در آن نصب است ـ آب رودخانه داخل می‌شود ـ و به‌طوری می‌باشد (یا می‌پاشد؟) که همه آن آسیاها گردش می‌نمایند ـ و آب از زیر پرّهٔ هرسنگی از اطراف آن عمارت مدور ـ شعبه شعبه ـ خارج می‌شود و فرو می‌ریزد.

بسیار تماشا دارد، و آن عمارت که در آن سنگ‌هاست با شعبه‌های آب

که از اطراف خارج می‌شود ـ خیلی شبیه است به‌چرخی که در آتش‌بازی می‌سازند ـ که از جوانب‌اش آتش‌فشانی می‌کند...»[۱]

صدور خاک پخته این مردم یزد که آب ندارند ـ خاک را خوب شناخته‌اند. صد سال پیش، استاد محمد بنا، مناره‌های بلند میرچخماق را با همین تراز و همین خاک بالا برد ـ هیچ بنائی آن روز جرأت اقدام به‌این کار را نمی‌کرد، و همه از زیر بار شانه خالی می‌کردند.[۲]

سال پیش که از یزد دیدن می‌کردم، متوجه شدم که مردم باهوش یزد، از همین خاک، طلا می‌سازند، یعنی دلار به‌دست می‌آورند که گرانبهاتر از طلاست. اما چطور؟ افغانی‌هایی که در اکناف ایران پراکنده شدند، گروه کثیری نیز در یزد مقیم شدند، آنها زیر نظر معماران و خشت مالان یزدی، قالب‌های ظریف و دقیق خشت را از خاک و گل یزد پر کردند، و روزی میلیون‌ها قالب خشت زدند، کارگران ترک که از آذربایجان سرریز کرده و به‌یزد رسیده مقیم شده‌اند ـ کوره‌های آتش را گرم نگاه داشتند، و زیر نظر نقاشان و معماران یزدی، آجر و کاشی پختند، و بسته‌بندی کردند ـ در آخر کار، این، تجار دوراندیش یزدی بودند که آن همه آجر و کاشی را کامیون

۱ـ من یکی از هفت کتاب، یا بهتر بگویم یکی از سبعهٔ ثمانیه خود را به‌نام آسیای هفت سنگ نام‌گذاری کرده‌ام ـ عنوان کتابم را از همین طرح آسیاهای کربال گرفته‌ام ـ کتاب آسیای هفت سنگ شرح احوال آن وزیران و رجال است که با شاه درافتاده‌اند ـ و طبعاً همه هم ور افتاده‌اند ـ و از بوزرجمهر ـ که سال‌های آخر عمر را در زندان گذراند شروع کرده‌ام تا حسنک وزیر و خواجه رشیدالدین فضل‌الله و امیرکبیر و بالاخره مرحوم مصدق بدان پرداخته‌ام ـ و چاپ اول کتاب البته پیش از انقلاب بوده و اینک چاپ هفتم آن نیز کمیاب است.

(آسیای هفت سنگ، چاپ هفتم، ص ۲۴۹ به‌بعد، نقل از آثارالعجم)

۲ـ این معمار بی‌نظیر، بعدها، به‌جرم مخالفت با دولت و طرفداری از مشروطه خواهان، به‌دستور شازده امیراعظم حاکم تام‌الاختیار سال ۱۳۳۰هـ / ۱۹۱۲م. یزد و کرمان، در یزد به‌دار زده شد، و در کرمان رفعت نظام بمی و میرزا حسین خان رئیس را به‌دار کشیدند.

کامیون بار کردند و به‌سواحل خلیج رساندند، و امروز بیشتر تأسیساتی که در دبی و قطر و عمان و ابوظبی ساخته می‌شود، از آجر یزدی است خصوصاً کویت که صدام خراب کرد و یزدی آباد می‌کند، و آجر یزد یک نیمه آن به‌پنجاه تومان قیمت رسیده ـ و آن خاک آفتاب خورده سوخته یزد تبدیل به‌آجر نسوز شده. آنان، خاک را به‌نظر کیمیا کرده‌اند و این کیمیا دلار پشت سبز را دسته دسته ـ و به‌قول پاریزی‌ها قوده قوده نصیب آنها می‌کند.

نشـان رزق تـو را کـردگار عـالم پـاک
به‌برگ سبز نوشته است برصحیفه خاک

مشتریان پولدار نفتی ساحل خلیج، پشت در، در انتظار نوبت خرید مصالح ساختمانی یزد هستند با صد و پنجاه فرسنگ فاصله خشکی و آبی دریائی. ساختمان آن طرف خلیج در اختیار خاک یزد است.

مردم یزد خاک را شناختند که آن را به‌یک ماده صادراتی تبدیل کردند اما مردم مصر، آب را نشناختند که هزاران سال نیل به‌دریا رفت و یا سیلاب شد و خانمان آنها را برد و آنان تشنگی خوردند. حالا به‌قول صلائی شاعر:

مصریان، انصاف می‌خواهم، کدامین بهتر است؟
آفتاب یـزد مـا، یـا مـاه کـنعان شـما؟

تاوان تجاوز

وقتی مهندسین دشمنی به‌این بزرگی و به‌این زیرکی و آب زیرکاه بودن، به‌اسم آب دارند ـ البته باید آن را بیشتر و بهتر بشناسند، و بدانند که به‌قول ری.سی.جین ـ سرمهندسی که مسئول سازمان مرکزی آب هندوستان است ـ و باید طغیان‌های گنگ را کنترل کند ـ آری به‌قول او:

«سیل، تاوانی است که بشر به‌خاطر دخالت و تجاوز به‌حریم آب

رودخانه می‌پردازد.»

هفتاد سال است ـ که دانشگاه تهران دانشکده مهندسی دارد. اولین مهندسین آن ـ که بحمدالله برخی هنوز زنده‌اند والی البته تک و بُن شده‌اند ـ بزرگ‌ترین خدمات مهندسی را برای این مملکت انجام داده‌اند.[1]

مؤمن آل هندسه

می‌دانم، که نه تنها روی آب‌های سطح‌الارضی و تحت‌الارضی، این مهندسین همه جور کار کرده‌اند ـ بلکه به‌آب‌های آسمانی و بهشتی نیز پرداخته‌اند ـ مرحوم مهندس مهدی بازرگان ـ که من او را مؤمن آل هندسه نام داده‌ام[2] کتاب مطهرات در اسلام

۱ـ آنها عبارت بودند از مهندسین: عبدالله ریاضی، ابوالحسن بهنیا، عبدالحسین خلیلی، تقی فاطمی، افشار، ابوطالب گوهریان، محسن فروغی، مرتضی قاسمی، صفی اصفیاء، عابدی، شمس ملک آرا، کریم نیکو، محمودی، کیوان، احمد حامی، هوشنگ سمیعی، شبدفر، و بعداً جودت، مجتهدی، رادمنش، گنجه‌ای، ـ اینها با ماهی نود تومان حقوق ـ که آن وقت‌ها پول مهمی بود ـ شروع به‌کار کردند ـ در ۱۳۱۴ش / ۱۹۳۵م.

(مبارزات دانشجوئی، ابوالحسن ظریفی، ص ۱۸)

می‌گویند، والمهدةعلی الراوی ـ که مهندس ریاضی که درس تریاد (= سه پایه) را شروع می‌کرد، در تعریف سه پایه می‌گفت: سه پایه، چهارپایه‌ای است که یک پایه‌اش شکسته باشد.

۲ـ مؤمن آل هندسه، از آن جهت که او شاید مؤمن‌ترین فرد در میان نخستین فارغ‌التحصیلان دانشکده فنی دانشگاه تهران بوده باشد. چه دلیلی از این بالاتر که او در وصیت‌نامه خوش‌انشائی که قبل از مرگ کرده است ـ همه مسائل را کنار گذاشته دغدغه دارد که: «برای کفن، یک خلعتی سابقاً از سفر حج آورده و در چمدان عنابی رنگ گذارده بودم ـ که پس از نقل مکان بهنارون (اوین؟) نمی‌دانم چه شده است؟» (اطلاعات یکشنبه، ۲ بهمن ۱۳۷۳ش / ۲۲ ژانویه ۱۹۹۵م.) وصیت نامه یک ماه قبل از این تاریخ تحریر شده بود. آری او، مؤمن آل هندسه بود:

در میان تیرگی‌های شب دیجور هم

گاهگاهی اختری باشد که پاشد نور هم

در باب این اصطلاح یک توضیح مختصری بدهم بی‌جا نیست، باید توضیح بدهم که چند مؤمن در تاریخ داشته‌ایم:

←

← یکی مؤمن آل فرعون بود ـ که می‌گویند مردی قبطی به‌فرعون خبر داد که موسی آدمی را کشته، «فرعون کسان فرستاد تا موسی را بگیرند. ایشان بیامدند، یکی از شیعهٔ موسی خبر یافت شتاب کرد و بدوید موسی را خبر کرد و جاء رجل من اقصی المدینه یسعی. مفسران برآنند که مؤمن آل فرعون بود حزبیل بن صبورا (= حزقیل؟). جبائی گفت نامش شمعون بود». موسی براثر اخبار او از آن مدینه بیرون رفت و گفت: رب نجّنی من القوم الظالمین. «بی‌زادی و راحله‌ای و رفیقی و دلیلی ـ از پای‌افزار نعلینی داشت... و از مصر تا مدین هشت روزه راه است...» و به‌آنجا که رسید دختران شعیب را دید که گوسفندان را آب می‌دادند ـ به‌آنان کمک کرد و از آنان نان جوین خواست ـ و چون به‌خانه آنها آمد، شعیب او را بشارت داد و گفت مترس که از دست ظالمان نجات یافتی ـ چون فرعون را براین زمین دستی و سلطانی نیست. سپس دختر خود را به‌موسی داد و عصای شبانی را به‌او داد ـ که همان عصاست که اژدها شد. (خلاصه از ابوالفتوح رازی).

مورد دیگر، مؤمن آل یس است ـ که به‌سبب نزول سوره یس، مفسرین آن را در حق اصحاب انطاکیه وارد دانسته‌اند و گویند حضرت عیسی دو رسول فرستاد که مردم انطاکیه به‌دین او بگروند ـ و آن رسولان بیماران را شفا دادند ـ مردم ایشان را در بازار گرفته بردند ـ و پادشاه آنها را به‌زندان انداخت. در باب آیه و جاء من اقصی المدینه رجل یسعی ـ که در سوره قصص است ـ گفته شد «از دورتر جائی از مدینه انطاکیه مردی می‌آمد شتابان، و آن حبیب بود ـ مؤمن آل یس ـ عبدالله عباس و مقاتل گفتند: حبیب بن اسرائیل النجار بود... و مؤمن بود و کسبی که به‌روز کردی ـ نماز شام به‌دونیمه کردی، یک نیمه به‌صدقه بدادی و یک نیمه به‌نفقه کردی، چون شنید که اهل شهر، رسولان را دروغ می‌دارند، بیامد... قتاده گفت: این حبیب در غاری بود و خدای را عبادت می‌کرد... از غار بیرون آمد و نصرت ایشان کرد... انی آمنت بربکم فاسمعون، من ایمان آورده‌ام به‌خدای شما، از من بشنوید... چون این بشنیدند... او را بکشتند و کس نبود که دفع کند از او، عبدالله مسعود گفت: شکمش به‌پای فرو کوفتند تا امعایش از زیر بیرون آمد. سدّی گفت سنگسار کردند او را... حسن گفت: بسوختند او را و گور او در بازار انطاکیه است، خدای تعالی بهشت واجب کرد او را. عبدالرحمن بن لیلی روایت کرد... که سابقان امتان سه‌اند که طرفةالعینی به‌خدای شرک نیاوردند. امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب، و صاحب یس، و مؤمن آل فرعون فهم الصدیقون: ایشان صدیقانند: حبیب‌النجار من آل یس، حزقیل مؤمن آل فرعون، و امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب، و گفتند چون حبیب را بکشتند خدای تعالی برای او خشم گرفت و تعجیل عذاب کرد. (تفسیر ابوالفتوح، ج ۴، ص ۴۰۷).

جالب‌ترین تعبیر در این مورد، مربوط به‌روزگار پیغمبر دزدان است که فرهاد میرزا حاکم فارس، در حق محمدحسن خان قشقائی، حاکم آباده ـ پسر جهانگیرخان ایل بیگی قشقائی ـ ←

دارد که در آن آب کُر را مورد بحث قرار داده ـ ولی شاید او از رودخانه کر و بند امیر غافل مانده، هم‌چنان که کتابی در باب «باد و باران در قرآن» دارد ـ اما گمان نمی‌کنم روی سیستم‌های باد در آسیاهای خواف تحقیقی کرده باشد ـ و البته او یکی از بهترین مهندسان ماست و خدماتش در خلع ید در نفت اظهر من الشمس است و دوران کوتاه پربرکت حکومتش در اول انقلاب اسلامی، ابین من الامس است ـ که شرری بود و در هوا افسرد. اما من، در مورد شاگردان و همکاران او برحرف خود باقی هستم ـ که دانشکده فنی تهران همه چیز را شناخت و خوب شناخت ـ جز دشمن نرم و نازک خود را ـ که آب باشد ـ که از فرط روشنائی و سادگی آب، از شناخت آن غافل ماند.

دعای باران

طبیعت، حزب سبزها، همه در گرو یوم الظله هستند. باد و باران و سایه و آفتاب را باید مهندسان بشناسند.[1]

البته، باد و باران ـ که مهندس بازرگان، مؤمن آل هندسه در باب آن در قرآن، کتاب می‌نویسد و تحقیق می‌کند ـ نه تنها از جانب یک مهندس مؤمن، بلکه از جانب روحانیون آگاه به کتاب مبین هم خوب شناخته نشده

← که داماد محمدشاه قاجار هم بود ـ چنین لقبی به‌محمدحسن خان داده بود و او را «مؤمن قشقائی» خوانده بود ـ و او جد استاد فقید دکتر ماهیار نوابی بود.

(پیغمبر دزدان، چاپ شانزدهم، ص ۴۹۷).

۱ـ قوم شعیب به‌پیغمبر خود گفتند با تو سحر و جادوئی کرده‌اند ـ تو نیستی الاّ آدمی چون ما، و تو را از جمله دروغ‌زنان می‌پنداریم ـ فاسقط علینا کفاً، بیفکن برما پاره‌های آسمان اگر راست می‌گوئی... در خبر می‌آید که خدای تعالی هفت شبانروز باد از ایشان بازداشت، و گرما برایشان مسلط کرد ـ چنان که دم باز می‌گرفت. ایشان براو چارها [چاره‌ها] می‌ساختند و در سرداب‌ها می‌شدند برای تبرد، هرکجا که می‌رفتند گرم‌تر بود. به‌صحرائی آمدند ـ ابری برآمد. ایشان بتاختند و به‌سایه آن ابر رفتند تا ساعتی از گرما برآسایند. نسیمی از آن جا بدمید که ایشان راحت‌تر از آن نیافتند آواز دادند یکدیگر را بخواندند تا همه در سایهٔ آن حاضر آمدند ـ چون همه جمع شدند ـ خدای تعالی از آن ابر، آتشی برایشان بارید ـ تا همه بسوختند. این بیان عذاب یوم‌الظله است. (تفسیر ابوالفتوح، ج ۴، ص ۱۳۶).

است. همین چندی پیش در روزنامه اطلاعات خواندم که «ائمه جمعه و جماعات قم، و حضرات آیات مشکینی، جوادی آملی و امینی، مردم ایران را به‌برگزاری نماز باران (= استسقاء) در جمعه این هفته فراخواندند». خوب، تا این جای کار عبادت است و اشکالی ندارد. حرف من این است که این جمعه که مردم را دعوت کردند و رفتند ـ و البته بارانی هم نیامد ـ روز جمعه ۲۳ اردیبهشت ۱۳۷۹ش / ۱۲ مه ۲۰۰۰ میلادی بوده است. و اهل معنی می‌دانند که در آخر اردیبهشت، دیگر بارانی در کار نیست ـ آن هم در قم ـ و اگر هم بیاید تبدیل به‌سیل خواهد شد ـ در ولایت ما که آخوندهای عادی بودند ـ نه آیات عظام ـ نماز باران را همیشه در اواخر بهمن یا اسفندماه می‌خواندند ـ به‌چند دلیل: اول آن که بارانی تا آن موقع نیامده، فصل زمستان است که امکان زایش ابرها هست، و معمولاً دعاها هم برای باران در این ماه‌ها امکان مستجاب شدن داشت.[1] اواخر بهار که دیگر اوایل تابستان است ـ احتمال باران بسیار اندک است ـ و هرگیاهی پلوشیده است. چرا آیات عظام تا این موقع دعا را عقب انداختند؟ جز اینکه بگوئیم هوا را نمی‌شناسند، و باد را نمی‌شناخته‌اند، و از فصل باران و ابر بی‌خبر بوده‌اند؟ هیچ کدام از ما مردم، هنوز آب را نشناخته‌ایم.

برگردیم به‌چوب زدن به‌مهندس‌ها:

یک وقت دانشگاه تهران گفت: باید گروه تاریخ تبدیل به‌دانشکده تاریخ شود و از این و آن مشورت خواستند ـ همه عوامل فراهم بود ـ ولی جا نداشتند ـ زیرا دانشگاه تهران از حد ظرفیت خود اطاقک‌های بی‌شمار را به‌اسم گروه در اختیار گرفته و دیگر جای سوزن انداختن نیست.

۱ـ چنانکه آیةالله خوانساری به‌موقع خواند و باران آمد (ماه و خورشید فلک، ص ۱۷۳)

از مخلص هم نظر خواستند، من پیشنهادی کردم ـ گفتم: دانشکده فنی که از دانشگاه تهران به‌امیرآباد منتقل شده و ساختمان مجهزی دارد ـ و دانشکده قدیم ـ دیگر درواقع تنها یک انباری و یک دکور است ـ بیائید، و این دانشکده را بدهید به‌دانشکده تاریخ، و این البته تازیانه تاریخ است به‌پیکر مهندسی و دانشکده‌ای که مهندس آن می‌آید، و وسط دانشگاه تهران زمین فوتبال را که چهار تا بچه در ساعت بیکاری پا زیر توپ می‌زدند و می‌دویدند و قهقهه سر می‌دادند ـ فارغ‌التحصیلان آن دانشکده فنی آمدند، و خروارها آهن روی هم تلمبار کردند[1] ـ و زمینی را که شش روز هفته هزاران بچه را سرگرم داشت ـ تبدیل به‌محوطه‌ای کردند که فقط روز تعطیل کاربرد دارد ـ آری، دانشکدهٔ چنین مهندسی را باید به‌دست تاریخ سپرد، تا انتقام آن را پس دهد.

زندان سکندر

البته مهندس تقصیری ندارد ـ ما مردم باید کاربرد یک مهندسی را درست بدانیم و بدان عمل کنیم. یک

۱ـ دانشگاه تهران را در بیست هکتار، آندره گدار و مهندس سیرو با یک تناسب دقیق با ساختمان‌های متناسب ساختند ـ بعدها هررئیس دانشگاهی آمد یک چیزی به‌آن اضافه کرد یا کم کرد و سوراخی کند یا پر کرد و بیغوله‌هایی ساخت که دانشجویان مثل موریانه در آن می‌لولند ـ و دانشگاه تهران دیگر آن دانشگاه متناسب نیست ـ مگر طرح جدید که حد دانشگاه را به‌خیابان امیرآباد و بولوار کشاورز و خیابان وصال می‌رساند ـ کارگشای نابهنجاری امروزی شود.

دانشگاه تهران در باغ جلالیه ـ متعلق به‌حاج آقا رحیم آقا اتحادیه داماد فرمانفرما و قوم و خویش نظام‌السلطنه مافی بود. به‌روایت مرحوم علی‌اصغر حکمت: «توافق شد که متری ۵ ریال (۱۳۱۳ش / ۱۹۳۴م) حساب نماید ـ دویست هزار متر مربع بود ـ از این مبلغ وزیر مالیه متری ده شاهی آن را کم کرد. در موقع امضاء قباله به‌نماینده وزارت معارف دستور داده بودم که در قباله قنات مخصوص جلالیه نیز باید قید شود ـ... به‌ناچار مالک قبول کرد و مبلغی در حدود صد هزارتومان... دریافت کرد. موسیو گدار به‌طرح نقشه آن مشغول شد...» (سی خاطره، علی‌اصغر حکمت، ص ۳۳۵)، اگر طرح دکتر عارف اجرا شود محوطه دانشگاه تقریباً دو برابر خواهد شد و بچه‌ها نفسی خواهند کشید.

مهندس می‌نشیند و نولخه را می‌سازد ـ که گردش ستارگان در شب ـ به‌نور شمع ـ آرامشی به‌کسی می‌دهد که در آن خوابیده است. و یک مهندس هم می‌آید و زندان سکندر را می‌سازد. کار هردو کار مهندسی است ـ اما، زین حسن تا آن حسن فرقی است ژرف.[1]

بنای نولخه، خوابگاه ملکه نورجهان بود. سقف آن را آئینه‌کاری کرده بودند ـ اما مهندس چه هنری به‌کار برده واقعاً قابل بیان نیست. سه چهار لامپ برقی رنگین را مأمور مربوطه در دست خود گرفته روشن می‌کرد و می‌چرخاند ـ نور رنگین که به‌سقف می‌تافت، ستارگان رنگین رؤیائی را در حالی که گوئی در آسمان می‌چرخند مجسم می‌نمود. با تغییر رنگ چراغ‌ها، کیفیت ستارگان و نورپاشی آنها تغییر می‌کرد. همه هنر در آئینه‌کاری رنگی سقف این خوابگاه است ـ گویا در شب‌های خاص، شمع‌های کافوری را روشن می‌کرده‌اند، و در پرتو لرزش شعله شمع‌ها ـ که بوی آن مستی‌آور هم بود ـ تابش و گردش ستارگان در سقف این اطاق سحرآفرین، خواب به‌چشمان ملکه نورجهان می‌آورده است.[2]

۱ـ از حق نباید گذشت، همین دانشکده فنی همیشه پایگاه مبارزات ملی دانشگاه بوده است ـ که ما سه نفر شهید اول بعد از مصدق را در دانشکده فنی داشته‌ایم (۱۶ آذر ۱۳۳۲ش / ۷ دسامبر ۱۹۵۳م.) نام این دانشجویان هم‌کلاس شهید شما: مصطفی بزرگ‌نیا، شریعت رضوی، و احمد قندچی بود. (مبارزات دانشجوئی در ایران، ابوالحسن ظریفی، ص ۲۱۸). این دکتر ظریفی داماد زیرک‌زاده هم خودش آن روزها از دانشجویان پرسر و صدای مبارز چپ‌مآب بود. فاستقم کما اُمِرْتَ. مرحوم دکتر سیاسی رئیس وقت دانشگاه تهوری به‌خرج داد و در مجلس ترحیم قندچی در مسجد خانی‌آباد شرکت کرد و در همان جا گفت که حمله به‌دانشگاه تالی تلو حمله معول بود. بگذریم از اینکه بعد از پنجاه سال، سال پیش مراسم یادبود دانشجویان شهید دانشگاه فنی، از دانشگاه تهران ـ بفهمی نفهمی ـ به‌تربیت مدرس منتقل شد.

ز دست دوست فتادم به‌کامهٔ دل دشمن احبتی هجرونی کما تشاء هداتی

۲ـ از پاریز تا پاریس، چاپ هفتم، ص ۱۵۵، سال پیش که گنبدی برای هزاره سوم در لندن ساختند و گویا بلندترین پدیده مهندسی لندن است ـ چنین نمبیه‌ای به‌کار برده سالی

←

طرحی از بهشت مهندسی که آب و خاک را خوب بشناسد ـ به‌مرحله خلاقیت نزدیک می‌شود ـ و حداقل می‌تواند در همین دنیا، از بهشت خداوند گرده‌برداری کند. این اصفهان

ماربین‌اش که روضه ارم است
آفتاب اندران درم درم است

به‌علت آن است که آب زاینده‌رود و خاک اصفهان ـ که آن نیز هدیه و بازآورد زاینده‌رود است ـ از طرف مهندسان ما، خوب شناخته شده بوده است.

یک همکار شما خیلی لطیف و دقیق می‌نویسد که: «سازماندهی شهر اصفهان، به‌نظر پیتر وچلی (ظ: مهندس ایتالیائی) ملهم از طرح یک باغ سنتی ایرانی است. طراحان مسئول پروژه جاه‌طلبانه[1] شاه عباس ـ برای تطبیق اصفهان کهنه با نیازهای علمی و نمایشی مرکز جدید سیاسی فرهنگی و اقتصادی صفویان بوده‌اند.

باغ ایرانی نیز، به‌نظر نادر اردلان ـ شباهت مورفولوژیک غیرقابل انکاری با نقش قالی دارد. و هردو استعاره‌ای از بهشت هستند.»

مهندس کامران افشار نادری اضافه می‌کند:

← ساخته‌اند که برای آرامش اعصاب و تسکین عصبیت‌های قرن ـ از جهت نور و تصویر همین کارها را می‌کندو مهندسین انگلیسی از ابتکار مهندس ایرانی در ساختن نولخه، استفاده کرده و بهره برده‌اند ـ بازی با نور و رنگ، برای آرامش اعصاب آنها که به‌زور والیوم ناچارند خواب به‌چشم خود بیاورند ـ خصوصاً جوانان هزاره سوم ـ که عموماً، به‌قول تاجیک‌ها «جادر خیال» شده‌اند. کاری که سنمار هم بدان دست یازیده بود.

۱ـ ترکیب جاه‌طلبانه در اینجا برای شاه عباس، یک صفت متعالی است. اگر او نبود، ما کاروانسرای مادر شاه نداشتیم، و اگر کاروانسرای مادر شاه نبود، امروز هتلی کم‌نظیر به‌نام هتل شاه عباس نبود ـ که این همه با طبیعت و محیط و وجود آدمیزاد سازگاری داشته باشد ـ بعد از چهارصد سال، مثل اینکه در اصفهان، همه ما هنوز مهمان شاه عباس هستیم. اگر مهندس سیرو فرانسوی ـ سازنده هتل، و مهندس نمیسی مجری طرح هتل، زنده بودند ـ این حرف ما را تصدیق می‌کردند.

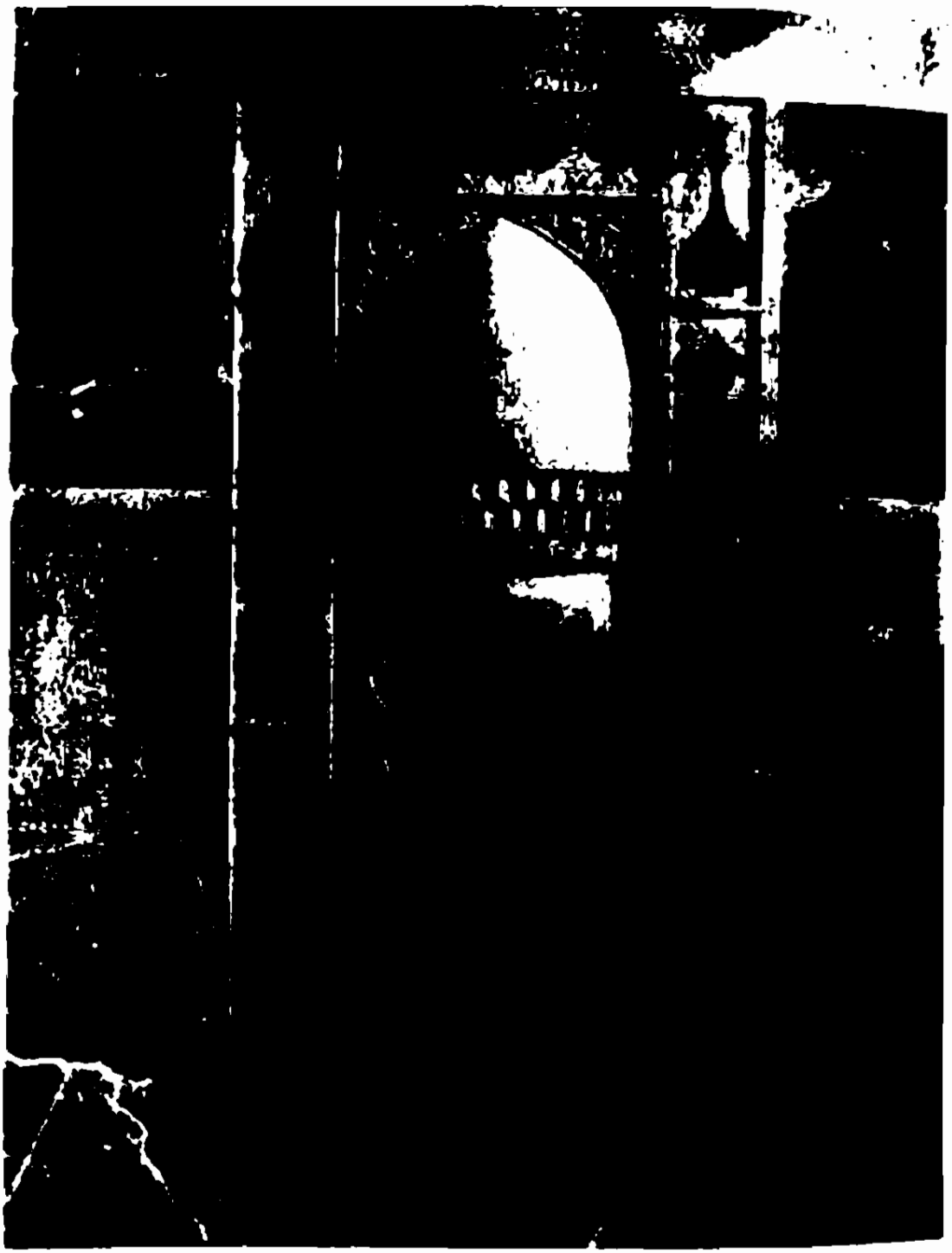

گچ‌کاری‌های چهل‌ستون اصفهان

«الگوی هندسی بهشت ـ آن گونه که ایرانیان قدیم تصور می‌کرده‌اند ـ به‌نقوش آئینی پیش از تاریخ سفالینه‌های سیلک و شوش مربوط است.

«هرکس که سردر عمارتی مانند مسجد شاه [اصفهان] را با الگوهای هندسی [گوشوارهای] اعجاب‌آور آن مشاهده کند ـ بدین حقیقت گواهی می‌دهد که عالم معقول را در عالم صور محسوس نظاره می‌کند، و در گوش دادن به‌نغمه‌های موسیقی عربی یا سنّتی ایرانی، آن نغمه ازلی را می‌شنود که روح را قبل از دوران کوتاه سفرِ زمینی آن، به‌وجد می‌آورد».[1]

بیخود نبود که در حق اصفهان گفته می‌شد:

اصفهان نیمه جهان گفتند

نیمی از وصف اصفهان گفتند

این چند کلمه که نام بردم: سفال، قالی ایرانی، ـ که خودش همیشه یک گل قالی در وسط دارد و حاشیه آن را تجلی می‌دهد ـ باغ ایران، با آن جویبارها و درخت‌ها و شرشره‌ها و خیابان‌هایی در اطراف آن: ـ که صف کشیده به‌تدریج، سرو و کاج و چنار.

همه اینها، عوامل آسایش روح، و تسکین خاطر و زداینده آلام و اسقام زندگی است ـ و طبق نظر آن مهندس ایتالیائی؛ آن کس که ترکیب مادی‌های اصفهان را به‌آن نظم و ترتیب داده، درواقع تصویر کوچکی از بهشت را در عالم واقع تجسم کرده است.

تا حرف اصفهان در پیش است ـ یک شوخی یک دوست اصفهانی را هم در مورد سخنرانی‌ها و نوشته‌های خودم نقل کنم ـ که همین سخنرانی امشب مصداق آن شوخی آن دوست نادیده است.

این دوست نادیده از اصفهان، مجتبی وکیلی، چندی قبل تلفن زد و

۱ـ مقاله دکتر نصر، روزنامه اطلاعات، شماره ۲۲۲۰۵

گفت: می‌خواهم نوشته‌های شما را به‌عالی‌قاپوی اصفهان تشبیه کنم. البته من کمی جا خوردم، زیرا ندانستم می‌خواهد تعریف کند یا تکذیب؟ آنها را بزرگ جلوه دهد یا مرده و عقب‌افتاده چهارصد ساله؟

او سپس توضیح داد: عالی‌قاپو، در میدان شاه اصفهان، هرکس به‌آن نگاه کند ـ از نمای جلو دوطبقه می‌نماید، وقتی که از پهلو آن را تماشا کند ـ چهارطبقه به‌نظر می‌رسد ـ اگر از پشت دقیق شود فکر می‌کند هشت طبقه است، اما وقتی داخلش می‌شود، آری وقتی داخلش می‌شود، با کمال تعجب می‌بیند شش طبقه پله را باید بپیماید تا به‌طبقه آخر برسد.

این دوست نادیده، یک بحث مهندسی را پیش کشیده بود که به‌گمان من، شما مهندسان، براساس اصول مرایا و مناظر همدهی من کمال‌الدین فاریزی ـ که در اول گفتار از او یاد کردم ـ می‌توانید وجه انطباق آن را روشن کنید.

مخلص که این دعوت را پذیرفتم، و تهور به‌خرج دادم که در حضور جمعی مهندس، به‌ایراد سخن بپردازم،[1] شاید شامل آن تعریف شوم که برنارد شاو در حق «طایفه علمایون» گوید: «دانشمندان دو دسته‌اند ـ دسته‌ای متخصصان هستند که همه چیزهایی را که وجود خارجی ندارد ـ می‌دانند، و دسته‌ای دیگر فلاسفه هستند که از آنچه موجود است ـ هیچ نمی‌دانند» ـ و گمان کنم، دوستان حاضر در جلسه، مخلص را از نوع دوم همین کاتگوری به‌شمار آورده باشند.

این سخنرانی من، امشب، مثل همان عالی‌قاپو، از منظور واحد خارج

---

۱. مجلس سخنرانی روز چهارشنبه ۲۹ اردیبهشت ۱۳۷۸ش / ۱۹ مه ۱۹۹۹م. در تالار اجتماعات سازمان مدیریت صنعتی واقع در خیابان ولی‌عصر، نبش جام‌جم برگزار شد ـ و این حرف‌ها تحت عنوان «چند نکته مهندسی به‌روایت تاریخ» به‌زبان آمد. البته آن مقدار که حدود یک ساعت بشود حرف زد.

شد و به‌قول فرنگی‌ها مولتی میدیا Multimedia شد که چند واسطه مفهوم دارد.[1]

شیئی مهندم

می‌دانم، سخنرانی من امشب در برابر مهندسینی که «مو را از ماست می‌کشند» یک سخنرانی شسته رُفته و به‌قول اهل هندسه «شیئی مهندم»[2] نبود و همه می‌دانند که شیئی منهدم، دیرتر منهدم می‌شود.

از حق نباید گذشت که بسیاری از کارها هست که عقل مجرد به‌آن راه نمی‌یابد ـ باید دیوانه‌هایی پیدا شوند که به‌کمک مهندسان بیایند ـ و بسا که راهی هم به‌دهی ببرد ـ از نمونه اینهاست آنجا که طرح می‌دهند که می‌توان خلیج فارس را به‌دریای خزر وصل کرد ـ البته با یک کانالی که هزار و پانصد کیلومتر طول آن است و حداقل آنجا که باید کنده شود تا با آب هم سطح شود دویست و هشتاد متر بلندی دارد و بیشتر جاها باید عمق دو هزار متری را کند ـ یا به‌تعبیر بعض مهندسان دیگر، آب خلیج را از بالای کوه‌ها پمپاژ کرد و به‌داخل کویر ریخت.

عقل مجرّد

باز از همین موارد است که کار پیش پای مهندسین می‌گذارد ـ آنجا که قذافی می‌خواست یک روخانه را از ۱۸۰۰ کیلومتری وسط افریقا ـ خط استوا، با حفر تونل ـ آن را به‌دشت‌های لیبی سرازیر کند.

من هیچ وقت با این طرح‌ها ـ هرچند بعیدالاجر است ـ مخالفت نکرده‌ام و حتی خودم یک پیشنهاد داده‌ام که از زیر زمین قناتی بزنند و

۱ـ یا بهتر بگویم چند منظوره، Multipurpose یا بهترتر چندوجهی: Polyhedral

۲ـ شیئی مهندم، چیزی به‌اندازه، و آن نیز از کلمه هندام و هندمه و هندسه گرفته شده و اصل همه این‌ها همان اندازه است. صائب گوید:

خانهٔ در، که به‌اندازه بود ـ چون زنبور همه ایام حیاتش، به‌حلاوت گذرد

سخنرانی‌های من معمولاً یک دست و یک منظوره نیست، بلکه به‌قول فرنگی‌ها مولتی مدیاست Multimedia که چندمنظوره هم معنی کرده‌اند.

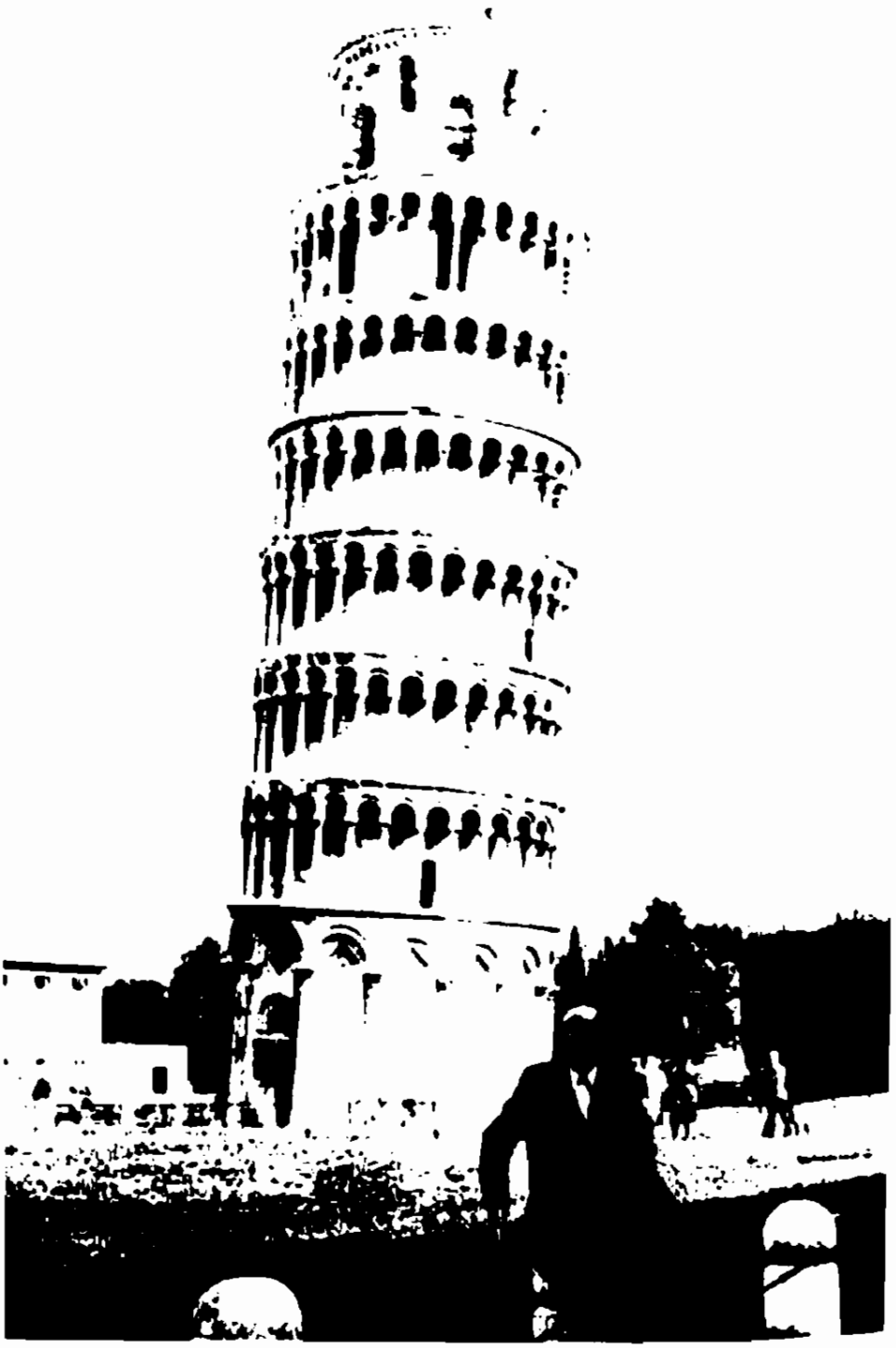

نگارنده در کنار بُرج پیزا در ایتالیا (عکس از ایرج افشار)

به‌دریاچه هامون برسانند[1] و آب هیرمند را به‌دشت‌های خبیص (شهداد) ـ که بیش از سیصد متر از سطح دریا ارتفاع ندارد سرازیر کنند ـ و این البته یک کانال دویست کیلومتری می‌شود[2] ـ این هم در مقیاس همان دیوانگی‌هاست ـ منتهی کمی کمتر از دیوانگی تونل بین خزر و خلیج است ـ که قاعدةً باید از همین حوالی خبیص بگذرد. با همه این‌ها حرف وثوق‌الدوله در مورد این کارهای خارق‌العاده صادق است که فرماید:

با عقل مجرّد، نبری راه به‌مقصود

اینجاست که دیوانگئی نیز بباید

پله پله رفت باید مقصود، شناخت طبیعت و استفاده از مزایای آن است. سنمار معمارخورنق آفتاب را شناخته بود، مهندسین هزار سال پیش خواف، باد را شناختند و از باد نان خوردند ـ که آسیاهای بادی آنها را می‌چرخاند. مهندس آسیای هفت سنگ، آب را شناخته بود ـ اما کاش مهندس منصور روحانی وزیر کشاورزی مرد باسواد بااطلاع، کاش او هم آب را خوب شناخته بود ـ یا لااقل آب و هوای

۱ـ دریاچه هامون از سطح دریا حدود ۵۰۰ متر ارتفاع دارد.

۲ـ همه این‌ها امکان‌پذیر است ـ به‌دلیل این که هم اکنون راه خشکی میان دریاچه رضائیه را به‌تبریز ـ مهندسین ما با وسایل اولیه ساخته‌اند که شاهکار راه‌سازی است. من، کارهای بزرگ (خرکاری به‌اصطلاح خودمان) را هرگز انکار نکرده‌ام و نمی‌کنم به‌دلیل این که اعجاز مهندسی را هم در کتاب‌ها خوانده‌ام و هم به‌چشم دیده‌ام. صد و پنجاه سال پیش (۱۲۷۵هـ / ۱۸۵۹م) امامعلی‌خان سرتیپ، در آئینه ـ ارتفاع کوه دماوند را تعیین کرد ـ از سطح طهران پنج هزار و پانصد و نود ذرع، و از سطح دریا شش هزار و سیصد و سیزده (۶۳۱۳) ذرع بود. (فهرست التواریخ شیخ یحیی) احمدی. هم در روزگار ما، مهندسان ایرانی، برج ارگ کریم‌خان را که کج شده بود ـ تا حدودی راست و استوار کردند، و مهندسین ایتالیائی، زاویه ۴۵ درجه برج پیتزا را به ۳۰ درجه تقلیل داده‌اند ـ و درواقع خطر سقوط آن را رفع کردند. برج پیتزا نزدیک ۲۹۰ پله دارد و من آن را دیده‌ام و در کنار آن برج کج، کلاه خود را کج بگذارم و راست بگویم ـ یک پیتزای ایتالیایی گرم و نرم با کلیهٔ مخلفات آن صرف کرده‌ام که گفته‌اند: کج بنشین و راست بگو.

سیاسی مملکت را کاش خوب شناخته بود.[۱]

همه این کارها باید به‌تدریج و با مطالعه صورت گیرد ـ با قبول این نکته که طبیعت در هیچ دوره‌ای یک باره آدم را میلیونر نمی‌کند: یک دانه گندم برای اینکه هفتاد دانه بشود ـ نه ماه وقت لازم دارد.

به‌قول لایب نیتز «طبیعت، جهش انجام نمی‌دهد»، و به‌قول پیکاسو «برای ترقی در زندگی نباید انتظار یک آسانسور را کشید، بلکه باید راه پله را گرفت ـ و پله پله بالا رفت». مولانا هم گوید: پله پله رفت باید سوی بام...

افسانه شو افسانه شو

خیلی از کارها هست که وقتی مدتی از آن گذشت صورت افسانه پیدا می‌کند ـ مثل افسانه حمام شیخ بهایی در اصفهان ـ که تصور می‌کردند با یک شمع، سال‌ها گرم می‌شده است و وقتی خواستند آن را وارسی کنند و به‌کیفیت آن پی ببرند شمع خاموش شد و دیگر روشن نشد،[۲] و این افسانه‌ها لازم نیست که

۱ـ به‌دلیل اینکه در زمان وزارت او، با وجود کاردانی و نجابتی که داشت ـ از آب و خاک ایران غافل ماند، و نه تنها آسیای هفت سنگ ـ بلکه آسیاهای یک سنگ نیز، از کار افتاد، و آرد امریکائی ارزان‌تر از گندم جلگه در دسترس روستائیان قرار گرفت، و گل ارکیده بر جو ترش پیشی گرفت، و روستائیان دسته دسته حاشیه‌نشین شهرها و حصیرآبادها و زورآبادها شدند، و راه‌پیمائی‌های میلیونی را سیراب کردند، و تنها در زندان بود که یک نسخه از کتاب حماسه کویر مرا برای مطالعه خواسته بود (حماسه کویر، چاپ سوم، ص ۳۳۲) و البته دیگر دیر بود که جوخه اعدام انقلابیون، در انتظار یک مهندس تحصیل کرده نجیب باسواد بود که یک روزی، مقاله در باب «منابع و تأسیسات آب در گذشته و حال» نوشته بود (مجله وحید، سال ۳، ص ۴۸۸) آب و هوای طبیعی همیشه منجر به‌آب و هوای سیاسی می‌شود. جو سیاسی همیشه دنباله‌رو جو طبیعی است.

یکی دو سال پیش، در هاروارد، من، نسرین روحانی، دختر مهندس را ملاقات کردم. زنی کاردان و بااحساس و درس‌خوانده و فهمیده ـ او کارشناس فنی رادیوگرافی و آرشیویست یکی از موزه‌های معروف «بوستون» است.

۲ـ افسانه حمام شیخ بهایی سابقه دارد. «در معجم‌البلدان آمده که بلیناس حکیم ←

سیصد چهارصد سال از عمر آن بگذرد ـ هم امروز که ما بسیاری از آثار نوساز را در کشور ـ از جمله تهران ـ می‌بینیم متوجه می‌شویم که تارهای افسانه دارد در اطراف آن ساختمان‌ها و مهندسان آن تنیده می‌شود ـ خانه قوام‌الدوله در سرچشمه تهران از این نمونه است، و یک مهندس بلاروس ـ مارکوف، را می‌گویم که سازنده ساختمان‌های مدرسه البرز است ـ دارد خودش یک اسطوره می‌شود.[1] حسن کار این است که همه مهندس‌ها که

ـ (پولینیوس)، جهت قیصر، در قیصر به‌روم (ترکیه) حمامی در آنجا ساخته بود که به‌چراغی گرم می‌شده.» (ریاض‌السیاحة، ص ۳۲۲).

۱ـ مارکوف، عضو قزاقخانه و بریگاد سردارسپه بود، و ساختمان بعض وزارتخانه‌ها و کلیساها و کاخ‌ها و سفارتخانه‌ها و هم‌چنین یک زندان به‌مارکوف نسبت داده شده است.

مدرسه البرز: در ۱۹۲۳م. / ۱۳۰۲ش آ.آ. رولستون صاحب سهام نفت تولسا در اوکلاهاما صد هزار دلار برای ساخت مدرسه در ایران اختصاص داد.

برادرش عضو یک هیئت مبلغ مذهبی بود که در چین فوت کرد. وقتی دولت ایران مدرسه را در اختیار گرفت او تقاضا کرد پولش را بدهند ـ کور شده بود ـ یک مقرری برایش اختصاص داده شد ـ که در پانسیون خیریه خواهرش زندگی کند.

کلنگ مدرسه در دهم مه ۱۹۲۴ / ۲۰ اردیبهشت ۱۳۰۳ش به‌زمین خورد با هزینه ۱۲۵۲۶۷ تومان = ۱۳۵۷۸۱ دلار (پول امریکا کمبود ارزش پیدا کرده بود).

مهندس مارکوف بلاروس روسی تحصیل کرده پاریس آن را ساخته است از سنگ یک چکشی و سه چکشی و آجر قزاقی. (در باب هدیه مستوفی الممالک به‌البرز رجوع شود به‌بازیگران کاخ سبز (ص ۵۰۲).

جردن یک سالن آن را رولستون هال نامیده بود.

ساختمان مدرسه البرز مربوط به‌اوقاف پرسبیترین‌های امریکاست که مرکز آن در خیابان لومباردو کلیسای شهر برادلی‌لاو واقع است. (مقاله سیروس سمیعی، ترجمه آبتین گلکار، مجله معمار، شماره ۱۰، پائیز ۱۳۷۹ش / ۲۰۰۰م. ص ۴۲)

زندگی مهندس مارکوف نیز در ایران دارد افسانه‌آمیز می‌شود. اصولاً هربنای بزرگی ـ مثل خورنق ـ افسانه‌ای در اطراف مهندس خود خواهد ساخت. مگر در روزگار خودمان گفته نمی‌شود که مهندس ایفل سازنده برج ایفل در دانشکده مهندسی پاریس تحصیل می‌کرد و مردود شد ـ وقتی برج ایفل را ساخت دانشگاه پاریس دیپلم مهندسی را برایش قاب کرد و فرستاد، ولی مهندس ایفل آن را بازگرداند و گفت: امروز، دنیا به‌من دیپلم مهندسی داده است! (مقاله باقرزاده بقا، روزنامه ندای یزد).

«افسانه» می‌شوند ـ افسانهٔ نیک می‌شوند ـ نه افسانه بد، و این حد اعلای شانس است.[۱]

معمار کاشی

چنانکه گفتیم، ساختمان‌های بزرگ، خیلی زود در اطراف مهندس و معمارش، افسانه تنیده می‌شود. نمی‌دانم شما هیچکدام چهار سوق بزرگ درب دولت کاشان را دیده‌اید یا خیر؟ محوطه‌ای وسیع بدون ستون سقف زده شده. «مشهور است، آن وقتی که آن سقف چهارسوی را که پایه ندارد می‌ساخته‌اند ـ درویشی از پایین راهگذار می‌رفته ـ هنگامی که زیر چارسوی می‌رسد ـ سر راست[۲] بنّا از دست بنا می‌افتد. آن بنا صدا به‌درویش می‌زند که: فقیر، سرراستِ کار مرا بینداز بالا.

آن فقیر هم خم شده، سرراست را برداشته، می‌اندازد بالا. آن بنا به‌دست می‌گیرد ـ و نگاه نموده، [متوجه می‌شود] که آن سرراست طلا شده. فوراً، در مقابل، بنا هم به‌درویش می‌گوید که: فقیر، دامنت را بگیر. آن هم دامن را گرفته، بنّای مزبور با همان سرراست ـ گچ‌هایی که به‌سقف زده می‌تراشد، تکّه تکّه می‌ریزد در دامن آن فقیر. درویش هم می‌بیند گچ‌هائی که تکه تکه به‌دامنش ریخته، تماماً شمش‌های طلاست [مقصودش ظاهراً قراضه‌های طلاست]، به‌هرجهت، همدیگر را شناخته، عشقی به‌همدیگر می‌رسانند، و می‌رود.»[۳]

این افسانه ـ که بعضی صوفیه گاهی دست به‌هرچه می‌زده‌اند طلا

۱ـ یک شاعر قدیمی ما می‌گوید:

گر عمر تو باشد به‌جهان تا سیصد — افسانه شمر زیستن بی‌مر خود
باری چو فسانه می‌شوی ای بخرد — افسانه نیک شو، نه افسانه بد

۲ـ سرراست، ظاهراً به‌همان تیشه دست کار بنا گفته می‌شود که با آن آجر را صاف و صوف می‌کند و می‌چسباند داخل گچ.

۳ـ مختصر جغرافیای کاشان، ملک‌المورخین کاشانی، چاپ عاطفی، ص ۳۲.

می‌شده، در تذکره‌ها به‌تکرار آمده، اما راجع به‌تیشهٔ دست کار معماران و اینکه این معمار خود از اوتاد واولیاءالله بوده ـ صورت افسانه‌ای بنای چارسوق کاشان است ـ که مرکز تجارت و سودبخشی و طلاکاری است. قراضه‌های طلای معمار کاشی، هنوز هم فرو می‌ریزد، همان دویست تومان ورودی که آثار باستانی شهر از باستانی پاریزی می‌گیرد و اجازه می‌دهد تا خشت و گل آن را ببینند.

عالی‌قاپوی اصفهان

در بحث امشب، که در حضور مهندسان عالی‌رتبه صورت‌گرفت، بفهمی‌نفهمی، این بندهٔ سخنران، چوب توی پشم مهندسان هم زده ـ و این البته شوخی روزگار است و انتقام تاریخ است که کسی که عقدهٔ یک نمره هشت ریاضی پنجاه و پنج سال پیش داشته ـ تا از تجدید شدن نجات یابد ـ امروز بیاید، و:خاصه با این شعر بی‌پرگار و نظم بی‌نظام[1] ـ حضور کسانی جرأت حرف زدن پیدا کند ـ که بیشتر آنها قسم می‌خورم که نمره ریاضی آنان هیجده و نوزده و بیست بوده، و اغلب با معدل بالا در مدرسه البرز یا هدف، و دانشکده فنی تهران و یا دانشگاه شریف قبول شده و بعضی‌ها شاگرد اول بوده‌اند. و اینها همه البته انتقام کلیو[2] خدای تاریخ است که مهندسین باید پس بدهند ـ مهندسینی که طرح عظیم میله‌های آهنی وسط دانشگاه را ریختند و بچه‌های دانشکده را از توپ زدن در میدان فوتبال محروم کردند. این انتقام و تازیانه و تنبیه خدائی است ـ و به‌قول آن آرتیست هنرمند نمایشنامه تلویزیونی، صحرارودی، «دیگر بهتر از این بدتر نمیشه.» که فارغ‌التحصیلان همان دانشگاه بیایند و ناچار شوند به‌حرف‌های این بندهٔ هیچ نیرزنده‌ای، گوش کنند که به‌قول قدیمی‌ها «حشو» از «بارز»، و «منها» از «من ذلک» باز نداند!

۱ـ مصرع از محتشم کاشانی.

۲ـ Clio

یک مهندس باید چند ساعتی درس جامعه‌شناسی و علم‌الاجتماع را هم خوانده باشد ـ تا بتواند طبیعت ساختمانی را که به‌وجود می‌آورد، با روحیه و طبیعت آدمیزاد سازگار کند. چندی پیش یک دیدار کوتاه از کاشان داشتم. در بازدید از خانه بروجردی و خانه طباطبائی به‌فکر افتادم که مهندسین صد سال پیش ما، تا چه حد به‌حیات آدمی اهمیت می‌داده‌اند، و ساکنان این دو خانه، تا چه پایه لحظات عمر خود را گرامی می‌شمرده‌اند. دیگر من به‌باغ فین کاشان ـ یا باغ شازده ماهان ـ که مهندس، یک چشمه آب را در اختیار گرفته، و مثل مارگیران هندی، با جوی آب، بازی می‌کند ـ اشاره نمی‌کنم. تنها می‌گویم کسی که در خانه بروجردی، یا خوابگاه باغ فین زندگی کند ـ صد سال عمر او برابر هزار سال عمر ما ارزش خواهد داشت. خشت‌های خانه بروجردی و ته گاه خانه طباطبائی و زیرزمین‌های عجیب آن با بادگیرها و پله‌کان عمودی ـ نظریه نسبیت اینشتین را ثابت می‌کند ـ آنجا که سعدی هفتصد سال پیش می‌گفت:

سال وصال با او، یک روز بود گوئی
و اکنون در انتظارش، روزی به‌قدر سالی

و صد سال بعد از سعدی، حافظ، همین مضمون را لطیف‌تر بیان می‌کرد:

آندم که با تو باشم، یک سال هست روزی
و آندم که بی‌تو باشم، یک لحظه هست سالی

این همه آب قنات‌های تهران به‌هرز می‌رود و قوطی‌های کنسرو را جا به‌جا می‌کند ـ و در کاشان، یک چشمه سلیمانی ـ هزاران سال است ـ حیات دلپذیر به‌مردم آن شهر تقدیم می‌کند ـ پس باید گفت: قبل از همه چیز، مهندسین ما باید آب و هوا را بشناسند.

برای اینکه تنها انتقاد نکرده باشم و به‌قول شاعر، شکّر نهم طبرزد برموضع تبرزین، باید در اینجا اعتراف کنم که در عین حال، نوسازی ایران، در این شصت هفتاد سال، به‌دست همین مهندسان فارغ‌التحصیل دانشگاه تهران و تحصیلکرده‌های خارج صورت گرفته است. نه تنها در ایران بلکه در دنیا، خصوصاً بعد از انقلاب، گروه‌های کثیر مهندسان ایران در دنیا جلوه کرده‌اند ـ و شهرت تمام یافته کارهای بزرگ می‌کنند. من خبر دارم که گویا دو هزار و دویست مهندس ایرانی ـ تکرار می‌کنم رقم را ـ دو هزار و دویست مهندس ایرانی در کالیگری کانادا به‌کار مشغول‌اند.[1] شهری که مهم‌ترین شهر نفتی کانادا است ـ و در عین حال یکی از شهرهای سرد آن مملکت محسوب می‌شود ـ و حدود هشتصد هزار تن جمعیت دارد. بسیاری از آن مهندسان، از شاگردان گذشته خود من، و برخی هم‌شهریان من هستند.[2] همه اینها در حکم همان چراغ‌هایی هستند که وقتی به‌خانه روا هستند به‌مسجد حرام می‌شوند.

افسوس که همدمان مونس رفتند
یارانِ موافقِ مهندس رفتند
آنان که به‌هم نشسته بودند، همه
هریک به‌بهانه‌ای ز مجلس رفتند[3]

جام جهان‌بین

ساده‌ترین راه، در توجیه بعض پدیده‌های عجیب تاریخی، انکار کردن آن است ـ چنان که خیلی ساده است که آدم بگوید: آن حمام که شیخ بهاءالدین عاملی ـ شیخ بهایی ـ که

۱ـ من، این رقم را از یک مهندس نیمه کرمانی نیمه یزدی مقیم کالیگری، دریافت کرده‌ام ـ خدا کند اغراق شاعرانه نباشد.

۲ـ با همه اینها هنوز هم در رقم آن تردید دارم. کاش یکی از همان مهندسان، تأکید مجددی برای من بفرستند.

۳ـ شعر از ملامظفر کرمانی (تذکره آتشکده).

من او را شیخ المهندسین عنوان می‌دهم[۱] ـ آری آن حمام که شیخ بهایی ساخته بود ـ که گلخن حمام او در اصفهان با یک شمع گرم می‌شده است ـ تا پس از مدتی، زیر پاتیل حمام در موقع تعمیر شکافته شد، و آن شمع خاموش گردید ـ و دیگر نتوانستند که مثل اولش بسازند.[۲] ـ بلی خیلی ساده است که بگوئیم افسانه است و ساخته خیال است. و از همین وتیره می‌شود اختراع کحل‌الخفاء او ـ که سرمه‌ای بود و هرکس به‌چشم می‌کشید ـ دیگر به‌چشم کسی نمی‌آمد. یا جام جهان‌بین جمشید جم.

حرف‌هایی که من امشب زدم ـ اگر و مگر زیاد داشت، آنچه مربوط به‌مهندسی بود ـ عموماً با حساب دو دو تا چار تا جور در نمی‌آمد ـ و خیلی ساده است که دوستان شنونده در حق آن بگویند:

که اساطیر است و افسانه نژند

نیست تحقیقی و تعمیقی بلند

ولی چیزی که البته قابل انکار نیست ـ تقسیم آب زاینده‌رود شیخ بهائی است که نه تنها دعواهای هزارساله را پایان داد، بلکه در کمال رندی و بدون آنکه مالکین بزرگ تحریک شوند ـ یک اصلاح اجتماعی بزرگ پدید آورد و بسیاری از کشاورزان و زارعان را تبدیل به‌خرده مالک، صاحب زمین و آب کرد[۳] یک نوع اصلاحات ارضی بود که شاه از عهدهٔ آن برنیامد ولی شیخ برآمد. که شیخ آب را شناخته بود ولی شاه، زمین را نشناخته بود.

آری، ساده‌ترین راه در تاریخ این بود که همه این حرف‌ها را انکار کنیم ـ اگر در همین عمر کوتاه خودمان ـ البته این حرف‌ها را که من در ۷۴

۱ـ در برابر لقب مؤمن آل هندسه که برای بازرگان آورده‌ام.

۲ـ ریحانةالادب، مدرس تبریزی، ج ۳، ص ۲۰۵

۳ـ سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ص ۱۴۶

سالگی می‌زنم عمر کوتاهی ندارم، ولی در برابر عمر جهان، ذره‌ای در برابر بیضاء و قطره‌ای در برابر دریاست ـ آری در همین عمر کوتاه خودمان، نمی‌دیدیم دستگاهی که وقتی در کانادا کسی حرف می‌زد ـ در تهران با او ـ و چهره او خوش و بش می‌کردیم ـ چیزی که روزی که من هم‌سن بسیاری از شماها بودم و در کرمان تحصیل می‌کردم ـ اصلاً وجود نداشت.

از شما چه پنهان، نمی‌خواهم اظهار کفر بکنم، ولی باید اعتراف کنم که همیشه در خاطر من یک خلجان و خارخاری می‌خلید و بود ـ و آن این بود که واقعاً اگر آدمیزاد روز قیامت پای حساب می‌آید ـ این میلیارد میلیاردها آدم که حاضر می‌شوند ـ خداوند، چگونه و چطور به‌حساب آنها می‌رسد؟ البته ما، فرشته‌ها و نویسندگان حساب‌های خوب و بد مردم را همیشه می‌شناختیم و شنیده بودیم که

حساب خوب و بد ما نوشت خواهد ماند

زمانه را قلم و دفتری و دیوانی است

اما برای آدمی مثل من که از کل ریاضیات عالم تنها یک نمره هشت ارفاقی قابل عبور از دانشسرا گرفته‌ام ـ باید اقرار کنم که تصور آن مشکل بود ـ و هرچند هرگز به‌زبان نمی‌آوردم.

رستم قرن بیست و دوم

اما الساعه که این حرف‌ها را در حضور شما به‌عرض می‌رسانم شما بهتر از من می‌دانید که هم الآن دستگاه‌های کوچکی در خانه همه ماها هست ـ که حساب نقیر و قطمیر نه تنها خانه، بلکه بازار، بلکه حساب شهر، بلکه حساب مملکت، بلکه حساب تمام ممالک عالم را در یک لحظه جلو چشم شما می‌گذارد ـ مقصودم این دستگاه لعنتی کمپیوتر است ـ که از توی رختخواب زن و شوهرها هم سر در آورده است ـ و این تازه اول کار

است ـ صد سال طول کشید تا بعد از اختراع اتومبیل از سرعت ده دوازده کیلومتر ساعت سرعت فُرد با سوخت یک گالن بنزین، به‌جائی رسیده‌ایم که با چهار پنج لیتر بنزین در ساعت سیصد چهارصد کیلومتر راه طی می‌کنیم ـ حالا تصور بکنید که صد سال دیگر کمپیوتر چه خواهد کرد. پنجاه سال پیش که من کتاب پیغمبر دزدان را در چاپخانه گلبهار کرمان حروف‌چینی می‌کردم ـ کارگر صبح تا شب، چهار صفحه حروف تک تک کنار هم می‌گذارد و صبح‌های زمستان کرمان دستش از سرمای حروف سربی یخ می‌زد. هنوز بیست سال نگذشته از ماشین‌هایی که یک شبه یک کتاب حروفچینی می‌کنند ـ و ما ده‌ها مدیران چاپخانه‌هائی داریم که ورشکست شده‌اند از دست همین ماشین‌های کمپیوتری ـ نه به‌خاطر اینکه حروف سربی کنار رفته، نه، بلکه ده سال پیش ده میلیون داده‌اند و یک ماشین حروفچینی خریده‌اند ـ و حالا باید یک ماشین لیزری با ده میلیون دیگر بخرند و آن یکی را بیندازند توی ظرف زباله ـ در حالی که تیراژ سه هزار جلدی کتاب در ایران، هرگز حروف‌چین را به‌پول ده میلیونی ده سال پیش نخواهد رساند: ـ ورشکستگی از پیشرفت علم، نه از سوء معامله و تجارت.

شاید کمتر کسی متوجه شده باشد که تحول و انقلاب در صنعت چاپ، طی ده بیست سال اخیر، بزرگ‌ترین ضربه و صدمه را به‌چاپخانه‌داران این مملکت ـ که من ارادت شصت هفتادساله به‌آنان دارم ـ زده است. کافی است اشاره کنم که مثلاً شرکت چاپ ترسیم در ۱۳۷۰ش / ۱۹۹۱م سیستم دیجیتالی لیتوگرافی ـ اسکنر ـ خود را حدود شصت میلیون تومان خریده ـ که این روزها دیگر کاملاً کهنه شده و اصلاً کاربردی ندارد. و من به‌راستی دلم برای آقای حسن نیک‌بخت، کارگزار حروفچینی گنجینه می‌سوزد ـ که در چاپ پنجم این کتاب، باید ماشین

حروف‌چینی تازه‌ای بخرد که ده برابر ماشین امروزی او قیمت خواهد داشت ـ زیرا وسائل دقیق‌تری پیدا شده که باید آنها را به‌قیمت گران خرید. این سرمایه کلان، با چاپ کتاب‌هایی ـ مثل کتاب‌های باستانی پاریزی، مخلص شما، اصلاً برگشت نداشته، زیرا، چاپ سه هزار تیراژ ـ با این دستگاه‌های گران‌قیمت واقعاً نقض غرض و ظلم است. این دستگاه‌ها را برای تیراژ پنجاه هزار و صد هزار ساخته‌اند. در اصفهان یک دستگاه صحافی را با ۳۵ میلیون تومان قیمت خریده‌اند و به‌هشتاد هزار تومان ماهیانه کرایه می‌دهند و در شهریورماه، کاغذ، بندی هزار و پانصد تومان به‌بندی ۹ هزار تومان و در آذرماه به‌یازده هزار و پانصد تومان رسیده، فقط تسمه راهنمای کاغذ در ماشین ورق تاکنی ۱۵ هزار تومان قیمت دارد ـ و هر نورد آن ۳۵۰ هزار تومان پول می‌خواهد و یک ماشین، ده نورد لازم دارد. و عوض کردن یک دیپ دستگاه ۱۵ میلیون تومان هزینه دارد[1] ـ و ما امروز در خیابان هدایت ۱۲ دستگاه از آن داریم. بازده آن با تیراژ دو هزار کتاب چگونه خواهد بود؟

پنجاه شصت سال پیش کتاب رستم در قرن بیست و دوم مرحوم صنعتی‌زاده کرمانی را در سال‌های آخر دبستان می‌خواندم و آن این طور شروع می‌شد که جانکاس ـ یک مخترع بزرگ، با شاگردانش، «در کوه پلنگان سیستان یک ماشین اعجاب‌انگیز را کار گذاشت و در مقابل آن ماشین ورقه سفید اسرارآمیزی را بیاویخت و از سه رشته شیشه لاستیکی یک رشته را به‌زمین فرو برد و یک رشته را در هوای آزاد نگه داشته و رشته دیگر را به‌دست یک نفر از شاگردانش داده و سپس مشغول میزان نمودن آن ماشین گردید.

۱ـ ارقام از مجله صنعت چاپ شماره ۱۹۳ اقتباس شده است.

در اول از اطراف آن محوطه ذراتی به‌حرکت درآمد به‌نوعی که اگر بی‌اطلاعی از آن سو می‌گذشت گمان نمی‌کرد آن ذرات متحرک به‌وسیله آن ماشین عجیب آن طور به‌حرکت و جنبش درآمده، بلکه گمان می‌نمود آنجا باد و طوفان شروع شده است.

جنبش و حرکت به‌تدریج وسعت می‌یافت، و معلوم شد که آن ذرات در اطراف آن لوحه سفید گردش نمود ـ بعد به‌آن لوحه جذب شده سفیدی آن را تیره می‌نمایند.

«جانکاس گفت: مدت‌ها آرزومند بودم روح و جسم رستم دستان پهلوان بزرگ نامی ایران را به‌هم ارتباط داده و بتوانم مدتی با او صحبت نمایم اکنون این آرزو عملی شده است...

باری، کم‌کم هیکل رستم برروی آن لوحه ظاهر می‌شد... رستم در حالی که پشت خودش را به‌تخته سنگ سطبری داده و پای راستش را روی پای چپش گذاشته بود دیده می‌شد آن گاه فرمان داد آن لوحه را که به‌اندازه دو متر از سطح زمین بلندتر آویخته شده بود، به‌آرامی به‌پهلوی آن کُنده درخت بگذارند و یک رشته از سیم‌های بلوری لاستیکی را که تا آن ساعت به‌دست یک نفر از شاگردانش بود به‌آن لوحه وصل نمایند...

در این حال، غفلتاً یکی از شاگردانی که در آنجا ایستاده و ناظر ماشین جانکاس بود از جای خود بلند شده به‌سختی به‌زمین خورد... جانکاس گفت: چیزی نیست، شاید چندین ذره از ذرات بدن رستم به‌طور توارث در بدن این جوان ترکیب یافته ـ و اکنون به‌طور موقت از او جدا شوند...»

یاد کرمان

من این شرح را مخصوصاً از کتاب رستم در قرن بیست و دوم مرحوم صنعتی‌زاده کرمانی نقل کردم ـ تا اولاً وفا کرده باشم به‌آن سوگند که یاد کرده‌ام که «در هیچ سمیناری و مجلسی شرکت نکنم مگر آن که به‌تقریبی یا به‌تحقیقی، سخن از کرمان به‌میان آید.» ـ و در

مجلس امشب کمی مشکل بود که سخن به‌کرمان کشیده شود ـ مولا یاری کرد و بهانه به‌دست آمدو صحبت صنعتی‌زاده کرمانی به‌میان کشیده شد ـ کسی که از نویسندگان معروف کرمان است ـ و بعد هم پسرِ مرحوم حاج اکبر کر مؤسس پرورشگاه صنعتی و پدر روحانی صدها کودک یتیم کرمانی است، و یا اینکه بهتر بگویم ـ پدر همایون صنعتی‌زاده ـ مترجم بزرگ حی حاضر است، سخن را خلاصه کنم و بگویم که ذرات وجود رستم به‌آن صفحه چسبید تا حدی که ریش دو شقه‌اش تمام سینه‌اش را فراگرفته بود ـ و جبه تنگ کوتاه پشمی قهوه‌ای رنگ در تن داشت. سپر بزرگی برکتفش بسته بود و خنجر در کمر داشت...

جانکاس، مفتول را به‌پهلوی جسم رستم فرو برد ـ صدای ماشین مبدل به‌هیاهو شد و مجسمه رستم حرکتی کرده نفس بلندی کشید، گوئی از خواب چندین هزارساله بیدار می‌شود ـ جانکاس مایع سرخ رنگی به‌زمین ریخت. گازی برهوا برخاست. رستم چند خمیازه پیاپی کشیده و دست‌هایش را به‌زمین گذارد و بنشست، و نظری خشم‌آلود به‌اطراف کرده، مانند رعدی که بغرّد فریاد زد: زنگیانو، زنگیانو، زنگیانو...».[1]

رستم زنده شده بود. داستان بعد از این دلپذیر و شیرین می‌شود ـ و باید کتاب را دید و خواند. آن روز که من این کتاب را خواندم ـ پنجاه سال پیش ـ همه آن را خواب و خیال تصور می‌کردم.

عکس‌های راه دور

مدتی پیش در تورنتوی کانادا بودم پیش دخترم حمیده باستانی پاریزی که چنان که گفتیم هم‌شاگردی بعضی شماها بوده است و از دانشگاه تهران فارغ‌التحصیل

۱ـ نامی است که صنعتی‌زاده برای نوکر رستم آورده است. رستم پیشخدمت خود را صدا می‌زند.

رستم در قرن بیست و دوم

رشته مکانیک[1] توربین‌های گازی.

باری، صبح زود، چون از خواب برخاستم، دخترم مرا خواست و گفت بیا و یک معجزه را تماشا کن. مرا در کنار صفحه جادوئی اینترنت نشاند، به‌چشم دیدم که به‌تدریج خط‌های سیاهی از بالای صفحه شروع شد، (مثل همان ذرات که برصفحه جانکاس در کوه پلنگان سیستان به‌تدریج می‌نشست). خط‌ها کم‌کم زیاد شد و یک دفعه صفحه سیاهی گرفت و تصویر دو نوه پسری من ـ مانی و ماهان ـ از تهران، در همان لحظه به‌کانادا مخابره شده بود ـ و این دو طفل، در حالی که خنده به‌لب داشتند، به‌من می‌نگریستند.

معجزه جانکاس در کمتر از نیم قرن، نصفه نیمه، عملی شده بود ـ من اطمینان دارم که تا پایان قرن بیست و یکم ـ و همان طور که صنعتی‌زاده کرمانی پیش‌بینی کرده ـ در شروع قرن بیست و دوم، رستم در قرن بیست و دوم، به‌صورت تمام و کمال ـ نه به‌صورت تصویر اینترنت و تلویزیون ـ بل به‌صورت مجسمه سه بُعدی در بخار ملایمی که اطراف او برخواهد خاست، پدید خواهد آمد، و بسا که با مردمان قرن بیست و دوم گفتگو هم بنماید ـ گفتگوئی از نوع گفتگوی تمدن‌ها.[2]

آنها مال این دنیا نیستند

برای من مسلم است که این پیشرفت فنی که در دنیا پیش آمده آن طور که از ذرات ارتعاشات صوت، هم اکنون آهنگ‌های موسیقی پراکنده در هوا را دوباره

۱ـ مکانیک در ادب علمی قدیم ما منجنیق شده و شعبه‌ای از علم‌الحیل (فیزیک) است.

۲ـ این جمله را مخصوصاً آوردم که اولیای مجلس و دعوت کننده اصرار داشتند که من برای مهندسان در باب گفتگوی تمدن‌ها صحبت کنم ـ ولی چون تخصصی نداشتم، و علاوه برآن کمی جبه سیاسی پیدا می‌کرد ـ شانه از زیر بار خالی کردم. حالا به‌وعده وفا شد. مقصودم از نوع تبلیل بابلی‌ها و گفتگوی کرهاست ـ که معمولاً زبان همدیگر را نمی‌فهمند ولی سری می‌جنبانند و خنده‌ای می‌کنند.

می‌سازند[1] ـ روزی خواهد رسید که رستم ـ و قارون ثروتمند را هم، آنطور که در کتاب صنعتی‌زاده آمده ـ یک روز به‌صورتی ـ ولو آنکه فیلم برجسته سه‌بُعدی باشد ـ روی صفحه تلویزیون خواهند آورد.

من مطمئن هستم که این مهندسان الکترونیک همکاران شما را که من دیده‌ام ـ یک روز جسد جاندار همان مهندس سنمّار را که در اول مقاله نام برده‌ام برصحنه عالم بازخواهند گرداند.

اما اینکه پایان کار چه خواهد شد؟ بگذارید صفحه آخر همان کتاب صنعتی‌زاده را عیناً برایتان بخوانم که هم به‌نحوه انشای شصت سال پیش آشنا شوید، و هم کیفیت زنده کردن قارون ثروتمند معروف را تماشا کنید:

«رئیس کل محاکم [دادگاه] که براثر شکایت قارون جلسه‌ای تشکیل داده بود[2] در پایان محاکمه، خطاب به‌جانکاس مخترع گفت:

آقای جانکاس، به‌ماشین اختراع شما که مجهولاتش زنده نمودن چنین مردمانی است تبریک می‌گویم (توی پرانتز ـ خنده حضار) به‌قدر کفایت، نوع بشر از محصولات این ماشین عجیب و غریب شما استفاده خواهد کرد. و بنابراین برای آنکه دیگر چنین ارمغان‌هایی از عالم ذرات برای ما نیاورید ـ قارون را به‌جائی که آمده عودت دهید.

[و این تقاضا را رئیس دادگاه برای این کرده بود که جانکاس به‌قارون گفته بود در ازاء این خدمتی که برای شما کرده‌ام، جای گنج‌های خود را ممکن است لطفاً به‌ما نشان دهید؟ و قارون، ـ بزرگ‌ترین یهودی ثروتمند دنیا،... خطاب به‌آنها گفت: ـ چند به‌من می‌دهید که جای گنج‌های خود را به‌شما نشان بدهم؟]

۱ـ و مهندس ساسان سپنتا این کار را کم و بیش کرده...

۲ـ معلوم می‌شود در قرن بیست و دوم هم شاکی‌های خصوصی به‌دادگاه شکایت خواهند کرد ـ و بدا به‌حال کسی که طرف شاکی او قارون بوده باشد.

از طرفی، رستم هم که ملعبه دست بچه‌ها شده بود و رخش خود را در مسابقه با یک موتور سیکلت پرترق و تروق فزرتی از دست داده بود و خسته و خشمگین به‌نظر می‌رسید] ـ رو به‌جانکاس کرد و ملتمسانه گفت:

«ـ آقای جانکاس، مردمان هرقرنی، برای آن قرن خلق شده‌اند ـ و اگر این قاعده مراعات نگردد ـ زندگی‌شان تلخ خواهد شد. این زندگانی تصنع‌آمیز دور از حقیقت، ارزانی خودتان باد. مرا هم به‌همان جائی که از آنجا آمده‌ام رجعت دهید.

جانکاس هردو نفرشان را در جلو ماشین احیای اموات نشاند، اول رستم، و بعد از آن قارون را به‌عالم ابدی رجعت داد».[1]

اگر روزی علم چنین توفیقی حاصل کند ـ لابد، مهندسان الکترونیک ما نخستین کسی راکه با آن زنده کنند ـ همان مهندس معمار سنمّار خواهد بود که در اول سخن از او بحث کردم.

ولی البته، سنمار هم ـ که لابد در یک آپارتمان چهل متری در طبقه صد و چندم یکی از عمارات منهاتان منزل گرفته و فردا صبح متوجه می‌شود که آجر را هردانه ده بیست تومان ـ البته نه یک آجر بلکه نیمه آن را ده بیست تومان باید بخرد[2]، و یک بار آهک یا آجر را چند هزار تومان بپردازد ـ لابد مثل عشرتی یزدی از «خانه‌ای که بباید گذاشتن» ـ صرف‌نظر خواهد کرد، و حتی از خود شما تقاضا خواهد کرد که همان سر سیم زمینی را به‌جسد او وصل کند ـ و اصرار کند که: مرا هم به‌همان عالم بازگردانید ـ که دنیا دیگر دنیای قصر خورنق نیست ـ ما را از این

۱ـ صنعتی‌زاده در پایان کتاب نوشته: تمام شد در تاریخ دهم خرداد ۱۳۱۳ش / ۳۱ مه ۱۹۴۴م (ص ۱۳۰).

۲ـ نرخ دو سه سال پیش. گویا حالا پنجاه تومان است

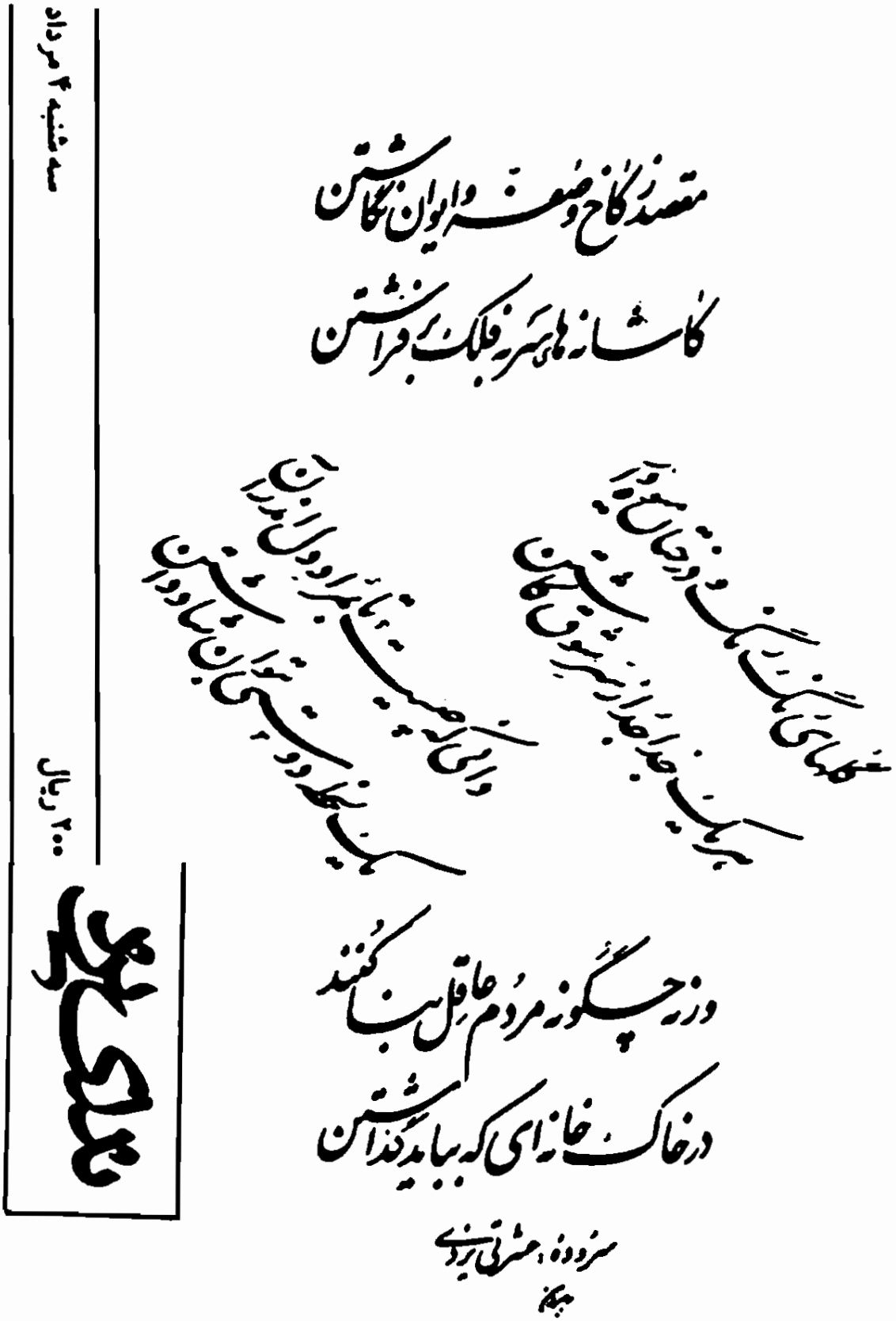

شعر عشرتی یزدی

آپارتمان‌های پنجره آهنی پنجاه شصت متری خلاصی دهید.

البته مهندسین قرن چنین نخواهند کرد ـ ولی خود سنمّار، خود را از همان طبقه صد و چندم، به‌زمین پرتاب خواهد کرد ـ همان کار که هزار و پانصد سال پیش، نعمان بن منذر در حق او روا داشت. سنمار به‌زبان حال خواهد گفت:

ـ ای مرگ بیا، که زندگی ما را کشت...

●

باستانی پاریزی
امیر آباد شب اول دیماه
۱۳۲۸

شب یلدا

در سه پرده

باستانی پاریزی شاعر شیرین سخن سازمان ما را که امسال در کلاس سوم دانشکده ادبیات بتحصیل مشغولست همه میشناسند
باستانی در اکثر جرائد مرکز اشعار نغز و دلکش دارد اولین اثر او بصورت «باد بود من» آنقدر محبوبیت یافته که او را از تعریف ما بی نیاز ساخته است
اشعار باستانی در جلسات پر شور سازمان ما مخصوصا پس از بحث انتقاد و مفصل ، تمام خستگی های رفقای دانشجو را بر طرف میکرد و چه بسا اتفاق میافتاد که ساعتها بعد از نیمه شب دانشجویان را بخود مشغول میداشت
سازمان بدینوسیله از شاعر محبوب خود قدردانی میکند و کامیابی او را آرزو می نماید.

«انجمن سالنامه»

پرده اول

شب یلدا چه شب زیبائی است — شاید ار قدرش عنوان دادن
ایخوشا این شب یامرکب وهم — بر فلك رفتن و جولان دادن
درمحیطی که پر ازمهرووفاست — روح در جسم پریشان دادن
دمبدم قصه شیرین گفتن — قصه را شیرین پایان دادن
چشم بر شعله آتش بستن — گوش بر ریزش باران دادن
یا به گهواره ز لالائی مام — خواب بر کودك خندان دادن
«بینوایان» «هوگو» بگشودن — قهرما نانش را جان دادن
با «کوزت» رفتن تا داخل دیر — «ماریوسش» را میدان دادن
رادبو را بنوا آوردن — دل به فتانه فنان دادن
هر دم از چشمه ابداع برون — قطره‌ای صافی ورخشان دادن

کوی دانشگاه

درسکوت شب یاد دل خویش راز این گنبد گردان دادن
چرخ خاموش وفلك با برخاست
راستی را که طبیعت زیباست!

پرده دوم

شب یلدا فلك از پرده میر خواهد اسرار جهان پوشاندن
اینشب استادفلك درخواب است پس دگر درس نشاید خواندن
باید از شور جوانی بی باك اسب در فسحت مستی راندن
ساغری چند زدن باده ناب لحظه ای جام طرب گرداندن
با بتی سیمین و شکر لب گرم باکوبی و دست افشاندن
نرم سیب ذقنش را سودن برسرش نقل و گلاب افشاندن
پنجه در حلقهٔ زلفش بردن مشك بر بالش بر پا شاندن
دستکاری لب او کردن آنقدر ، تا چوگاش خنداندن
بوسه ای چند طلبد راه شدن بخوشی یا که بزور استاندن
وآنکهش گرچه لجاجت گیرد گرم دربستر بر خواباندن
صبحگه نیز از آن نوش دهان
کردن این پرسش و خامش ماندن
ماه من ! خاطرت آزرده نگشت
که شب دوش چنین زود گذشت!

پرده سوم

شب یلداست عجب شوم شبی که مبادش ز حق آمرزیدن
این شب تیره عجب طولانیست تا گل عمر که خواهد چیدن
بینوا طفلك بد بخت یتیم چه کند چاره بی خوابیدن ؟
پای دیوار یکی کاخ بلند چارده ساعت شب لرزیدن
تن بدیوار سیه چسباندن نیمی ، اینگونه زتن پوشیدن
زیر باران و بر ریزش برف ابر سان خون جگر با ریدن
توله سك را به بغل بفشردن زان یکی زوزه و زین نالیدن
گاه بر چرخ گشودن دیده ریزه برف ز سر پاشیدن
گاه از شیشهٔ هر پنجره ای مقبلان را به تکا پو دیدن
وانکه ازسورت سرمای سحر به بد و نیك جهان خندیدن !
گفتن این نکته بگوش سك و باز
با سر دست زمین کاویدن
تیره این شام زآه من و تست
شب مگو ! مرك سیاه من و تست!!....

۲
سفینهٔ هندی

تألیف بهگوان داس هندی ـ مرتبهٔ (تنظیم کنندهٔ آن) سیدشاه محمدعطاءالرحمن عطاکاکوی، شمارهٔ ۱ از سلسلهٔ انتشارات ادارهٔ تحقیقات عربی و فارسی دانشگاه پتنه (بهار) ـ ۱۹۵۸م ـ فهرست اسمای شعراء ۲۲ + عرض مرتب (مقدمه) ۸ + متن ۲۶۶ + ضمیمهٔ الف (اشارات) ۱۱ + ضمیمهٔ ب (اسمای اشخاص) ۲۹ + ضمیمهٔ ج (اسمای اماکن) ۸ + ضمیمهٔ د (اسمای کتب) ۴ + مقدمه انگلیسی ۴ ص. (چاپ سنگی؟)[1]

پارسی‌گوئی و پارسی‌خوانی سیه‌چشمان کشمیری تازگی ندارد، سرزمین باستانی هند از قرون سالفه عموماً، و در عهد سلاطین مغولی[2] و

۱ـ نقدگونه‌ای است برکتاب سفینه هندی که در اسفند ۱۳۳۸ش / مارس ۱۹۶۰م در مجله راهنمای کتاب (شماره پنجم سال دوم، ص ۷۴۰) نوشته‌ام و سپس در مجله «هندنو» نقل شده است (ص ۱۰۱)

۲ـ اصطلاح و غلط مصطلح است در باب سلاطین تیموری که بعد از فرار بابرشاه تیموری به‌هند روی کار آمده‌اند ـ البته تیمور خود می‌گفت که نسبت او به‌چنگیز می‌رسیده است. در آن روزگار همه فارسی زبان‌هایی که همراه بابر آمده بودند ـ و طبعاً صاحب مناصب بزرگ شدند، و بالتبع همه ایرانیان که بعدها در هند موقعیتی یافتند ـ مغول خوانده شدند.

بعد از آن خصوصاً، منزل و مأمن زبان فارسی و شعرای پارسی زبان بود. پس عجیب نیست اگر امروز تذکره‌ای به‌نام سفینهٔ هندی در آن سرزمین به‌چاپ برسد که محتوی شرح حال و نمونهٔ اشعار بیش از سیصد و سی و پنج شاعر فارسی زبان باشد و این شعرا فقط در طی پنجاه شصت سال یعنی از حدود سال ۱۱۵۰ هـ / ۱۷۳۷م. تا ۱۲۱۹ هـ / ۱۸۰۴م. در هند نشو و نما یافته باشند. البته این مجموعه شامل شرح حال آن گویندگانی است که مؤلف از حال آنان باخبر بوده است ـ نه همهٔ گویندگان فارسی زبان. بدین حساب به‌اهمیت زبان فارسی در دربار هند و شیوع و شمول آن در آن دیار به‌خوبی می‌توان پی برد.

مؤلف این تذکره بهگوان داس متخلص به‌هندی (که ابتدا بسمل تخلص داشته) در سنهٔ ۱۱۶۴ هـ / ۱۷۵۱م به‌قول خودش از «عدم‌آباد» به«ساحت وجود آمد». سال فوت مؤلف معلوم نیست. تألیف تذکره در سال ۱۲۲۰ هـ / ۱۸۰۵م پایان یافته (سال هشتم سلطنت فتحعلی شاه) و نسخهٔ مورد استفاده در هفتم جمادی‌الاخری همان سال تحریر شده است.

مؤلف در ابتدای کتاب می‌نویسد که تذکرهٔ دیگری به‌نام «حدیقهٔ هندی»، شامل شرح حال شعرای ماضی و حال، به‌رشتهٔ تحریر درآورده بوده و بعداً سفینه را اختصاصاً برای شعرای معاصر پرداخته است. (یعنی شعرائی که در حدود جلوس شاه عالم ثانی ـ ۱۱۷۳ هـ / ۱۷۵۹م زمان کریم خان زند زندگی می‌کرده‌اند).

اشعار این مجموعه طبعاً اغلب و شاید به‌طورکلی به‌سبک هندی است و طبعاً غث و سمین نیز در آن هست. اما به‌هرحال از حق نباید گذشت که مؤلف ـ که خود شاعری باذوق و حال بوده، در انتخاب شعر، ذوق و لطف فراوان به‌کار برده، و خود نیز شور و حالی داشته. خود گوید:

منجم طالعم چون دید در طفلی، کشید آهی
که این بابا به‌عشق لیلئی مجنون شود روزی

در بین اسامی شعراء و تعبیرات، گاهی به‌نام‌ها و کلماتی جالب و تازه برخورد می‌کنیم که نمودار فارسی خاص هندی است. از جمله این اسامی را می‌توان ذکر کرد: اسدیارخان متخلص به‌انسان، شاه فقیرالله متخلص به‌آفرین، راجه دیامل متخلص به‌امتیاز، کش‌چند متخلص به‌اخلاص، میرعظمت‌الله متخلص به‌بی‌خبر، میرافضل‌الله متخلص به‌خوشتر، علم‌الله‌خان علیم تخلص برادرزاده سلام‌الله‌خان، ببری متخلص به‌رندی، آخوند شاکرا، محمدماه متخلص به‌صادق، شاه‌الله دستگیر متخلص به‌صفی، شیخ دوندی متخلص به‌مائل، محمدعلی‌خان متخلص به‌نژاد، نوازش علیخان متخلص به‌نوازش، میرنوازش علی فرزند میرعظمت‌الله، شیخ خوب‌الله متخلص به‌یحیی، و بسیاری از این‌ها که به‌قول خودش «هندوستان‌زا» بوده‌اند.[1]

در این تذکره، تاریخ تولد و وفات شعرا اصولاً کمتر ذکر شده و علت آن هم ظاهراً معاصر بودن مؤلف با گویندگان است ـ که اغلب هنوز زنده بوده‌اند. شرح حال‌ها یک‌دست و یک‌نواخت نیست، بعضی به‌تفصیل و برخی به‌ایجاز برگذار شده و این اصل البته براساس اهمیت و مقام شاعر نبوده، بلکه موجبات دیگری از جمله آشنائی و مناسبات با مؤلف یا مقام و موقعیت و یا حسب و نسب گوینده داشته است ـ مثلاً شرح حال «مهر رکاب انجم سپاه ابوالمظفر عالی گوهر خلّدالله ملکه و ابقاه، آفتاب تخلص، فرزند ارجمند عزیزالدین عالمگیر ثانی پادشاه» گویندهٔ این بیت:

جان به‌لب آمد بیا، جانان بیا
می‌دهم جان در غمت ای جان بیا

۱ـ متن کتاب ص ۱۳۱

مفصل است و، حال آن که «میرزا ارجمند پسر میرزا عبدالغنی گویندهٔ

به‌کعبه بی‌دل روشن نمی‌توان رفتن

کسی به‌خانهٔ تاریک بی‌چراغ نرفت

به‌همین یک سطر شرح حال خلاصه می‌شود! شرح حالی که به‌قول قدما به‌یک کتاب می‌ارزد ـ چنان که همین یک بیت او نیز به‌صد دیوان برابر است.

سبک انشاء مؤلف ساده و روان است ـ البته از بعضی اشتباهات و بدعت‌های لفظی عاری نیست و مسلماً تأثیر روش نگارش فارسی زبانان هند در آن جدّاً آشکار است و استعارات و کنایات و اصطلاحات دقیق و گاهی بعیدالذهن فراوان دارد، مانند «به‌منصب پنجهزاری سرفراز کنانید» (به‌جای کرد، ص ۹۳).

نکتهٔ تاریخی مهمی که از این تذکره به‌دست می‌آید، کثرت مهاجرت اهل ذوق و فن از ایران در همین سال‌های معدود به‌دیار هند است. در حقیقت تقلبات احوال و دگرگونی‌های روزگار بعد از صفویه و عهد نادر و بعد از آن را مجسم می‌کند. اغلب این گویندگان از نقاط مختلف ایران به‌هجرت پرداخته‌اند، «قزلباش خان امید، مولدش همدان، در اصفهان نشو و نما کرد. اوایل عهد بهادر شاه وارد هندوستان گردید» (ص ۶). احمدعلی خان ایمن که مولدش قم، در عهد اورنگ زیب به‌هندوستان ورود نموده در جنگ نادرشاه ـ که به‌کرنال واقع شده بود ـ به‌شهادت رسید» (ص ۸). میرزا محمدامین ازل در ایام محاصرهٔ اصفهان در سنه ۱۱۳۳هـ / ۱۷۲۱م. وفات یافته (ص ۹). میرزامحمدشفیع بسمل از اکابر بلدهٔ نیشابور است (ص ۲۳). بدیع نصیرآبادی (به‌حدس مصحح: نصرآبادی) در تاریخ یکی از عمارات شاه سلطان حسین قصیده زیاده از صد بیت نظم کرده که از مصرع اولش تاریخ بنای عمارت و از مصرع دوم

تاریخ اتمام آن که تفاوت یک سال داشت برمی‌آمد (ص ۲۴).[۱] آقا صالح برهان مولدش مازندران است و از مدتی در هندوستان اقامت گزیده، روز قتل شاه جهان، در راه مجروح گشته بعد چند روز سفر به‌عالم بقا کرد، قصیده‌ای در مدح نادرشاه با خود داشته بود و می‌خواست به‌وسیله کسی از مقربان به‌نظر شاه بگذراند ـ اما مرگ فرصت نداد (ص ۲۵)، محمدباقربیک از میرزاده‌های ایران است، به‌رفاقت نادرشاه در هندوستان رسید (ص ۲۶). برهان‌الملک نیشابوری در عهد سلطنت بهادرشاه از ولایت به‌هند آمده، در سنه ۱۱۵۰ هـ / ۱۷۳۷م. که نادرشاه قصد هندوستان نمود [برهان‌الملک] به‌جنگ نادر رفت و به‌وساطت او صلح انعقاد یافت (ص ۳۶). شیخ محمدعلی حزین ـ چون نادرشاه برایران تسلط یافت، شیخ از آنجا دل برداشته به‌هند شتافت (ص ۵۱). ذره پسر محمدباقر مجلسی هنگام محاصره از اصفهان برآمده (ص ۷۹). در این مورد شواهد زیاد است[۲] و به‌رعایت ایجاز سخن از ذکر آن خودداری می‌شود.

در این تذکره جالب‌ترین تخلص و شغل و شعر از این شاعر است: «پنکی، از اهالی دهلی است، چون با تریاک رغبت داشت، به‌مناسبت آن

۱ـ مثل قصیده معجزیه میرزامحمدناطق اصفهانی در حق طلاکاری گنبد حضرت معصومه:

این قبه گلبنی است به‌زیور برآمده

یا پاک گوهری است پر از زیور آمده

قصیده ۶۲ بیت است. (چنته درویش، احسانی طباطبائی، ص ۱۰۷)

۲ـ همین نکته مقدمه‌ای شد برای نگارنده که بیست سال بعد، کتاب «نون جو» را تألیف کنم و دو فصل مهم آن در باب مهاجرت‌های عصر صفوی و نادری از ایران به‌هند است. تحت عنوان «مدنیت، کولی دوره‌گرد هرجائی». اصل مقاله مربوط به‌پیش از انقلاب بود و در باب مهاجرت اطباء به‌علت نگرانی از اوضاع داخلی چاپ شده بود. بعد از انقلاب منتشر شد، و هیچ از کاربُردش کم نشد.

این لفظ هندی را تخلص اختیار کرده، مثنوی در بیان تریاک گفته تا اواسط عهد فردوس آرامگاه [محمدشاه، جلوس ۱۱۳۱هـ / ۱۷۱۹م.] در قید حیات بوده، از اوست: (ص ۳۸).

پنکی را کسی که افیون داد
زلف لیلی به‌دست مجنون داد
لاابالی و مست و بی‌باک است
پنکی نیست، محض تریاک است[1]

همه جور اطلاعات ادبی در این کتاب می‌توان یافت، از شاعری که «... بعدِ هفته، آنچه نظم می‌کرد از نظر پادشاه می‌گذرانید و هزار روپیه انعام می‌گرفت»، تا شاعری که «اوقاتش به‌مکتب‌داری می‌گذشت و اشعارش همگی هفتاد بیت خواهد بود». از رافع کشمیری که ـ «خان بهادر براین بیتش، هزار روپیه بخشید:

کفم چو کاسه گرداب هم‌چنان خالی است
به‌این محیط کرم گرچه آشنا شده‌ام

تا میرزامهدی عالی تخلص که «کتابت قرآن مجید حفظ می‌کرد، اول اعراب برصفحه می‌گذاشت، بعد از آن می‌نوشت ـ به‌حیثیتی که هیچ یک اِعراب بی‌جا نمی‌افتاد... هنگامی که لشکر روم همدان را تاراج کرد وی شهید شد» (ص ۱۴۰). کتاب از غلط هم خالی نیست، و این طبیعت همهٔ کتاب‌هایی است که خطی نوشته می‌شوند و در هند چاپ می‌شوند. مثلاً

۱ـ در فارسی پینکی گویند، و گویا با پینه‌دوزی و پینه زدن مناسبت دارد. کفش‌دوزها وقتی درفش را در چرم فرو می‌کنند برای فشار خم می‌شوند و وقتی نخ را می‌کشند راست می‌شوند. این حالت را پینه زدن گویند. از نوع حرف ایرج میرزاست که سال‌ها بعد از او مستانه گفت:

... چنان چون کوزه‌های نوخریده — عرق اندر ما ماتم دویده
من ایرج نیستم امشب، شرابم — مرا جامد مپندارید، آبم...

به‌جای «به‌آب رکیک قناعت می‌ساخت» (ص ۲۲۴) حتماً باید خواند: آب باریک قناعت. شعر

رفته از دامن صحرا بیرون
طفل اشکم چه قدرها شوخ است

بالاخره ندانستیم از میرزا لطف‌الله نثار تخلص است (ص ۲۱۹) یا از نصرةالله‌خان نیاز تخلص؟ (ص ۲۲۷). یک میر زاهدعلی؟ سخا تخلص در این کتاب هست، راستی این هدعلی چگونه اسمی است؟ احمدعلی بود؟ هدعلی بوده! هدی علی بوده؟ ولد میرزا اسعدالدین لاهوری، که هنگام اختلال سلطنت ایران حاکم لار بود، و با افاغنه جنگ‌ها نموده دستگیر آمد، مدتی در اصفهان محبوس ماند، و بعدِ خلاص، چندی از جانب پادشاه افغان به‌حکومت بندرعباس مقرر گشت، اواخر به‌هندوستان رسیده، منصب و جاگیر یافت، و در سنه ۱۱۴۶ [هـ / ۱۷۳۳م.] از دستِ زنِ مُغنّیه مسموم شد[1]، از اوست:

در شب هجر تو شرمندهٔ احسانم کرد
دیده از بس گهر اشک به‌دامانم کرد
شمه‌ای درد دل خویش به‌بلبل گفتم
آن تُنُک حوصله رسوای گلستانم کرد
سرگذشت شب هجران تو گفتم با شمع
آن قدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد
زلف او بود سخا حاصل سرمایه عمر
شانه آخر ز کفم برد و پریشانم کرد[2]

۱- ص ۱۱۰، و عجیب است، آدم از دست صفوی و افغان و نادر و ده تا خونخوار و خونریز، جانی به‌در بَرَد، و آخر کار به‌دست یک زن خواننده مسموم شود؟ لابد پول‌هایی زیاد همراه خود از ایران برده و قربانی آن پول‌ها شده؟

۲- من این شعر را در هفتواد کرمان، اشتباهاً به‌یک کرمانی نسبت داده‌ام و بعد، تصحیح کردم.

اولاد انوشیروان عادل هم در این کتاب راه یافته‌اند. راجه‌ای مثل «محمد واصل خان، واصل تخلص، بن عابدخان بن عبدالکریم‌خان، که نسبش به«راجه کول» ـ که از اولاد انوشیروان عادل بود می‌رسید، موطنش کشمیر و همانجا تولد و نشو نما یافته،[1] ... در عهد محمدشاه پادشاه به‌دهلی آمد،... به‌کاکوی پادشاه شرف ازدواج حاصل کرده یکی از مقربان درگاه گشت...، در سنه یک هزار و دو صد و شانزده واصل بهشت گردید، در تکیه میرخلیل مدفون گشت، از اوست

از گریه حیرت دل بی‌تاب روشن است

مافی‌الضمیر آینه از آب روشن است

بعد از اولاد انوشیروان عادل، اولاد شاه‌نعمت‌الله ولی هم جای پایی در این سفینه دارند، و این دیگر درواقع سهم کرمان است، مثل «میرمحمدی عترت که از فرزندان شاه نعمت‌الله‌ولی است، مولدش اکبرآباد است،... دیوان و رقعات و فرهنگ لغات از تألیفات اوست، در عمر هفتاد و پنج سالگی چشمش از نور بینایی عاطل گشت... از اوست

اگر چه دمبدم آن بی‌وفا جفا کرده است

هزار شکر، دم قتل، رو به‌ما کرده است[2]

سیدرضاخان تمکین نیز می‌گفت «که از اولاد نعمت‌الله‌ولی است» و

← منتهی باز نام شاعر یادم رفته بود. بعدها متوجه شدم که اصلاً اهل لار بوده و زاهدعلی نام داشته. (خود مشت مالی ص ۶۹).

۱ـ ص ۲۳۸، بی‌انصاف راجه کول و این همه خان پشت سر خان. و آن وقت اولاد انوشیروان عادل؟ راستی که

این احمقان که فخر براجداد می‌کنند

چون سگ به‌استخوان، دل خود شاد می‌کنند

در باب منتسبین به‌انوشیروان، رجوع شود به کتاب نگارنده: کلاه گوشه نوشین روان مغ.

۲ـ ص ۱۳۰، یک میر محمدی عزت تخلص هم در همین کتاب هست، و من نمی‌دانم آیا با این هم‌شهری ما یکی بوده و دو جور خوانده شده، یا برای خودش یک میرمحمدی جداگانه است؟ (ص ۱۳۷)

«غیرت‌خان بهادر که سلسله نسبش از جانب والد به‌میران [میرمیران؟] نعمت‌الله می‌رسید»، «شیرافکن خان باسطی تخلص، ابن نواب عزت خان صلابت جنگ نواده مادری شیرافکن خان[1]»... اسمش میربند علی است، اوایل به‌بندعلی خان مخاطب بوده، سلسله نسب او به‌شاه نعمت‌الله ولی می‌رسید، چندی به‌وساطت نواب امیرخان به‌منصب پنج هزاری و جاگیر لایق سرافرازی یافته بود... نود سال زندگانی یافته،... شیخ محمدعلی حزین قطعهٔ طولانی در وصفش گفته،... از اوست:

هرکس ز علی بغض درون می‌دارد
خود را ز در کرم برون می‌دارد
دانی که چرا کاخ شریعت برپاست
این خانه دوازده ستون می‌دارد

ولی محمدخان سرور تخلص هم که در عهد شاه طهماسب ثانی میربخشی‌گری کرمان و بعد از آن حکومت لار داشت، چون در آنجا بررعایا ظلم و تعدی از حد بیشتر راند، مردم در شب او را کشتند،[2] (ص ۱۹۸)، محمدبیگ نکهت تخلص از رؤسای کرمان هم که به‌درستی فهم و رسائی طبیعت موصوف بوده، نادرشاه او را به‌سببی[3] به‌قتل رسانید، از اوست:

به‌خضر رشک مبر کآب زندگی دارد
به‌او حلال[4] که او تاب زندگی دارد

۱- لقب‌ها و عنوان‌ها و اسامی او، از القاب خان سابق‌الذکر اولاد انوشیروان عادل، دست کمی ندارد

۲- یک آقابخشی کرمانی معلم تاریخ داشتیم که در رشت درگذشت و ظاهراً مناسبت فامیل او از همین لقب مغولی است. بخشیان جزء منشیان و مستوفیان مغول بوده‌اند.

۳- شاید هم. بی‌سببی؟

۴- در اصل: به‌او ملال؟

صدرالدین محمدخان فایض تخلص نیز خود را از اولاد علیمردان خان می‌شمرد،[1] گوینده این بیت:

ما کوه غم عشق تو را از مژه کندیم

فرهاد در این فن به‌توانایی ما نیست

و چنان که می‌دانیم علیمردان خان فرزند گنجعلی خان حاکم معروف کرمان بود.[2]

و بالاخره مرزامحمدعلی کرمانی[3]، پدرش از کرمان به‌دهلی می‌آمد، در راه، تولدش رو نمود.[4] نشو و نما در دهلی یافته، پدر و پسر در سلک ملازمان نواب شجاع‌الدوله بهادر مرحوم در سایه آغااسمعیل منتظم بودند، تخلص اختیار نکرده، از اوست:

خم ابروی تو مثل کمان است

دلم قربان او هردم از آن است

نکته‌ای که از تذکرهٔ سفینهٔ هندی مستفاد می‌شود مربوط به‌روزگار طلائی شعرای هندی آن روزگار است ـ که چه مجالس و چه محافلی داشته‌اند و چه صله‌هایی دریافت می‌کرده‌اند، و عجب بساط رنگینی در آن ولایت گسترده بوده است و شعرا از فرط بیکاری نمی‌دانسته‌اند چه

۱ـ ص ۱۵۴، علیمردان خان پسر گنجعلی خان از سرداران بزرگ صفوی بود و بعد از شاه عباس، شاه صفی او را احضار کرد و او از بیم جان به‌هند فرار کرد و در لاهور مرد. من قبر او را دیده‌ام.

۲ـ شاعری دیگر به‌اسم محمدفاخر مکین که اصلاً نطنزی بود، «همراه نواب علیمردان خان وارد هند گشته در شاهجهان آباد سکونت اختیار نموده» (ص ۱۸۱)، (رجوع شود به‌گنجعلی خان تألیف نگارنده.)

۳ـ این کرمانی میرزامحمدعلی است، وقتی به‌هند رفت آن وقت می‌شود «مرزا» (ص ۲۱۱).

۴ـ سفر به‌هند با زن باردار ـ اگر از گرسنگی و ناداری نباشد ـ از بیم و ترس حکومتی می‌تواند باشد.

بکنند، به‌طوری که گاهی اوقات، شکم سیر شاعری، آنها را به‌جنگ و دعوای برسر تخلص و بیت و غزل به‌هم می‌انداخته و حریفان می‌نشسته‌اند و تماشا می‌کرده‌اند ـ بی‌خود نبود که نادرشاهی پیدا می‌شد و می‌توانست در یک حمله برق‌آسا، طومار دهلی و دهلی نشینان را به‌هم بپیچد؟ فی‌المثل ملاحظه بفرمائید: دو تا یکتا در این سفینه داریم، «... احمدیارخان یکتا وقتی که محمداشرف یکتا بدو سؤال کرد که این تخلص را به‌من بگذارید. او جواب داد: یکتا بود، دو تا شوم؟ به‌این حرف راضی نشد تا قرار یافت که هردو صاحبان غزلی طرح نمایند هرکه پیش برد تخلص از او باشد، خان مسطور روزی صحبتی طرح داده اعزّهٔ سخن ـ فهم را دعوت کرد، و یکتای مدعی را در آن محفل طلبیده این غزلِ طرحی خواند:

تا خطش طرح جهانگیری کاووسی ریخت
لشکر زنگ چو رومی به‌سر روسی ریخت
به‌امیدی که شود جلوه‌گر آن سرو روان
خاک شد جبهه و در راه قدم بوسی ریخت...

محمداشرف مسطور حیران مانده لب سخن وا نتوانست کرد، خان معزی‌الیه محضری براین ماجرا نوشته، به‌مُهر سخنوران مسجّل گردانید، شاه‌آفرین لاهوری، به‌جای مُهر، این ثبت کرد:

گواهیم، آفرین براین سخن، ما
که احمدخان، یکتا هست یکتا (ص ۳۶۳)

اما من اگر بودم، به‌جای بهگوان داس، حق می‌دادم که تخلص یکتا، درواقع درخور همان محمداشرف یکتای کشمیری است، نه آن خان والاتبار، زیرا این یک بیت ـ که به‌قول قدیمی‌ها با یک دیوان برابر است ـ از آن این یکتای کشمیری است:

من نه آنم که دوصد نکتهٔ رنگین گویم
همچو فرهاد یکی گویم و شیرین گویم (ص ۲۶۵)

در نقل اشعار، مؤلف بیشتر نظر به‌غزلیات، و آن هم بیت‌های منفرد به‌سبک هندی داشته است و جز یکی دو مورد به‌نقل قصاید مبادرت نکرده (در شرح حال خود قصایدی را که در مدح سروده است ضبط نموده). در شرح حال شعرا، اتفاقات و حوادث و نکات جالب فراوان است: «محمدباقربیک، متخلص به‌باقر، بعد از مراجعت نادرشاه در ایران به‌خدمتی مأمور گردیده بود، روزی که به‌حضور جمع امرا معاتب شد ـ از فرط غیرت ـ به‌کاردی که در کمر داشت، رو به‌روی شاه، خود را هلاک ساخت،[1] از اوست:

صیاد جفاپیشه چرا بست پرم را
دامی نگسستم، قفسی را نشکستم[2]
بردند ز کف قوت گیرائیم افسوس
روزی که رساندند به‌دامان تو دستم (ص ۲۶)

«محمدجعفر، موطنش تهران، در هنگام محاصرهٔ اصفهان به‌مشهد مقدس رفته، شبی سیدی از خدمه به‌خواب دید که حضرت می‌فرماید که ما میرجعفر را نزد خود نگاه داریم، آن واقعه را صبح بیان نموده، روز سیوم میرمسطور وفات یافت.» (ص ۴۸)

برلوح مزار «حزین این بیت نوشته شده:

روشن شد از وصال تو شب‌های تار من
صبح قیامت است چراغ مزار من

۱ـ یک ایراد: بی‌انصاف، چرا اول کارد را به‌طرف مقابل نزدی و بعد بزنی به‌خودت؟
۲ـ در متن کتاب مصراع‌ها پس و پیش نوشته شده است.

در چراغ مزار کنده دیدم، چوتره[1] مزار پائین چوتره قدم رسول است.[2] گویند این ابیات در حیات خود حضرت شیخ برای همین مصلحت گفته بود.» (ص ۵۲).

علاوه برشعرائی که فارسی زبان و ایرانی هستند بسیار از این شعرا اصولاً هندی‌الاصل و از امرا و راجه‌ها هستند و تعداد آنان نیز در این تذکره کم نیست و بسیاری به‌اندازه‌ای شعر را لطیف گفته‌اند که مورث تعجب است: راجه رام نرائن، از اوست:

چون شمع، عمر ما همه در تاب و تب گذشت

دستی به‌زیر سر بنهادیم و شب گذشت (ص ۸۵)

مؤلف از یک زن شاعر نام می‌برد که سرگذشتی دردناک داشته است: «خدیجه سلطان بیگم، بنت خان والهٔ مرحوم است که هردو را بریکدیگر تعشقی بود و مادرش او را به‌خان واله منسوب (نامزد) کرده ـ تا آن که زمان مواصلت به‌ادای رسوم مناکحت و مزاوجت برسد به‌مقتضای گردش چرخ ستمکار، تسلط افاغنه برآن مملکت واقع شد و آن مستورهٔ حجاب عصمت به‌دست یکی از سربازان افاغنه گرفتار آمد، مِنْ‌بعد در آتش فراق می‌سوختند و محروم از یکدیگر رختِ سفر از این جهان بستند. از اوست:

من ساقی‌ام و شراب حاضر
ای عاشق تشنه، آب حاضر
آب است شراب، پیش لعلم
هان لعل من و شراب حاضر

۱ـ به‌هندی به‌معنی سکو و بلندی جلو خانه و باغ.
۲ـ ظاهراً: جائی که به‌قدمگاه رسول معروف است (؟)

با حسن من آفتاب هیچ است

اینک من و آفتاب حاضر (ص ۱۱۱)

آخرین قسمت کتاب که تاریخ آن است می‌نویسد: «به‌تاریخ هفتم جمادی‌الاخر سنه یک هزار و دوصد و بیست هجری‌المقدس، مطابق یک هزار و دوصد و سیزده فصلی، به‌خط شکسته احقرالعباد مکهن لال صورت اختتام پذیرفت».

حتی این سطر آخر هم یک آموزش مهم به‌ما می‌دهد: سال فصلی، این که ما می‌گوئیم سال خورشیدی، معنی آن چیست؟ درواقع، تفاوت سال قمری با شمسی آن است که سال شمسی هرسال یک بار تجدیدفصل را به‌ما می‌بخشد، اما سال قمری چنین نیست. آیا به‌نظر شما، ترکیب سال فصلی، بهتر از سال خورشیدی یا شمسی نیست؟

سفینه هندی، محفل شاه و گداست، اگر از «محمدشاه پادشاه پسر جهان شاه» سخن به‌میان می‌آورد، و اگر از اولاد انوشیروان عادل و شاه نعمت‌الله یاد می‌کند، از شاه فقیرالله، و شاه خوب‌الله اله‌آبادی[1] و میرشمس‌الدین فقیر ومهار سنگه مسکین نیز بساط در میان هست، خود

۱ـ اله‌آباد صحیح است، نه الهٔ‌آباد، چون این محل را اکبرشاه صاحب «دین الهی» آباد کرده و به‌همین سبب آن را اله‌آباد خوانده. از شاه خوب‌الله است:

چو وصل آن جوان از بختِ خود دشوار می‌بینم

به‌سوی خانهٔ او می‌روم، دیوار می‌بینم

از شاه خوب‌الله آن هم تعجب نفرمائید، اسمی است باب دندان هند، از قبیل «حضرت روشن چراغ دهلی»، و میر سیدسلطان ماهی سوار، و سیدمحمد گیسودراز بنده‌نواز، و سید بلبل شاه، و امیر خورد کرمانی هم‌شهری بزرگ‌وار بنده ـ و مرزا مغل متخلص به‌غافل، و سید سلطان حیدرجوش، و شیخ نمودالله ـ که خودش داستان دراز دارد ـ و مولانا مدارالله، و خواجه غریب‌نواز، و بالاخره خوش حال خنک خان، و شاه الحمید که گویا هم‌اکنون وزیر خارجه سری‌لانکاست.

بهگوان داس نیز شاعری است لطیف طبع و این بیت خود را شاهد حال می‌آورد:

برای آن که نیابد کسی نشان مرا
سگان کوی تو خوردند استخوان مرا

ولی، معلوم شد که هنوز یک خورده استخوانی از او باقی بود که در پتنه بتوانند اثری از بهگوان داس بیابند و آن را چاپ کنند، و این اثر، یعنی سفینه هندی، هرچند مجموعه و تذکره مانندی است از شعرای روزگار شاعر، اما در حقیقت، گویی، مقصد گنجاندن شعر و احوال خود شاعر بوده و خود نیز می‌گوید:

شبی افسانهٔ لیلی و مجنون را بیان کردم
به‌این تقریب احوال خود، خاطرنشان کردم

●

جامه‌داران
دون‌ژوان باغ

دیشب که نسیم، پیش گل‌ها بوده است
از یک یکشان بند قبا بگشوده است
نرگس تو مگو کجا و کی؟ بیهوده است
دامان تو هم به‌شبنمی آلوده است

ب.پ.

یاد آن شب

یاد آن شب که صبا بر سر ما گل میریخت
بر سر ما ز در و بام و هوا گل میریخت

سبز امان من ات بود و ز شاخ بادام
بر رخ چون گل ات آرام صبا گل میریخت

خاطرت هست که آن شب همه شب تا دم صبح
گل جدا شاخه جدا باد جدا گل میریخت

نسترن خم شده لعل تو نوازش میداد
خضر گویی بلب آب بقا گل میریخت

زلف تو غرقه بگل بود و هر آنگاه که من
میزدم دست بدان زلف دوتا گل میریخت

تو چو خوبان بهشتی سوی مه خیره و باد
چون عروس چمن ات بر سر و پا گل میریخت

گیتی آن شب اگر از شادی ما شاد نبود
راستی تا سحر از شاخ چرا گل میریخت ؟

شادی عشرت ما باغ گل افشان شده بود
که بپای تو و من از همه جا گل میریخت

۳

داعیه‌داری

سردبیرانِ محترم آینده[1]

قرار براین بود که مطلبی تحت عنوان «طنز در آثار بهار» به‌یادِ استادِ نامدار ملک‌الشعراء تقدیمِ مجلهٔ آینده کنم. هنوز شروع به‌نگارش یادداشت نکرده بودم که فوتِ مرحومِ دکتر افشار مدیر آینده پیش آمد، و بهار و طنز از یاد رفت.

به‌دورِ لاله و گُل خواستم قدح نوشم

ز شیشه تا به‌قدح ریختم بهار گذشت

به‌حکمِ تقدیر، صفحات اول یادنامهٔ بهار، به‌ناموارهٔ خود دکتر افشار اختصاص یافت و عکس افشار و سرورِ گویا اعتمادی ـ که او نیز همین روزها درگذشت ـ قبل از تصویر بهار برصفحات اول مجله نقش بست و عجیب آنکه در پی آن، شعر معروف بهار چاپ شد:

از مُلکِ ادب حُکم گذاران همه رفتند

شو بارِ سفر بند که یاران همه رفتند

۱ـ مطلبی است که به‌مناسبت درگذشت مرحوم دکتر محمود افشار بنیان‌گذار مجله آینده، تقدیم مجله آینده شد؛ و به‌لطف ایرج افشار، قسمتی از آن در صفحات ۵۹۴ به‌بعد سال دهم مجله آینده چاپ شده است.

به‌سابقه احترام و به‌سابقهٔ تکریمی که نسبت به‌پایه‌گذار آینده داشتم بدان شدم که ادای دَیْن و اجرای تکلیفی کرده باشم، اما مگر این سالِ «شاعرمیری»[1] به‌کسی امان می‌دهد؟ خیلی زود پشتِ جلدِ همان شمارهٔ ناموارهٔ نیز به‌عکس استادِ عزیز و مربّی بزرگوار، مرحومِ یغمائی، آراسته شد. زبان من از گویائی و قلم از نویسندگی درماند که در ماتمِ این بزرگان چه نویسد و چه گوید؟

آن گردِ شتابنده که بردامنِ صحراست
گوید چه نشینی که سواران همه رفتند

لابد شماره آینده نیز با تصویر استاد عزیز از دست رفته، سیدالشعراء، امیری فیروزکوهی، سیاه‌نامه[2] خواهد شد. این طور که آینده دور برداشته است احتمالاً نه در آیندهٔ خیلی دور، خطر پشتِ گوشِ همه آنهایی که قدم در راه آینده نهاده‌اند، صدا خواهد کرد.

بنابراین لازم بود که ادای تکلیف را به‌وقت دور موکول نکرد که، فی‌التأخیرِ آفات.

گر نادرهٔ معدوم شود، هیچ عجب نیست
کز کاخِ هنر نادره کاران همه رفتند

می‌مانَد این مطلب که چه بنویسم که هم ربطی به‌بهار داشته باشد، و هم مربوط به‌یغمائی باشد، یادی از کرمان هم باشد، و هم در عین حال با یادنامه دکتر افشار مناسبتی داشته باشد. خود مجلهٔ آینده به‌دادِ من رسید، که همان شعر بهار را در مرگ این گروه درج کرده بود. این شعر برای من خاطره‌ای را در ذهن زنده کرد.

۱ـ سال شاعرمیری را در برابر سالِ «شاه میری» یا «عام‌البلوا» انتخاب کرده‌ام.

۲ـ در کوهستان ما، وقتی کسی «غریب مرگ» می‌شود و خبر مرگ کسی را از دوردست با نامه می‌نویسند و می‌فرستند، بالای کاغذ خطی سیاه می‌کشند و آن پیام را «سیاه‌نامه» گویند. بعض مادرها هنگام خشم نفرین می‌کنند که: سیاه نامه‌ات را ببینم!

از میان مجموع خاطرات پراکنده، به‌یاد مطلبی افتادم که بازگو کردن آن در اینجا لازم می‌آید، زیرا نکته‌ای است ادبی و شاید جز مُخلص کسی به‌جزئیات آن وارد نباشد، و بنابراین، از ترس آنکه، داسِ اجل ـ که این طور پی در پی در کشتزارِ اهل قلم افتاده و بی‌امان درو می‌کند ـ باعث شود که آن نیز ناگفته بماند، به‌بیانِ آن می‌پردازد.

مطلب مربوط به‌همان شعر شاهکار استاد بهار است که در مجلهٔ آینده‌شماره ۱ و ۲ سال دهم (ص ۱۰۰) نقل فرموده‌اید:

ـ از مُلکِ ادب، حُکم گذاران همه رفتند...

موضوع این طور مربوط می‌شود که در سی چهل سال پیش، پس از آنکه استاد علاّمه قزوینی درگذشت، در مجلهٔ یغما، قرار شد مطلبی در باب ایشان درج شود. (قزوینی در جمعه ۲۸ رجب ۱۳۶۸ هـ / ۲۸ مه ۱۹۴۹م. / ۶ خرداد ۱۳۲۸ ش. درگذشته است)

مقدمةً عرض کنم که مرحوم حبیب یغمائی در اواخر دی ماه ۱۳۲۷ / ژانویه ۱۹۴۹م. به‌عنوان رئیس فرهنگ کرمان انتخاب شد و بدان صوب عزیمت نمود. به‌سابقهٔ محبت و لطفی که پیش از آن به‌بنده داشت و بنده آن روزها دانشجوی دانشکدهٔ ادبیاتِ تهران بودم ـ و این لطف از شرحی ـ که من به‌مناسبت انتشار یغما در روزنامه خاور نوشته بودم ـ مضاعف شده بود، مرا واداشت که در غلط‌گیری مجله ـ در غیاب ایشان ـ کمک باشم برای حضرتِ اقبال یغمائی برادرِ محترم و فاضل ایشان، که خدایش سلامت بدارَد.[1] من در عالمِ دانشجوئی و نامجوئی، هرروز عصرها به‌دفترِ مجلهٔ یغما که آن وقت‌ها در منزل شخصی یغمائی ـ سرآبِ سردار ـ بود، می‌رفتم.[2]

۱ـ اقبال یغمائی نیز در ۱۵ شهریور ۱۳۷۶ش / ۵ اوت ۱۹۷۷م. درگذشت و سیدعلی آل داود یادواره‌ای در باب او چاپ کرد.

۲ـ که عملاً با دانشکده ادبیات پشت بهارستان که محل درس ما بود هم فاصله‌ای نداشت.

دورهٔ ریاست فرهنگ کرمان مرحوم یغمائی بس کوتاه بود و به‌گمانم از صد روز نگذشت، و ما به‌شوخی ـ یا به‌تعریض حکومتِ صدروزه ناپلئون بعد از تبعید ـ این مدت را حکومتِ صد روزهٔ یغما نام نهاده بودیم[1].

این سه چهار شماره‌ای که ما در غیاب یغمائی چاپ کردیم، با اینکه بیشتر مقالات را خود ایشان قبلاً دیده بود ـ هرگز مورد توجه او قرار نگرفت و من و اقبال را همیشه به‌نیشِ تعریض می‌آزرد که شما نتوانستید درست مجله را خوب از آب درآورید.

۱ـ با اینکه یغمائی در فرهنگ کرمان خدمت کرده بود، به‌علت اختلافات محلی، مواجه با مشکلاتی شد. البته دوران بحران بود، چنان که در اولین روزهای خدمت خود به‌مناسبت جشن دانشگاه دعوت کرده بود که در سالن دبیرستان کرمان (پهلوی سابق)، دکتر بقائی کرمانی و مهندس رضوی، دوستان قدیم او یک سخنرانی داشته باشند، با تیر خوردن شاه در دانشگاه، مجلسِ فرهنگ حبیب به‌هم خورد و دکتر بقائی در همان روزها ضمن یک سخنرانی، جملهٔ معروف خود را گفت: «تیر کمانه کرده» (من دانشجو بودم و این عبارت را طی یک قطعه به‌شعر درآورده‌ام)

تیر دشمن به‌لب شاه رسید، ارچه، ولیک
حافظ شاه جوان، لطف خداداد شد
باستانی پی تاریخ، به‌دانشگه گفت:
(هدف تیر در این جا لب آزادی شد) (۱۳۲۷)

این شعر را همان روزها در روزنامه ملت ایران که به‌مدیریت مرحوم حسن معاصر کرمانی منتشر می‌شد ـ به‌زحمت ـ چاپ کردم.

مرحوم مهندس رضوی نطقِ مفصلِ خود را در مورد نفت بیان داشت که برخی آن را از عوامل و مقدمات ملی شدن نفت دانستند. به‌هرحال، یغمائی اندکی بعد ناچار از کرمان آمد، و تلگراف‌هایی هم علیه او شد. به‌خاطر دارم، یک روز در دفتر یغما نشست و یک قرآن را صفحه صفحه کرد، و به‌هریک از فرهنگیان که علیه او تلگراف کرده بودند یک صفحه قرآن را ضمیمه کرد و در نامه‌ای به‌طرف نوشت: تو را به‌این قرآن قسم می‌دهم که در دورهٔ ریاستِ خود به‌تو چه بدی کرده بودم که آن تلگراف را امضاء کرده‌ای؟ تا آنجا که به‌خاطر دارم، بیشتر صفحات آن قرآن با پُستِ سفارشی به‌کرمان ارسال شد!

(رجوع شود به‌شرحی که نگارنده در نشریهٔ فرهنگ کرمان، سال ۱۳۳۳هـ / ۱۹۵۴م. ص ۱۶۸، نوشته‌ام تحت عنوان:

أقمنا کارهین بها فلمّا — ترکناها، ترکنا مُکرهینا

یغما!

اولین شماره یغما با طبعی خوب و مطالبی مرغوب منتشر شد. چشم‌دوستان ادب روشن! سخن سنج نامی آقای حبیب یغمائی باذوق سرشار خویش یغما را چنان زیبا و دلفریب و چنان بامعنی و دقیق از چاپ خارج نموده که باید گفت بااینکه اولین شماره یغماست که با بدایره مطبوعات میگذارد با این‌حال این طفل یکشبه ره صدساله میرود.

استادان سخن فارسی و نکته‌سنجان بدیع‌گوی ادب باحبیب محبوب همدست شده و ضیافت دلفریب را باانتشار مجله یغما آغاز کرده‌اند.

ازاین پس یغمای دلفریب هرماه یکبار دل دوستان ادب را به یغما خواهد برد و چشم آنها را مدتی برصفحات زیبای خود خواهد دوخت و کام آنان را از حلوای طبع شکربار استادان سخن شیرین خواهد داشت.

من حتم دارم هر کس اولین شماره یغما را به بیند دل و صبر یغما دهد و مفتون شود آن دلبر یغمائی را!

***

حبیب با چشمانی که از نتیجه مصالحات پیاپی کم سو شده و بادستی که از تحمل شدائد فرسودگی پیدا نموده. به شخصه در اصلاح یغما میکوشد و آنطور میکوشد که حاضر است در این راه از هرچیز بگذرد و روی همین اصل است که اولین شماره یغما که تمام امور آن بدست خود او انجام شده بسیار نفیس و بسیار لطیف ازچاپ در آمده است.

حبیب در دیباچه این شماره مینویسد.

«گرایانیدن ورائج‌نمودن بسرائب کمال وروی برتابانیدن آنهاازمزخرفات نیز همچنان جز براعتنائی و مواظبت و تنبیه زمامداران آن قوم امکان پذیر نیست و این وظیفه دقیق و دشوار مخصوصا برعهده دستگاه فرهنگی کشوراست که از یکطرف‌بوسط وچگونگی تعلیمات بکوشد و از سوی دیگر هنرمندان‌و نویسندگان ادب را حمایت و دستگیری کند تا اندک اندک ذوق لطیف وزیبا پسندی معنوی در مردم پدیدآید. چه‌انکه خود بخود بطرف بگروند وازظواهر آراسته کنونی از مغز روی برتابند».

با اینحال یغما، امروزهم چنانکه مشهود است این نوع مطالب جالب معنوی نیزدارد باشعرزیبا و گرگونگی نظم و نثر که بعضی از آثار آن انوایش مطبع وکمتر صفحه معارف عمومی است چنین نتیجه بخشیده که با سوادان وخواستاران روزنامه ما وسیله ما خواندن داستانهای بی پروبا ودیدن پروپاگاندهای انگیزستارگان سینمارا برمطالعه آثار وسیعی‌بزرگان علم وادب ترجیح می‌دهند.

با اینحال، یغما، نامه ایست که می‌تواند غم مشتاقان را بکار آید و هم طرفداران را بلاعه اثر کند. انتشار بسایرای پیشگان واه ادب پارسی بسیار مغتنم است و ما خوشوقتیم صفحه سخن سنج نامی ایران توانست با تنظیم این‌مجله خدمت خود را در عالم مطبوعات صبح نو و روشن تر جلوه دهد.

انتظار ما از طبقه جوان و منورالفکر آنست که باستقبال این مجموعه گرم نظیر بشتابند و با گفتارها و نشریه‌های خویش بر دلگرمی سخنگوی نامی ایران بیفزایند که حیف است ذوالفقار علی در نیام وزبان چرب درکام باشد.

اردی بهشت ۲۷ باستانی پاریزی

خوشحالی نگارنده از انتشار یغما (روزنامه خاور)

در آن روزگاران، استاد ملک‌الشعراء بهار، به‌سابقهٔ محبتی که به‌مرحوم یغمائی داشت، پنج شش جلد مجموعهٔ اشعار خود را در اختیار حبیب نهاده بود و اختیار داده بود که هرشعر را مناسب دانست از میان دفاتر انتخاب و به‌موقع چاپ کند ـ چه به‌علت بیماری، حوصلهٔ نگارشِ مقاله تازه نداشت و نمی‌خواست هم مجله یغما بدون آثار او بماند.

این پنج شش جلد مجموعه در این چند ماه در اختیار بندهٔ ناتوان هم قرار گرفت، و باید اقرار کنم که هرگز لیاقت برخورد با چنین گنجینهٔ گرانبهائی را نداشتم، روزها تصفّح می‌کردم و بعضی اشعار را رونویس می‌کردم. ولی به‌گمان اینکه این مجموعه‌ها همیشه در اختیار یغما خواهد بود، هرگز به‌فکرِ رونویسِ تمامِ آن نیفتادم، دوران فتوکپی هم ـ که واقعاً از معجزات قرن و برای اهل تحقیق مائده آسمانی است ـ نبود، و پول دانشجوئی هم امکان عکس‌برداری نمی‌داد، و البته اجازه هم نداشتم.

باری، وقتی مرحوم قزوینی درگذشت، من در ضمنِ تصفّح یکی از دواوین بهار، به‌قطعه‌ای برخوردم که بالای آن به‌خط خوش بهار نوشته شده بود: این شعر را در رثای عارفِ قزوینی گفته‌ام».

خوانندگان عزیز برسادگی و نادانی و بی‌پروائی من نویسنده ببخشایند. صحبتِ سی چهل سال پیش است،[1] گفتگو از عهدِ جوانی، دورانِ دانشجوئی، و روزگارِ نامجوئی، و در عینِ حال نادانی و جهالتِ جوانی است.[2] و امروز که در آستانهٔ شصت سالگی هستم[3]، این اقرار را بدین

۱ـ و البته اینک پنجاه شصت سال.

۲ـ در ولایت ما، صفتی که برای نوجوان به‌کار می‌برند می‌گویند: «جهال جوون است» و این تعبیر همه عیب‌ها را می‌پوشاند. جوون همان ژون Jeune فرانسوی و جُنگ فارسی و یونگ Young انگلیسی است.

۳ـ و البته در تجدید چاپ: ۷۷ سالگی.

جهت می‌کنم که فردا مبادا جوابگوی قیامت باشم!

من با خود گفتم، شعرِ خوبی است، در مرگِ یک شاعر است که قزوینی هم هست، جائی هم مثل اینکه چاپ نشده، ما آن را در مرگ علاّمه قزوینی چاپ می‌کنیم، خود بهار هم وقتی ببیند خوشش خواهد آمد که شعرش را در چنین موقعیتی آب کرده‌ایم![1]

خوب، خطاها را ببینید و بسنجید. تازه هنوز تمام نشده. خاطره‌ای است که هروقت به‌یاد می‌آورم هنوز هم تنم می‌لرزد. برای اینکه شعر، را از تملکِ! عارف خارج کرده باشم و به‌تصورِ اینکه مطلعِ شعر، قدیمی است، مصراعِ اول تغییر داده شد.

شعر در دیوان چنین بود:

۱ـ من این اقرار یا به‌قول خودم ـ خود مشت مالی را، خصوصاً در اینجا به‌تصریح می‌گویم ـ هم برای کسانی که تازه وارد مطبوعات شده‌اند، و هم برای آنها که در تصحیح کتاب‌ها و مجلات واقعاً خدمت و کمک می‌کنند و عنوانِ «ویراستار» به‌آنها داده شده است. این جوانان زحمت‌کش، به‌هزار رنج و خونِ دل جمله‌ای یا عبارتی را تغییر می‌دهند، و اغلب با اعتراض نویسنده ـ و البته گاهی بی‌جا، مثلِ مرحوم محبوبی اردکانی ـ مواجه می‌شوند، من نمی‌دانم حق با کدام است، خصوصاً که همه مؤلفین مسلّط برزبان فارسی نیستند، و همه ویراستاران هم تنها ویراستار نیستند، و گاهی یک نوع «بازسازی» و «پاکسازی» ـ از نوع تجدید تحریر کشف‌الاسرار و ابومسلم نامه‌ها در نوشته‌ها اعمال می‌کنند و این البته دیگر حسن نیست بلکه عیب و ظلم است. بسیاری از کتب عصر صفوی ما، با اصل آن که قبل از آن بوده تفاوت پیدا کرده‌اند. (خدا کند در دوره انقلاب اسلامی با کتب قبل از انقلاب، چنین معامله‌ای نشود).
در این مورد چون خطا از من است صریحاً اعتراف می‌کنم، و از دوستان ویراستار هم توقع دارم که در این موارد رعایت اصول را بکنند، و پاسِ خاطرِ نویسنده را بدارند، هرچند می‌دانم تصحیح بعضی عبارات و نوشته‌ها از نوشتن دوبارهٔ آن مشکل‌تر و بی‌نتیجه‌تر است، و خود، این شعر معروف را تضمین کرده و بارها برای ویراستاران خوانده‌ام:

«ز بیماری بتر بیمارداری» نوشتن بهتر از ویراستاری

اصل شعر از نظامی است بدین صورت:

بود بیماری شب، جان سپاری ز بیماری بتر بیمارداری

دعوی چه کنی؟ داعیه‌داران همه رفتند

شو، بار سفر بند، که یاران همه رفتند...

به‌هرحال آن جسارت و گستاخی صورت گرفت و در شمارهٔ دوم و سوم سال دوم یغما صفحه ۱۰۸ در برابر عکس مرحوم علامه قزوینی به‌امضای م.م.بهار چاپ شد در حالی که در مقطعِ آن می‌گفت:

افسوس که افسانه‌سرایان همه خفتند

اندوه که اندوه‌گساران همه رفتند

خون‌بار بهار از مژده در فرقتِ احباب

کز پیش تو چون ابرِ بهاران همه رفتند

البته همه اذعان دارند که مصراع مرحوم بهار در حد اعلای فصاحت و بلاغت است، ترکیبِ «مُلکِ ادب» و «حُکم‌گذاران» که به‌کار برده‌ام در برابرِ لطف و بلاغت و گرمیِ ترکیبِ بهار، یعنی: دعوی چه کنی... بسیار نارساست و بدترکیب!

خوب، نتیجه معلوم است. یغمائی تازه از راه کرمان رسیده بود ـ شکست‌خورده و عصبانی. ولی از چاپ مجله تا حدودی راضی بود ـ که تلفن زنگ زد، بهار بود، من ندانم با یغمائی چه گفت؟ ولی این را دانستم که بیست دقیقه بیشتر صحبت شد و یغمائی تمام مسئولیت را به‌گردن گرفت، و پی در پی می‌گفت: من اشتباه کردم. خواهید بخشید.

بعد از پایانِ تلفن، یغمائی به‌من گفت، کاری عجیب شده، بهار رنجیده، می‌گوید: اولاً من این شعر را در مرگِ عارفِ قزوینی گفته‌ام، من چه‌کار داشتم که شعر در مرگ علاّمه قزوینی بگویم؟ ثانیاً چرا در شعرِ من دست بُردید، چه کسی این کار را کرده؟ البته اگر یغمائی می‌گفت یک دانشجوی پاریزی چنین کرده قیامت برپا می‌شد و اعتراض اولش این می‌شد که چرا مجله را و دیوان مرا در اختیار یک «بچه محصل»

یغمائی در میان فرهنگیان کرمان
اغلب اینها معلم نگارنده هم بوده‌اند

ردیف اول از راست: عبدالرحیمی، حایری، انصاری، آذرشهری (تیچر)، برهانی، دانش‌آموز، محمدی، شکیبا، یغمائی، طاهری، پورحسینی، توحیدی، موحدی، بقائی، عاشورزاده، شاهسند، پولادی

ردیف دوم و سوم از راست: ابراهیمی، نخعی، مجدزاده شورکی، صدیق، مینوئی، شفیعی، دانش‌آموز (ابوالفتح)، کاظمی، صفری‌پور، صفائی، مولائی، قاضی‌زاده، تقی‌پور، مرشدی، عالم‌زاده، (؟) جلال‌پور (با عینک)، کاظمی، بابائی، مهدویان، نظامی، اوحدی، سخاوت، نعمت‌زاده، وزین، جانبخش‌زاده، شریف‌زاده، رونقی، (بچه‌ها را نمی‌شناسم، امروز مردانی بزرگ شده‌اند ـ خودشان را معرفی کنند) عکس امضای آقای سهرابی عکاس را دارد ـ و طبق معمول او مورخ ۱۸/۲۸/۲/۲۵ مه ۱۹۴۹م. در باب ابتکار این عکاس رجوع شود به‌توضیح نگارنده (درخت جواهر ۴۱۲).

گذاشته‌ای؟ به‌هرحال نتیجهٔ این کار این شد که یغمائی همهٔ دیوان‌های بهار را بُرد و تحویل داد، و دیگر من آن گنجینه را ندیدم. البته عمر بهار نیز مدت زیادی نکشید، که پس از مدت‌ها معالجه در لوزنِ سویس، در کمال گرفتاری، دنیا را بدرود گفت (اول اردیبهشت ماه ۱۳۳۰ش / ۲۱ آوریل ۱۹۵۱م / ۱۳ رجب ۱۳۷۰هـ).

من بسیاری از شعرها در آن دیوان‌ها دیدم که هرگز در دیوان او چاپ نشده است، نمی‌دانم کجاست و چه شده است؟[1] یکی دو تا از آن شعرها را برای خودم استنساخ کردم، از جمله مثلاً شعری بود که بهار در وصف خیابان لاله‌زار گفته بود:

افتاد رفته رفته گذارم به‌لاله‌زار
دل گشت خُرده خُرده خریدارِ روی یار
زین خرده‌خرده خورده دلم خون بی‌حساب
زان رفته رفته رفته ز کف نقد بی‌شمار...

شعر طولانی است که من رونویس کردم[2] و بعدها به‌مجلهٔ خواندنی‌ها دادم و برای اول بار در آنجا چاپ شد. و باز شعری دربارهٔ تیمورتاش:

۱ـ شاید آقای دکتر یحیی معاصر، طبیب عالیقدر کرمانی متخصص در بیماری‌های کلیوی ـ که داماد ملک‌الشعراء بهار هستند، و دختر کوچک ملک در خانه ایشان است، و اصولاً مرحومهٔ همسر بهار، سال‌های آخر عمر را در خانه ایشان گذرانده است، از این مطلب اطلاعی داشته باشند. جمله در ذهن من نقش بسته، که به‌خط زیبای خود، مرحوم ملک، بالای غزل نوشته بود: «این شعر را در رثای عارف قزوینی گفته‌ام.»

۲ـ این شعر را هم بهار به‌اقتفای عسجدی گفته:

باران قطره قطره همی بارم ابروار
هرروز خیره خیره از این چشم سیل‌بار
زان قطره قطره، قطرهٔ باران شده خجل
زان خیره خیره، خیره دل من ز هجر یار

(دیوان حکیم عسجدی مروزی، به‌کوشش طاهری شهاب، ص ۴۱)

شبی تیمور با جمعی رفیقان
به‌بزمی رفت کانجا بود عِرْسی...
به‌جلدِ دُختِ محمود فطن رفت...

الخ

و ده‌ها قطعهٔ دیگر، و اصولاً آن پنج شش دیوانی که من دیدم اگر تماماً یک جا چاپ شود از شاهنامه بیشتر تواند بود.

به‌هرحال، بعدها که کم و بیش یغمائی موضوع را با بهار در میان نهاده بود، بهار فرموده بود که خودم هم اصولاً از اینکه این شعر را برای عارف قزوینی گفته بودم راضی نبودم و به‌همین دلیل هیچ جا هم بدان مناسبت چاپ نشده بوده.

این حرف بهار را شواهدی هم تأیید می‌کند. زیرا، اگرچه بهار نسبت به‌عارف، جایی سخنِ تُند و بی‌تناسبی ننوشته، ولی عارف متأسفانه رفتارش نسبت به‌بهار، چیزی کمتر از رفتار او نسبت به‌ایرج، و عدّه‌ای دیگر از شعراء و هنرمندان معاصرش، نداشته است.

مساله این است که تا آنجا که اطلاع داریم، مناسباتِ مرحوم ملک‌الشعراء بهار و مرحوم عارف قزوینی چندان خوش و خوب نبود، و البته تقصیر هم گویا از عارف بوده باشد که آدمی تندخو و عصبی مزاج بود، و احتمالاً به‌دلیل اینکه ملک‌الشعراء در ساختن تصانیف و پُر کردنِ صفحاتِ گرامافون نیز قدمی و قلمی زده بود (مثلاً مرغ سحر ناله سر کن، و امثال آن). شاید عارف، در اینجا یک نوع حسادتی از خود بروز داده باشد، و چون اوانِ بالندگیِ بهار بوده، لابُدّ او نیز کج‌تابی‌های عارف را برنتافته است، خصوصاً در مورد تصنیف: گوی به‌ساقی که می بیارد...

عارف یک جا با لحن گزنده می‌نویسد «... افسوس که در همان روز، ملک به‌طمعِ این افتاد که عارف بشود، و مرا در سایه بگذارد ـ چون ایران

سرزمینِ حسد است و تخمی جز رشک بار نمی‌آورد، غافل از اینکه آخوند شدن آسان و آدم شدن مشکل است،... با اینکه اغلب مردم این تصنیف را از من می‌دانند، من آن را در جزء تصنیف‌های خود ننوشتم و آن را طعمهٔ حاسدان قرار دادم...»

برای من مسلم است که عارف در این مورد تقصیرکار است، زیرا اینجا هم، مثل سایر جاها، گذشت نکرده ـ همان حرف‌هائی که یک وقت راجع به کلنل وزیری زده بود،[1] در این جا در موردِ بهار نیز به‌صورتی دیگر تکرار کرده، و مثل آنکه پلنگ‌وار، مهتاب را بالاسرِ خود نمی‌توانسته ببیند. او به‌همین سبب هیچ دوستی در جمع همکاران و اهل سیاست و ادب برای خود باقی نگذاشت و چنان که می‌دانیم در همدان به‌وضعی فلاکت‌بار درگذشت.[2]

خودِ عارف یک جای دیگر می‌نویسد: «... آخر این چه بدبختی است دامنگیر من شده است، فرمانفرما با من بد، سلیمان میرزا هم بد؛ قوام‌السلطنه بد، تقی‌زاده هم بد، نصرةالدوله بد، ملک‌الشعراء هم بد، مرتجع و آزادیخواه هردو دشمن، گفت:

نه به‌مسجد بَرَدَم شیخ و نه در دَیْر کشیش

مژده ای عشق که کافر شده‌ام در همه کیش

۱ـ نای هفت‌بند، چاپ چهارم، ص ۲۴۴

۲ـ تنها کسی که از او حالی می‌پرسید، در همدان، دکتر بدیع‌الحکما بود ـ پدر دکتر بدیع محقق و مورخ معروف ایرانی مقیم سویس؛ و از تهران مرحوم معمارباشی کاشانی ـ پدر مهندس منوچهر صانعی، که خود عارف در کتابش بارها از او یاد کرده است. معمارباشی، سازنده کاخ‌های سلطنتی است. (رجوع شود به‌مقاله ابراهیم صفائی، روزنامه پارس نهم آبان ۱۳۵۳ش / ۳۰ اکتبر ۱۹۷۴م.). مهندس صانعی داماد کرمانی‌ها بود ـ یعنی فیروزه کوچکترین دختر سالار را به‌زنی گرفته بود. خود مهندس و همسرش، به‌وضعی مرموز و فجیع بعد از بازگشت از اروپا ـ دو سه سال پیش، در تهران به‌قتل رسیدند و خون آنها پامال شد.

من از هرطرف هدفِ تیرِ کینه‌خواهی شده، بلکه از اطراف، موقع ملامت و سرزنش هرباوجدان و بی‌وجدان گشته، یک نفر دوست برای روزِ بیچارگی خود نگاه نداشته، هروقت به‌فکر حال و کار خود افتاده می‌بینم، از من دیوانه‌تر، به‌حقِ حق، در عالم پیدا نمی‌شود...»[1]

بدبختیِ بیشترِ عارف، در اواخرِ عمر، آن بود که یک باره بزرگترین سرمایه، و مایهٔ اصلیِ هنرِ خود را ـ که موسیقی‌دانی و خوانندگی او باشد، از دست داد. به‌این معنی که براثرِ بیماریِ گلو، تارهای صوتیِ او آسیب دید، و دیگر هرگز نتوانست یک پرده آواز بخواند، و این ظاهراً براثر سرمای همدان و احتمالاً یک سرماخوردگی شدید، پیش آمده بوده که حنجرهٔ او به‌کلی ضایع شده بوده. می‌توانید تصور کنید که این مرد دیگر چه صدمه‌ای خورده، و چگونه از زندگی بیزار شده بوده است، زیرا عارف، هرچه داشت از آوازِ خوشِ خود داشت. اگر بگوئیم بعض انتقام‌های خدایی در همین دنیاست، این رنج جان‌فرسائی که عارف با از دست دادن صدای آسمانی خود، دچار آن شده بود، درواقع، جهنمِ جانسوزی بود که در همین دنیا، در سرمای زیرِ صفرِ همدان، به‌سراغِ او آمده بود.[2]

اما اینکه مرحوم بهار، با این سوابق نسبتاً ناخوشایند، یک قطعه دلپذیر و پرتأثیر در مرگ عارف گفته بود، چه مناسبتی داشت؟ به‌عقیدهٔ من حکایت می‌کند اولاً از سعهٔ صدرِ مرحومِ بهار، آن شاعر نامداری که با شعرِ دماوند به‌قلهٔ دماوندِ ادب رسیده بود، و دیگر در حدّی بود که حِقد و حسادت در وجود او راه نداشت؛ ثانیاً یک شاعر و هنرمندِ بزرگ از میان

۱ـ زندگی و آثار بهار، احمد نیکوهمت، چاپ خواجو در کرمان، ج ۱، ص ۹۱

۲ـ آدمی که نه زن دارد و نه بچه، و سرمای همدان را در سفر تبعیدگونه خود تحمل می‌کند ـ یک باره، تنها چیزی را که داشت و به‌آن دلخوش بود از دست داد.

مجلهٔ هفتواد کرمان که خود منتشر می‌کردم چون به‌این ماجرا اشاره کردم، یغمائی مقالتی برای من فرستاد و طی آن نوشت که تغییر مصراع با نظر خودِ استاد بهار بود «... مطلع مورد پسند نبود، به‌ایشان عرض کردم تغییر دهید، فرمودند: خودت تغییر بده، با نظر جنابعالی[1] تغییر یافت به‌این صورت به‌چاپ رسید: از مُلکِ ادب...»[2]

ولی امروز باید اعتراف و اقرار کنم شخص یغمائی در این تغییر مصراع اصلاً دست نداشت چه او اصلاً در کرمان بود ـ و خطا از من بود، و مثل همیشه یغمائی شخصاً خواسته بود، مثل مادر، روی کثافت‌کاری‌های فرزند را پوشانده باشد.[3]

حالا که حرف به‌اینجا رسید، یک اعتراف دیگر هم بکنم: من در دو سه مورد، به‌دلائلی، مختصر تغییری در بعض شعرها داده‌ام که اینک برای جبران، و احتیاطاً سبک شدنِ بارِ گناه (هم‌چنان که زنان خطاکار مسیحی در کنار دکّهٔ اعتراف ـ تریبون ـ می‌ایستند و هرچه کرده‌اند به‌گوشِ کشیش می‌رسانند، و او در کمال امانت، بدون آنکه نام آنان را بپرسد، می‌شنود و بعد برایشان طلب بخشش می‌کند)، من نیز به‌این امر اعتراف می‌کنم:

۱ـ یعنی مخلص نگارندهٔ این سطور، دانشجوی سادهٔ بی‌اطلاع از مقام و موقعیت و سطوت بهار!

۲ـ نامهٔ هفتواد، چاپ کرمان سال اول، شمارهٔ ۱۰، خرداد ۱۳۳۷، ص ۲، مستخرج از نامهٔ استاد یغمائی.

۳ـ به‌خاطر دارم که یک وقت در یک شماره از مجلهٔ یغما عبارتی نوشته بودم که مفهومش تقریباً چنین بود که: منتخب السادات پدر استاد یغمائی، شعر می‌گفت و شعر خوب نمی‌گفت! پیرمرد یغمائی آن عبارت را عیناً چاپ کرد ـ منتهی برای آنکه حق پدر خودش را فراموش نکرده باشد در کنار آن راده‌زد و نوشت: پدر من هم شعرهایی می‌گفت مثل شعرهای مرحوم حاج آخوند پدرِ باستانی. پدران و پسران هردو شعر می‌گفتند، و هردو زیاد شعر می‌گفتند ـ هردو بد شعر می‌گفتند، و هردو از پسران بهتر شعر می‌گفتند!

● یک مورد، تکمیل یک مصراع است، که یک جائی هم خوانده بودم که از سعدی است، ولی بحمدالله آن را در سعدی پیدا نکردم ـ وگرنه می‌بایست در قیامت جوابگوی این کاکو شیرازیِ بی‌باک باشم. مصراع این است:

ـ سلطنت گرهمه یک لحظه بُوَد مُغتنم است.[1]

برای اینکه این مصراعِ لطیف کامل شود ـ و درواقع سرش بی‌سری‌دار نمانده باشد ـ آن را بازسازی کردم و تبدیل به‌دوپاره کردم ـ بدین شرح:

این شعارِ نَفَسِ شب‌شکنِ صبحدم است:

سلطنت گر همه یک لحظه بود مُغتنم است

از خودم تعریف نمی‌کنم، ولی خدا شاهد است که مصراع آنقدر لطیف و مناسب ساخته شده که اگر خودِ سعدی هم این ترکیبِ دلپذیرِ «شب‌شکن» را در موردِ صُبح می‌خواند، گمان کنم قبول می‌کرد و اگر خودش چیزی دیگر گفته بود، آن را می‌شُست و کنار می‌نهاد.[2] اما در

۱ـ من در حاشیه نون جو، بعد از ذکر این مطلب نوشته بودم: خودم دست و دلم می‌لرزد که پیش از این دیوان سعدی را زیر و رو کنم، چه می‌ترسم که مصرع دیگرِ آن و حتی قطعهٔ اصلی سعدی را اتفاقاً پیدا کنم. سعدی هم که تکلیفش معلوم است، دهنش چاک و بندی ندارد، پدرِ آدمِ بیسواد را می‌سوزد، پاک آبروی آدم می‌رود. خدا کند شما هم نتوانید آن را در دیوان شیخ پیدا کنید، ولی اگر جای دیگر پیدا شد، اشکالی ندارد. خودم جوابگوی آن خواهم شد.

(نون جو، ص ۷۹۳)

۲ـ مضمون لطیفی است و مشابه آن را دیگران هم ساخته‌اند، ولی هیچکدام لطافت آن مصرع «سلطنت...» را ندارد. نصرآبادی، یک بیت قریب به‌این مضمون از رفیع مشهدی (قزوینی؟) آورده به‌این صورت:

عمر اگر خوش گذرد زندگی خضر کم است

ور به‌ناخوش گذرد، نیم نفس بسیار است

(تذکره ص ۲۶۸)

سیدرضا بیات، شعر را از حسن بیگ رفیع قزوینی شاعر صفوی دانسته به‌این صورت:

←

دنبالهٔ بیت باز کوتاه نیامدم و اضافه کردم:

این به‌سختی است، که خود یک نفسش بسیار است

ور به‌شادی گذرد، زندگیِ نوح کم است

لابد خوانندگان محترم توجه کرده‌اند که اجزاء همهٔ اینها از دیگران است، اول آن اینطور بوده:

عُمر اگر خوش گذرَد زندگیِ نوح کم است

ور به‌سختی گذرد یک نفسش بسیار است...[1]

به‌هرحال این تحویل و تحولات در «نونِ جو» صورت گرفته و لازم بود که یک جائی اشاره‌ای بشود که بعدها موجب سرگردانی اهل تحقیق خصوصاً آنها که «نون گندم» خورده‌اند، نشود.

● موردِ دیگر در موردِ یک رباعی است که از یک رهگذر افغانی شنیدم و آن دربارهٔ کودتای داودخان ـ قوم و خویش و دامادِ محمدظاهرشاه پادشاه افغانستان، به‌خواهر ـ دربارهٔ جمهوری افغانستان بود و اثرِ طبعِ شاعر بزرگِ معاصر استاد خلیل‌الله خلیلی افغانی. رباعی را رهگذر، تندِ تُند برایم خواند و گذشت و مصراع آخر آن به‌یاد من ماند و بعضِ کلمات از اول و دوم، و به‌هرحال چون حیف بود که رباعی جایی ثبت نشود، خودم با وصله پینه، مصراع اول و دوم و سوم آن را، با بعض کلماتی که از شعرِ خلیلی به‌یادم بود ـ مثل کاشی‌سازهایی که بازماندهٔ کتیبه‌های هزار سال پیش را بازسازی می‌کنند و خط و کلمه و نقشی از

← نگه گرم تو با اهل هوس بسیار است

شعله را میل به‌آمیزش خس، بسیار است

عمر اگر خوش گذرد، زندگی خضر کم است

ور به‌ناخوش گذرد، نیم نفس بسیار است

البته اضافات ما حکم سالبه به‌انتفاء موضوع است ـ ولی باز هم برای خودش لطفی دارد.

۱ـ بعض نسخ: ور به‌سختی گذرد، ثانیه‌اش بسیار است.

خود هم به‌تناسب روی آن می‌گذارند ـ رباعی را این طور نوشتم:

داود، بساطِ کهنهٔ را برچیدی[1]

با رندی، تخت شاه را رندیدی[2]

هم برسرِ پادشاه جمهوریدی

هم خواهر پادشاه را...

و توضیح هم دادم که این اصل رباعی خلیلی نیست، او هم فعلاً به‌ما نزدیک نیست که از او سؤال کنیم، گاهی در امریکاست و گاهی در پاکستان، و پیر و بیمار هم هست، و به‌هرحال به‌این صورت در نای هفت‌بند[3] و تلاش آزادی،[4] ثبت شده، و همین است که هست.

در این دنیا، تا استاد خلیلی از آن طرفِ اقیانوس‌ها بیاید و دعوی کند، خیلی راه مانده است؛ آن دنیا هم به‌یک جوری از هم تا خواهیم شد![5]

۱ـ یک صورت دیگر:

داود چه خوش زمانه را پائیدی تا پایهٔ تخت شاه را سائیدی

۲ـ صورت پیشنهادی دیگر: رندانه چو رنده تخت را رندیدی...

۳ـ چاپ چهارم، ص ۶۱۷

۴ـ چاپ ششم، ص ۶۴۴

۵ـ شوخی روزگار است و بی‌وفائی دهر، که درست در روزهایی که غلط‌گیریِ دومِ این مقاله انجام می‌شد، خبرِ درگذشتِ شاعرِ بزرگ، استاد خلیل‌الله خلیلی ـ که ستونِ فارسی در افغانستان بود ـ در پاکستان پخش شد؛ و دوستان او، جسدِ آن شاعر پراحساس را که در قلهٔ اوج معرفت بود، در بلندی‌های گردنهٔ خیبر، به‌خاک سپردند ـ جائی که از دوردست‌ها روح او ناظر برافلاک افغانستان، تا دَرِ بلخ و میمنه بوده باشد، عجیب است که نزدیک بود خودم هم در حق او تکرار کنم:

ـ از مُلکِ ادبْ، حُکم گذاران همه رفتند!

حالا که شوخی خلیلی را نقل کردم، یک شوخی دیگر هم بگویم در موردِ همین حادثه کودتای داود و آن این است که گویند، وقتی محمدظاهرشاه در اروپا یا یک جای دیگر بود ـ داودخان در کابل کودتا کرد، و به‌برادرزنِ تاجدار پیغام داد که دیگر به‌افغانستان باز نخواهی گشت.

←

● موردِ سوم، دربارهٔ یک مصراع لطیف است از یک همشهری باذوق خودمان، مرحوم مؤیدِ مُحسنی سیرجانی متخلص به«تمدن». مصراع این است:

ـ این سبزه خوش است، بی‌مَیْ از بهرِ خران...

← در آن وقت، همسرِ محمدظاهرشاه ـ که او نیز از بستگان بود ـ در کابل مانده بود، و داودخان او را به‌گروگان نگاه داشت، و به‌محمدظاهرشاه پیغام داد:

ـ اعلیحضرتا، آن همه جواهرات که همراه توست باید بازپس داده شود، اگر جواهرات و پول‌ها را فرستادی، همسرت صحیح و سالم از این جا خارج خواهد شد و به‌تو خواهد پیوست، وگرنه،...

گویا محمدظاهرشاه، که در رُم جاخوش کرده بود، با خونسردی گفت:

ـ بنی‌عم، آن جواهرات و پول‌ها را بدان شرط بازپس خواهم فرستاد که علیاحضرت ملکه را در همان جا نگاه داری، و اگر ممکن باشد تا ابد ممنوع‌الخروج سازی!

این شوخی را یک استاد محترم دانشگاه خودمان، آقای دکتر نوربخش دهگُردی ـ دانشکدهٔ فنی ـ نقل می‌فرمود، از قول برادرزنِ محمدظاهرشاه که گویا در بلژیک، در دانشگاه، درس می‌خوانده و هم‌کلاس نوربخش بوده.

نقل شوخی هم در این جا، به‌اصرار، از این سبب شد که تا محمدظاهرشاه حیات دارد، آن را ببیند و اگر باید تکذیب کند در همین دنیا با ما حساب خود را تصفیه کند که بازپس دادن حساب در آن دنیا، آن نیز با پادشاهان، حسابش با کرام‌الکاتبین است. دنیا هم آنقدر بی‌وفاست که گاهی اوقات به‌اندازهٔ فاصله نمونه غلط‌گیری اول و نمونهٔ دوم هم به‌آدم مهلت نمی‌دهد، که یک فرم را به‌همان صورت اولی که هست در چاپخانه اجازه چاپ دهد! هرچند در باب عمر دراز محمدظاهرشاه ـ که طولانی‌تر باد ـ می‌شود این شوخی معروف را تکرار کرد که:

ای رای تو بر کل ممالک مالک — اعدای تراست کل شیئی هالک
این بنده خطی نوشت برخازن تو — آزای به‌توقیع: صحیحٌ ذلک

چند قرن بعد میرزا نعمةالله کرمانی، وقتی وظایف بعضی را قطع کردند، خطاب به‌ناصر الدولة نوشته بود:

ای مفردهٔ فردشهی را مالک — حرف کرم و سخا تو را من ذلک
جنسیم نشد عاید و از تقدیرات — ترسم که شود نیم دگر هم مالک

در حاشیه عریضه، فرمانفرما دستخط فرموده بودند: وزیر، از فرد و مفرد و من ذلک درگذر، مستمری سید را کما فی‌السابق بده، و الا طبع سرشار است و می‌گوید:

تا سال دگر اگر تو حاکم باشی — انت الباقی و کلّ شیئی هالک

(فرماندهان کرمان، ص ۳۱۴).

این مصراع را من در مقاله‌ای که برای «هزارهٔ بیهقی» نوشته بودم،[1] در وصفِ چمن‌ها و پارک‌ها و بولوارهای عظیمِ مشهد، به‌گوشِ اهلِ خراسان خوانده بودم، و بعداً جداگانه هم چاپ شد.[2]

این مصراع ـ که خود شاهکاری است ـ مربوط به‌یک رباعی است که متأسفانه سه مصراعِ اولِ آن به‌این زیبائی و سرسبزی نیست:

ساقی به‌لبِ سبزه و این آبِ روان
زان می بده کو مرا بُوَد روحِ روان
زندان بود این سبزه مرا بی میِ ناب
این سبزه خوش... الخ[3]

من همیشه از نقل سه مصراع اول اکراه داشتم و از شما چه پنهان، حس می‌کردم که مصراع چهارم، به‌قول نظامی عروضی، «شعری است در آسمانِ هفتم»، و بقیه در حد ارتفاع بندر انزلی ـ یعنی ۲۸ متر پائین‌تر از سطحِ دریا، و درواقع تفاوت از زمین تا آسمان است.

من اغلب به‌فکر پاریز و خانهٔ زادگاه و آن کوه‌ها و سنگ‌ها و بیابان‌ها ـ و آن جا که سی چهل سال عمر را به‌تناوب گذرانده‌ام ـ هستم، و در این اواخر که کمتر به‌آن حدود می‌روم، اغلب آن درّه‌ها و کشتزارها به‌خوابم می‌آید، و تصحیحی که در شعر کردم نیز مربوط به‌خوابی است که بازگو می‌کنم ـ و مطلقاً توقع ندارم آن را به‌حسابِ کرامات و شَطحیّات بگذارید، می‌توانید هم آن را به‌حساب یک «سناریو» بگذارید که در عالمِ خیال برای ردّ گم کردن از دخالتِ در شعر مردم، و شریکِ جرم تراشیدن در یک «جنایتِ ادبی» طرح‌ریزی شده باشد:

۱ـ مجله یغما، مهرماه ۱۳۲۹، ص ۴۱۷
۲ـ از پاریز تا پاریس، چاپ چهارم، ص ۴۴۲
۳ـ شیرین سخنان گمنام، سعیدی سیرجانی، ص ۴۷

در عالم خواب، خود را در پاریز دیدم. تابستان بود، طبق معمول، در ایوانِ مدرسهٔ پاریز ـ که هفت ساله باغِ آن به‌اجارهٔ پدرم بود، و تعطیل تابستان را ما در آن جا منزل می‌کردیم، نشسته بودم. جمعی از رجالِ سیرجان ـ طبق معمول همه ساله ـ برای فرار از گرمای سیرجان، و به‌قول پاریزی‌ها برای شکستنِ گرما، به‌پاریز آمده بودند و مهمانِ ما بودند ـ از آن جمله شیخ محمود محسنی (مؤید، متخلص به‌تمدن، گویندهٔ همان رباعی)، و مرحوم شیخ عبدالمحسن محسنی، مرحوم مرتضی خان ستوده،[1] آقامحمدصالح زیدآبادی. کریم‌زاده معروف به‌شیخو و کمال‌زاده و چند تن دیگر در آن مجلس بودند.[2]

در این جمع ـ البته اینها را من خواب می‌دیدم ـ مرحوم محسنی در توصیفِ سبزه و آبِ روان مدرسهٔ پاریز ـ که جوی آب از برابر ایوان می‌گذشت و طراوتِ خاص داشت ـ و منظره بید مجنون مدرسه که شاخه‌های آن روی حوض پخش می‌شد ـ همان مصراع خودش را خواند: این سبزه خوش است بی مَیْ از بهرِ خران... و بعد رو به‌پدرم کرد و گفت: از پسرت گله دارم که شعر مرا تماماً چاپ نکرده. پدرم از من پرسید کدام شعر؟ و من همین مصراع را خواندم، و علتِ عدمِ درجِ همهٔ رباعی را گفتم.

آقاشیخ عبدالمحسن برادر مؤید که مردِ خوش‌خط و صاحب‌کمال بود و شعر هم خوب می‌گفت، و گویا یادداشت‌هایی هم دربارهٔ تاریخ سیرجان دارد، و من یک مقاله از او در هفتواد هم چاپ کرده‌ام،[3] لب

۱ـ شرح حال همهٔ اینها در سالنامه ۱۳۳۵ـ۱۳۳۶ / ۱۹۵۶م. سیرجان چاپ شده است. (تألیف مرحوم کاظم ستوده‌نیا ـ که معلم تاریخ بود.)

۲ـ اینک که در مرحله تجدید چاپ هستیم یک مرحوم به‌همهٔ اینها اضافه می‌شود.

۳ـ قلعه سنگ سیرجان، هفتواد، شماره ۴ سال اول، ص ۷ (بهمن ۱۳۳۶ / فوریه ۱۹۵۸م.)

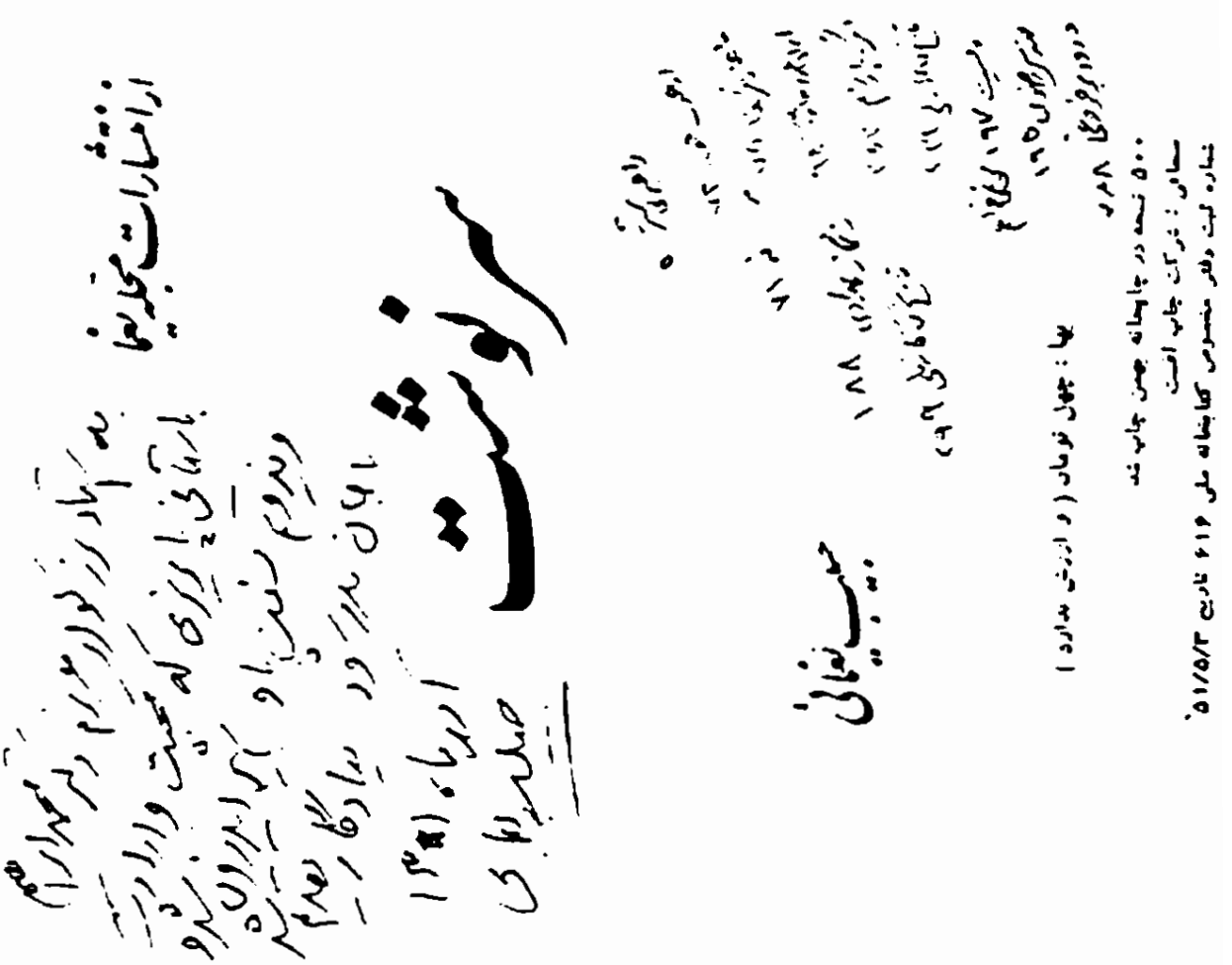
سرنوشت
اردیبهشت ۱۳۴۱
صفحه ۱۰
حبیب نوبانی
بها: چهل تومان (و ارزشی ندارد)
۵۰۰ نسخه در چاپخانه چهر چاپ شد
سالن: شرکت چاپ افست
شماره ثبت دفتر مخصوص کتابخانه ملی ۶۱۶ تاریخ ۵۱/۵/۳

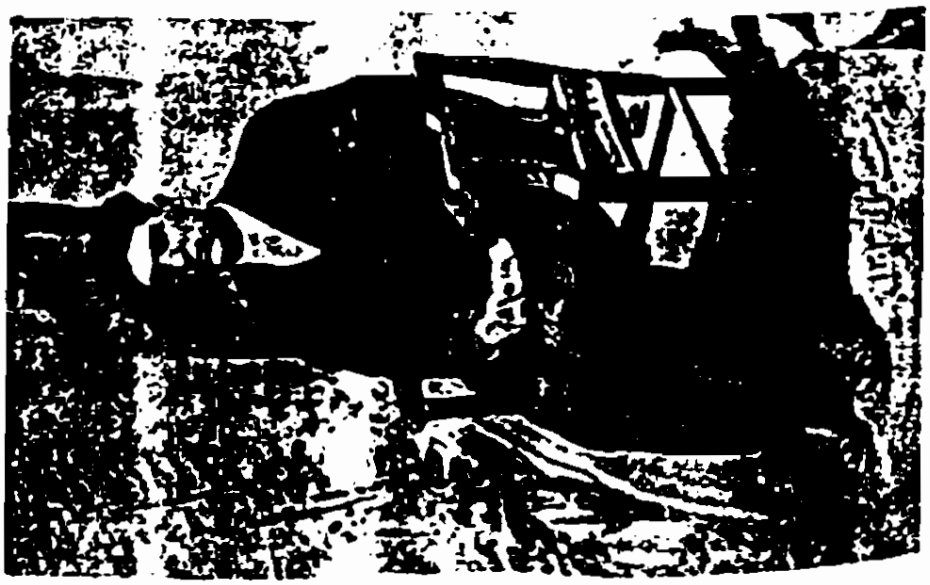

سرنوشت

گشود و گفت: ولیعهد حق دارد،[1] مصراع‌ها یک دست نیست.

پدرم (در همان عالم خواب) گفت: کاری ندارد، هوای خوب و آب خوش و سبزه و میوه و کره و ماست و اسپار و بُز قرمه‌تان فراهم است، این همه شاعر، بیائید چارستونِ این رباعی را[2] مُحکم کنیم، اول شما آقای مُحسنی برادرِ ایشان و صاحب اختیار هستید یک مصراع خوب بفرمائید. مرحوم شیخ‌عبدالمحسن گفت:

ـ گر باده خوری، به‌سبزه خور با پسران،

همه پسندیدند. مرحوم مرتضی خان ستوده، که خود شاعر صاحب ذوقی بود،[3] اضافه کرد:

ـ ور سبزه خطت، ز مُحتسب شد نگران؛

پدرم گفت، مضمون دنباله دارد و من ناچار آن را تکمیل می‌کنم، سپس این طور گفت، و الحق سخت خوب گفت که مقدمهٔ خوبی است برای مصراع چهارم، و دنبال خوبی برای: ور سبزه خطت ز مُحتسب شد نگران، پدرم گفت:

ـ برسبزه اشاره کن، که ای بی‌بصران...

آن وقت خود مؤید مُحسنی به‌دنبالِ آن، مصراعِ خود را خواند:

ـ این سبزه خوش است، بی‌می، از بهر خران...

اصرار در صحّت و سُقمِ خواب و تطابق آن با واقعیت نفرمائید، فقط

۱ـ هیچ تعجب نکنید. پدرِ من، حاج آخوندِ پاریزی، مرا ولیعهد می‌خواند و همه پاریزی‌ها و ریدآبادی‌ها و حتی سیرجانی‌ها مرا ولیعهد صدا می‌کردند، و پدربزرگم اصلاً اسم اصلی مرا نمی‌دانست و فقط ولیعهد می‌خواند، و امروز متأسفم که برای حاج آخوند، ولیعهدِ خوبی نبودم و نه چارجبه ملک او را و نه تاج و تخت عمامه و منبر او را نتوانستم حفظ کنم! نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت.

۲ـ رباعی را گویا رشتی‌ها «چاردانه» می‌گویند، و عجب تعبیر قشنگی!

۳ـ ذوقی هم تخلص داشت. یک دو بیتی از او در هفتراد چاپ کرده‌ام. (شماره ۵ ص ۸۲).

بفرمائید که این رباعی «دسته‌جمعی» کئوپراتیو بهتر است، یا آن که شاعر گفته بوده؟ می‌توانید آن را یک نوع فانتزی، از قبیل ساختن رباعی اشتراکی و «تعاونی» عصر فردوسی به‌شمار آورید.[1]

به‌هرحال، این سومین اعتراف و درواقع آخرین جملهٔ معترضه در تغییر متن‌های ادبی بود.

اما بار چهارم: یک روز در دفتر بابک افشار ـ مدیر کتابفروشی تاریخ، دکتر غلامحسین بیگدلی مصحّح آتشکده ـ که کتابِ جدّ اوست ـ گفت: وقتی در روسیه بودم ـ (او از افسرانی بود که در قضایای خراسان

۱ـ شاید قدیمترین سابقهٔ ساختن یک رباعی اشتراکی و تعاونی، آنجا باشد که به‌قول قاضی نورالله شوشتری: «... فردوسی، به‌واسطهٔ ظلم و عدوانِ حاکم طوس از اهل و وطن جدا گشته به‌غزنی رفت... چون به کنارِ شهر رسید، در باغی فرود آمد... از اتفاقات حسنه، آن روز، شعرای غزنوی عنصری و فرخی و عسجدی، هریک، با جوانی خوش‌صورت، از خدمت گریخته، به‌خلوت در باغی صحبت می‌داشتند. چون فردوسی واقف شد، خواست که نزدیک ایشان رَود، متوجه شد حریفان چون وضع روستائیانه او را دیدند و انتزاع زُهد و خشکی از هیأتِ او کردند، با خود گفتند که این زاهدِ خُشک، واجب‌الدفع است... یکی گفت: بدمستی آغاز کنیم. عُنصری منع فرمود گفت: با همه کس دلیری نشاید کرد، او را به‌شعر امتحان کنیم، اگر تمام‌عیار آمد صحبت داریم و اگر نه عذرخواهی نمائیم، پس، بنابرنقل نظامی عروضی صاحب چهارمقاله، عنصری گفت: ـ برادر، ما شاعرانیم و در مجلس شعرا جز شاعر نمی‌گنجد، ما هریک مصرعی می‌گوئیم تو مصرع رابع بگوی، یا ما را به‌وقتِ خوش خود ببخش. پس عنصری گفت: چون عارضِ تو ماه نباشد روشن،
عسجدی گفت: مانند رُخت گُل نبوَد در گلشن،
فرّخی گفت: مژگانت همی گذر کند از جوشن،
فردوسی گفت: مانندِ سنانِ گیو در جنگِ پشن...
استاد عنصری گفت: زیبا گفتی، مگر تو را در تاریخ سلاطین عجم...»الخ
(مجالس‌المؤمنین، چاپ سریی، ج ۲، ص ۵۸۷)

کار به‌دنبالهٔ مطلب نداریم، مقصود این است که این فُرم شعرسازیِ اشتراکی سابقه دارد، حالا اگر این روایت هم از نوع خواب و خیالِ مخلص نبوده باشد، که دیگر نورٌعلی نور است. راستی، من نتوانستم روایت را در چهار مقاله بیابم. شما چطور؟ ولی روایت در مقدمهٔ شاهنامه بایسنقری هست.

به‌شوروی گریخت)، در شهر باکو، یک شب سعید نفیسی مهمان من (بیگدلی) بود، به‌او گفتم: استاد، دلم می‌خواهد یک جملهٔ کوتاه در دفتر یادداشتی که من دارم بنویسید، برای فرزندانم یادگار بماند. سعید نفیسی فوراً دفتر را گرفت و این رباعی را که از خودِ او بود نوشت:

تاریخِ جهان نیست، به‌جز تاراجی
کشتاری از برای تخت و تاجی...

دکتر بیگدلی هرچه به‌ذهن خود فشار آورد، بیت دوم یادش نیامد، و همه دلمان می‌خواست رباعی را کامل بشنویم، من همان لحظه بیت دومی به‌ذوق خود ساختم. و رباعی را به‌قول امروزی‌ها بازسازی کردم و این طور گفتم:

تاریخِ جهان چیست؟ همه تاراجی
تاراجی و، از برای تخت و تاجی
تاجی نه، که تیرِ خصم را آماجی
آماجی، لیک بر سریرِ عاجی

گفتگو تمام شد، شب دکتر بیگدلی تلفن زد که یادداشتِ استاد نفیسی را پیدا کردم و بیت دوم اینطور است:

آنگاه، گروهی از زن و مرد، به‌درد
جان داده و بسپُرده به‌حسرت باجی

من گفتم: کاش این بیت را پیدا نکرده بودی، زیرا بدون اینکه به‌شعرِ خودم غرّه شوم ـ چون اصل مطلب از مرحوم نفیسی است، شاید تصدیق بفرمائید که بیتِ من از بیتِ استاد کمی خوش‌آهنگ‌تر است، علاوه برآن، تکرار تاج در اول مصراع دوم و تکرار آماج در اول مصراع چهارم، خودش یک جنبهٔ هنری هم به‌رباعی داده که از جنس ردّالعَجُز الیٰ الصدْرِ و ردُّ الصَدْرِ الیٰ العَجُزْ است، علاوه برهمهٔ اینها، من حدّ لطف و میزانِ محبتِ

استاد را به‌خود می‌دانم و می‌دانم که روز قیامت، وقتی در برابر میزانِ حسابِ خدایی قرار گرفتیم و استاد این بیت دوم را از زبان من شنید، مطمئنم که برای تشویق من خواهد گفت:

ـ آقای باستانی، آنچه من گفته‌ام فراموش کن، پاره دومِ رباعی همین است که به‌زبان تو آمده، به‌بیگدلی هم بگو آن را فراموش کند، و این را به‌خاطر بسپُرَد!

برگردیم به‌حرف خودمان در شعرِ بهار و مرگِ عارف، و پیوندِ آن با مرگِ قزوینی.

ظاهراً علتِ عدم رضایت مرحوم بهار از شعر خودش و عدمِ چاپِ آن در طی ده پانزده سال که از آن گذشته بود، علاوه برمناسباتِ گذشتهٔ او با عارف، شاید، یکی هم این بود که قبل از مرحومِ بهار، یک شاعرِ مشهدی دیگر به‌همین وزن و قافیه مرثیهٔ بسیار رسائی گفته بوده، حالا بهار از او استقبال کرده یا بعدها متوجه شده که نوعی شباهت و تَوارُدْ در این دو قطعه هست، احتمالاً به‌همین دلیل آن را کنار گذاشته بوده، تا روزی که ما آن را، در غَیْرِ ما وُضِعَ لَهُ آب کردیم.

غزالی مشهدی از شعرای عصر صفوی خراسان می‌گوید:

از بزمِ طرب باده‌گساران همه رفتند
وز کوی جنون، سلسله‌داران همه رفتند
نه کوهکنِ بی‌سر و پا ماند و نه مجنون
ما با که نشینیم؟ که یاران همه رفتند[1]

۱ـ سیاست اقتصاد و عصر صفوی، ص ۳۱۹ بقیه غزل غزالی مشهدی این است:

←

این بیت هم از اوست:

شوری شد و، از خواب عدم دیده گشودیم
دیدیم که باقی است شب فتنه، غنودیم

باری، به‌دستورِ اکید مرحومِ بهار در اولین شمارهٔ بعد از چاپ آن قطعه، موضوع تذکر داده شد و در پشت جلد شمارهٔ چهارم سال دوم یغما یعنی برابر صفحهٔ ۱۷۶ به‌عنوان تصحیح، این مطلب قید شد:

«... مطلعِ اصلیِ شعرِ استاد ملک‌الشعراء بهار این است:

دعوی چه کنی داعیه‌داران همه رفتند
شو بارِ سفر بند که یاران همه رفتند»

اما چه می‌شود کرد با «غلطِ مشهور»؟ شعر بهار به‌همان صورت اول که چاپ شده بود مانْد که مانْد، بیشترِ مردم آن را به‌همان صورت از حفظ

← برخیز که ماندیم در این راه پیاده
راهی است خطرناک و سواران همه رفتند

زین شهر شهیدان تو با گریه جان‌سوز
ماتمزده چون ابر بهاران همه رفتند

از دست غمت بی‌سر و پایان همه مُردند
با داغ وفا سینه‌فگاران همه رفتند

برحلقهٔ زلف تو چو دیدند گره‌ها
از سلک خرد سبحه‌شماران همه رفتند

زان طوطی طبع تو خموش است غزالی
کآیینه‌دلان، نکته‌گزاران همه رفتند

متوجه هستید که بیشتر ترکیبات را مرحوم بهار از غزالی به‌قرض گرفته است. چون بنا بر دخالت در شعر مردم است، آن بیت «از دست غمت» را اگر من بودم اینطور می‌گفتم:

از دست غمت بی‌سرو پایان همه مُردند
با داغ وفا لاله عذاران همه رفتند

و امیدوارم این آخرین دخالت مخلص در شعر مردم باشد. وفات غزالی در شب جمعه بیست و هفتم ماه رجب سنه نهصد و هشتاد (= ۱۶ دسامبر ۱۵۷۲م.) فجأةً واقع شد.

(کاروان هند، گلچین معانی، ص ۹۳۸ نقل از منتخب‌التواریخ)

کرده‌اند، در همهٔ مجامعِ تعزیت و تسلیت، در همهٔ نامه‌ها، در بیشتر مقالاتِ یادواره‌ها، صدها بل هزارها بار این شعر به‌صورتِ «از مُلکِ ادب» چاپ شده، و حتی آن قدر صاحب نفوذ و تأثیر بود که در مرگِ خود یغمائی هم، این ترکیب به‌کار رفت و شاعری گفت:

باز، ز مُلکِ ادب، حُکم‌گذاری برفت (آینده، یادوارهٔ حبیب، ص ۲۷۱)، و دیگری سرود: از مُلکِ ادب حبیبِ یغمائی رفت (همان شماره، ص ۲۸۶) که این دو گوینده، به‌هوای مرحومِ بهار، این ترکیبِ خشن و گران‌جانِ نوظهور مخلص را در شعر خود راه داده‌اند.

اکنون باز باید تکرار کنم و صریحاً واضحاً بگویم که: اولاً شعرِ مرحوم بهار در تعزیتِ عارف قزوینی بوده و بنابراین بعد از دوم بهمن ۱۳۱۲ش / ۲۲ ژانویه ۱۹۳۴م. سروده شده، و ربطی به‌مرحومِ محمدخان قزوینی ندارد. و باز، هرچند به‌قول سعدی:

داعیهٔ مهر نیست، رفتن و بازآمدن
قاعدهٔ شوق نیست بستن و بگسیختن

با همه اینها ثانیاً باز تکرار کنم که شعر اصلی بهار با این مصرع شروع می‌شود:

- دعوی چه کنی، داعیه‌داران همه رفتند...

این چند سطر اعتراف‌نامه به‌قصور، صرفاً برای رهائی از بازخواست فردای قیامت، در حضورِ بزرگانِ ادبِ قرنِ اخیرِ این مملکت نگاشته شد، برای اعتذار از محضرِ عارفِ قزوینی ـ که شعری که برای او ساخته شده بود، کتابهٔ سنگِ قبرِ دیگری ساختیم.

داغ است دلِ لاله و نیلی است برِ سرو
کز باغِ جهان لاله عذاران همه رفتند

و از حضورِ استاد بهار، که در شعرِ او دست بُردیم، یا بهتر بگویم، برآن

دستبُرد زدیم؛ و از مکتبِ غزالی مشهدی که حقِ او را فراموش کردیم؛ و از پیشگاه دکتر محمودِ افشار که از یادِ او غفلت شد ـ هرچند اصل مقاله برای یادواره او بود ـ و در عذرخواهی از حبیب یغمائی که پروردهٔ دستِ اویم، و هرچه دارم از یغماست، ولی پای یاری نکرد که هم‌قدمِ شما رهسپارِ مزار او شوم،[1] و از استاد امیری فیروزکوهی که فرصت پدید نیامد تا مقاله خاص در حق او نوشته شود، امید که این همه عذر در پیشگاه این بزرگان پذیرفته آید

این یک وجیزه، آن همه را یادواره شد

سودا چنین خوش است که یک جا کند کسی

۱ـ مرحوم یغمائی، همیشه حامی و پرستارِ من بود، در حالی که من اغلب حق ناشناسی داشتم. وقتی مقالهٔ «با دُردکشان...» را می‌نوشتم او به‌چاپخانه گفته بود باستانی هرچه می‌نویسد، بچینید و خودش اجازه چاپ بدهد، احتیاج به‌بازبینی من نیست. (این اجازه را در مورد مقالات قائم‌مقام هم داده بود که برایش مشکل ایجاد کرد). دربارهٔ مقاله دردکشان از یغمائی بازخواستِ سخت شد، [چون همه اصحاب عله درگذشته‌اند، بهتر است واضح‌تر بگویم، به‌او گفته بودند: آقا، این مقاله که باستانی نوشته، درواقع اشاره به‌تبعید آقای خمینی به‌ترکیه دارد ـ هرچند ظاهر مقاله مربوط به‌سلطان محمد خوارزمشاه، و تبعید بهاءالدین ولد پدر مولوی به‌آناطولی است ـ بدتر از آن، گفته بودند: آقا، همه این حرف‌ها که باستانی درباره ترکان خاتون مادر سلطان محمد خوارزمشاه نوشته، کلمه به‌کلمه با احوالات ملکه مادر ـ مادر اعلیحضرت همایون شاهنشاهی ـ تعریض دارد. اینها چیست پیرمرد که چاپ می‌کنی؟ و یغمائی ـ با اینکه همه جا حاضرجواب بود ـ این جا ساکت مانده بود. مجله یک ماه توقیف شد. دوباره او را خواسته بودند که توضیح دهد، و او رفته بود و گفته بود: من زورم به‌باستانی نمی‌رسد. گفته بودند تیتر را تغییر بده، گفته بود: مجله یغما هزار شماره چاپ می‌شود، یک احمقی چهار صفحه احمقانه می‌نویسد، چهار تا احمق‌تر از او آن را عاقلانه می‌خوانند! بیخود چرا دردِسر درست می‌کنید؟ به‌همین حرف، هم من و هم خودش و هم یغما از گرفتاری نجات یافتیم. (مقاله «با دُردکشان» در آبان ۱۳۴۳ش / نوامبر ۱۹۶۴م. یغما، ص ۳۶۴ چاپ شده است) البته این شرط را اضافه کرده بودند که خوب چون تیراژ شما کم است اشکالی ندارد، ولی شرط آن است که خواندنی‌ها آن را نقل نکند، یغمائی توی مجله نوشت و به‌خواندنی‌ها هم تلفن زد، ولی نه او راضی بود و نه من راضی بودم و، البته نه امیرانی؛ بالنتیجه کار به‌همان روال ادامه یافت و بود و بود، تا به‌قول قوام، کشتیبان را سیاستِ دگر آمد...

هرچه ما تقصیر کنیم یک تن هست که جبران می‌کند، و باز به‌قول بهار در همان قطعه

یک مرغِ گرفتار، در این گلشنِ ویران
تنها به‌قفس ماند و، هزاران همه رفتند

و او ایرج افشار است، که یک تنه، عمری پاسِ ادب و اهلِ ادب و زبان و فرهنگِ فارسی را می‌دارد. چون می‌دانم که ایرج افشار، حقی بزرگ به‌گردن همهٔ فضلا و ادبای پنجاه ساله اخیر ایران دارد، و تقریباً همه مجلات ادبی این پنجاه سال را یاری کرده است، و همه کتب ادبی چاپ شده پنجاه ساله اخیر، از راهی، مدیونِ برکاتِ همتِ او هستند ـ و هرچند او شصت ساله است، اما به‌قول استاد فقید امیری فیروزکوهی (شماره یادواره حبیب ص ۲۶۰) «جناب ایرج افشار، بحمدالله هنوز جوان است و توانا»، بنابراین من مطمئن هستم که ایرج افشار، همانطور که تا سنگِ قبرِ همه گورهای تاریخیِ این مملکت را نخوانَد، خودش زیرِ سنگِ قبر نخواهد خُفت، همانطور هم تا همه اُدبای این پنجاه ساله را به‌گور نسپارد و یادواره برای آنان ننویسد، خود حاضر نخواهد شد که برایش یادواره بنویسند![1] بنابراین آرزومندم قبل از آنکه یادوارهٔ بعد از امیری مطرح باشد،[2] این سطور به‌عنوانِ اعتراف‌نامهٔ کسی که در عالمِ جوانی و

۱ـ این حرف را به‌این دلیل می‌گویم که خانوادهٔ افشار بحمدالله همه صاحب عمر طولانی هستند، چنان‌که خود مرحوم دکتر افشار، خود را به‌حدود صد سالگی رساند، و ایرج افشار که هنوز در عشرهٔ اول از نیمهٔ دومِ صدسالِ اولِ عمرِ خود است بیش از صد کتاب چاپ کرده، و صاحب نوه و نتیجه هم هست، و اگر به‌هشت جلد مجله آینده توجه کرده باشید و سلسلهٔ خانواده را از بنیان‌گذار و مدیرِ مسئولِ امور داخلی و امور خارج از ایران؟ و... توجه کرده باشید خواهید دید که سلسلهٔ افشار بزد، از سلسلهٔ افشاریهٔ کُلات نادری هم بحمدالله طولانی‌تر برقلمرو ادب و فرهنگِ صدساله اخیر، دارند تسلط پیدا می‌کنند! کاری که نادر نتوانست بکند!

۲ـ [شوخی روزگار است که دوستان ایرج افشار از اهل ادب خواستند که هرکدام مقاله‌ای ←

بی‌تجربگی دست در شعرِ استادان بُرده است چاپ کنند، تا جوانان و آنها که تازه در کارهای مطبوعاتی وارد می‌شوند آگاه شوند که این شکارِ شیر است و کارِ هرکس نیست، به‌مصداق یک بیتِ دیگر از همان قطعه ـ که شما آن را از قلم انداخته‌اید:

بـاد ایـمنی ارزانـیِ شیرانِ شکـاری
کز شومی ما، شیر شکاران همه رفتند...
خون‌بار، بهار از مژه در فـرقت احـباب
کز پیش تو چون ابر بهاران همه رفتند[1]

*** ارادتمند ـ ب.پ.

توضیح آینده

از مقالهٔ دوست خود، مقدمه و مؤخّره‌اش را برداشته، و آن قسمت که مرتبط با یغمایی و بهار بود به‌چاپ رسید و همان برسرِ مقالهٔ باستانی آمد که ایشان پیش از این‌ها بارها بدان اشاره و مرا شماتت کرده است. مگر خودش وقتی که هفتواد را می‌نوشت و یا هنگامی که در خواندنی‌ها قیچی تیزی در دست داشت همین رویه را نداشت؟

← به‌افتخار او بنویسند و نوشتند و در دو جلد ـ به‌عنوان «ارج ایرج» گویا چاپ شده (این را هم عرض کنم که ایران‌شناسان فرهنگی نیز یک جلد جداگانه به‌افتخار ایرج افشار در اروپا چاپ کرده‌اند ـ زیر نظر استاد کامبیز اسلامی، و ایشان یک نسخه از آن کتاب کریمه که به‌زبان خارجی است به‌من مرحمت کرد.)

باری از مخلص هم خواسته بودند که مقاله‌ای بنویسم و نوشتم، ولی وقتی کتاب از چاپ درآمد همه تعجب کردند که چرا مقاله‌ای از باستانی پاریزی ـ که یکی از ارادتمندان واقعی و دوست قدیمی ایرج افشار است ـ در آن نیست. آنها حق داشتند، ولی من هم مقاله خود را نوشته بودم ـ و البته به‌چاپ نرسید ـ و حق با آنها بود که چاپ نکردند، زیرا ـ مقاله من عنوان «سنگ قبر» داشت. آخر، این درست است که آدم در حیات کسی برایش یادواره و ارج‌نامه چاپ کند ـ و یک مقاله‌اش درباره سنگ قبر باشد؟] مقاله را نگهداشتم برای بعد از مرگ خودم و سنگ قبر خودم.

۱ـ البته دوستان متوجه شدند که تمام قطعه مرحوم بهار را، من، به‌تفاریق در این مقاله آورده‌ام، و دیگر نقل آن، یک جا لزومی نداشت.

ضمناً گفته شود آنچه از مقالهٔ ایشان برداشته شد به‌هیچ وجه جنبهٔ سیاسی نداشت ـ که همیشه موردِ پرهیزِ آینده است. دشنام و شوخی هم نبود که به‌کسی بربخورد. منحصراً چون مطالبی بود گوناگون که با عنوانِ اختیاری مجله برای مقاله سازگار نبود از درجِ آنها صرف‌نظر شد.

ممکن است بعضی خوانندگان هم روش ما را نپسندند و میل داشته باشند که نوشته‌های باستانی پاریزی را به‌همان سبکِ خودش بخوانند، و برای این مقصود البته، آقای باستانی پاریزی، تمام مقاله را در یکی از کتاب‌های خود به‌چاپ خواهند رسانید. ۰۱۰۱

●

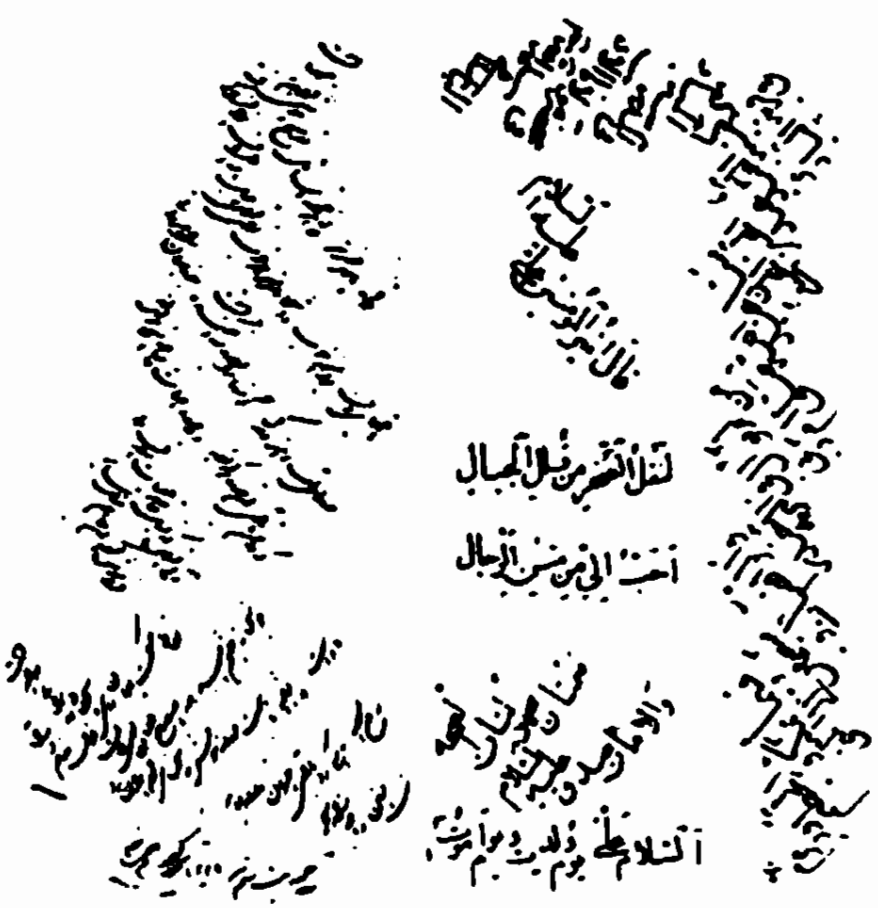

نمونهٔ خط مرحوم محسنی که یک‌شب در پاریز نوشته است با حضور پدرم

نمونهٔ خط مرحوم محسنی که یک‌شب در پاریز نوشته است با حضور پدرم

۴
پیش‌قلیانی دانشگاهی

شهریورماه ۱۳۲۵ شمسی / سپتامبر ۱۹۴۶م. بود که از پاریز راه افتادم تا در تهران ادامه تحصیل بدهم. من در امتحانات خردادماه دانشسرای مقدماتی کرمان شاگرد دوم شده بودم و شاگرد اول ما جوانی از اهل خلیل‌آباد رفسنجان بود. قرار گذاشتیم با هم به‌تهران راه بیفتیم.

مقررات دانشسراهای مقدماتی چنین بود که هرسال دو نفر اول و دوم را به‌خرج دولت به‌تهران می‌فرستادند تا در کلاس مخصوص Preparatoire درس بخوانند و سال بعد وارد دانشسرای عالی شوند و بعد از سه سال تحصیل با عنوان لیسانسیه به‌خدمت دبیری در شهرستان‌ها به‌کار پردازند.

من و هم‌کلاسم، عبدالمهدی جلالی خلیل‌آبادی ـ که بعدها از دبیران دانشمند ریاضی کرمان شد ـ و اکنون بازنشسته و مقیم تهران است ـ همراه کامیون از رفسنجان به‌راه افتادیم و دلیل آن هم این بود که آن روزها هنوز خطوط منظم اتوبوسرانی بین کرمان و تهران نبود، علاوه برآن ارزان‌تر هم تمام می‌شد.

پدر من سیصد تومان پول برای مخارج شش ماهه به‌من داده بود که از

رفسنجان حواله گرفتم و رفیقم هم همین حدودها پول داشت.[1] قبلاً یکی از دوستان، که او هم شاگرداول سال قبل دانشسرا بود ـ به‌تهران آمده و به‌هزار زحمت اطاقی در مدرسه شیخ عبدالحسین تهیه کرده بود ـ او به‌ما نوشته بود که به‌تهران که آمدید بیائید چند روزی در اطاق من باشید، تا بعد جای مناسبی تهیه کنیم.

سفر ما که بیش از هزار کیلومتر طی راه خاکی بود ـ از طریق یزد و کاشان با کامیون پنج شش روز طول کشید و یکی از دل‌انگیزترین سفرهای من بود ـ زیرا هم شوق تحصیل داشتم، هم هوا مساعد بود، و هم راننده کامیون اهل ذوق بود ـ هرجا چشمه آبی یا درختی می‌دید توقف می‌کرد ـ و چائی و قلیانی به‌دست می‌آورد ـ منظره‌ای که در این سفر در کنار سرچشمه نطنز و خصوصاً مقسم آب آن (= پخشاب) دیدم و دورنمای شهر را که در دره سرسبز و خرم بود با برگ‌های طلائی که کم و بیش داشتند پائیز را استقبال می‌کردند ـ هنوز از زمینه خاطراتم نرفته است.

هم در کاشان بود که در بازار گیوه‌های قشنگ آجیده‌ای سرخ رنگ دیدیم و هردو تن ـ چون کفش‌هایمان کهنه بود ـ هرجفت را به‌قیمت ۲۵ قران خریدیم و بلافاصله پوشیدیم. شبی که به‌تهران رسیدیم در گاراژ حسینی سرچشمه ـ سه راه امین‌حضور ـ کامیون توقف کرد و چون شب بود و ما راه به‌جائی نمی‌بردیم، یک اطاق بالای سردر همان گاراژ اجاره کردیم ـ به‌گمانم شبی ۲۵ فران ـ و شب را در آنجا بیتوته کردیم تا ببینیم که فردا چه پیش خواهد آمد.

همان شب اول، تهران، بزرگ‌ترین درس خود را و آموزنده‌ترین درس

۱ـ از پاریز تا پاریس، ص ۱۷، و این قسمت از سفرنامه در کتاب درسی ادبیات فارسی، درس بیست و یکم، «۵» شاخه نظری، ۱۳۷۸ش / ۱۹۹۹م ص ۱۶۳ نقل شده است.

خود را برای ما دو دانشجوی روستائی داد ـ و آن این بود که ما، هردو، طبق معمولی که در ده خود داریم، طبعاً با کفش وارد اطاق نمی‌شدیم و با کفش روی قالی نمی‌نشستیم و کفش‌ها را پشت در کندیم و خسته و مانده روی فرش افتادیم و طبعاً بلافاصله به‌خواب خوش رفتیم، و فردا صبح که برخاستیم و خواستیم دست و روئی بشوئیم، متوجه شدیم که کفش‌ها پشت در نیست. فکر کردیم، شاید خودمان برده باشیم توی اطاق و یادمان رفته، اما چنین نبود، از پله‌ها پائین آمدیم و به‌گاراژدار مراجعه کردیم. او فوراً آمد بالا و این طرف و آن طرف را گشت و طبعاً کفش‌ها را ندید، و وقتی متوجه شد که ما کفش‌ها را پشت در کنده‌ایم و در را بسته و به‌خواب رفته‌ایم، خوب توی چشم‌های ما خیره شد و سپس گفت:

ـ بچه‌ها، شما اگر قرار باشد اینطور در تهران زندگی کنید ـ فردا خودتان را هم خواهند برد.

او سپس جستجو کرد و یکی دو تا کفش سرپائی برای ما دست و پا کرد و ما را راه انداخت تا به‌مدرسه شیخ عبدالحسین رفتیم، و در آنجا دوست قدمی ما آقای شمسی میمندی در اطاق محقر خود منتظر ما بود. (او بعدها در اوقاف مقامات مهم کسب کرد و اکنون بازنشسته است).

جل و پلاس را انداختیم، و توقف دو سه روزه ما تبدیل شد به‌نزدیک به‌دو سال توقف در مدرسه شیخ و این همان اطاقی است که من د رهمان سال‌ها در حق آن گفته بودم:

مرا به‌گوشه این شهر کلبه‌ای است حقیر
چه کلبه‌ای که در آن از حیات گشتم سیر
نه کلبه، بل به‌حقیقت خرابه است ـ که نیست
به‌جز خرابه، مکان بهر مردمان فقیر...

این قصیده‌ای مفصل است و همان روزها در روزنامه پولاد تهران

به‌چاپ رسیده است.

مدرسه شیخ عبدالحسین در بازار کفاش‌ها نزدیک پاچنار محوطه‌ای وسیع داشت ـ حوضی بزرگ در وسط آن بود که هفته‌ای یکی دو بار ـ گویا از قنات شاه ـ آب می‌شد، و درخت‌های چنار تنومند داشت و دو طبقه حجره دور تا دور داشت و ده‌ها طلبه و محصل در آن زندگی می‌کردند.

این مدرسه و هم‌چنین مسجد کنار آن ـ که به‌هم راه داشتند ـ از محل ثلث اموال میرزا تقی خان امیرکبیر ساخته شده بود ـ بدین نهج که پس از فاجعه قتل امیرکبیر، یکی از روحانیون بزرگ ایرانی مقیم عراق ـ شیخ عبدالحسین طهرانی ـ که وصی امیر بوده است، برطبق وصیت‌نامه او، این کار خیر را انجام داده، مسجد و مدرسه‌ای آبرومند در وسط معموره ساخته است.

البته طبق معمول همه اطاق‌های مدرسه پُر بود زیرا اگر دانشجویی یا طلبه‌ای خیال ترک مدرسه را داشت ـ معمولاً به‌همولایتی‌ها و قوم و خویش‌ها قبلاً وعده می‌داد ـ و طبعاً همهٔ اطاق‌ها از دو سه سال قبل رزرو شده بود.

ما در آن اطاق ـ که در بدترین نقطه مدرسه ـ یعنی کنار مستراح‌ها بود ـ سکونت کرده بودیم ـ و پنج شش نفر بودیم. شمسی که صاحب اطاق بود ـ من و جلالی که مهمان تازه رسیده بودیم ـ یک طباطبائی نام از مشهد که با شمسی دوست بود. غیر از این چهار نفر ـ هرشهر بابکی و میمندی که به‌تهران می‌آمد چند روزی در این اطاق بار می‌افکند. علاوه برآن یک دوست «خوش‌نشین» دیگر داشتیم که روزها مهمان ما بود ـ و درواقع ما مهمان او بودیم ـ و برای اینکه بدانید نحوهٔ زندگی آن روزها چگونه بود ـ توضیح بیشتری می‌دهم.

این دوست ما، مشهدی حسن، که اصلاً شهربابکی بود ـ آب‌فروشی

داشت ـ آری، آب‌فروشی. او دو سبوی بزرگ که با قلاب به‌هم بسته شده بود به‌شانه می‌انداخت ـ یکی از پس و یکی از پیش. و لیوانی بردر هرسبو نهاده بود. سبوها را از آب‌انبار سیدنصرالدین که کنار مدرسه بود ـ پر می‌کرد و در بازار راه می‌افتاد و تشنگان را آب می‌داد ـ ظهر که برای استراحت به‌اطاق می‌آمد ـ (چون اطاق محل خواب او در حومه تهران و دور از شهر بود ـ روزها به‌شهر می‌آمد و آب فروشی می‌کرد ـ و عصر دو سبوی خود را به‌امانت کنار اطاق ما می‌نهاد و می‌رفت و فردا صبح می‌آمد.) او اول کاری که می‌کرد ـ سبوی ما دانشجویان را آب می‌کرد ـ و بعد یک کیسه پر از پول خرد ـ ده شاهی و یک قرانی و دو قرانی و پنج قرانی، گوشه اطاق می‌ریخت و می‌شمرد. او از همه ما پولدارتر بود ـ و گاهی به‌ما قرض هم می‌داد.

البته روزهایی که او نبود ـ خود ما، به‌نوبت هرکدام یک روز کوزه را از آب‌انبار آب می‌کردیم و می‌آوردیم. آب شستشو و دست شویی از همان حوض وسط مدرسه تأمین می‌شد.

مخصوصاً از تعداد ساکنین اطاق و نحوه زندگی هرکدام اشارهٔ نکته‌ای گفتم به‌دلیل این که ببینید نیت خیر آن مرد بانی مدرسه ـ شیخ عبدالحسین طهرانی ـ و نیت صاحب خیر، امیرکبیر ـ تا چه حد پاک و پرنتیجه بوده که پنج شش نفر به‌گونه‌گون سلایق و مشاغل از یک اطاق سه در چهار آن نان می‌خوردند.

مدرسه‌ای که کلاس ششم ادبی را در آن گذراندم مدرسه رشدیه بود (که بعدها به‌نام مدرسه مروی تغییرنام یافت). روزها از بازار کفاش‌ها می‌گذشتم و از سبزه‌میدان خود را به‌شمس‌العماره و کوچه مروی می‌رساندم و ظهر به‌خانه برمی‌گشتم، و در اول همان بازار ـ رستورانی بود مخصوص بازاریان که بوی باقلاپلو آن فضای بازار را می‌گرفت ـ و ما البته

بدان دسترسی نداشتیم و من تا لیسانس خود را نگرفتم دو چیز را نخوردم ـ یکی همان باقلاپلو اول بازار را، و دیگری پرتقال و نارنگی را ـ که چون ده ما چنین میوه‌هایی نداشت ـ اصلاً باب طبع من هم نبود.

خاصهٔ مدرسه شیخ عبدالحسین یک چیز دیگر هم بود و آن اینکه هرسال در ماه محرم، ده روز عاشورا را، ترک‌ها ـ یعنی تجار ترک ـ در آن جا روضه‌خوانی می‌کردند ـ و به‌همین جهت آن مدرسه نه به‌نام امیرکبیر ـ و نه به‌نام شیخ عبدالحسین طهرانی ـ بلکه به‌نام مسجد ترک‌ها معروف بود ـ و خاصهٔ اصلی آن مدرسه و مسجد این بود که سال‌های سال، مرحوم راشد خطیب و واعظ نامدار، این ده روز را به‌دعوت تجار ترک در آنجا سخنرانی می‌کرد. و بلندگو را در مدرسه هم می‌گذاشتند ـ و تمام محوطه مسجد و تمام محوطه مدرسه ـ که هردو وسیع بودند ـ پر از جمعیت می‌شد و یکی دو ساعت بعد از مغرب، تماماً راشد صحبت می‌کرد، و مستمعین نه تنها از چهارگوشهٔ تهران، بل از شهرستان‌های نزدیک نیز خود را به‌تهران می‌رساندند تا این سخنرانی‌ها را گوش کنند. بعض شب‌ها صف جمعیت تا وسط بازار هم کشیده می‌شد. سال‌ها بعد که توفیقی دست داد و من هفته‌ای یک بار خدمت مرحوم راشد می‌رسیدم ـ او به‌خاطرات آن ایام و سخنرانی‌ها اشاره می‌کرد، و خصوصاً می‌گفت: دو جا سخنرانی‌های من بیش از انکه برای مردم مفید باشد برای خودم آموزنده بود: ـ یکی سخنانی که در ایام جوانی و غرور زندگی در اصفهان ایراد می‌کردم و آنقدر مورد قبول عام قرار گرفت که کثرت جمعیت اولیای حکومت را وادار به‌عکس‌العمل کرد ـ و من فهمیدم که مقبولیت بیش از حد، گاهی وبال گردن می‌شود. و دیگر همین سخنرانی‌های مسجد ترک‌ها که در سنین پختگی من بود ـ آنچه که در این دوره آموختم و مرا به‌فکر انداخت این بود که بارها به‌خود گفتم: چه نیک مردمانی بودند این مردم

ساده‌دل که صادقانه سال‌ها و سال‌ها از راه‌های دور و نزدیک می‌آمدند و پای منبر من می‌نشستند ـ به‌تصور اینکه حرف‌های ما در حال و مآل آنها اثری و نتیجه‌ای مفید داشته باشد ـ و حال آنکه نداشت ـ و خود غلط بود آنچه آنها می‌پنداشتند.

و باز با خود می‌گفتم: چه بد مردمانی بودیم ما ـ که این مردم ساده‌دل این همه اقبال و استقبال می‌کردند ـ ولی ما هرگز در فکر تغییرحال و تهذیب نفس خود نبودیم، و در این همه سال‌های طولانی هیچ تحولی در ما پیدا نشد و چیزی نگفتیم که برای امروز و آینده آن همه شنونده به‌کار آید ـ یک حرف را هزار بار تکرار کردیم.

بهره ما در این ده روز نه تنها سخنرانی مرحوم راشد بود ـ بل برای همه ساکنین مدرسه و بسیاری از مستمعین، ظرفی غذا نیز داده می‌شد.

مدارس قدیم تهران اغلب در انحصار طلبه و محصلین حوزه‌های علمی و اهل صلاح بود ـ و معمولاً غیرروحانی را در مدارس به‌زحمت راه می‌دادند ـ خصوصاً که آن روزها جوانان بیشتر چپ‌رو و بعضی اعضاء حزب توده از آب در می‌آمدند ـ و این معمولاً باب طبع تولیت مدارس و سایر مراجع نبود. اما تولیت مدرسه شیخ عبدالحسین ـ که آن روزها به‌عهده مرحوم ثابت اهل قزوین، و یک روحانی خوش‌نام بود ـ چنان می‌نماید که آنقدرها سخت‌گیری نداشت و به‌وضع حال دانشجو بیش از مرام و مسلک او توجه می‌کرد. به‌همین دلیل در مدرسه شیخ عبدالحسین، دانشجو و طلبه در هم می‌لولیدند ـ و درواقع چهل پنجاه سال قبل از طرح «فیضیه ـ دانشگاه»، این مدرسه، در مقیاس کوچکی، این تز را عملاً آزمایش می‌کرد ـ هرچند هرگز نتیجه دلخواه را نگرفت.

پیشخدمت و سرایدار و بهتر بگویم پیشکار و همه کاره مدرسه، مردی بود از بقایای قزاق‌های محمدعلیشاهی و شاهسون زنجانی ـ که شاید یک

وقتی گلوله‌ای هم به‌طرف مجلس شورای ملی انداخته بوده است ـ ولی بعدها خود از یاران مشروطه شده بود ـ و قضای روزگار و تحولات انتقال حکومت از قجر به‌پهلوی، او را به‌سرایداری مدرسه شیخ انداخته بود ـ مردی مدبر و مدیر ـ و البته بدون سواد، ولی در نهایت کاردانی ـ همه بچه‌ها و طلبه‌ها، و حتی یکی دو روحانی که محضر داشتند و ساکن مدرسه بودند ـ همه را به‌نحو احسن اداره می‌کرد.

هم او بود که به‌من گفت: دکتر ناظرزاده کرمانی در یکی از حجره‌های همین مدرسه ساکن بوده است و بردیوار آن حجره ـ شعری که گویا از خود ناظرزاده بوده و به‌خط او با زغال بردیوار دود زده حجره نوشته شده بود ـ بدین مضمون:

گر کلبه شد محقر و تاریک، باک نیست

الماس در زغال دهد پرورش، فلک

و باز همو ـ مشتی رضاقلی سرایدار، حجره‌ای را به‌من نشان داد و گفت: سالیانی مرحوم عارف قزوینی در این حجره منزل داشته است ـ و بریکی از دیوارهای اطاق غزلی از عارف نوشته شده بوده ـ که البته بعدها محو شده است.

اینکه اشاره کردم به‌بوی باقلاپلو مغازه اول بازار کفاش‌ها، به‌خاطر شکم‌پرستی نیست. آن روزها ما ده شاهی می‌دادیم یک نان تافتون می‌گرفتیم ـ یک قران می‌دادیم مقداری حلوا ارده از مغازه کنار مدرسه می‌خریدیم (بعدها متوجه شدم که این بقال، که متأسفانه نام او را نمی‌دانم ـ به‌وضع محصلی ما توجه داشت ـ و مقدار حلوائی که به‌ما می‌داد ـ بیش از مقداری بود ـ که به‌دیگران می‌داد)، شب‌ها هم از همان قرمه‌ای که از پاریز با پُست برایمان فرستاده بودند ـ کمی در بشقاب ریخته با یک تخم‌مرغ می‌پختیم و می‌خوردیم و خدا را شکر می‌کردیم. آخر، آن روزها

ما در سنین جوانی بودیم ـ و در سنین جوانی، همانطور که من یک جای دیگر گفته‌ام ـ آدم سنگ که می‌خورد، تبدیل به‌ویتامین C می‌شود ـ اما در سنین پیری، آدمیزاد ویتامین C هم که بخورد تبدیل می‌شود به‌سنگ کلیه.

امتحانات نهایی آن سال به‌علت اعتصاب محصلین از سخت بودن سؤال‌ها لغو شد و به‌شهریور افتاد و در شهریور، من، اتفاقاً میان محصلین رشته ادبی مدرسه شاگرد اول شدم ـ و گویا عکس مخلص هم در روزنامه ترقی آن روزگار چاپ شده است. کنکور آن سال‌ها سبک بود و من در دو جا قبول شدم ـ یکی حقوق و یکی دانشکده ادبیات، و چون احتیاج به‌کمک هزینه آموزشی داشتم ـ و دانشکده حقوق کمک خرج به‌داوطلبان معلمی نمی‌داد ـ طبعاً تاریخ دانشکده ادبیات را برگزیدم و کل سرنوشت طبعاً با این گزینش تغییر کرد. گویا بابا رضوان کرمانشاهی گفته:

میان اختیار و جبر، یک امری است پنهانی
که من محکوم آن امرم، نه مجبورم، نه مختارم

ثبت‌نام انجام شد، و به‌درس پرداختیم، ولی البته اطاق مدرسه شیخ با آن جمعیت زیاد می‌بایست تعویض شود ـ به‌هرجا مراجعه می‌کردیم که اطاق خالی بگیریم، اول سؤال می‌کردند زن دارید؟ و چون جواب منفی بود بلافاصله صاحب‌خانه در را می‌بست.

من اصرار داشتم که اگر بشود اطاقی نزدیک دانشسرای عالی ـ پشت بهارستان اجاره کنم و به‌هردری می‌زدم ـ ولی البته خانه‌های بزرگ و مال اعیان آن وقت بودم و طبعاً جائی پیدا نمی‌شد. برای تفریح خاطر شما می‌گویم که وقتی از حوالی دروازه شمیران و هدایت می‌گذشتم، دیدم یک باغ پردرخت هست و قنات آبی داخل آن می‌شود ـ فکر کردم خانه روستائی است ـ یک دهاتی هم دم خانه دربان بود ـ به‌یاد پاریز و درخت‌های ولایت با خود گفتم اینجا اگر اطاقی گیر آورم شاید ارزان‌تر

باشد ـ که خانه دهاتی پردرخت است ـ و نزدیک دانشسرا هم هست ـ از دربان پرسیدم. اینجا اطاق خالی اجاره می‌دهند ـ نگاهی تعجب‌آمیز کرد و در حالی که با دست اشاره می‌کرد که رد شوم ـ گفت: نه پسرجان، اطاق‌های این باغ همه پُر است.

بعدها که تهران را بهتر شناختم، و خصوصاً بعد از انتقال به‌تهران و شناخت تاریخ و ملاقاتی که با صاحب این خانه برایم در همان خانه پیش آمد ـ به‌سادگی دوران دانشجوئی خود خندیدم. آخر، این خانه، پارک امین‌الدوله بود ـ و کسی که چند سال قبل از انقلاب با او در این خانه ملاقات کردم، صاحب‌خانه، دکتر علی امینی، صدراعظم ایران، و پسر امین‌الدوله از خانم فخرالدوله دختر مظفرالدین شاه بود.

کم و بیش خبر داشتیم که قرار است کوی دانشگاه ایجاد شود ـ و طبعاً منتظر بودم.

بگومگوها در باب کوی دانشگاه وسعت گرفت، و برای دلخوشی بچه‌ها گفتند که دانشجویان شهرستانی بیایند ثبت‌نام کنند تا اگر جائی مناسب پیدا شد، به‌ترتیب اولویت، به‌آنها اطاق داده شود.

یک روز زمستانی، گمان کنم اواخر پائیز بود ـ در کلاس درس بودیم که هادی‌خان ـ سرپیشخدمت دانشکده، و درواقع کدخدای دانشکده، توی کریدورها راه افتاد و درِ یکایک کلاس‌ها را باز کرد و از استاد اجازه گرفت، و با صدای بلند خطاب به‌دانشجویان اعلام کرد:

ـ دانشجویان شهرستانی که برای اطاق ثبت‌نام کرده‌اند از همین فردا می‌توانند بروند امیرآباد ـ بالای آب کرج ـ و برای خود اطاقی تحویل بگیرند.[1] این‌کار را زودتر انجام دهند وگرنه ممکن است بعداً به آنها اطاق نرسد.

۱ـ بعدها، در خاطرات دکتر سیاسی خواندم که طرح تصرف امیرآباد توسط دانشگاه از سال

اعلام عجیبی بود و ولوله در بچه‌های شهرستانی افتاد ـ چند ماه بود می‌دویدند که ثبت‌نام کنند ـ اما یک باره اینطور فوری چه شده است و چطور ممکن است جا به‌جا شد؟

لازم به‌تذکر نیست که همان فرداصبح ما از مدرسه راه افتادیم. «به‌درویش گفتند بساطت را جمع کن، دهنش را بست.» ما که اثاثیه منزل و مبل و اسباب نداشتیم، مشتی کاغذپاره و کتاب و یک قالیچه ـ که گلیم به‌آن طعنه می‌زد ـ و اطاقی پر از کوزه‌های خالی «میکی ماست» که طی ماه‌ها خورده بودیم و گوشه پستو گذاشته بودیم.[1]

این هادی‌خان از عجایب دهر بود ـ با اینکه سوادی نداشت با آن قد بلند و صدای رسا و تدبیر، یک دانشکده چند هزار نفری را اداره می‌کرد ـ همه، حتی استادها از او حساب می‌بردند ـ اصولاً دکتر سیاسی که در آن سال‌ها رئیس دائمی دانشکده بود ـ دو تا کارگزار داشت که هردو سوادی نداشتند ـ ولی هردو بزرگ‌ترین کمک او در کار بودند ـ یکی همین هادی‌خان، دیگری سید (معروف به‌سیدآقا) که سواد نداشت، ولی تقریباً همه کاره اطاق دکتر سیاسی بود ـ رؤسای دفتر و دیگران و ناظم‌ها البته بودند ولی این سیدآقا بود که به‌این و آن وقت می‌داد ـ دانشجو را به‌اطاق

← ۱۳۲۳ش / ۱۹۴۴م. توسط دکتر سیاسی به‌شاه و دولت پیشنهاد شده بوده است و پنج سال بعد صورت عمل به‌خود گرفت.

۱ـ برای اولین بار مرحومه فخرالدوله مادر دکتر امینی یک «ماست‌بندی» نیمه ماشینی نیمه بهداشتی فراهم کرده بود ـ کاسه‌های کوچک سفالی ماست به‌یک اندازه ساخته بودند و سر آن کاغذی که تصویر «میکی‌موز» ـ نشان سینمائی معروف موش هولیوود ـ برروی آن نقش بسته بود، ذوق به‌خرج داده و کلمه «میکی ماست» را که به‌آن تصویر نزدیک بود ـ انتخاب کرده بودند. من غافل بودم که خانه‌ای که در آن اطاق خالی جستجو می‌کردم متعلق به‌صاحب «میکی‌ماست» بوده است ـ ولی به‌هرحال اطاقی که در امیرآباد به‌دست آوردم در پارکی قرار داشت که خیلی از پارک امین‌الدوله پردرخت‌تر و بزرگتر بود.

رئیس می‌برد، خارجی‌ها که معمولاً بسیار بودند و به‌دیدن دکتر سیاسی می‌آمدند ـ او می‌دانست هرکدام را چگونه و چطور راه بدهد یا جواب بگوید. واقعاً باید گفت همه کسانی که توفیقی در کارها داشته‌اند ـ به‌خاطر این بوده که چشم و گوش خوبی برای کار خود انتخاب کرده بودند. مردان بزرگ اطرافیانی بزرگ‌تر از خود دارند.

فردا رفتیم، دم پاسگاه. به‌ما راه دادند، و آنجا گفتند که دانشجویان پزشکی بروند اطاق‌های بالای شهرک ـ که محل بهداری امریکائی‌ها بوده است. سایرین در «بوها» و اطاق‌های انباری پراکنده شوند.[1]

تا اینجا در حکم پیش قلیانی تحصیلات دانشگاهی بود ـ حالا پُکی به‌قلیان کوی دانشگاه بزنیم. اینکه اسم دهکده امیرآباد بوده گویا باز منتسب به‌امیرکبیر و از دهات او بوده. مثل اینکه مقدر بود این مخلص پنج سال تحصیل خود را در تهران، مهمان امیرکبیر بوده باشد ـ و به‌همین دلیل همیشه من کوشش کرده‌ام از خطاهای امیرکبیر ـ که کم نبوده است ـ در تاریخ چشم بپوشم و به‌او با یک دیده احترام نگاه کنم.[2] و در مورد این مرد، اختصاصاً: ـ گفته‌ها بسیار شد، ناگفته‌ها بسیارتر.

بیشتر ساختمان‌ها به‌شکل «u» لاتینی ساخته شده بود ـ سه ضلع «یو» را اطاق ساخته بودند ـ اطاق‌های بزرگ که چند تا سرباز در آن می‌خوابیدند، سقف اطاق‌ها یک نوع مقوای شیروانی و قیراندود بود ـ و اشکالش این بود که قطرات قیر در تابستان گاهی از سقف می‌چکید و روی میز و صندلی می‌چسبید ـ کتاب‌ها را به‌هم می‌چسباند، و بالاتر از آن وقتی کسی غافل از قیر روی صندلی می‌نشست ممکن بود چنان شلوارش

۱ـ کتاب خوبی نوشته دکتر ابوالحسن ظریفی در تاریخچه سازمان‌های دانشجوئی. و در آن کتاب، وضع امیرآباد را به‌خوبی نشان داده است.

۲ـ در این باب رجوع شود به‌مقاله نگارنده در کتاب «اژدهای هفت سر».

چسبیده باشد که یا صندلی بلند شود ـ و یا شلوار از پایش درآید.[۱]

دهکده امیرآباد تنها نقطه‌ای بود در تهران که آب تصفیه شده داشت و لوله کشی کرده بودند به«بوها» و اطاق‌ها. و تنها عیبش این بود ـ که چون لوله‌ها سطحی بود ـ در زمستان گاهی یخ می‌بست ـ و زمستان ۱۳۲۷ش / ۱۹۴۸م. که هوا بیش از اندازه سرد شد و برف بسیار بارید ـ بسیاری از لوله‌های آب ترکید و در غیبت دانشجویانی که معمولاً روز را در دانشکده بودند ـ کاغذ و کتاب و وسائل آنها را نابود کرد. در یکی از همین روزها که چند لوله ترکیده بود ـ شب جمعه که مجمع عمومی دانشجویان در رستوران امیرآباد بود ـ و من معمولاً در آن مجلس یک شعر که تازه گفته بودم ـ می‌خواندم ـ به‌مناسبت قطعه‌ای خواندم ـ در تضمین شعر حافظ:

فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم
ساکن ساده‌دل کوی امیرآبادم
خانه در شهر مرا بود بد، این جا هم بد
یارب از مادر گیتی به‌چه طالع زادم؟

تا آنجا که

دوش می‌گفت رفیقی که خدایا چه کنم
امشب ار لوله بترکد ببرد بنیادم

شعر مفصل بود که جای نقل آن اینجا نیست.[۲]

اما اینکه چطور شد یک مرتبه هادی‌خان آمد و درِ همه کلاس‌ها را باز

۱ـ یکی از هم امیرآبادی‌های قدیم ـ آقای آخوندزاده (رحیم شایان) خاطراتی در دو جلد از دوران تحصیل نوشته که عنوان چهل حکایت دارد و در مشهد چاپ شده است.

۲ـ البته من قطعه دیگری هم گفته بودم که در توفیق چاپ شد به‌خاطر همان سرما:

بتا برف آمد و، سرمای دی‌ماه — جهان را ناگهانی درهم افسرد
بلورین ساق را نیکو نگهدار — که بس مرمر در این سرما ترک برد

کرد و گفت: فردا بروید امیرآباد. امر خیلی غیرعادی بود و البته همان روزها مختصر گفتگوهایی در میان بود ـ ولی کسی چیزی نمی‌دانست ـ پنجاه سال بعد که من خاطرات مرحوم دکتر سیاسی را خواندم متوجه شدم که تصمیم او چرا اینطور ناگهانی و عجیب بوده است.

نخست باید این جمله را بگویم که خاطرات دکتر سیاسی ـ که متأسفانه در ایران به‌چاپ نرسیده ـ خاطراتی است که هردانشجوی ایرانی، و هراستاد ایرانی باید آن را بخواند.

دانشجوی ایرانی برای این باید بخواند تا بداند که می‌شود پسر یک معمار یزدی با عدم امکانات مالی و مقروض بودن پدر ـ خود به‌مدرسه برود، درس بخواند، در تمام کلاس‌ها شاگرد اول شود، جزء نخستین محصلین خود را به‌اروپا برساند، و با مخارجی که مادرش ـ از شغل مامائی ـ برایش ذخیره می‌کرده، در اروپا در چند رشته مهم فارغ‌التحصیل شود و به‌ایران بازگردد و به‌خدمت بپردازد.

اما استاد، چرا باید بخواند؟ برای اینکه یک استاد ایرانی بداند که در مقامی است که می‌تواند به‌تدریج، به‌ریاست دانشکده برسد، رئیس دانشگاه شود، وزارت فرهنگ را تصدی کند ـ قانون تعلیمات اجباری را بگذراند، قانون برای استقلال دانشگاه تدوین کند ـ با شاه دمخور شود،[1] و از تمام امکانات برای پیشرفت هدف خود که اعتلای دانشگاه است بهره ببرد، و در عین حال هیچ وقت مناعت طبع و استقلال خود را از دست ندهد ـ ولو آنکه مبغوض شاه و مردود وزیر و رئیس شود. و همه اینها که گفتم، خاصهٔ دکتر علی‌اکبر سیاسی بود. خشم آخر کاری شاه به‌دکتر سیاسی به‌خاطر طرفداری او از دکتر مصدق و یاران او بود، و این

۱ـ در خاطرات نوشته که دکتر سیاسی هفته‌ای یک روز با شاه ناهار می‌خورده است.

قسمت اخیر خصوصاً باید مورد توجه استادان قرار گیرد.

سلطنت سهل است، خود را آشنای فقر کن

قطره تا می می‌تواند شد، چرا گوهر شود؟

برگردیم به‌مسئله سکونت اجباری و اضطراری و شتاب‌آلود در کوی دانشگاه، و آن به‌اینجا برمی‌گردد ـ که دکتر سیاسی که اروپا و امریکا را دیده بود ـ و از خوابگاه‌ها و کوی دانشجوئی آن کشورها اطلاع داشت ـ همیشه خواب این را می‌دید که یک کوی مناسب برای دانشگاه ایجاد کند. شاه یک وقت اسناد ۱۸ هزار متر زمین غرب دانشگاه را به‌او سپرد که آنجا خوابگاه درست کند. او اسناد را گرفت ـ و همانجاست که امروز دبیرخانه دانشگاه و سالن ورزش دانشگاه است ـ ولی به‌شاه گفت که در این جا به‌هردانشجوئی دو سه متر زمین بیشتر نمی‌رسد. خودش نوشته است: «من البته از این بخشش شاهانه تشکر کردم، ولی در عین حال از وجود امیرآباد در شمال غربی دانشگاه که مساحتش چندین میلیون متر بود آگاهی داشتم و می‌دانستم که متعلق به‌وزارت جنگ است ـ و موقتاً برای مدت جنگ جهانی در اختیار ارتش امریکا گذاشته شده و پادگان امریکائی در آن جا مستقر است. من چشم طمع به‌امیرآباد دوختم و تصمیم گرفتم که به‌هرقیمتی هست آن را ضمیمه دانشگاه کنم و به‌صورت شهرک دانشگاه درآورم» (این پیشنهاد را در جشن ۱۵ بهمن ۱۳۲۳ش روز ایجاد دانشگاه، ۴ فوریه ۱۹۴۵م به‌شاه داده است.)

دکتر سیاسی کوشش‌های خود را ادامه داد ـ من داستان آن را به‌تفصیل در «بازیگران کاخ سبز» در مقاله «خواب‌هایی برحصیر خوابگاه» نوشته‌ام ـ و این جا تکرار نمی‌کنم. خلاصه آن که امریکائی‌ها هنگام ترک امیرآباد گفتند قانوناً ما باید هرچه داریم بفروشیم، و قرار شد دویست هزار تومان

بخرند ـ و دولت آن زمان دویست هزار تومان موجودی نداشت![1] ـ دکتر سیاسی اصرار و توصیه کرد به‌شاه که «خود شاه از چهل میلیون ارثیه رضاشاهی بخرد»، و او خرید و به‌دانشگاه هدیه کرد. اما چند روز بعد ـ شوارتسکف که مستشار امریکائی ژاندارمری و درواقع رئیس ژاندارمری ایران بود ـ به‌شاه گفته بود: محل ژاندارمری وسط شهر است و جای خوبی نیست ـ شاه گفته بود بروند امیرآباد ـ و دکتر سیاسی از این نکته باخبر شده بود ـ ناگهانی به‌هادی‌خان دستور داد که آن طور اعلام کند و بچه‌ها را بریزد توی امیرآباد ـ و چنین کرد. او به‌قدرت دانشجویان آگاه بود و می‌دانست که اگر بچه‌ها آنجا بروند ـ دیگر کسی مردِ بیرون کردن آنها نیست.

شاه، روز جمعه خودش هم به‌طور ناشناس با یک جیپ به‌امیرآباد رفته بود ـ و البته آن روز دانشجوئی آنجا نبود ـ پس با خیال راحت واگذاری آن را تأیید کرد ـ اما دکتر سیاسی به‌حضور رفت و گفت:

ـ قربان، روز جمعه بچه‌ها در امیرآباد نیستند و می‌روند منزل اقوام و دوستانشان در شهر ـ علاوه برآن، من چه بگویم به‌جوانانی که تصور می‌کنند شاه محلی به‌آنها بخشیده و دوباره پس گرفته است؟

دکتر سیاسی به‌ملاقات قوام‌السلطنه نخست‌وزیر مقتدر وقت هم رفت و درباره کوی دانشگاه تأکید کرد و گفت: شما می‌گوئید من آن را به‌شوارتسکف بدهم؟ درست مصداق همان می‌شود که شاه بخشیده و شیخ علی خان نمی‌بخشد.

قوام گفته بود خودت با شوارتسکف آن را حل کن. (شوارتسکف پدر

۱ـ بنازم بودجه دولت مملکتی را که به‌قول قدیمی‌ها:
ـ از حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است...

همان افسری است که در جنگ خلیج فارس چند سال پیش، پدر عراق را درآورد).

دکتر سیاسی مرد آداب‌دان و مؤدبی بود. ولی می‌گفت که وقتی شوارتسکف آمد و گفت باید امیرآباد را تحویل دهید، بلافاصله گفتم: این کار به‌این سادگی ممکن نیست و مقدماتی دارد و باید هزاران دانشجو را از خوابگاه بیرون ریخت، آن وقت دکتر سیاسی برخاسته و دست خود را دراز کرده بود ـ به‌معنی اینکه دیگر با هم حرفی نداریم و باید خداحافظی کرد. شوارتسکف رفت و ژاندارمری در جای خود ماند و همانجاست که امروز هم هست و از قضا همسایه تقریباً دیوار به‌دیوار و کم‌آزارِ دانشگاه تهران هم هست.

در پای خُم افتاده‌ام و مست و خرابم
همسایهٔ دیوار به‌دیوار شرابم

دکتر سیاسی از نیروی عام بهره گرفته بود. سرازیر کردن مشتی دانشجوی شهرستانی ـ به‌قول قدیمی‌ها: نان شناس خدانشناس، به‌امیرآباد ـ بزرگ‌ترین نیرو را به‌دکتر سیاسی داد ـ و این شهرک همان جائی شد که بارها اولیای دولت آن را به«لانه زنبور» مثل می‌زدند و می‌گفتند تا بشود نباید به‌لانه زنبور دست زد.[1]

البته آن دویست هزار تومان ـ از بهای همان بخاری‌ها و اجاق برقی‌ها و تخت‌ها و اتوبوس‌ها و سایر وسائلی هم که از خود باقی گذاشتند ـ و انبارها پر بود و تا سال‌ها دانشجویان مجاناً از آن بهره می‌بردند ـ کمتر بود. و تازه این پول را هم دولت امریکا جزء سرمایه فولبرایت کرد و بنیادی

۱ـ شنیدم آقای تراب کمائی ـ از اولیای مقامات گیلان ـ که آن روزها با ما همکار و همکلاس و همسایه امیرآباد بود ـ مقاله دلچسبی راجع به‌خوابگاه‌های امیرآباد نوشته‌اند و گویا در یک نشریه گیلان چاپ شده است.

به‌نام «اسکالرشیپ فولبرایت پرشن گالف کامند» از آن جوانه زد که سال‌ها این مؤسسه بورس‌هائی برای استادان و دانشجویان و محققان ایرانی می‌پرداخت و صدها تن از آن استفاده کردند.

اصولاً سربازان امریکائی که در امیرآباد بودند ـ سرباز ساده نبودند ـ بیشتر نیروی متخصص فنی برای کار کشتی‌ها در بنادر ایران بود و مجموعاً هفت هشت هزار نفر می‌شد. دکتر دانا بهشتی که در انتقال امیرآباد به‌دانشگاه جزء مترجمان و منشی‌ها بوده[1] ـ می‌گفت سرتیپ کانالی Canaley اصرار داشت که این محل بعد از تخلیه سربازان، خوابگاه دانشجویی شود.

به‌خاطر دارم که در قسمت جنوبی کوی ـ همین جا که فعلاً محل دانشکده فنی تازه‌ساز است ـ یک محوطه وسیع دیواردار بود که می‌گفتند قبرستان امریکائی‌هاست ـ شهدای جنگ و سربازانی که فوت می‌کردند صدها سنگ قبر که روی آن جملاتی به‌انگلیسی و نام آنها نوشته شده بود ـ به‌چشم می‌خورد. اجساد سربازان را بعدها به‌امریکا بردند ـ ولی سنگ‌های مزار آنها هم‌چنان در گوشه قبرستان تماشاگه دانشجویان درس‌خوان بود که هریکی روی یکی از آن سنگ‌ها می‌نشست و درس خود را مرور می‌کرد، آخر، این قبرستان، آرام‌ترین و خلوت‌ترین نقطه امیرآباد بود.

من از ۱۳۲۷ش / ۱۹۴۸م. در کوی دانشگاه بودم تا آذر ۱۳۳۰ش / دسامبر ۱۹۵۱م. و درواقع بیش از حق خودم از کوی استفاده کردم و علت آن این بود که ـ باید اعتراف کنم، هرچند در قفسه تریبون اعتراف کاتولیک‌ها قرار ندارم ـ آری باید اعتراف کنم در حضور شما دانشجویان

۱ـ مدیر مؤسسه مهم کلاس‌های زبان انگلیسی «داناء».

که چشم به‌آینده دوخته‌اید ـ و بگویم که من یک سال هم رد شده‌ام. آری، رد شدم و با هزار زحمت و توسل توانستم یک سال دیگر از حق دیگری در کوی استفاده کنم. و این نکته را خصوصاً خواستم به‌جوانانی که گاهی اظهار یأس می‌کنند از قول امید قزلباش بگویم:

بسا گشاد که در بستگی شود ظاهر
کلیدِ روزیِ استاد قفل‌گر، قفل است

و بهتر از آن به‌قول آن شاعر قفل‌ساز خودمان که من در انجمن‌ها او را دیده بودم ـ رنجی

به‌ناامیدی از این در مرو، امید این جاست
فزون‌تر از عدد قفل‌ها کلید این جاست
مباش در پی خودبینی و، خدابین باش
که آنچه فرق یزید است و بایزید اینجاست

این اعتراف را از این جهت می‌کنم که بدانید با کارنامه مردودی هم می‌شود وارد دانشگاه شد، و می‌شود استاد فولتایم شد، و می‌شود پنجاه سال معلمی کرد ـ و نه تنها مردود اولیای امر نبود ـ بل مقبول دانشجویان هم توان بود ـ هرچند که در عالم واقع ـ هیچکدام قبولم ندارند:

خارترم، که تازه زباغم درووه‌اند
مطرود باغبانم و مردود آتشم

این اعتراف را امروز بعد از پنجاه سال معلمی (از ۱۳۳۰ش / ۱۹۵۱م) که هفت سالش در دبیرستان‌های کرمان بود ـ و بقیه در دانشگاه تهران ـ به‌زبان می‌آورم. من ابتدا به‌عنوان غلط‌گیر مجله و بعد به‌عنوان دبیر و سپس استادیار و بعد دانشیار و بالاخره استاد فول‌تایم در این مؤسسه به‌خدمت پرداختم و چهل و چند سال عمر خود را به‌ناحق در این عنوان سپری کردم و قول مرحوم دکتر صورتگر را تکرار می‌کنم که می‌گفت: «ما،

محمد ابراهیم باستانی پاریزی — به جناب آقای سید ضیاء

تاریخ ۱۳

اوستادا!

اوستادا شرم آید زینچه خودسری — لیک میدانم دل استاد سنگ خاره نیست

بی سبب یا با سبب محدود گشتم و آن گذشت — بیش ازین تکرار مطلب نیز جز بیچاره نیست

دم فرو بستم در این بیچارگی از نیک و بد — گر چه دانم بود جز با مردم بیچاره نیست

لیک گوید از امیرآباد هم مردون بوم — بعد اکنون خامشی شایسته در اینباره نیست

خواستم گوئی ای استاد با تفکر کی ... — بر صبور تو در خانه بر دوشی این بیچاره نیست

این امر را وقف دانشجوی مسکین کرده‌اند — وین تو دانی بینوائی از من آواره نیست

این [illegible] زمستان را [illegible] پایان برم — منکه دارایم جز یک جامه آنهم پاره نیست

شماره ۱۶۱

تاریخ ۱۳

بکوی دانشگاه

(امیر آباد)

محل الصاق عکس

آقای محمد ابراهیم باستانی پاریزی دارای شناسنامه شماره ۱۵ دانشجوی دانشکده ادبیات حق ورود و خروج بکوی دانشگاه را در ساعات مقرر دارد.

رئیس دانشکده

همه، نانِ بیسوادیِ مردم را می‌خوریم».

اکنون این شوخی خود را تکرار می‌کنم برای دوستانی که با آخرین مدارک علمی روز و با تخصص‌های کم‌نظیر به‌دانشگاه روی می‌آورند ـ و درست مورد استقبال قرار نمی‌گیرند و تصور می‌کنند که امثال ماها جا را برای آنها تنگ کرده‌ایم. می‌گویم مأیوس نباید شد: خدمت در دانشگاه تهران مثل سوار شدن براتوبوس‌های دوطبقه است ـ در ابتدای مقصد برای هیچ کس جا نیست ـ جمیعت زیاد است ـ کافی است که شما با هزار زحمت خود را به‌میله اتوبوس مثل لاشه گوشت ـ آویزان کنید و خود را به‌دستگیره در بچسبانید. کم‌کم در ایستگاه‌های بعد یکی یکی مسافرین پیاده می‌شوند، و جا برای نشستن شما هم باز می‌شود. و در اواخر کار متوجه می‌شوید که جز شما کسی نیست، و آخر خط ـ حتی یک تن هم باقی نمانده که دست شما را بگیرد و از پله‌های طبقه دوم پیاده‌تان کند. شما تنهای تنها به‌عالم بازنشستگی قدم گذاشته‌اید.

من اصولاً بیشتر ایام زندگی تحصیلی خود را از خانه و خانواده دور گذرانده‌ام. از کلاس ششم ابتدائی در سیرجان بودم که ده فرسنگ تا پاریز فاصله داشت. و ابتدا در خانه یکی از قوم و خویش‌ها ـ آقاحسن فصیحی ـ تقریباً پانسیون ـ و بهتر بگویم مهمان بودم ـ و سپس در یک اطاق اجاره‌ای منزل استاد حاجی و استاد مهدی بنّا زندگی می‌کردم. دو سال در کرمان دانشسرا را خواندم که مدتی در منزل مرحوم حاج طالب لاری (ناجی)، و مدتی بعد در محیط شبانه‌روزی دانشسرا بودم. ـ دو سال در تهران در مدرسه شیخ عبدالحسین گذراندم و سه سال ـ و بیشتر ـ در کوی دانشگاه امیرآباد ـ و بنابراین ده پانزده سال در محیط‌های اجتماعی دانشجوئی و خارج از محیط خانواده بوده‌ام ـ و چون یکی دو سال در کوی دانشگاه دانشجویان پاریس Cité Universitaire نیز بیتوته کرده‌ام، می‌خواهم

بگویم با تجربیاتی و مشاهداتی که داشته‌ام ـ کوی دانشگاه تهران یکی از بهترین و شایسته‌ترین محیط‌های دانشجویی است، و این حرف را بعد از آزمایش همه جور خوابگاه‌های دانشجوئی به‌زبان می‌آورم ـ که به‌قول صائب

از نو رسیدگان خرابات نیستیم
چون خشت، پاشکستهٔ میخانه‌ایم ما

دانشکده ادبیات در آن وقت‌ها پشت بهارستان بود و دبیرخانه در اواسط خیابان انقلاب برابر لاله‌زارنو، بنابراین معمولاً در خود دانشگاه کاری نداشتیم. با همه اینها با اتوبوس خط ۹ خود را از بازار به‌جلو دانشگاه می‌رساندیم و شب‌ها ـ که تا ساعت ۱۰ اتوبوس برقرار بود از جلو دانشگاه به‌امیرآباد می‌رفتیم. آن سال‌ها مرحوم دکتر احمد بهمنش استاد تاریخ، کوی را اداره می‌کرد و بهنیا و معظمی به‌او کمک می‌کردند.

من معمولاً زود به‌کوی می‌رفتم و تنها شب‌های جمعه بود که به‌خاطر انجمن ادبی سپهر، دز منزل مورخ‌الدوله سپهر حدود کوچه رامسر خیابان انقلاب (شاهرضای سابق) گاهی روی علاقه به‌شعرخوانی، به‌اتوبوس ساعت ۱۰ ـ که شیرزاد ارمنی آن را رانندگی می‌کرد ـ نمی‌رسیدم و این مشکلی بود که گاهی اوقات دو سه نفری عقب افتاده بودیم و پیاده همراه، بیابان جلالیه را طی می‌کردیم تا به‌امیرآباد برسیم ـ یکی دو شب هم ناچار شدم در مهمانخانه‌ای بیتوته کنم.

خاطرات من در کوی دانشگاه آنقدر زیاد است که خودش می‌تواند یک کتاب شود ـ و در اینجا تنها قصدم بیان ایام پیش‌دانشگاهی بود که به‌قول کردها در حکم «پیش قلیانی»[1] و از نوع «اردور» غذائی است، و

۱- پیش‌قلیانی، ظاهراً خوراکی بوده که بین ناهار و صبحانه می‌خورده‌اند. آیةالله مردوخ

چلوکبابش می‌ماند برای بعد[1]:

سخن بسیار داری، اندکی کن

یکی را صد مکن، صد را یکی کن

گفتم تنها اشکال من این بود که جلسات ادبی طول می‌کشید و من ناچار بودم زودتر خود را به‌کوی برسانم ـ این یکی هم خوشبختانه حل شد. به‌خاطر دارم که در جلسه ادبی مورخ‌الدوله سپهر، یک جوان لاغر باریک‌اندام کاشی نیز شعر می‌خواند که اغلب مورد ایراد کهنه‌پردازان بود ـ ولی او شعر خود را تا آخر می‌خواند ـ و شاید به‌خاطر قوم و خویشی با مورخ‌الدوله کمتر به‌او اعتراض می‌کردند. او بعدها یکی از بزرگ‌ترین ـ و به‌عقیده من بزرگترین شاعر نوپرداز ایران شد ـ و آن سهراب سپهری بود ـ گوینده این قطعه دلپذیر:

ـ من مسلمانم

قبله‌ام یک گل سرخ،

جانمازم چشمه،

مُهرم نور

من وضو با طپش پنجره‌ها می‌گیرم

من نمازم را وقتی می‌خوانم

که اذانش را باد ـ

گفته باشد سرِ گلدستهٔ سرو...

سنگ از پشت نمازم پیداست...

← می‌نویسد: «شب را در آنجا ماندیم، پذیرایی مفصل به‌عمل آورد. فردا، پس از صرف چائی و پیش‌قلیانی، به‌جانب هجیج حرکت کردیم... (تاریخ مردوخ، ص ۳۸۵).

۱ـ Hors-d'oevre ـ اصطلاح فرانسوی در رستوران‌ها، به‌معنای آنچه خارج از غذای اصلی است ـ مثل سالاد گوجه فرنگی و غیره.

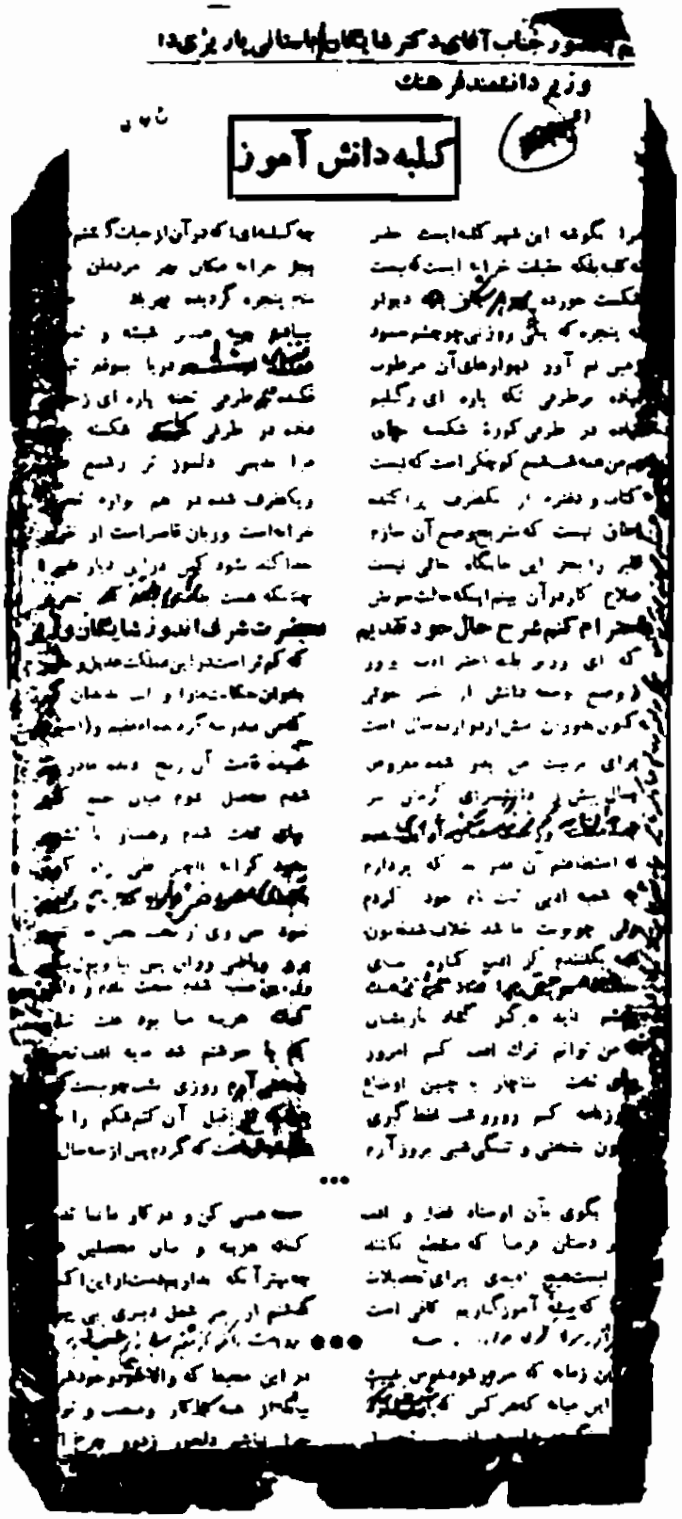

حضور جناب آقای دکتر شایگان باستانی پاریزی

وزیر دانشمند فرهنگ

کلبه دانش آموز

کلبه دانش آموز

درست مصداق نماز یک کاشی هم شهری ابولؤلؤ باباشجاع‌الدین ـ در ده قدمی جوی شفاف آب روان باغ فین، خدا قبول کند.[۱]

اتفاقاً این جلسات مورخ‌الدوله هم آنقدرها دوام نیافت و مخلص از شرّ دیر رسیدن به‌امیرآباد خلاص شد. توضیح آنکه یک روز جمعه در منزل مورخ‌الدوله بودیم ـ مورخ‌الدوله اصرار داشت که خیلی شعرهای سیاسی خوانده نشود ـ اتفاقاً آن روز سالگرد قتل محمد مسعود بود ـ (که من هم سال قبل در مرگ او شعری مؤثر گفته بودم:

بعد از این تا باد فروردین ره گلشن بگیرد

تربت مسعود را در لاله و سوسن بگیرد)

آن شب، به‌محض شروع جلسه، شاعری سالخورده که نامش را فراموش کرده‌ام ـ با صدای رسا چنین شروع کرد:

ز آتش دیکتاتوری گرفت فلک، دود

براثر کشتن محمد مسعود...[۲]

حاضرین مجال ندادند شعر را تمام کند و گفتند: آقا، شعر دیگری بخوانید ـ اما در همین حال تلفن زنگ زد و مورخ‌الدوله پای تلفن رفت و گوشی را برداشت ـ البته شاعر شعر خوان هم تا برگشتن او ساکت ماند ـ مورخ‌الدوله با تعجب جواب می‌داد، و خیلی زود گوشی را گذاشت و آمد و نشست و خطاب به‌حاضران گفت:

ـ متأسفم که باید جلسه را تعطیل کنیم، چه، خبر دادند که در جشن دانشگاه ـ که همان روز عصر فراهم آمده بود ـ نسبت به‌اعلیحضرت همایونی سوءقصد شده، و بالنتیجه حکومت نظامی اعلام گردیده، و بعد

۱ـ خود سهراب سپهری در مشهد اردهال دفن شده است.

۲ـ محمد مسعود در ۲۳ بهمن ۱۳۲۶ش / ۱۱ فوریه ۱۹۴۸م. به‌قتل رسیده بود، شاعر ناشناس ما. یک هفته جلوتر به‌استقبال سال روز مرگ مسعود رفته بود.

از ساعت هشت عبور و مرور قدغن است...

همه بی‌گفتگو برخاستند و شعر آن شاعر ضددیکتاتوری نیز ناتمام ماند و به‌گور رفت. آن روز جمعه پانزدهم بهمن ۱۳۲۷ش / ۴ فوریه ۱۹۴۹م. بود. بعداً معلوم شد که ممنوعیت حکومت نظامی از ساعت ده بوده، و مورخ‌الدوله برای نجات از دست مشتی شاعر پرگوی بی‌خاصیت، دو ساعت، ممنوعیت را جلوتر انداخته ـ که دروغ مصلحت‌آمیز به از راست فتنه‌انگیز است. مخلص نیز دو پا داشت، دو پای دیگر قرض کرد و افتان و خیزان خود را به‌جلو دانشگاه، قبل از ساعت هشت، رساند ـ که:

ـ در لبِ بام خطر، نتوان به‌خواب امن رفت...[1]

برای دانشجوی نقشه‌بردار

آمدی باز در امیرآباد

ظاهراً بهرنقشه برداری

نقشِ دست تو خوب خواندم من

نقشه‌ای تازه زیر سرداری

ب.پ.

Societas Iranologica Europæa
4e CONFÉRENCE EUROPÉENNE D'ÉTUDES IRANIENNES
Paris, 6 - 10 septembre 1999

شب عید نوروز ۱۳۲۹ / مارس ۱۹۵۱م. یک خارکن که اطراف امیرآباد برای فروش شب چارشنبه سوری بوته جمع میکرد - با این برخورد که دو شاهرگ گردن او بریده شد. اطراف امیرآباد سیم خاردار بود و تا پنجاه متر فاصله برای حفاظت زمان جنگ بین گذاری شده و در فاصله‌های معین یک تابلو با یک تصویر جمجمه انسان نصب بود که زیر آن نوشته بود - هم به انگلیسی و هم به فارسی - خطر، تا پنجاه متر بین گذاری شده، نزدیک نشوید. اما چنان میخواهد [illegible] . اینبوه بوته‌های گیاه، او را مجذوب خود کرده بود - که به خاطر من با سالها آن گیاهان از آسیب آدمیزاد محفوظ مانده بودند.

آن روز - من که شاهد مرگ این کارگر بودم شعری سرودم و در شب جمعه که شب نشینی عمومی دانشجویان امیرآباد در سالن ما با رخوری بود برای جمع خواندم و سخت مورد توجه قرار گرفت و دوستی آن را گرفت که به روزنامه برد - ولی جائی چاپ نشد و من نیز نسخه‌ای از آن نداشتم. اخیراً بعض دوستان آن عهد از جمله مهندس پورکمال کرمانی که علاقه‌مند به این شعر بود - چند بیت آنرا خواند و بعض دوستان دیگر نیز ابیاتی دیگر را به خاطر داشتند و به من دادند. من جای جای خالی را طبق حافظه خود پر کردم و بازسازی کردم و اینک آن شعر که شاید نخستین تداعی

Societas Iranologica Europea
4e CONFÉRENCE EUROPÉENNE D'ÉTUDES IRANIENNES
Paris, 6 - 10 septembre 1999

۲

مسطوم باشد - علیه یکی از پدیده های جنگی که در دشت ها و کوهها کاشته میشود و بر
چوپانان و کشاورزان بیگناه را لت و پار می کند، و سازمان ملل تیم های مخصوص برای
خنثی کردن مین در دنیا گماشته است. اما به قول معروف: کفاف کی دهد
این باده ها به مستی ما ... گویا تعداد مین ها آنقدر زیاد است که برای هر
از مردم روی زمین چند تا سهمیه می رسد. اینکه چطور سازمان ملل از سر دون
شر می گذرد.

اسفند ماه ۱۳۷۹ - باستانی پاریزی باستانی پاریزی
مارس ۲۰۰۱

امروز باید عرض کنم که میلیونها مین صد نفر در تمام زمینهای کشورهای جهان سوم
کاشته شده، هنوز بعد از چهل پنجاه سال، مین هایی در وتیتام از جنگ های جنگ
منفجر میشود. تنها در افغانستان هر ماه ۱۵۳ نفر از انفجار مین تلف
می شوند. سالها طول خواهد کشید تا این مین های کاشته شده جمع آوری شود.

Societas Iranologica Europea
4e CONFÉRENCE EUROPÉENNE D'ÉTUDES IRANIENNES
Paris, 6 - 10 septembre 1999

باستانی پاریزی
۲۹ اسفند ۱۳۷۹

خارکنی در دم تحویل سال — وعده‌ی می‌داد به اهل و عیال
کایمنگی باید کمکی پا فشرد — تا شب عیدی پلوی نغز خورد
بیلچه را بست به دُم، ریسمان — کرد نگاهی به سوی آسمان
گفت هوا گرچه نمی ابری است — کار من البته کمی جبری است
مردم ایران به شب عید خویش — آتش چارشنبه برآرند پیش
خلق اگر پیر و اگر نورس اند — مشتری بوته خار و خس اند

سر ز جلالیه به بالا نهاد — ز آب کرج رفت و به خشکی فتاد
کندر پُر خار و خسی دید و گفت — روزی ما حق به همین جا نهفت
کند و به هم بست که راه اوفتد — آدمی از حرص به چاه اوفتد
دید یکی خارکن از دور هست — گفت: گران هست، ولی سود هست

Societas Iranologica Europaea
4e CONFÉRENCE EUROPÉENNE D'ÉTUDES IRANIENNES
Paris, 6 - 10 septembre 1999

دست زدو، بوته برون شد ز خاک — بانگی برخاست، ولی، سهمناک
دودی و خاکی به هوا شد بلند — خار کنگ را به هوا برفکند
آهن بگداخته افروختش — از رگ و از ریشه همه سوختش
تکه تیزی که ز آهن پرید — شهرگی از گردن او را برید

دردم رفتن که حیاتش گسست — خارکن از دور تکان داد دست
یعنی ای مردم ایران زمین — عیدشما باد به شادی قرین
ما پی شادی شما سوختیم — گرچه به جز خار نیندوختیم
لیک یکی نیست بگوید به من — خار چسان می شود از در فکن؟
خار بیابان و چنین سرکشی؟ — ریشه سرسبز و چنین آتشی؟
شاخه گل را چه کسی باد داد؟ — در دل این خار که آتش نهاد؟
اینهمه آثار ز جنگ است، جنگ — جنگ که بر خلق کند کار تنگ
جنگ که ویران کن و مرد افکن است — خار بیابان هم آتش زن است
جنگ جهانی شد و ارثی نهاد — عیدی اش این است که عیدش مباد
صلح گر این است بگو جنگ چیست؟ — قاتل من در بن این خار کیست؟

باستانی پاریزی

۵

تاریخ و داستان‌هایی از آن

خَلْق تمامی نهالِ باغِ خُدایند

پلوتارْک نوشته است: اسکندر، همیشه نسخه‌ای از ایلیادِ هومِر ـ که ارسطو آن را تصحیح کرده بود و آن را «نسخهٔ صندوق» می‌نامیدند ـ همراه خود داشت و آن را شب‌ها، با خنجری، زیرِ بالش خود می‌نهاد و پیوسته می‌گفت که این کتاب گنجینهٔ همراه برداشتنی است، و اضافه می‌کرد که این دو چیز در سفرهای جنگ توشهٔ راه من است.[1]

شاید تاریخ‌نویسان این مطلب را به‌حسابِ خود بگذارند که پیدایش شخصیّتی چون اسکندر، براثر مطالعهٔ قدیم‌ترین کتابِ تاریخِ افسانه‌آمیز دنیا حاصل شده است (هرچند نباید فراموش کنیم که به‌قول همان پلوتارک، اسکندر دو چیز زیرِ سر می‌گذاشت: یکی ایلیاد و دیگری شمشیر، و با این حساب اگر همه موفقیت‌های او را به‌حسابِ عاملِ اوّلی، یعنی کتاب ایلیاد، بگذاریم، مثلِ این است که حقِ شمشیر را فراموش کرده باشیم!). اما اگر این حرف در بابِ اسکندر صحیح باشد، خوشبختانه در بابِ سایر قهرمانانِ خوب و بدِ تاریخ امثالِ «حمورابی» و «سولون» و

۱ـ ایران باستان، پیرنیا، ص ۱۲۲۱ و پلوتارخ، ترجمهٔ کسروی

«کِرِزوس» و «یعقوبِ لیث» و «آتیلا» و «سِزار» و «چنگیز» و «اردشیر» و «نادر» هرگز صادق نیست، زیرا این قهرمانان، هنگامی که از کوه به‌دشت سرازیر شدند و پرچمِ شهرت در جهان برافراشتند، هرگز با تاریخ و تاریخ‌نویسان سر و کار نداشتند، این مورّخان بودند که بعدها به‌سراغ آنان رفتند. علاوه برآن مُطابق روایتی که مورد تأییدِ فرهنگستانِ مغول نیز قرار گرفته، در موقعِ تولد، کفِ دستِ تموچین (چنگیز) آغشته به‌خون بوده است،[1] بدین طَریق آبِ پاکی روی دستِ آنها که می‌گویند تنها با خواندن تاریخ می‌شود قهرمانِ تاریخی ساخت، ریخته می‌شود.[2]

علاوه برآن اگر واقعاً تاریخ می‌توانست به‌این سادگی از همه مردم، کورش‌ها و اردشیرها و خواجه نظام‌الملک‌ها یا افلاطون‌ها و ابن‌سیناها به‌وجود آوَرَد ـ و نیاوَرْد ـ جدّاً باید گفت پس وای به‌احوالِ تاریخ! و اگر تمامِ مردمِ عالم می‌توانستند با خواندن تاریخ، آشوربانیپال‌ها و چنگیزها و ناپلئون‌ها و آقامحمدخان‌ها و هیتلرها و چرچیل‌ها بشوند ـ و نشدند ـ به‌شوخی باید اضافه کرد: پس خوشا به‌احوال عالم!

اما حقیقت آن است، که این تاریخ نیست که این شخصیّت‌ها را به‌وجود آورده، این اجتماع و محیط است که هرزمانی شخصیتی خاص در خود می‌پروَرَد، و جوابِ این سؤال با علم‌الاجتماع است، مُنتهی باید گفت که تاریخ هرگز از علم‌الاجتماع جدا نیست. وظیفهٔ تاریخ همیشه این بوده است که اجتماع را بپایَد، به‌این معنی که: «تاریخ عبارت است از تعاقب و بررسی یکایک حوادثِ اجتماعی برحسبِ توالیِ زمانیِ آنها»

۱ـ چنگیزخان مغول، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، بهار ۱۳۴۷، ص ۸۲ و بُحیرهٔ فزونی استرآبادی.

۲ـ بگذریم از این که همین سال پیش، در ابتدای هزاره سوم، کمپیوترهای عالم، با جمع و تفریق کارهای قهرمانان تاریخ ـ بالاخره، همین چنگیز را مرد هزاره دوم انتخاب کردند.

منتهی علم‌الاجتماع وقایع را بررسی می‌کند ولی کاری به‌توالی زمانی آنها ندارد، تاریخ تنها ضبط وقایع جامعه را می‌کند و نتیجه‌گیری را به‌جامعه‌شناس می‌سپارد.»

مطلب مهم آن است که جامعه، هرگز نمی‌خواهد همهٔ افرادش قهرمانان تاریخی باشند. اگر بنا بود با خواندن شرح حال کوروش و «شاه بازی کردنِ» او، همهٔ اطفال، «کوروش شاه» شوند، اجتماع با بزرگ‌ترین مُشکل روی زمین یعنی تَوَرُّمِ کوروش، مواجه می‌شد! جامعه هروقت هرقهرمانی را بخواهد خود می‌پرورَد و خود نابود می‌کند:

ـ می‌سازَد و باز برزمین می‌زَنَدش.

جامعه از تاریخ چیز دیگر می‌خواهد: جامعه مایل است که تاریخ، مثل بسیاری از منابعِ دیگرِ فرهنگیِ یک مملکت، برای هریک از افرادِ آن ملت، یک «شخصیّتِ ثابت» و قابل اعتنا و درخور احترام پدید آورد. چه، ثابت شده است که در برابر حوادث و پیش‌آمدهای روزگار، تنها کسانی پایدار و بُردبار و خوددار و حلیم و چاره‌جو هستند که از یک «شخصیتِ ثابت» برخوردار باشند. اشخاصی که از جهت روانی نتوانند شخصیتِ خود را توجیه کنند و نقصِ شخصیت، و بیماریِ تزلزل، و فسادِ شخصیت داشته و دربارهٔ هویّتِ خود دچار تردید باشند، هرگز افرادِ قابلِ اطمینانی برای یک جامعه نخواهند بود.

شخصیت و منشِ هرکسی عبارت است از مجموع حالات نفسانی او و عکس‌العملی که در برابر هرپیش‌آمدی ممکن است از خود بروز دهد. به‌قولِ دانشمندان «اعضای هرجامعه‌ای در زمینهٔ شخصیت دارای همانندی‌هایی هستند و از اینجاست که انگلیسی آرام، به‌آسانی از فرانسویِ پُرشور متمایز است، و آلمانی پرخاشگر با ایتالیایی خون‌گرم

یکسان نیست، و ژاپونیِ قانون‌شناس با کُره‌ای گردنکش فرق دارد».[۱]

این خاصّه برای افراد این ملّت‌ها از کجا آمده است؟ شما از کجا می‌دانید که اگر با یک آذربایجانی شوخی خاصی را پیش بکشید چه عکس‌العملی خواهد داشت؟ و باز از کجا می‌دانید که همین شوخی در یک رشتی و یک قزوینی و یک شیرازی و اصفهانی، عکس‌العملِ دیگر خواهد داشت؟

تفاوتِ تأثیر فرهنگ و بالنتیجه محیط است که گاهی در آتن، زنی را چنان بار می‌آورد که وقتی نامزدش «اریستوژیتون» را به‌اتهام قتل «هیپارخوس» محاکمه می‌نمودند و اقوام و بستگان او را تحت شکنجه‌های سخت قرار می‌دادند، این دختر ـ برای این که مبادا هنگام شکنجه ناچار شود اسرارِ محبوب و معشوق خود را افشا کند ـ هنگام محاکمه، شخصاً زبانِ خود را برید و در پیش پای قُضات محاکمه افکند؛[۲] و در برابر، زمانی مردمِ «جندان» را چنان بی‌پرنسیپ و دَمْدَمی مزاج می‌سازد که دربارهٔ آنان گفته‌اند:

«... و برراستِ سریر، ولایتی است که آن را جندان گویند، و این مردمانِ جندان سه دین دارند: چون روز آدینه باشد با مسلمانان به‌مسجد آدینه آیند و نماز آدینه بکنند و باز گردند، و چون شنبه باشد [یا یهود پرستش کنند، و چون یکشنبه باشد] اندر کلیسا آیند و با ترسایان به‌رَسْمِ ایشان پرستش کنند، و اگر کسی از ایشان پرسد که چرا چنین کنید؟ گویند: این هرسه فریق مخالف یکدیگرینند و هرکس همی گوید که حقّ به‌دستِ

۱ـ زمینهٔ جامعه‌شناسی، ترجمهٔ دکتر آریان‌پور، ص ۱۷۳

۲ـ اصول حکومت آتن، ارسطو، ترجمهٔ نگارنده، ص ۶۷. مردم آتن به‌پاس این حق‌شناسی و فداکاری، مجسمهٔ ماده شیری را ـ که زبان نداشت ـ ساختند و مورد احترام قرار دادند، خود آن دختر نیز لئونا خوانده شد که به‌یونانی معنی «ماده شیر» دارد.

من است، پس ما با هرسه فریق موافقت می‌کنیم مگر حق را اندران یابیم».[۱]

این اختلافِ روحیه که نمایندهٔ شخصیت هرکسی است از کجا آمده است؟ باید گفت که قرن‌ها عوامل مادّی و معنوی ـ یعنی ابر و باد و مه و خورشید و فلک ـ در کار بوده‌اند و فرهنگ چند هزارساله همراهی کرده است تا ذرّات وجودِ کسی را ساخته‌اند که هر اتُم آن نمایندهٔ روحیهٔ افراد ماضیه و متأثر از عِظامِ بالیه است و پس از قرن‌ها تأثیر و تأثر، این موجود را ما امروز ایرانی یا تُرک یا ایتالیائی می‌شناسیم. برخلاف گفتهٔ مولوی نه تنها هرگز یک هندو و تُرکِ هم‌زبان دارای یک شخصیت نمی‌توانند باشند بلکه حتی دو تُرک با وجودِ دشمنی و دوری، باز از خاصّه‌های اصلیِ فرهنگی خود بیگانه نمی‌مانند.

فرهنگ و تمدنِ قرن‌ها، شخصیّت افراد یک ملت را می‌سازد. این که شناخت شخصیت افراد تا این حدّ دشوار است، به‌همین دلیل است. هرفردی ـ خصوصاً ایرانی ـ وارثِ مدنیّت هزارساله و دو هزار سالهٔ اجداد خویش است.

در این تأثر از آسمانِ شفاف و دشت‌های بیکران گرفته تا شعر حافظ و مینیاتور رضا عباسی و خطّ میرعماد و پشت‌کارِ طَلَبهٔ مدرسه چهارباغ و میهن‌پرستیِ رستمِ فرخزاد و عرفانِ خانقاه شیخ ابوسعید و قلیانِ نَی‌پیچِ قهوه‌خانه‌های اصفهان و وسواسِ کاسب بازارِ وکیل و همّتِ چاهخویان و مُقَنّیانِ یزد و تیماجِ صحّافانِ تبریز و صبر و ثبات مردمِ قانع کرمان، همه دست به‌هم داده‌اند و موجودی پدید آورده‌اند که او را ایرانی می‌توان خواند و از عراقی و هندی می‌توان بازشناخت.

به‌روایتِ دیگر: «تأثیر محیط اجتماعی در تکوین منِش به‌قدری زیاد

۱ـ زین‌الاخبار گردیزی، چاپ عبدالحی حبیبی، ص ۲۷۸.

است که به‌طورکلی می‌توان هرفردی از افرادِ بشر را نمونه‌ای از آداب و رسوم و عقاید و آراء جامعه‌ای دانست که عضو آن است. به‌عبارت بهتر، مُهرِ کشور و نژاد و قبیله و یا خانوادهٔ هرکس روی منش او خورده و به‌خوبی نمایان می‌باشد. اشخاص عادی ساخته و پرداختهٔ محیط هستند و کاملاً به‌رنگ آن درآمده‌اند، کسانی هم که دارای ارادهٔ قوی می‌باشند، نمی‌توانند از تأثیر آن به‌کلی برکنار بمانند.»[1]

این محیط زائیدهٔ چیست؟ درواقع فرهنگ و تمدن یک جامعه، محیط اجتماعی او را فراهم می‌سازد. بنابراین ما هریک ساخته و پرداختهٔ فرهنگ و تمدن چند هزارسالهٔ خود هستیم.

قهرمان‌جوئی

قدرِ مُسلّم آن است که هرآدمی، در کودکی، نماینده‌ها و قهرمانان خاصی را مورد توجه قرار می‌دهد و می‌خواهد برطبق روش آنان بار بیاید و زندگی کند، این افراد از پدر و مادر و همسال و معلّم و برادر و خواهر و بزرگترها و دوستان خانوادگی گرفته تا افراد شاخص زنده و بالاخره بزرگان و قهرمانانِ تاریخی و رهبران اجتماعی را شامل می‌شود و این افراد، تازه، خود نیز دست‌پروردگان و پدیدآورندگان محیط و هواخواه قهرمانان دیگری بوده‌اند و این تأثرپذیری از اَزَل بوده و تا قیامت آزمایش دائم است...

در اینجاست که اثرِ مُهم تاریخ، در پرورش شخصیّت افراد، واضح می‌شود. بررسی تاریخی یک جامعه می‌تواند ما را آگاه کند که پدیده‌های گوناگون تاریخی تا چه حد در پرورش شخصیت افراد یک ملت مؤثر بوده‌اند و اگر در جامعه‌ای اختلاف شخصیت بیش از اندازه میان مردمش باشد این اختلاف شخصیت از کجا پدید آمده است؟ آیا نباید آن را ناشی

۱ـ علم‌النفس یا روان‌شناسی، دکتر علی‌اکبر سیاسی، ص ۲۹۸.

از اختلالات شدید اجتماعی دانست که در طول تاریخ بین اعضای آن جامعه اختلاف و جدایی انداخته است؟

نباید فراموش کرد که تاریخ به‌معنای علمی، امروز دیگر منحصر به‌وقایع نظامی و لشکرکشی‌ها و زد و خوردها و شرح حال قهرمانان تاریخی نیست. امروز تاریخ شامل بخشِ بزرگی از میراث فرهنگی یک جامعه می‌شود. همهٔ عواملی که سازندهٔ یک اجتماع بوده‌اند و جزء عوامل تاریخی به‌حساب می‌آیند، و نباید فراموش کرد که هرعامل فرهنگی به‌نوبهٔ خود در تکوین شخصیت افراد مؤثر خواهد بود.

نباد توقع داشت که اثر عوامل فرهنگی آنی و مستقیم باشد، چه بسا یک عامل فرهنگی و تمدنی اثری در فردی داشته باشد که هرگز امکان تصور آن را نمی‌توانستیم بکنیم. بی‌خود نیست که در افسانه‌های تاریخی ما این نکته بازگو می‌شود که پادشاهی از دختری روستائی آب خواست و او نَیْ‌شکری یا اناری فشرده و به‌شاه داد. شاه که به‌پُرآبی گیاه اطلاع یافت به‌خاطر گذراند که مالیات کِشت را زیاد کند، و چون بار دیگر آب خواست، دختر دیر کرد و ظرفی سر خالی به‌شاه داد، و به‌شاه گفت: گمانِ من آن است که خاطر و نیّتِ شاه دگرگون شده، زیرا در همین چند لحظه برکت از آب و میوه رفته و میوه‌ها کم‌آب شده‌اند ـ و درست می‌گفت، زیرا شاه در نظر گذرانده بود که مالیات سردرختی و کشت را بیشتر کند، چه درخت‌ها پُرمیوه بوده‌اند. تغییر مزاج و خاطر پادشاه ـ که معنوی است ـ بالاخره در یک عامل مادی ـ که آب میوه باشد ـ روزی اثر گذارده و خواهد گذارد.

این نکته را در بسیاری از مسائل زندگی می‌توان سرایت داد، بی‌جهت نیست که ما از اثبات مجموع زوایای مثلث و مماس دایره، توقع داریم قوّت استنتاج و قضاوت و واقع‌بینی در اطفال افزون شود، و بیهوده نبود که

افلاطون، عدالت را با موسیقی پیوند می‌داد و عقیده داشت «روانِ آدمی از موسیقی، هماهنگی و وزن و لطافت می‌آموزد، و روحی که هماهنگی و وزن و لطافت داشت عادل خواهد بود»[1]، و با این حساب باید پادشاهان جهان را با موسیقی آشنا کرد!

به‌روایت دیگر: «کلیهٔ عوامل فرهنگی در پیدایش شخصیت مؤثرند، و هرچند آگاهی ما نسبت به‌این عوامل و تأثیر خاص آنها افزون‌تر گردد بهتر می‌توانیم خود را از چنگ‌های سنگین عدّه‌ای از عوامل ناشناخته و ناآگاه فرهنگی ـ که به‌حال زندگی کنونی ما مُضِرّ هستند ـ رها ساخته، سرنوشت خود را با هدف و برنامه، و آنگونه که خود می‌خواهیم، بسازیم.»[2]

با این مقدمات، چون می‌دانیم که عکس‌العمل افراد باشخصیت در برابر حوادث، تا حدودی روشن و حساب شده است، به‌اهمیت تاریخ که از عوامل سازندهٔ محیط و پایه‌گذارِ فرهنگ و پردازندهٔ شخصیت است ـ پی می‌بریم.

به‌زبانِ دیگر، تاریخ چیزی نیست جز «بررسی مُداوم شخصیّتِ ملّت»، و فصولی که از این پس در تاریخ مورد توجه قرار خواهد گرفت بیشتر قسمت‌هایی است که مربوط به‌عوامل فرهنگی می‌شود و پدیده‌هایی که در جامعه وجود داشته و یا به‌وجود آمده‌اند و در ایجاد فرهنگ عمومی مؤثر بوده‌اند مورد مطالعه قرار خواهد گرفت، و همچنین قهرمانان و شخصیت‌هایی که در ایجاد فرهنگ پایدار مؤثر بوده‌اند بیشتر مورد اعتناء خواهند بود.

گوشه‌های فراموش شدهٔ تاریخ

این روزها که تاریخ از نظر طبقات عامه مورد توجه است و به‌همین سبب تواریخ نظامی و سیاسی کم‌کم جای خود را به‌تواریخ اجتماعی می‌سپارند بایستی کم‌کم از لا به‌لای سطورِ تاریکِ تاریخِ گذشتگان، شخصیت‌های بزرگی را که دردِ اجتماع داشته‌اند و غمِ جمع را می‌خورده اند، کشف کرد و به‌مردم شناساند، تا اگر خواندنِ تاریخ در آنان اثری داشته باشد لااقلّ اثرِ نیک داشته باشد.

جامعه‌شناسان در مورد کتب تاریخ قدیم، و از آن جمله تواریخ ایرانی، همیشه این ایراد را می‌گیرند که تاریخ‌های قدیم به‌همهٔ وقایع اجتماع ـ خصوصاً آنها که مربوط به‌مردم و طبقاتِ عامّه است ـ توجهی نداشته‌اند و بدین جهت کمتر می‌توان تاریخِ اجتماعی ایران را از کتب گذشته به‌دست آورد و امروز که محققان در فکرِ تدوین تواریخ اجتماعی دوارن گذشته هستند به‌این مشکل برخورده‌اند که جز شرح جنگ‌ها و غارت‌ها و بیان احوال سرداران و پیشوایان نظامی چیزی در کتبِ قدیمی نمی‌بینند و بسیار مشکل است که بتوان از تواریخ قدیم امثالِ حبیب‌السِّیَر یا رَوْضةالصَفا کشف کرد که فی‌المثل در خانهٔ یعقوب لیث چه نوع خوراک‌هائی مصرف می‌شده است و مردمِ طبس گوسفند را در دورهٔ مغول چگونه ذِبْح می‌کرده‌اند و حمام‌های نیشابور در عهدِ طاهریان صبح‌ها مردانه بوده و عصرها زنانه یا حمام مردانه و زنانه اصولاً جدا بوده است. و قِسْ عَلیٰهذا...

اما این نقصِ تواریخِ بزرگِ ما هرگز نَفْیِ ارزشِ وجودیِ آنها را نمی‌کند زیرا به‌هرحال هرچه ما در بابِ اوضاع و احوال گذشته بخواهیم استنباط کنیم باید از همین تواریخ به‌دست آوریم و هیچ راه دیگری که بتواند به‌نَحوِ مطلوب ما را به‌سرمنزل مقصود برساند وجود ندارد.

علاوه برآن نباید فراموش کرد که به‌هرحال در آن روزگاران مهمترین مسألهٔ اجتماع، حفظِ بقا و ادامهٔ حیات و زندگانی یک شهر و یک ناحیه بوده است و چون همیشه شهرها و ولایات و کشورها با هم در زد و خورد بوده‌اند و روزی نبوده که گردِ سوارانِ مُهاجمی در بیرونِ دروازه‌های شهری به‌آسمان نرسد و شبی نبوده که خوابِ راحتِ مردمِ شهرها و دهات با فریادِ «بیدارباش ـ هشیارباش» از درونِ بُرج‌ها آشفته نشود، بنابراین هیچ غیرعادی نیست که ما صفحات و سطور تواریخ گذشته را آکنده از شرح جنگ‌ها و حوادث خونین و مملو از کوشش‌های مردان و رجالی بدانیم که رهبریِ قوم را به‌عهده داشته‌اند و برای بقای قوم خود و پیشبُردِ مقاصدِ خود و افزودن سرمایهٔ خود و مردمِ خود به‌جنگ‌های مُتوالی پرداخته‌اند و نام خود را در سرلوحهٔ آن تواریخ ثبت کرده‌اند.

در اینجا خواه ناخواه باید اذعان کرد که تاریخ ـ که سرگذشتِ بشَر در آن نهفته است ـ تا همین روزگارِ اخیر هم حتّی غیر از شرح بدبختی‌ها و شکست‌های بشری نیست، زیرا درست است که ما بیان واقعهٔ تاریخی را ممکن است از جهتِ فتح و پیروزیِ یک ملّت بنگریم اما فراموش نکنیم که در برابر هرپیروزی یک شکست بزرگ نیز نهفته است. اگر ثروتی به‌گروهی انتقال یافته و پرچمی برای قومی دلیر و فاتح برفرازِ باروی قلعه‌ای به‌اهتزاز درآمده، در برابر، غارت و قتل و کشتار و خرابی و در ـ به‌دری و ویرانی برای قومی دیگر به‌همراه داشته است و درواقع «شُهرتِ یک فرمانده براستخوان‌های ده‌ها هزار مردم بُنیان گذارده شده است.»

تا وقتی سطح عمومی فکرِ بشری از مراحلِ «خور و خواب و خشم و شهوت» بالاتر نرفته است، هیچ کس نمی‌تواند از ملتی بازخواست کند که چرا بی‌باکانه برسرِ قومی دیگر تاخته، هزاران تن کشته، هزاران دختر و پسر را اسیر گرفته، شهرها را خراب و کاریزها را باثر ساخته و اندوختهٔ

هزاران سال مردم را به‌غارت برده است، زیرا اگر چنین نمی‌کرد خود او در معرض چنین تَهاجُمی قرار داشت، ملتی و قومی دیگر براو می‌تاخت و برسرِ او همان می‌آورد که او برسرِ قوم شکست خورده آورده است.

متأسفانه این حقیقتی است که با اصول اخلاقی ابداً سازگاری ندارد، اما سیاستِ مَدَنی است و «سیاسَتِ مُدُن» هرچند هدفش بهبود و برتری شهری و مدینه‌ای و قومی است، اما بسا اوقات از جهتِ قوانین با اخلاقیات سازگاری ندارد.

تاریخ و انسانیت

«مَدینهٔ فاضله» را شاید بتوانند حُکمای حاکم و یا حُکّامِ حکیم روزی به‌وجود آورند، اما تا آن روز که بشریت قبولِ حکومتِ حُکما را بکند و تا آن زمان که زمینه‌ای فراهم آید که حُکّامْ حکیم باشند هنوز فاصله بسیار است و این آرزوهای طلائی افلاطونی شاید تا قرن‌های بسیار باز هم در خاک خُفته بماند.

اما به‌هرحال همین تواریخِ خون‌آلود ـ که در زیر دیوارهای خراب شهرهای غارت شده و در گرد و غبار میدان‌های جنگ ـ کوشش سواران را ثبت کرده است باز هم از هَدَف‌های بُزرگِ بشری خالی نیست. کم و بیش در سطور آن برخورد می‌کنیم به‌حوادث و وقایعی که در ماورای قانون «آکِل و مأکولِ جنگل» سیر می‌کنند. نقطه‌های روشن و تابناک در تاریخ ما نیز توان یافت که حکایت از رُشد فکری و توجه به‌عامه و اصول انسان دوستی و «اومانیسم» و تفاهم بین‌المللی دارد.

البته کم و بیش در هردوره از تاریخ ایران اثر این افکار عالیه را می‌توان دید و در ادب و فرهنگ ایران نیز آثار آن فراوان است.

آنچه که عملاً به‌چشم می‌خورد و خارج از حُبّ و بُغضِ دنیاوی و بیرون از توجه به‌عقاید آدمیان است و صرفاً به‌خاطر انسانیت است و حتی ترس از سپاه غالب خونخوار نیز در آن راه ندارد در دو سه واقعهٔ بزرگ

تاریخ ما دیده می‌شود.

اتفاقاً این نکته‌های روشن ارتباط پیدا می‌کند به‌یک پدیدهٔ بزرگ فکری ایرانی که عرفان و تصوّف باشد و این چراغ از گوشهٔ خانقاه سوسو می‌زند که به‌هرحال جمعی از مردمِ باایمان، برای نجاتِ بشریت از آلام و شدائِد، در آنجاها به‌کوشش برخاسته بودند و می‌کوشیدند تا میزان تعصب و قشریت را به‌حداقل برسانند.

در تمام دوره‌های تاریخ، خانقاه، در برخوردر عقاید و آراء، تنها جائی بوده است که بی‌طرف مانده، یا لااقل به‌صورت «نیروی سوم» کوشش می‌کرده از میزان تعصبات طرفین بکاهد و آتش حرارت آنها را فرو بنشاند.[1]

۱ـ نگارنده درباره پدیده خانقاه، مقالتی مفصل دارد که قسمتی از آن به‌صورت سخنرانی در سیدنی ایراد و در نشریه دانشگاه آن را School of studies Religion, Mehregan Sydney، توسط آقای امید هنری ترجمه (۱۹۹۸م. / ۱۳۷۷ش.) و چاپ شده، و امیدوارم آن را به‌صورت کتابی جداگانه تقدیم خوانندگان کنم. بخشی از آن تحت عنوان «مریدان مرادجوی» در سیاست و اقتصاد عصر صفوی نیز نقل شده است. (چاپ پنجم، ص ۴۰۶).

۶

تاریخ و کنگرهٔ تاریخ

«... و من که بوالفضلم، کتاب بسیار فرو نگریسته‌ام، خاصّه اخبار، و از آن التقاط‌ها کرده، در میانهٔ این تاریخ چنین سخن‌ها از بهر آن آرم تا خفتگان و به‌دنیا فریفته شدگان بیدار شوند، و هرکس آن کند که امروز و فردا او را سود دارد...»

(ابوالفضل بیهقی)

ماه گذشته[1]، کنگرهٔ تاریخ ـ و به‌عبارت بهتر ـ نخستین کنگرهٔ تاریخ ـ در تهران فراهم آمد. ما اگر بخواهیم ادعا کنیم و بگوئیم که این کنگره، یک کنگرهٔ بزرگ و در خوردِ تاریخ ایران بود، خود را گول زده‌ایم ـ هرچند شکوهمند برگزار شد و پیام شاه برپیشانی آن می‌درخشید و بسیاری از رجال حتّی تقی‌زاده را با صندلی چرخدار به‌دامن خود کشاند ـ و اگر هم، آن را کوچک بشماریم و کم‌اهمیت بداریم، بی‌انصافی کرده‌ایم، هرچند زرق و برقِ پیراهن‌های کوتاه شرکت کنندگانِ لطیفِ کنگرهٔ شعر را در حاشیهٔ آن نمی‌دیدیم!

۱ـ آبان ۱۳۴۷ش / نوامبر ۱۹۶۸م. این مقاله در شش شماره مجله Echo of Iran به‌مدیریت جهانگیر بهروز به‌زبان انگلیسی نیز ترجمه و چاپ شده است.

بیش از پانصد ششصد نفر دبیران تاریخ و جغرافیا، به‌ابتکار انجمن دبیران علومِ اجتماعی تهران، صبح و عصر مرتباً آمدند و سالن‌های موزهٔ جدید ایران باستان را پر کردند و سخنان سخنرانان را به‌دقت شنیدند و سؤالاتی مطرح کردند و دست آخر شام و ناهاری در سفره روزارت فرهنگ و هنر چریدند و رفتند، و وقتی کنگره تمام شد، همه متوجه شده بودند که احساسی در همه هست و آن این است که احتیاجی مُبرم هست تا تاریخ ایران از هرجهت و از هرجانب مورد مطالعه قرار گیرد و بالاتر از آن اینکه همه متوجه شدند و جمعی را نیز توجه دادند که در جزء شؤون فرهنگی ما بحثی و مقوله‌ای هم به‌نام تاریخ هست که از ارکان فرهنگ این مملکت است و پایه‌گذار قوام کار سیاست کشور است و آن چنان اهمیت دارد که بی‌وجود آن، سجِلِّ سیاسی و نظامِ اجتماعی مملکت مغشوش و مُختل خواهد ماند.

کنگرهٔ تاریخ، مجمعی نجیبانه و عمیق بود، و در ضمن، دستگاه‌های فرهنگی مملکت را به‌یک حقیقتِ تلخ واقف ساخت و آن اینکه متأسفانه تاکنون، در نظام اجتماعی و سیاسی ایران، به‌فلسفهٔ تاریخ و اهمیت آن برای تعیینِ خطّ مَشْیِ اهلِ سیاست و بزرگان کشور، هرگز توجه نشده است.

شاید اغلب اطلاع داشته باشیم که بیشتر ممالک شرقی، سیاست خود را در نظامِ حکومتی خود از جهت فلسفهٔ تاریخی روشن ساخته‌اند. ما کار به‌ممالک بزرگ عالم، آمریکا و روسیه یا فرانسه و آلمان و انگلستان نداریم، تنها به‌همسایگان خود اشاره می‌کنیم، زیرا هم وضع آنان تا حدودی از جهاتی مشابه ماست و هم تاریخ آنان با تاریخ ما پیوستگی دارد و علاوه برآن براساسِ مناسباتِ سیاسی و اقتصادی ناچار از مُماشاة و همقدمی با یکدیگر هستیم.

امروز در کشور ترکیه، هیچ کتابِ تاریخی نیست ـ چه خطّی و چه چاپی ـ که از جهت فلسفهٔ نژادی تُرک و تعیین هدف‌های سیاسی آن کشور شناخته نشده باشد ـ محققان و اهل کتاب یکایکِ آنها را زیر و رو کرده، هرجا، هرجمله‌ای و هرعبارتی و مبحثی که مربوط به‌آناطولی و عُثمانی و ترکیه و نژادِ تُرک باشد، از مَدّ نظر گذرانده، تکلیف خود را دربارهٔ استفاده از آن روشن ساخته‌اند. این تحقیق از سرزمین ترکیه شروع می‌شود، و به‌کرانه‌های شرقی دریای خزر و شمال آن و به‌نواحی خوارزم و بخارا و سمرقند و بالاخره تبّت و مغولستان و چین می‌کشد.

در هرکتابی، حتی اگر چند جملهٔ کوتاه هم مربوط به‌نژادِ تُرک و تاریخِ حکومتِ ترکان یا سکونت و نژادِ آنان ـ حتی ترکمن‌ها ـ بوده باشد، مورد بررسی قرار گرفته است و آرشیوهای متعدّد فراهم ساخته‌اند، چنان که وقتی مرحوم احمد آتش در کنگرهٔ خاورشناسان به‌ایران آمد، مخصوصاً جستجو کرد و منِ گمنام را از میان یک هزار تن شرکت‌کنندگان در آن کنگره پیدا کرد و مباحثی را که در باب سلجوقیان و غُزّها ـ در کتاب «سلجوقیان و غزّ در کرمان» ـ بدان اشاره کرده بودم، مطرح ساخت و گفتگو کرد و من متوجه شدم که جمله به‌جملهٔ آن کتاب در جاهایی و مراکزی مورد بررسی قرار گرفته است، و امروز ما می‌بینیم که بهترین مقاله فی‌المثل در باب جنگِ ملاذگرد (حکومت الب ارسلان) در ترکیه نوشته می‌شود که با آخرین تحقیقات اروپائی مطابقه دارد[1] ـ و حال آنکه ما می‌دانیم، این جنگ را یک مردِ بزرگ ایرانی ـ یعنی خواجه نظام‌المُلکِ طوسی ـ رهبری می‌کرد و او بود که سلطان را به‌کنار دریاچهٔ وان کشاند و

۱ـ مقاله پرفسور دکتر Kagesogly اخیراً توسط آقای دکتر آلباری ترجمه و تکمیل و در مجلهٔ دانشکده ادبیات تبریز چاپ شده است.

خود، اهل و عیال سلطان را به‌همدان برد، و چون جنگ پایان یافت رومانوس دیوجانس امپراطور روم اسیر و در برابر یک میلیون و نیم دینار بازخرید شد.

همسایهٔ دیگر ما افغانستان، سال‌هاست که فلسفهٔ تاریخی خود را براساس شکفتگی نژاد آریایی در این سرزمین بنیاد نهاده، و در طی نیم قرن اخیر استقلالِ خود توجه خاص به‌مسألهٔ تاریخ و تاریخ‌نگاری مبذول داشته است.

در افغانستان به‌سال ۱۳۱۰ شمسی (۱۹۳۱م، قریب چهل سال پیش)[1] انجمنی به‌نام انجمن تاریخ تأسیس گردیده و همه جا از تقویت مقامات رسمی برخوردار بوده و در ابتدا دانشمندان ایران‌دوستی چون احمدعلی کُهزاد ریاست آن را داشتند و مرحوم سرورِ گویا اعتمادی با آن انجمن همکاری می‌کرد و اخیراً ریاست انجمن به‌آقای عبدالحی حبیبی دانشمند قندهاری افغان سپرده شده است.

این انجمن مجله‌ای مستقل به‌نام آریانا دارد که ۲۶ سال قبل تأسیس شده و بدون انقطاع انتشار یافته و هرجا نکته‌ای و اشاره‌ای دیده که مربوط به‌تاریخ افغانستان می‌شده آن را نقل کرده و مورد بحث قرار داده، چنان که در فهرستی که اخیراً در دوره‌های این مجله به‌چاپ رسیده بیش از ۱۳۴۷ مقاله در باب تاریخ و جغرافیای افغانستان و مسائل مربوط به‌آن چاپ رسانده است[2] و خود بنده شاید نزدیک صد مقاله در باب سیستان و یعقوب لیث و سلطان محمود غزنوی در آن خوانده‌ام.[3]

عراق، همسایهٔ عربِ ما از جهت آرمان‌های عربی و اسلامی و

۱- و البته امروز: شصت سال پیش.

۲- شمارهٔ مخصوص آریانا، سال ۲۶ شماره ۴ ص ۵۴

۳- و یکی دو تا شعر و یکی دو مقاله نیز از بنده در آن چاپ شده است.

سیاست فرهنگی و تاریخی تکلیف خود را روشن ساخته و همپایه و همدوش سایر ملل عربی است و حداقل چیزهایی که در کتب عربی می‌خوانیم و می‌بینیم، مسألهٔ عربیّت بسیاری از بزرگان ایرانی است، و حتی خلیج پارس را هم اگر در بعض نقشه‌های خود خلیج عربی ننویسد، لااقل در کنار آن خلیج بصره می‌گذارد و یا جشن‌های رازی و ابن‌سینا برپا می‌دارد. (و حال آنکه ما از برگذاری هزارهٔ بیهقی ـ بزرگ‌ترین مورخ خود هنوز غافل مانده‌ایم.)[1]

پاکستان، دولتِ دوست و نیمه همزبان و نیمه همدلِ ما هم ناچار است که نظام سیاسی خود را از جهت فلسفهٔ تاریخی آن روشن کند و او البته در این مورد اساس کار را برفلسفهٔ اسلامی نهاده است اما کم و بیش حتی خوانین سند و بلوچ هم کم‌کم پایه‌های کمکی این فلسفه خواهند شد و راشدی‌ها و غلام سرورها ـ و امثال آن دانشمندان ایران‌دوست و فارسی‌گو ـ کم‌کم در کنار کُهزادها و گویاها و گل‌پینازلی‌ها خواهند نشست و محققان تازه نفس امثال پرفسور دانی‌ها و جعفرها جای آنان را خواهند گرفت.

***

آنچه گفته شد، نه تنها مایهٔ تأسف نیست، بلکه موجب کمال انبساط خاطر است که در این کشورهای دوست و همسایه به‌هرحال به‌تاریخ و

۱ـ ابوالفضل بیهقی صاحب تاریخ بیهقی در سال ۳۸۵ هـ / ۹۹۵ م. در حارث‌آباد بیهق به‌دنیا آمده، و اکنون بیش از هزار سال از تولد او می‌گذرد، و من چند سال پیش برای نخستین بار در انجمن دبیران علوم اجتماعی و سال بعد در مقدمهٔ آسیای هفت سنگ (ص ۴) یادآوری هزارهٔ او را کردم. و اینک تکرار می‌کنم که تا قوم و خویش‌های او در ماوراء اترک پیدا نشده‌اند و مزاری در ماوراء خواف و عشق‌آباد برایش درست نشده، قبر واقعی او را پیدا و یا بنای یادبودی برای او در بیهق (نزدیکی‌های سبزوار) برپا کنند و یادی از این مورخ بزرگ بنمایند، و چه خوش بود که کنگرهٔ تاریخ به‌نام این بزرگ مرد افتتاح شده بود.

گذشتهٔ سرزمین‌های آسیای میانه توجه می‌شود و باز باید اضافه کرد که تحقیقات دانشمندان همسایه، هرچند براساس فکر ناسیونالیستی خودشان باشد باز کم و بیش مربوط به‌تاریخ ایران خواهد شد و گوشه‌هایی را روشن خواهد کرد و چنان می‌نماید که همهٔ راه‌ها به‌رُم ختم می‌شود. اما از آنچه در این جا عنوان شد، مقصود این است که ببینیم تکلیفِ ما در این میان چیست و محققان ما چه وظیفه‌ای دارند؟

خوشبختانه کار محقّقان ما از یک جهت روشن و رو به‌راه است، و آن اینکه به‌هرحال اصل موضوع و مادّةالمَوادِ تحقیق ـ که خودِ تاریخ ایران باشد ـ موجود است و اصالت دارد، یعنی حداقل ۲۷۰۰ سال تاریخ مُدوَّن است و هیچ احتیاج به‌تاریخ‌سازی و نَسَب‌پردازی نیست: نه احتیاج است که کُردی را عرب کنیم و عربی را فارس، و نه لازم می‌نماید که فارسی را هندو و هندویی را افغان جلوه دهیم. نخستین بیانیه کوروش را در بین‌النهرین دیده‌ایم، و کتیبهٔ داریوش را در کانال سوئز به‌دست آورده‌ایم و لوحهٔ خشایارشا در کنار دریاچهٔ وان پدید آمده است و قبر دختر انوشیروان در بلخ زیارتگاه است و برکتیبهٔ گورِ تیمور در سمرقند و یادبودهای غزنه و برصفحهٔ کاخ‌ها و حمّام‌های سلاطین عثمانی (قاپی‌سرای) و برگِردِ مدرسهٔ خیوه شعر پارسی نوشته‌اند[1] و هزار و صد و پنجاه سال پیش که بابکِ خُرّمی را از قلبِ دهات اردبیل به‌سامرّای عرب‌نشین بردند و کارد بین دو دندهٔ سینه‌اش فرو کردند، گفت: «آسانیاه. فارسی بحت و بسیط و خالص و خُلّص!! پانصد سال پیش (۱۴۵۳م. / ۸۵۷هـ) وقتی سلطان محمد فاتح، قسطنطنیه را فتح کرد و پای در کاخ‌های امپراطوران روم گذاشت، همان لحظه این شعر فارسی را به‌زبان آورد:

۱ـ رجوع شود به Turkish Ceramics ص ۹۶ـ۹۷

پرده‌داری می‌کُنَد در کاخِ قیصر عنکبوت
بوم نوبَت می‌زند برطارم افراسیاب!

پس امروز اگر ما در باب تاریخ گذشتهٔ خود صحبت می‌کنیم، هرگز احتیاجی نداریم که برای خود فلسفهٔ تاریخی بسازیم، نژادِ نو بیافرینیم و شخصیت و رجال تاریخی از چوب بتراشیم یا از همسایه قرض کنیم:

همان وادی است این بیابان دور
که گُم شد درو لشکر سلم و تور[1]

اما به‌هرحال، این روشنی راه و سر به‌راه بودن تاریخ ایران، از اهل تحقیق و امثالِ ما «مزاربانانِ گورستانِ تاریخ» نه تنها اسقاط تکلیف نمی‌کند، بلکه وظیفهٔ تازه‌ای به‌دوش ما می‌گذارد. ما نمی‌توانیم تنها به‌نام اینکه تاریخی کهن داریم از تحقیق و تتبّع در آن طفره برویم و فرصت به‌دست دیگران بسپاریم، چه به‌قول شطرنج‌بازان، «هرکس با مُهرهٔ سیاه بازی می‌کند همیشه یک بازی عقب است».[2]

مشکلِ ما امروز این است که هرکسی از چهار گوشهٔ دنیا برای ما تاریخِ خاصی می‌نویسد و ما هم آن تواریخ را می‌خوانیم و یا ترجمه می‌کنیم، بدون آنکه متوجه بشویم که این تواریخ در وضع اجتماعی و روحیهٔ مردم ایران چه تأثیری دارد. تاریخی که در روسیه برای ایران نوشته می‌شود ـ هرچند خدمتی قابل تقدیس است ـ اما البته ما می‌دانیم که بنای آن براساس یک سیستم فکری خاص گذارده شده ـ سیستم فکری تازه‌ای که نصف دنیا را در برابرِ خود برانگیخته است. کسی که در ترکیه جامع‌التواریخ رشیدی یا مُسامَرَةالاخبار را چاپ می‌کند ـ هرچند خدمتی

۱ـ شعر از حافظ

۲ـ و البته آگاه هستیم که «بزرگان سیه مُهره بازی کنند»

محمد اللائم: بازيل السيد محمد جيد. والصورة مهداة منه، وعنوانه: محل بيع المواد الأثاثية والجارية، شارع الأوقاف، كركوك - العراق.

Portrait of Mehmed II, a watercolor miniature attributed to a contemporary, Spain

با اجر کرده و چشم و عمر خود را برسر این کار نهاده ـ اما به‌هرحال هدف اصلی او توجیه مسائل مربوط به‌حوادثی است در حَوْل و حَوْشِ حملات غُز و تُرک و مغول و مآلاً جنبش «پانْ تورکیزم» وگرنه چرا جهانگشای نادری را چاپ نکرده است؟ از همین مقوله باید شمُرد تاریخِ سایْکس را و تمدنِ گوستاو لوبون را و تاریخِ عرب «فیلیپِ حِتّی» را و سعدی‌شناسی حسینعلی محفوظ را و حتّی تاریخ اخیر کمبریج را و غیره و غیره.

در ایران باید یک «مرکز تحقیقات تاریخی» به‌وجود آید که ابتدای کار و قبل از هرچیز، تکلیف خود را در برابر این کوله‌بارِ سنگین که ۲۷۰۰ سال به‌روی هم انباشته شده است روشن سازد. کدام وقایع در تاریخ ایران اهمیت دارد؟ چه شخصیّت‌هائی در تاریخِ ایران باید مورد مطالعه بیشتر قرار گیرند؟ چه حوادثی در تکوین تمدن اساسی و اصیل ایرانی مؤثر بوده است؟ کدام سلسله‌ها و کدام دوره‌ها از تاریخ ما درخور توجه و تعمّق بیشتر است؟ چه حوادثی هنوز آنچنان که درخور است مورد مطالعه و تحقیق و موشکافی قرار نگرفته؟ آیا هرگز مطالعهٔ دقیق شده است که حملهٔ عرب فی‌المثل برای ایران از نظر اجتماعی فوائد آن بیشتر بود یا مَضارِّ آن؟

پس از این کار، نوبت تدوین آرشیو ملی می‌رسد. چه اسنادی باید عکس‌برداری و ضبط شود؟ و چه دستگاه‌هایی باید به‌این مرکزِ تحقیق کمک و یاری کنند. از کتابخانه‌های بزرگ دنیا و آرشیو ملی کشورها ـ خصوصاً مَمالکِ همجوار ـ مثل ترکیه و هندوستان و عراق و افغانستان ـ چگونه باید استفاده کرد؟ این هشتاد هزار کتاب خطی فارسی کتابخانه‌های ترکیه را از چه راه می‌توان مورد مطالعه قرار داد و در دسترس محققان گذاشت؟ آیا نگارش تاریخ صفویه و نادر و قاجاریه بدون دسترسی به‌این آرشیو می‌تواند صحیح و دقیق باشد؟

همهٔ اینها مسائلی است که باید از طریق چنین مرکزی حلّ و فصل شود. بدبختانه در طی سال‌های اخیر، کوچک‌ترین توجهی به‌مسألهٔ مهم تاریخ ایران نشده است. ما در روزگاری مجلهٔ تاریخی «یادگار» را به‌حالت تعطیل درآوردیم و از صاحب امتیازِ آن ـ مرحوم عباس اقبال ـ سَلبِ صلاحیت مجله‌نویسی کردیم که مجله «بلتَن» و «شرقیّات» ترکیه و مجلهٔ «آریانا»ی افغانستان از مُنتهای مساعدت دستگاه‌های دولتی برخوردار بود، و وقتی جلالِ همایی و نصرالله فلسفی و پورداود را در دانشگاه بازنشسته کردیم که خیال داشتیم جشن‌های ۲۵۰۰ سالهٔ امپراطوری ایران را پایه‌گذاری کنیم.

روزی که مرحوم رشید یاسمی در پُشتِ میز سخنرانی سکته کرد و همچون صفحهٔ گرامافونی که کوک آن تمام شده باشد، آرام آرام از بیّان سخن بازماند، آن وقت متوجه شدند که کسی نیست درس تاریخ اسلامی او را ادامه دهد، و سال‌ها بعد، وقتی مُجتبی مینوی را به‌دانشگاه فراخواندند، اهل تاریخ دانشکده همان عکس‌العملی را در برابر او نشان دادند که مقاومتِ وجود «بلیبِرْگ» در برابرِ قلبِ پیوندی دکتر بِرنارد نشان می‌داد و بالاخره هم داروی مُسکّن نتوانست این مقاومت را تضعیف کند.

اگر به‌فرض محال تصور کنیم که افراد تصور می‌کردند که عمرِ جاودان دارند، دانشگاه نمی‌بایست چنین تصور کند، و بعد از قضایای آذربایجان به‌جای اینکه ده‌ها دانشجو را به‌ترکیه بفرستد که از بورس‌های آن کشور برای دریافت دکتری استفاده کنند، لااقل ۵ نفر را خود بورس دهد که بروند و در باب تاریخ‌نگاری و تاریخ‌دانی جدید چیزی فراگیرند.

متأسفانه، دانشگاه تهران، در طی بیست سی سال سابقهٔ خود نه تنها به‌این مهم توجهی نکرده، بلکه از عواملِ ضعفِ این فکر هم بوده است.

حتی یکی از کتاب‌های تاریخی مرحوم اقبال در زمان حیاتش توسط

دانشگاه به‌چاپ نرسیده (یعنی حق‌التألیفی سهمِ او نشده) و آن مرحوم ناچار بود کتابِ سِمْطُ‌العُلیٰ یا ترجمهٔ فِوُریه و خاندانِ نوبختی و تاریخِ مغول را به‌ناشرانی بسپارد که نه تنها حق‌التألیفی به‌او ندهند، بلکه چیزی دستی هم از او بگیرند ـ یعنی لااقل پول درشکه را برای رفتن به‌چاپخانه و غلط‌گیری از جیبِ خود بدهد.

حتّی یکی از سی چهل جلد کتاب تاریخی و ادبی استاد فلسفی، در دانشگاه؛ زمان اشتغال او به‌چاپ نرسیده است ـ وقتی شاه عباس او در دانشگاه به‌چاپ رسید که اولاً دوباره قبلاً چاپ شده و جای خود را باز کرده بود، و ثانیاً، یک سال قبل از آن ابلاغ بازنشستگی فلسفی را به‌دستش داده بودند ـ درست داستانِ بارهای نیل است و دروازهٔ رودبار و دروازهٔ رزانِ طوس!

کار حفظِ کُرسی بدانجا رسید که جوانان و تازه‌آمدگان، ناچار می‌بایستی گوش بخوابانند و مُنتظر بمانند تا خدای نکرده استادی درگذرد و جا خالی کند، تا آنان جای پائی بیابند و آن وقت به‌جای اینکه در حسرت استادِ درگذشته، ماتم بگیرند، قلباً خوشحال شوند و به‌زبانِ حال مثل دهاتی‌های ما بگویند: «دِ بُرَوْ که کُنجو خالی شُد»![1]

۱ـ در کوهستان پاریز ـ که سردسیر است ـ زمستان را در بخاریِ دیواری هیزم می‌سوزانند تا اطاق گرم شود، بخاری دیواری دو کناره دارد که معمولاً یک طرف پدر می‌نشیند و طرف دیگر مادر، و این دو نقطه گرم‌ترین جای اطاق است و اصطلاحاً آنجا را «کُنجُو» (با ضمّ اول) گویند و بچه‌ها ناچار باید در برابر یا گوشه و کنار اطاق و کمی دورتر از بخاری باشند که البته حرارت به‌قدر کافی نیست. پسری همیشه خداخدا می‌کرد که پدرش لحظه‌ای از کنار بخاری (که اصطلاحاً آن را کُنجو = مُصْغر کنج می‌گویند) دور شود تا او بتواند در آنجا بنشیند و گرم شود و این کار در حیاتِ پدر البته ممکن نبود، بالاخره روزی پدر درگذشت، در همان لحظه که می‌خواستند جسد را از اطاق خارج کنند، پسر به‌جای اینکه در مراسم تشییع شرکت کند و زیرِ تابوتِ پدر را بگیرد، بلافاصله از جای خود به‌کنار بخاری پرید و بر تخته پوستِ پدر بنشست و ←

دانشگاه تهران متأسفانه هرگز در فکر آن نبود تا قدر همان چند تنی را هم که پیش خود دودِ چراغ خورده بودند و می‌خواستند به‌رایگان در خدمت دانشگاه باشند بشناسد.

روزی که رضاشاه فقید پایهٔ دانشگاه را ریخت، اصل، برانتخابِ فضیلت و لااقلّ فضل و معرفت بود و امثال بهارِ خراسانی و بهمنیارِ کرمانی و فاضلِ تونی بدون بستگی خانوادگی بدین محفل راه یافتند. اما بعد از گذشتن ده بیست سال، که پایهٔ کُرسی‌ها محکم شد (هرچند کسانی مثل محیط طباطبائی یا فاضلانی چون حسین سعادت نوری هرگز جای پایی نیافتند، و در حالی که نقشه‌های مهندس سحاب در اطاق‌های خود دانشگاه حتی دپارتمان جغرافیا به‌دیوار آویخته بود، هیچکس از او نپرسید: تو مردِ بی‌سرمایه، در دو اطاق اجاره‌ای چگونه توانستی دوّرهٔ نقشهٔ ایران و عالم را صدها نمونه به‌چاپ برسانی؟ یک بار دیدیم که کم‌کم نام‌های دوقولو و بعداً سه‌گانه و چهارگانه مُشابه در کادرِ آموزشی دانشگاه پیدا شد و اصل میراث و بستگی خانوادگی برفضل و فضیلت پیشی گرفت و کرسی‌ها زاد و وَلَد کردند و «خَمسهٔ خبیثه» ـ «عَشَرهٔ کامله» شدند و به‌چشم خود دیدیم که:

اولِ شب بو حَنیفه درگذشت
شافِعی آخر شب از مادر بزاد
چون به‌غزنین ساحری شد زیرِ خاک
خاکِ شروان ساحرِ دیگر بزاد

اما در برابر، نه تنها بیرون ماندگان از حصار دانشگاهی، به‌جایی نرسیدند، بل، هم آنان که در درون و اهل اندرون هم بودند روی خیری

← اشاره به‌جسد پدر ـ که از اطاق خارجش می‌کردند ـ نمود و گفت: «دِ برو، که گُنجِ خالی شد» و این، عمقِ عاطفهٔ او را در برابر مرگ پدر نشان می‌داد!

ندیدند و برخی خاموش ماندند و جمعی بازنشسته شدند و تنی چند «شب‌گُریز» کردند!

به‌خاطر دارم، وقتی، شخصی به‌نام رودُلف ماتْسوخ ـ از اهلِ چکوسلواکی ـ در دانشکدهٔ ادبیات تهران بود. او تحصیلات بسیارعالی کرده وکلیهٔ زبان‌های سامی، آکادمی، عبری و لهجه‌های کنعانی و عربی و حبشی و لهجه‌های جنوبی آرامی و سریانی و لهجه‌های غربی و شرقی زبان آرامی و یونانی را می‌دانست[1] و همچنین از دانشگاه پاریس دکتری تاریخ مذاهب و فلسفه راگرفته بود و رسالهٔ دکتری او تحت عنوان «اسامی اسلاوی در جغرافیای عربی» گذشته بود. پس از آن در دانشگاه براتیسلاوا لهجه‌های زندهٔ آرامی (مندائی و سُریانی جدید) را یاد گرفته بود و برای فراگرفتن فارسی عازم ایران شده بود (۱۹۴۹م. / ۱۳۲۸ ش.) که در همین وقت تحولات سیاسی درکشور چکسلواکی پدید آمد و او دیگر به‌کشور خود بازنگشت و در ۱۳۳۰ش. / ۱۹۵۱م. تبعهٔ دولت ایران شد. او ابتدا در تبریز بود و بعد به‌اشاره روس‌ها ناچار ترک تبریز کرد و به‌تهران آمد و به‌توصیه مرحوم تقی‌زاده درکتابخانه دانشگاه تهران به‌کار پرداخت. من شخصاً بارها مطلبی را به‌زبان فارسی دیکته می‌کردم و او با ماشین تحریر به‌زبان فرانسه آناً ترجمه و تحریر می‌کرد بدون اینکه احتیاج به‌پیش‌نویس و پاکنویس داشته باشد. زبان آلمانی و عربی برایش مثل آب خوردن بود، همه اینها که گفتم در تصدیق‌های او هم نوشته شده بود و چه دلیلی از این بالاتر که دانشگاه اکسفورد در ۱۳۳۵ش. / ۱۹۵۶م. برای تألیف دیکسیونر زبان مندائی، او را انتخاب کرد. او از جمله کسانی است که تقی‌زاده در باب او گفته بود: «در دنیا کم‌نظیر است».

۱ـ خودِ من برای ترجمهٔ اصول حکومت آتن ارسطو، بعض اصطلاحات را که در ترجمهٔ فرانسه نارسا بود، به‌کمک او با اصل یونانی مطابقه کردم

ماتسوخ را به‌دانشگاه آوردند که کرسی زبان‌های سریانی درست کنند، نشان به‌این نشانی که ۱۰ سال این کرسی تشکیل نشد که نشد و سال‌ها ماتسوخ در کتابخانهٔ دانشکده ادبیات با هفتصد هشتصد تومان حقوق، کتاب‌های لاتین را جا به‌جا و خاک‌گیری می‌کرد.

یک وقت ما مقاله‌ای از او چاپ کردیم در مجلهٔ دانشکده ادبیات تهران ـ تحت عنوان «زبان آرامی در دورهٔ هخامنشی» ـ مطلبی بود که مطمئن هستم کمتر کسی در ایران از آن چیزی فهمید. حتی خود من که مدیر داخلی مجله بودم ندانستم چه چاپ می‌کنم! یکی دو ماه گذشت. یک روز از دانشگاه برلن غربی نامه‌ای به‌نام ماتسوخ رسید که «استاد عزیز، ما مقالهٔ شما را خواندیم، مایل به‌همکاری با شما هستیم، چه به‌احاطهٔ شما برمسائل زبان‌های قدیم آسیای میانه آگاه شدیم. اگر مایل هستید موافقت خود را اعلام کنید.»

ماتسوخ جوابِ مساعد داد. بلافاصله نامه‌ای از آلمان رسید که «دپارتمان زبان‌های قدیم خاورمیانه را به‌شما می‌سپاریم، فلان مبلغ بودجه دارد، فلان مقدار کتاب دارد؛ فلان تعداد شاگرد دارد (از انگلیس و فرانسه و افریقا و امریکا و هلند و...)، ساعت درس شما از روز فلان شروع می‌شود، این بلیطِ هواپیما برای خود شما و خانوادهٔ شما، فلان آپارتمان متعلق به‌شماست، به‌برلن حرکت کنید، و تاریخِ حرکت خود را اعلام دارید.»

فقط لازم بود شما در دانشگاه تشریف داشتید و ملاحظه می‌کردید مخالفت دستگاه‌های اداری و کارگزینی ما را با رفتن ماتسوخ به‌آلمان، که: ما به‌شما احتیاج داریم، و ممکن نیست، و موافقت نمی‌شود و چه و چه و چه... معلوم بود که جواب ماتسوخ چه بود.

و امروز ماتسوخ از بزرگ‌ترین استادان متبحّر این رشته تحقیقات در اروپا و بلکه دنیاست.

تا هستم ای رفیق ندانی که کیستم
روزی شوی به‌حال من آگه که نیستم[1]

***

وزارت فرهنگ و هنر، با کمال حُسن نیّت، از اهلِ تاریخ و آنها که مثل مُخلص به‌حق یا ناحق نانِ تاریخ را می‌خوردند دعوت کرد که در کنگره شرکت کنند. متأسفانه بیش از ۱۳ جواب به‌او نرسید که این جواب‌ها از یک استادِ علوم اجتماعی، یک استادِ جغرافیا، یک استادِ باستان‌شناسی، یک سرهنگِ ارتش، یک استادِ دانشسرای عالی و چند تن معلم و محقق علاقه‌مند غیردانشگاهی بود، البته مقاله‌ها همه خوب بود، فقط باید بگویم که از دپارتمان تاریخ تنها دو جواب رسید که متأسفانه این دو تن بنده و دکتر اسمعیل رضوانی ـ هم ـ استاد نبودیم! چه همانطور که بنده گفته‌ام، امثال ماها «استاد شُدهٔ» دست جناب یغمائی و مجلهٔ یغما هستیم نه کارگزینی دانشگاه، و در دانشگاه درواقع «اُستادبیر» حساب می‌شویم![2] یعنی چوبِ استادی می‌خوریم و نانِ دبیری را! همان حقوق و رتبه‌ای که وزارتِ مرحومِ «فرهنگِ قدیم» به‌ما داده است هنوز متکفِّلِ معاش ماست.[3]

***

من نظر به‌دانشگاه تهران ندارم. بیشتر دستگاه‌های مملکتی از جهتِ تاریخ کوتاهی کرده‌اند، هنوز در وزارت آموزش و پرورش در بعض کلاس‌ها درس تاریخ و جغرافی و علوم اجتماعی یک نمره دارد و یک

۱ـ شعر از شهریار است.

۲ـ و البته امروز که بعد از سی سال این مقاله تجدیدچاپ می‌شود، دیگر «استاد دبیر» نیستیم، بل «استاد پیر» شده‌ایم.

۳ـ هرچند به‌قول رفیقمان دکتر سیدجعفر سجادی، برندهٔ جایزهٔ سلطنتی و مؤلف مُصطلحات فلسفه، از رتبهٔ ۹ و ده دبیری، استادیار شدن، در حکمِ «چیزی زیرِ صفر رفتن» است.

ساعت است و شاگرد با ۰/۲۵ نمره می‌تواند به‌کلاس بالاتر برود.

گمان کنم که تاریخ ایران را باید در ایران خواند و در ایران تدوین کرد تا بتوان یک تاریخ صد درصد مناسب وضع ایران تدریس کرد.[1] چهار سال پیش، دانشگاه بزرگِ پهلوی، وقتی معلم تاریخ می‌خواست، در روزنامهٔ کیهان و اطلاعات چنین اعلان کرد:

«... بخش تاریخ دانشکدهٔ علوم و ادبیات دانشگاه پهلوی احتیاج به‌یک تن استادیارِ تاریخ به‌طورِ تمام‌وقت دارد که دارای شرایط زیر باشد:

الف: دارا بودن درجهٔ دکترا در تاریخ از یکی از دانشگاه‌های آمریکایی یا اروپایی... حقوق تمام‌وقت استادیاری ماهانه در حدود ۴۰ هزار ریال خواهد بود...».

این آگهی درست در همان روزهایی چاپ می‌شد که بنده و امثال بنده در زیرزمین‌های دانشکدهٔ ادبیات، گرد و خاکِ کتاب‌های کهنه را می‌خوردیم و مادّةالمَواد دانشیاری دیگران را فراهم می‌آوردیم و کوشش می‌کردیم که ببینیم فی‌المثل آیا نام کورش، در کتبِ بدونِ فهرستِ تاریخ طبری و الکامل و العِبَر و مُرُوج الذَّهَب و البدء و التاریخ و ترجمهٔ طبری و فارسنامه و سنی ملوک الارض و الانبیاء و تفسیر ابوالفتوح و آثار الباقیه و آثار البلاد و نزهةالقلوب و تاریخ گزیده و روضةالصفا و حبیب‌السیر و لب‌التواریخ و غیر آن آمده است یا خیر؟[2] و چگونه آمده و چه مطالبی

۱ـ این نکته را یک دوست ناشناس از اروپا مورد ایراد قرار داد، و آن را دلیل بر یک روحیه ناسیونالیسم قوی و شوونیسم تعبیر کرد. اگر تاریخ را به‌معنای علم تاریخ مطرح کنیم و صورت جهانی پیدا کند ـ حرف ایشان درست است ـ و ممکن هم هست که یکباره چنگیز مرد هزاره شود، ولی تا دنیا به‌آنجا برسد ـ هنوز هزار سال فاصله است ـ شما اگر تنها مسأله قراباغ و نخجوان را حل کردید ـ من حرف خود را پس می‌گیرم. البته حرف من این نیست که تاریخ هرمحل را باید در همان محل خواند ـ مقصد این است که آنها که در جای دیگر تاریخی را مطالعه می‌کنند، برای تکمیل اطلاعات خود باید حتماً در محل نیز مدتی کاوش بکنند.

۲ـ این مقاله در ۷۰ صفحه ابتدا در مقدمهٔ ذوالقرنین یا کورش کبیر (چاپ سوم ۱۳۴۲ و چاپ

دارد؟[1] و حال آنکه در همان روزها مبالغ هنگفت حق‌التألیف به‌استادان دانشگاه کمبریج پرداخت می‌شد که تاریخی نویسند که در نقشهٔ بزرگ صفحه اول آن، خلیج فارس را به Caspian Sea معرفی کرده و نشان داده است.[2]

امروز دستگاه‌های فرهنگی و تحقیقی مملکت که خود را مواجه با برگزاری جشن‌های ۲۵۰۰ ساله می‌بینند بسیار کوشش می‌کنند که در برابر حق‌التألیف‌های قابل توجه، گروه کثیری را وا دارند تا کتاب‌های تاریخی متناسب با این جشن‌ها را تدوین کنند، اما باید گفت که متأسفانه این کمک‌های مادّی دیر داده می‌شود، سال‌های سال به‌غفلت گذشت و کسی را تربیت نکردند که آماده برای ادای وظیفه در چنین روزهایی باشد و امروز ناچار فارغ‌التحصیلان «یونیورسیتهٔ چهارکلاسهٔ پاریز» و محققان «نانِ خود خورده و چرخو برای ملافتح‌الله ریسیده» زواره و بیرجند باید از این گردنهٔ بلند و از این گدارِ «نعل اِشکَن» بالا روند و بار را به‌منزل رسانند که البته «جَوْ پاگُدار»[3] است و کار مشکل.

← چهارم ۱۳۴۵) تحت عنوان «کوروش در روایات ما، به‌چاپ رسیده و سپس در مجلهٔ بررسی‌های تاریخی شمارهٔ ۵ سال ۲ (۱۳۴۶) خلاصه شده است و...

۱ـ و دیگران با نقل قسمت عمده مطالب آن ـ بدون ذکر مأخذ ـ مادةالمواد استادی برای خود فراهم می‌کردند.

۲ـ با همه اینها باید گفت که تاریخ کمبریج از بهترین تواریخی است که تا امروز در باب ایران نوشته شده است، ولی به‌هرحال، اثباتِ شیئی، نَفیِ ماعَدا نمی‌کند.

۳ـ باری در مثل مناقشه نیست و معذرت هم روی گناه را سفید نمی‌کند اما، بلاتشبیه، بلاتشبیه همکاران تاریخ‌دان، ناچار به‌توضیح هستم که: چارپاداران دهات، در عرض سال از کاه و جَوِ چارپا می‌زدند، اما چون قافله راه افتاد و حیوان بار برپشت میان راه پای گردنه و گدار رسید، آن وقت به‌فکر مراقبت از بارکش خود می‌افتند، نیم منی جو از سر بار برمی‌دارند و پیش او می‌ریزند، معنیش این است که «بخور و از این گردنه بالا برو»! البته می‌دانیم که کار بر وفق مُراد نیست و بارکش ناچار پا خواهد زد، وگرنه بنا به‌مَثَل مشهور باید «اسب را یک عمر جو بدهند که یک روز به‌کار آید!»

حتی یکی از جوایز سلطنتی برای نمونه نصیب کتاب‌های تاریخ در این ده ساله نشده است.[1] در بیشتر قسمت‌های کارهای دانشگاهی ما کار به‌همین روال بوده است.

ما شاگردان اول دانشگاه را به‌دهات فرستادیم که معلمی کنند و ردّشدگان کنکورها را به‌خارج فرستادیم و آزادی دادیم که هرجور بخواهند و هرچه بخواهند بخوانند و تحصیل کنند، و امروز هیچ چاره‌ای نداریم جز اینکه این گروه دوم را برسر گروه اول بکوییم و غوغای «کهنه و نو» و «دیروزی و امروزی» و «پیر و جوان» و امثال آن ایجاد کنیم.

درست پنج ماه قبل بود که پیشنهادِ دانشیاری فاضلی چون دکتر سیدجعفر شهیدی را به‌کارگزینی دانشگاه تهران دادند، (البته بعد از ۲۰ سال تدریس و تحقیق و ادارهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا و هشت سال معطلی به‌علت تبصرهٔ کذائی، و جُرمِ بیش از ۳۵ سال نَفَس کشیدن)، و معاونِ وقتِ دانشگاه تهران زیر این پیشنهاد نوشت: «تأمّل شود»![2]

روزی که دکتر نجات، مؤلف «عَوْل و تَعصیب» ـ با کفنِ دبیری و در

۱ـ و بعد از انقلاب فهمیدیم که همین بی‌اعتنائی، وقایه جان بسیاری از اهل تاریخ شد ـ و عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم. تنها کتاب مرحوم مطهری جایزه برد: خدمات متقابل ایران و اسلام، که همین واقعه، جان یکی از حساس‌ترین وزیران ۱۵ خرداد را از دیوار تیر خلاصی بخشید.

۲ـ ما در زیر نامه‌های اداری همه گونه عبارتی مثل «طبق مقررات اقدام شود» و برابرِ مقتضیات عمل شود و... دیده و شنیده بودیم، اما این عبارت بسیار تازه بود! سبوطی در کتاب‌های خود گاهی می‌نوشت «فلْیتأمّل» ولی بلافاصله وجه تأمل را نشان می‌داد، اما معاون آن روز دانشگاه هنوز وجه تأمل را نشان نداده، و همچنان تأمل را ادامه می‌دهند. لابد می‌خواهند چندان تأمل کنند که عنوان استادی را خدای نکرده در همان جائی به‌کار ببرند که جناب صالح برای مرحوم دکتر عبدالرحیم نجات به‌کار برد! هرچند من می‌دانم که به‌قول دکتر حسین بحرالعلومی «بدونِ استاد شدن، هم می‌شود مُرد و هم می‌شود زندگی کرد».

نه گل نه لاله در این خارزار می‌ماند — دویدنی به‌نسیم بهار می‌ماند
ز لاله و گلِ این باغ و بوستان صائب — به‌باغبان جگرِ داغدار می‌ماند

آرزوی استادی ـ به‌خاک رفت، آقای دکتر صالح رئیس دانشگاه زیرِ آگهی فوت او با عبارت «مرگ استاد محترم دانشکدهٔ الهیات» اظهار تأسف کرده و پای آگهی را هم امضاء کرده بود، من گفتم:

در مرگ نجات، ای جنابِ صالح
الحق که زبان دوستدارش بستی
زیرا لقبِ جلیل استادی را
در مرگ، به‌نافِ اعتبارش بستی
«آبی که به‌زندگی ندادی به‌حسین
چون گشت شهید برمزارش بستی!»

وقتی انقلاب آموزشی دانشگاه را خواستند اجرا کنند، هیچ راهی نداشتند و از تنگی قافیه ناچار شدند همان مردِ «قابل تأمّل» یعنی دکتر شهیدی را به«ریاست گروه آموزشی زبان و ادبیات عرب» در دانشکدهٔ ادبیات انتخاب کنند. ولی اجازه ندادند که او از سِلک دبیرانِ فولکس واگنی،[1] به‌کادر آموزشی دانشگاهی ارتقاء یابد.

برای تصحیح یک متن هزار ساله تاریخی فارسی بارِ منتِ رقیبِ دانشمند خارجی را می‌کشیم و حق‌التألیف هم می‌پردازیم، اما کتاب چاپ شده بی‌نظیر ۱۰۰۰ صفحه‌ای «ایران بعد از اسلام» زرّین‌کوب را، شش سال تمام در انبار می‌گذاریم و از نشر آن غافل می‌مانیم که سند هزینهٔ آن نگذشته است! و این عجیب نیست، عجیب‌تر از آن آن است که تذکرهٔ

۱ـ اصطلاح دبیران «فولکس واگنی» را برای آن طبقه از دبیران قرار داده‌ام که در دورانِ ترمیمِ درخشش، اضافات رتبه ۷ و ۸ و ۹ را یکجا گرفتند و چون «گنج بادآورده» و غیرمنتظره بود، دبیران تهران برای نجات از تاکسی سواری، فولکس سوار شدند و دبیران شهرستان‌ها دوچرخه‌ها را تبدیل به‌اُحسَن کردند ـ درواقع برندهٔ امتیاز شهادت دکتر خانعلی، شرکت ثابت یاسال شد.

هفت اقلیم را مرحوم اقبال ده‌ها سال پیش چاپ کرد و حتی صحافی هم شد اما امروز که استخوان‌های اقبال هم خاک شده است، هنوز این کتاب چاپ شدهٔ حاضر و آماده از زیر خاک‌های انبار کارپردازی وزارت معارف قدیم بیرون نیامده، و خوراکِ موشان است.

امروز دکتر مهدی فروغ رئیس دانشکدهٔ هنرهای دراماتیک باید بار آموزش همهٔ مؤسسات هنری وزارت فرهنگ و هنر را بکشد، اما چه توان کرد که مقرّرات اداری اجازه نمی‌دهد رتبه ۱۰ دبیری او بعد از سی سال سوابق خدمت «صد درصد فرهنگی و آموزشی» در مدارس عالی، حتی به‌استادیاری تبدیل شود حال آنکه همین امسال باید زیر ورقه لیسانس ده‌ها جوان فارغ‌التحصیل هنرکدهٔ هنرهای دراماتیک را به‌عنوان رئیس دانشکده امضاء کند و ۲۵ استاد (یکی مثل دکتر هشترودی) در دانشکدهٔ او به‌تدریس اشتغال دارند.[1]

۱ـ از افتخارات نگارنده است که سه چهار سالی در دانشکده هنرهای دراماتیک که آقای دکتر مهدی فروغ تأسیس کرد ـ شرری بود و در هوا افسرد ـ درس تاریخ ایران را می‌دادم. دکتر فروغ بیشتر هنرپیشگان درجه اول شهر را جمع کرده و کلاس‌های اختصاصی در آن دانشکده برای آنها گذاشته بود ـ که هم اصول فنی هنرهای دراماتیک را فراگیرند ـ و هم زبان خارجه بیاموزند، و هم با تاریخ ایران آشنا شوند، و آن ایام یکی از بهترین ایام تدریس دانشگاهی من است ـ و تا آنجا که به‌خاطر دارم بسیاری از دانشجویان آن دانشکده، بعدها از بهترین آرتیست‌ها و اکترهای ایران شدند. از آن جمله، آن اسامی که به‌یادم می‌آید ـ مرحوم هوشنگ بهشتی، مرحوم علی حاتمی، آقایان جمشید مشایخی، کشاورز، ماوندادی، فنی‌زاده، هوشنگ فتحی، سمندریان، خسروی، خسرو حکیم رابط، جنتی عطائی. اینها کسانی بودند که بیش از آن که از من چیزی بیاموزند، خود چیزهائی در کلاس به‌من آموختند. بسیاری دیگر بودند که در خارج و داخل ایران به‌کار هنری اشتغال دارند.

دکتر فروغ یک سری از کل نمایشنامه‌های اروپائی که به‌فارسی ترجمه شده بودند نیز جمع‌آوری کرده بود و در آرشیو دانشکده ـ که آن روزها در خیابان ژاله چهارراه آب‌سردار بود ـ نگاهداری می‌شد ـ و یکی از ذخائر گرانبهای هنری به‌شمار می‌رفت و امیدوارم که در نقل و انتقالات محل دانشکده محفوظ مانده باشد.

امثال این جمع در دانشگاه و مؤسسات عالیه فراوان است و جرمشان این است که یک روز سنّشان کمتر از ۳۰ سال بود، و یک روز بیشتر از ۳۵ سال! لابد تعجب خواهید کرد که چگونه بوده است این حکایت؟ اکنون بشنوید:

مطابق قانون اساسی قدیم دانشگاه، مادهٔ دهم آن، «استاد دانشگاه نباید کمتر از سی سال داشته باشد و درجهٔ علمی او را شورای عالی دانشگاه باید لااقل دکتری یا معادل آن تشخیص دهد»[1] اما در سال ۱۳۴۲ش. / ۱۹۶۳م. ناگهان تبصره‌ای به‌قانون دانشگاه چسبید که «کسانی می‌توانند به‌دانشیاری دانشگاه برسند که سنّشان از ۳۵ سال تجاوز نکرده باشد». حالا متوجه شدید که تقصیر دکتر خوانساری که در ۱۳۲۴ش. / ۱۹۴۵م. استاد فلسفه و روان‌شناسی خود مخلص هم بوده، و هنوز به‌استادیاری هم قبولش ندارند چیست؟ یک وقت کمتر از سی سال داشتن جُرم است و یک روز بیش از ۳۵ سال نَفَس کشیدن گناه شمرده می‌شود، گویا ناصرالدین شاه جوان از عموی پیرش فرهاد میرزا پرسیده بود: شاهزاده، در دورانِ خاقانِ مغفور به‌شما خوش‌تر می‌گذشت یا در روزگار سلطنت ما؟ (و البته انتظارش این بود که خان عمو جواب دهد: البته در روزگار پرسعادت سلطنت قبله عالم.) اما، برخلاف انتظار او، فرهادمیرزا جواب داد: هیچکدام قربان، چه آن روزها که ما بی‌ریش بودیم، ریشدار می‌خواستند و اکنون که ریشمان درآمده بی‌ریش می‌پسندند.

اما تصور نکنید که در همان ایام قانون‌گذاری و سخت‌گیری سن و سال، باز هم کارهائی نشده بوده است، لطفاً به‌این تصویبنامه توجه کنید:

۱ـ سالنامهٔ دانشگاه طهران ۱۳۳۵ش. / ۱۹۵۶م.

«هیئت وزیران در جلسهٔ مورخ ۴۲/۷/۸ [۳۰ سپتامبر ۱۹۶۳م.] تصویب نمودند:

مادهٔ واحده، به‌وزیر فرهنگ اجازه داده می‌شود که تا مدت ۲ هفته از تاریخ ابلاغ این تصویبنامه، دانشمندانی را که در رشته‌های فلسفه و حکمت قدیم و فروع مختلف فِقه اسلامی و علوم عربی و ادبی! مقام شایسته دارند و لااقل تا پنج سال در دانشکده‌های کشور به‌تدریس این مواد اشتغال داشته‌اند... به‌سمت دانشیاری منصوب نماید... نخست وزیر».

چو لطفش آید، پَتْیارهٔ زمانه هباست

چو قهرش آید اقبالِ آسمان هَدَر است

شاید تعجب کنید که بیشتر معلمان سابقه دیدهٔ دانشگاه وقتی از این تصویبنامه خبر شدند که دو هفتهٔ آن منقضی شده بود و فقط تنی چند امثال هم‌ولایتی‌های «شیخِ چهارْ صِفْر»[1] از این تصویبنامهٔ زیرجُلی به‌نوائی رسیدند، اما کسانی مثل بدیع‌الزمانی کردستانی، «لاله‌های حسرتی»[2] این باغ شدند.

اگر یکی دو تن هم از این تبصره به‌نوائی رسیدند به‌خاطر فضیلت خودشان نبود، به‌خاطر اطلاع از وجود تصویبنامه بود.[3] کسانی هم‌چون

۱ـ در باب «شیخ چهار صفر» رجوع شود به‌از سبز تا پیاز، ص ۲۹۳

۲ـ لالهٔ حسرتی، لاله‌ای است که در کوهستان‌ها می‌روید، منتهی در پائیز، رنگش سفید است، در کوهستان ما می‌گویند. او هم مثل سایر لاله‌ها دخترکی بوده که در بهارِ عروسی به‌خواب رفته، و وقتی از خواب بیدار شده که خزان رسیده بوده است و از این سبب غازهٔ عروس بهاری را برچهره ندارد و رنگش سفید و مهتابی مانده است، و تا بخواهد به‌دنیا بخندد، کفنِ برف چهرهٔ او را خواهد پوشاند.

۳ـ تکلیف امثال مخلص هم معلوم بود: که تو در برون چه کردی که درونِ خانه آئی؟ امروز

←

مرحوم دکتر نجات، تا کارشان از شوراها بگذرد جان برسرِ این کار نهادند، زیرا سر و کار شکایتشان را به‌دستِ هیئت‌هائی به‌نام شورای گروه، و شورای مدیران گروه، و شورای دانشکده، و شورای دانشگاه، و هیئت مُمیّزه، و هیئت امناء، و شورای مرکزی دانشگاه‌ها، و امثال چنین هیئت‌هایی سپردند که اینان هم ـ(جز یکی دو تن ـ)[1] مرکب بودند از همان کسانی که آن قوانین را تهیه کرده بودند و درواقع همان داستانِ شکایتِ پشه بود به‌درگاه سلیمان چنان که مولانا گفته بود:

پشه آمد از حَدیقه وَز گیاه
از سلیمانِ نَبی شد دادخواه...
پس سلیمان گفت: ای انصاف‌جو
داد و انصاف از که می‌خواهی بگو
ای عجب در عهدِ ما ظالم کجاست؟
کو نه اندر حبس و در زنجیرِ ماست
چون که ما زادیم، ظُلم آن روز مُرد
پس به‌عهد ما که ظُلمی پیش بُرد؟...
گفت پشّه: دادِ من از دستِ باد
کو دو دستِ ظلم برما برگشاد
ما ز ظلمِ او به‌تنگی اندریم
با لبِ بسته ازو خون می‌خوریم...

← هم دیگر همه می‌دانند:

نه دستی به‌فرمان که برسر زنیم — نه پائی به‌فرمان که بردر زنیم

۱ـ و این یکی دو تن هم لا لحُب علی نل لبُغض شعاریه به‌امثال ما روی خوشی نشان می‌دادند. ولی اصل مطلب اختلافاتِ خودشان بود.

نه پنداری که با ما مهربان است — مرادش دشمنی با دیگران است

بـانگ زد آن شـه کـه: ای بـادِ صـبا
پشّـه افـغان کـرد از ظـلمت، بـیا!
بـاد چـون بشـنید، آمـد تـیزتیز
پشـه بگـرفت آن زمـان راه گـریز
پس سلیمان گـفت کـای پشـه کـجا؟
بـاش تـا بـرهردو مـن رانَـم قـضا
گفت: ای شه، مرگِ من در بودِ اوست
خود سیاه این روزِ مـن از دودِ اوست
او چـو آمـد، مـن کـجا یـابم قـرار
کـه بـرآرد از نـهادِ مـن دمـار

شاید تعجب کنید که اکنون شش هفت سال است که دانشگاه تهران بدون قانون خاص به‌کار خود ادامه می‌دهد و آئین‌نامه‌ای که هیئت دولت برایش نوشته هنوز در مجلسین تصویب نشده،[1] با همهٔ اینها، چرخ‌ها همچنان می‌گردد و به‌کار خود ادامه می‌دهد ـ با سیستمی مرکّب از قدیمی و نو.[2]

مسألهٔ «فولْ‌تایْم» و تمام وقت که برخی به‌شوخی آن را «پول‌تایم» گفته‌اند هم گرهی از کارها نگشوده. فول‌تایم کسی است که تمام وقت خود را صرف کار دانشگاه کند نه اینکه تمام وقت را در پشت میزی بزرگ در اطاق گروه بنشیند و ناچار حرف‌های بیخود بزند، چنان که یک وقت آقای نصرالله فلسفی که در گروه فولْ‌تایْم نشسته بود به‌شوخی گفت:

۱ـ اندکی پس از چاپ این مقاله، قانون جدید دانشگاه و هیئت امناء تصویب شد.

۲ـ مدتی بعد از این مقاله، به‌سبب ملاقاتی که بین پیردبیران دانشگاه ـ و مرحوم هویدا نخست‌وزیر ـ که یک چند رئیس هیئت امنای دانشگاه هم شده بود ـ امکان تبدیل رتبه چند تن از جمله محلص فراهم آمد که تفصیل آن را در کتاب «در شهر بی‌سواران» نوشته‌ام (ص ۱۳۲).

«لااقل یک دست ورق بازی همراهتان بیاورید تا یک دست «رامی» بازی کنیم»!

علاوه برآن برخی از آنها که فول‌تایم شدند باز هم به‌عناوین مختلف به‌قول مولانا «همچو روبه سوی دُنبه می‌روند»، اغلب کارهای دیگر خود را در دست دارند و مثل مرحوم دکتر عمید شدند: گویند وقتی از مجلس قانونی گذشت که «کسی نمی‌تواند از دو جا حقوق بگیرد» اما دکتر عمید گفت این قانون شامل من نمی‌شود، زیرا من از دو جا حقوق نمی‌گیرم بلکه از چهار پنج جا حقوق می‌گیرم و قانون در چنین موردی تصریح ندارد.

به‌عقیدهٔ من، آنکه روزی شش ساعت در دانشگاه می‌نشیند و بخشنامه امضاء می‌کند فول‌تایم نیست و به‌قول سعدی «وقت ضایع می‌کند»، فول‌تایم مرحوم بهمنیار بود که در رختخوابِ بیماری هم کتاب می‌خواند و جواب سؤالات محصلین را می‌داد، و دکتر هوشیار بود که پس از یک ساعت درس اقلاً دو ساعت ارسطووار اطراف ساختمان دانشکده قدم می‌زد و اصرار داشت که چیزی به‌مغز سه چهار تن همراهان فرو کند.[1]

***

بازگو از نَجد و از یارانِ نَجد، دانشگاه با همهٔ غفلتی که در امر تاریخ کرده است، باز هم با یکی دو استادِ پُرکار و دلسوز، صالح‌ترین مرکزی است و بهترین جایی است که باید پیشقدم شود و سازمانی اصیل و

۱ـ به‌خاطر دارم، غروبی برق کلاس خاموش و کلاس تاریک شد ـ و با اینکه بیش از ده دقیقه باقی نمانده بود، همه گمان داشتیم که دکتر هوشیار کلاس را تعطیل می‌کند، اما برخلاف تصور دیدیم: جناب استاد دو قران از جیب مبارک درآورد و به‌یکی از دانشجویان داد که برود شمع بخرد و بیاورد و او رفت و خرید و آورد و دکتر در غروب نیمه تاریک در پرتو شمع درس خود را هم‌چنان ادامه داد. دکتر هوشیار اصلاً اهل برانات فارس بود ولی شیرازی امضاء می‌کرد. اولین مقاله به‌زبان فارسی در باب اتم و جزء لایتجزی توسط دکتر هوشیار نوشته شده و در مجله علم و هنر چاپ برلن به‌سال ۱۳۰۸ش / ۱۹۲۹م. چاپ شده است.

مرکزی پرکار و وسیع برای تحقیقات و تتبعات تاریخی فراهم آورد. هیچکس و هیچ جا جز دانشگاه تهران صالح برای چنین کاری نیست.

هرجا که سَیْر کردیم، جایی چو دل ندیدیم
با این همه کُدورت، باز این خرابه جایی است

ضرر را از هرجا بگیرند منفعت است، باید همهٔ کسانی که به‌هرطریق در امرِ تاریخ واردند در این مرکز فراهم آیند و با متُد و روشِ صحیح، کار خود را برطبق مقررات و پیشنهادهای این مرکز ادامه دهند تا از کارهای زائد و تکراری و خارج از اصول علمی خودداری شود.

امروز دستگاه‌های فرهنگی و نظامی و سیاسی، خوب متوجه شده‌اند که تنها تحقیق دقیق در تاریخ طولانی گذشتهٔ ماست که کارنامهٔ ۲۵۰۰ ساله را تسجیل می‌کند.

مرکز تحقیقات تاریخی ایران باید یک بایگانی ملی (آرشیو ملی) پدید آورد وعکس همهٔاسناد وآثارتاریخی یا اصل آنها را در اختیار داشته باشد.

کار دانشگاهیِ تاریخ منحصر به‌پنجاه شصت ساعت تدریس تاریخ در دانشکدهٔ ادبیات و دانشسرای عالی و دانشکدهٔ الهیات و چند مؤسسهٔ کوچک دیگر نیست. باید ده‌ها کلاس اختصاصی در هرگوشهٔ دانشگاه وجود داشته باشد و متخصّصانی در رشته‌های مختلف تاریخ به‌تدریس بپردازند و دانشجویان داخلی و خارجی مجاز باشند که واحدهای درس آنها را اختیار کنند، این ۵ واحد درس تاریخ پیش از اسلام و ۵ واحد بعد از اسلام و سه چهار واحد دورهٔ مغول و صفوی و قاجار دردی دوا نمی‌کند. تاریخِ ایران اشخاص متخصّص و وارد می‌خواهد که هرکدام در یک دورهٔ کوتاه از تاریخ ـ مثلاً دورهٔ ماد، دورهٔ هخامنشی، دورهٔ اشکانی و دورهٔ مغول و امثال آن ـ سند و به‌قول فرنگی‌ها «اتوریته» باشند. حتی زمانِ آل‌مظفر و سربه‌داران هم متخصص می‌خواهد.

باید کسانی باشند که در یک زمان یا یک موضوع از تاریخ ایران سندیت داشته باشند. عیب است که ما کتیبه‌ای در جایی ببینیم و برای خواندن آن ناچار باشیم آن را به‌خارج از ایران بفرستیم. تاریخ نظامی، تاریخ اقتصادی، خطوط قدیم، خطوط اسلامی، منابع تاریخی و ده‌ها موضوع دیگر، استاد متخصص می‌خواهد.

چرا ما نباید درسی تحت عنوان تاریخ دولت‌های همسایه داشته باشیم؟ تاریخ ترکیه و عراق و پاکستان و افغانستان را حتماً باید اشخاص متخصص و آگاه به‌تفصیل درس بدهند، منتهی دانشجو آزاد باشد و هرکس خواست برود و آن درس را ببیند. تواریخ محلی چه می‌شود؟ اگر کسی تخصص در تاریخ فارس و یا آذربایجان و کرمان و خراسان داشته باشد، تا چه حدّ در روشن کردن گوشه‌های تاریک تاریخ مملکت توفیق خواهد یافت؟ علم ادیان و شناسائی اصول عقاید اجتماعی و سیاسی در گذشته و حال، احتیاج به‌متخصصانی دارد که متأسفانه جای آنها در محیط‌های تحقیقی ما امروز خالی است.

جامعهٔ ما نیاز بسیاری به‌آشنایی با احوال گذشتهٔ خود و رجال و بزرگان فرهنگ ایرانی دارد و تحقیق در این مسائل، برای ملت ایران در حکم تجدید حیات است و لازم است و ضروری، همچنان که مؤلف کَشْف الظُّنون گفته است:

«غرض از تاریخ، اطلاع براحوالِ گذشته است، و فایدهٔ آن عبرت گرفتن و پند یافتن از احوال گذشتگان، و تحقّقِ ملکهٔ تجربه به‌وسیلهٔ اطلاع برتغییرات زمان، و درواقعْ عمرِ دوباره است».[1]

۱ـ این مقاله در شماره آذرماه ۱۳۴۷ش. / دسامبر ۱۹۶۸م. مجله یغما چاپ و سپس در خواندنی‌ها نقل شده است.

حساب و تاریخ*

گرفت دامنِ تاریخ را کتاب حساب
که ای دروغزنِ ماجرائیِ کذاب

از آن زمان که مقیم کتابخانه شدی
ندیده‌ام خبری در تو باصلاح و صواب

به مخزن ارچه که همسایه‌ایم هردو، ولیك
هزارفرق بود بینمان بحکم مآب

مرا سخن «دودو تاچار تا»، وخوددانی
که دربرابرحرف حساب نیست جواب

ترا خبرهمه درصدق و کذب محتمل است
معنعن ومتواتر، تکاثر واطناب

تو روضه‌ای زبلا، روضةالصفا زچه‌رو؟
نئی حبیب سیُر، دشمنی تو براحباب

سطور تو همه غیبت ز رفتگان قدیم
بطون تو همه آتش چو آیه‌های عذاب

* این شعردرشماره اسفند ۱۳۴۰، مجله‌یغما چاپ‌شده، واصولا به‌خاطر واقعه‌اول بهمن همان سال دانشگاه سروده‌شده است.

همه سخن که فلان کشت بی‌دریغ و دلیل
همه‌خبر که فلان برد بی حساب و کتاب
سکندر، ار،ز تو پیش خدای شکوه کند
به بارگاه خدائی دهی چگونه جواب؟
قیاس‌ها کنی اما به‌حجت تمثیل
خبر زشعلهٔ آتش دهی به‌بوی کباب
«مغل» که سوخت جهان، پس دلیل زنده کجاست؟
« نرون » که کوفت جهان، باچه؟ یا اولی‌الالباب

درین میانه هم از سالن مطالعه خواست
کتاب کهنهٔ تاریخ را یك از طلاب
بحکم فیش کتبخانه، این کتاب ببُرد
کتابدار وسخن شد تمام دراین باب ...
هم‌آن زمان که درآنجامحصلی میخواند
فصول کهنهٔ ایام را به ذوق شباب
«کماندو» آمد و طوفان بپاشد از زدوخورد
شکست دست و سروپا چوشیشه و اسباب
نخورده هیچ تنی درنرفت از درِ علم
چه اوستاد و محصل، چه خادم و بوّاب
هم آن مجلّدِ تاریخ هم درید و گرفت
ز خون تازه جوان صفحهٔ کتاب، خضاب ...
چو صحنه ساکت و آرام گشت و حمله تمام
فتاد لاجرم از آسیاب معرکه آب

دوباره جانب مخزن کتابدار کشاند
کتابِ پارهٔ تاریخ را به حال خراب

حساب، حالت همسایه را چو اینسان دید
سؤال کرد رفیقا ، نبینمت بی‌تاب!

بگو که باز کجا رفتی و چها دیدی ؟
سخن بگوی و مپوشان حقیقت از اصحاب .

بگفت : رفتم و همراه خویش آوردم
هم آنچه راکه تو میخواستی، کنون دریاب

نگر به لکهٔ خون و ببین بدیدهٔ خویش
دلیلِ زنده‌تر از آفتاب عالمتاب ... *

اوایل بهمن ۱۳۴۰ .

* گویا این کتاب مدتها در کتابخانه دانشکده نگاهداری میشده است.

۷

کاسه کوزهٔ تمدن

باستان‌شناسی، یار غارِ تاریخ
تنها نه کاسهٔ سرِ ما کوزه می‌شود
این کاسه کوزه، برسرِ دنیا شکسته است[1]

به‌نام ایزد بخشنده و بخشایشگر

«... ستایش باد یزدان دانا و توانا را، که آفریدگار جهان است و، دانندهٔ آشکار و نهان است و، رانندهٔ چرخ و زمان است و، دارندهٔ جانوران است و، آورنده بهار و خزان است،...

و درود برهمه پیغمبران ایزد باد...»

این براعت استهلال در حمدله کلام از کتابی گرفته شده است از قرن‌ها

۱ـ شعری است بی‌نظیر از قطعه‌ای دلپذیر. از صابر همدانی با مطلع:
چشمت، دلم به‌غمزه و ایما شکسته است
ترک است و، مست کرده و، مینا شکسته است
اکنون گلی بچین به‌غنیمت، که شاخ عمر
دیدی که تا نیامده فردا، شکسته است...
این غزل را چندین شاعر نامدار استقبال کرده‌اند ـ از جمله رنجی: ما را دل از کشاکش دنیا شکسته است...

قدیمترین نسخهٔ خطی فارسی

قدیمترین نسخهٔ خطی که از آثار زبان فارسی موجود است کتاب الابنیة عن حقایق الادویهٔ ابو منصور هروی بخط اسدی طوسی شاعر و مورخ ۴۴۷ هجری است که اینک در کتابخانهٔ ملی وین محفوظ است .

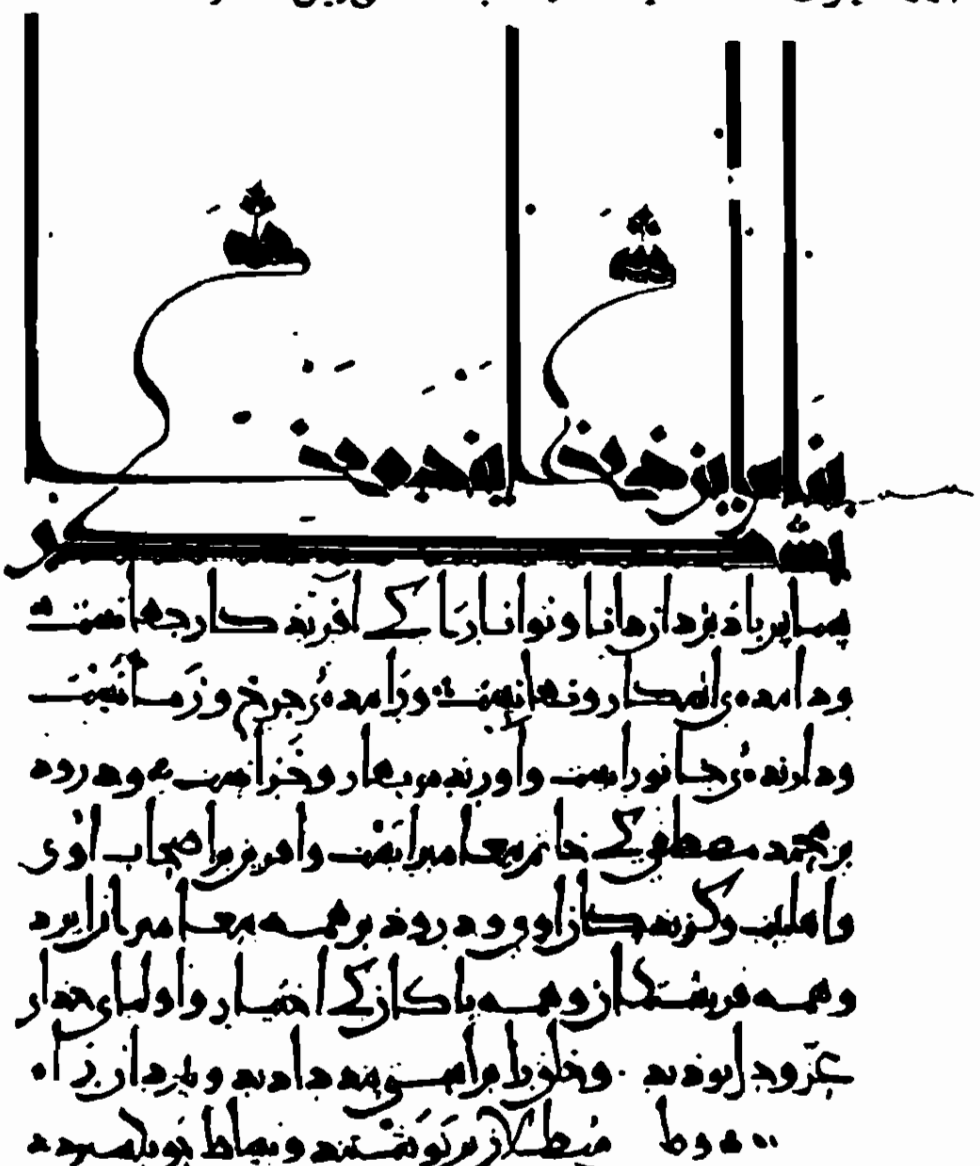

(کتاب در ایران تألیف ایرج افشار)

صفحه اول الابنیه

پیش، و نام آن کتاب «الابنیه» است،[1] و بنابراین دوستان باستان‌شناس که در این مجلس حضور دارند، بدانند که باز هم با بنّا و بنا سر و کار دارند، و باز هم ابنیه باستانی راهگشای ابتداء مجلس آنهاست ـ که در موزه ایران فراهم آمده است، و باز هم زیربنای حرف باستانی از ابنیه است، آن نیز ابنیهٔ هزارساله باستانی.[2]

دوستان باستان‌شناس، مرا همیشه به‌مجالس خود دعوت می‌کنند ـ البته نه موقع تقسیم سکه‌ها و غنایم ـ که از زمین به‌دست آورده‌اند ـ بل در ساعاتی که قصد سخنرانی و صحبت دارند. و این نه تنها به‌دلیل این است که من شنونده خوبی برای شنیدن حرف‌های تمام نشدنی آنها هستم، بل گمان کنم، این اسم باستانی، باز این روزها کار دست ما داده و مایه اشتباه و تخلیط شده، فکر می‌کنند، مخلص در امور باستانی و باستان‌شناسی صاحب‌نظر است ـ به‌تعبیر مولانا که فرمود: ـ اشتراک اسم، دایم رهزن است. دوستان مورخ نیز، به‌حساب آنکه پیراهن ما و آنها در یک آفتاب خشک می‌شود، همین حسن ظن را دارند که به‌قول سعدی همیشه حسن ظن بزرگان، بیش از فضیلت ماست ـ و در عین حال هردوی این گروه فراموش می‌کنند که نام این دوست گمنام آنها، درست است که باستانی است، ولی یک پاریزی ریزریز هم در پای برهنه خود دارد،[3] و چه بسا که

۱ـ الابنیه عن حقائق الادویه، تألیف ابومنصور موفق هروی. کتابی است در تعریف گیاهان و داروهای گیاهی. اما حمدله را چقدر زیبا و دلپذیر نوشته است.

۲ـ نسخه‌ای از این کتاب به‌خط اسدی طوسی در۴۴۷هـ / ۱۰۵۵م. تحریر شده، پس کتاب می‌تواند هزارساله باشد، با داخل هزار شده باشد. آن نسخه در «وین» است.

۳ـ می‌گویند ناصرالدین شاه، ناشناخته در مدرسه دارالشفاء خواست میرزاابوالحسن جلوه را ببیند. وقتی وارد مدرسه شد که میرزا ابوالحسن جلوه، سر حوض، آستین‌ها را بالا زده، عمامه را برداشته، مشغول وضو گرفتن و مضمضه کردن آب حوض بود. ناصرالدین شاه به‌یکی از ←

وقتی به‌دیده ریزبین بنگرند، هردوی این جماعت روی برتابند و:

سوی دیرم نگذارند که غیرم خوانند

ور سوی کعبه شوم، راهب دیرم دانند[۱]

موضوع صحبت من عبارت است از «باستان‌شناسی به‌عنوان یک منبع مهم تاریخ». البته قصد من آن نیست که در اهمیت باستان‌شناسی علی‌الاصول حرفی بزنم، زیرا این چیزی است امروز اظهر من الشمس و ابین من الامس،[۲] و بنده هم اهلیت آن را ندارم، و دوستان باستان‌شناس هم به‌اسم بنده غره نشوند، که به‌قول صاحب قابوسنامه، از اسباب باستان‌شناسی، جز همین اسم، چیزی برای همخوانی ندارم،[۳] ولی البته

← همراهان گفت: میرزا حسن همین است؟ جلوه که این سؤال را شنید آهسته جواب داد: بله، همین است، اما میرزا حسن، یک ابول هم آویزان دارد! (حماسه کویر، ص ۲۰۳ به‌نقل از رجال بامداد).

۱ـ بی‌تناسب نیست اینجا بگویم که چندین خانواده باستانی در ایران هست که من از بعض آنها اطلاع دارم، از جمله یک خانواده باستانی اهل قمشه که یکی از استادان دانشکده الهیات از آن خانواده بود ـ باستانی کرمانشاهی هم هست، یک محمدحسین باستانی هم داریم که در جرائد دوم خردادی نویسنده است ـ یک خانواده باستانی هم در جهرم هست ـ و یکی از آنها با من در دبیرستان رشدیه (مروی) هم‌کلاس بود. (هشت الهفت، ص ۴۲۶)، در اله‌آباد یزد هم بیشتر زرتشتیان فامیل باستانی دارند و گویا حق اصلی این نام از آنهاست که از همه ما باستانی‌ترند ـ یک علی باستانی اهل فارس هم بود که قبل از انقلاب در اطلاعات می‌نوشت و مقالات درباره شرکت نفت می‌نوشت و چون من هم در اطلاعات نویسنده بودم اغلب تخلیط می‌شد، و یک وقت یکی تلفن زد که آقا مقاله مفصل تو را در باب نفت خواندم و... مجال ادامه ندادم و گفتم: آقا، او باستانی نفتی است و من باستانی هفتی (صاحب خاتون هفت قلعه) و: زین حسن تا آن حسن فرقی است ژرف.

۲ـ و تعبیرات دیگر آن: اشهر من علم ادریس و اظهر من کفر ابلیس. هم‌چنین اعرف من زهد سلمان و اظهر من کفرالشیطان.

۳ـ ه‍ـ سلطان طغرل‌بیگ خواست که از وزرای خراسان، کسی را وزارت دهد. دانشمندی را اختیار کردند، و آن دانشمند را، ریشی تا به‌ناف بود ـ سخت طویل و عریض. او را حاضر کردند، و پیغام سلطان به‌وی دادند که: وزارت خویش، نامزد تو کردیم، باید کدخدایی ما ←

حالا که بدین بهانه در جمع باستان‌شناسان راه یافته‌ام، و اگر در میان اهل تاریخ آبی به‌روی کار ما نمی‌آید، باری در این جمع آب‌رویی هست، فرصت را از دست نباید داد که به‌قول هم‌شهری خودمان، خواجوی کرمانی:

رُهبانت ار به‌دیر مغان راه می‌دهد
آنجا مقام کن، که درِ کعبه باز نیست

در مورد اینکه باستان‌شناسی یکی از علوم کمکی تاریخ است، و درواقع بدون استفاده از باستان‌شناسی، بعض اوقات، کمیت اه تاریخ لنگ می‌ماند، اینجا دو سه کلمه‌ای خواهم گفت.

همه به‌تاریخ کمک می‌کنند

اصولاً باید دانست که تاریخ می‌تواند و باید ازهمه علوم به‌موقع خود استفاده کند،[1] چنان که فی‌المثل جغرافیا از علومی است که باید آن را همزاد تاریخ شمرد، و از قدیم تاریخ و جغرافیا باهم بوده‌اند، و خود مخلص نیز لیسانسیه خود را «تاریخ و جغرافیا» گرفته است، منتهی آنها راه خود را گرفتند و از ما جدا شدند، در حالیکه ما هرگز چنین نمی‌خواستیم. در مورد جغرافی، یک جا من گفته‌ام:

«درواقع ما تاریخ‌دانان![2] تاریخ را برسرزمین‌ها قالب می‌کنیم، ولی

← به‌دست‌گیری... دانشمند گفت: خداوند عالم را بگوئید که تو را هزار سال بقا بادا وزارت، پیشه‌ای است که آن را بسیار آلت به‌کار همی باید، و از همه آلت، با بنده ـ جز ریش نیست! خداوند به‌ریش بندهٔ دعاگو غره نشود، و این خدمت، کسی دیگر را فرماید...»
(قابوسنامه، تصحیح سعید نفیسی، ص ۱۶۸).

۱ـ در باب علوم کمکی تاریخ، بنده به‌تفصیل در «خود مشت مالی» بحث کرده‌ام. (ص ۱۱۴ تا ۱۷۵).

۲ـ بیخودی خر خودم را جزء علاف‌ها رانده‌ام. البته من خود را تاریخ‌دان نمی‌دانم، و پر که ←

جغرافیون می‌گویند که این جغرافیاست که تاریخ را به‌سرزمین‌ها تحمیل می‌کند. هردو تعبیر یکی است. می‌گویند مریدان از سعادتعلی شاه اصفهانی پرسیدند فرق بین ما و علی‌اللهی‌ها چیست؟ فرمود:

ـ فرق این است که ما می‌گوئیم علی نیست، خداست. آنها می‌گویند خدا نیست، علی‌ست.

هرکس هرچه بگوید، این مطلب را نمی‌توان انکار کرد که برف گردنه‌های اسدآباد با سربازان خوارزمشاه همان کرد که ژنرال زمستان روسیه با ناپلئون، وگرنه قبل از هلاکو، پادشاه خوارزم برتخت مستعصم بالله نشسته بود...»[1]

در مورد پزشکی یک نمونه یک جا آورده‌ام که:

«... اهل تاریخ، در قضیه آقامحمدخان قاجار و کور کردن مردم کرمان، همیشه، برای اینکه اهمیت و وسعت حادثه را گوشزد کنند، می‌گفتند آقامحمدخان هفت من و نیم چشم از مردم کرمان درآورد. البته بعض راویان صحبت از بیست هزار تن کور کرده‌اند ـ شاید هم با تسامح نزدیک هشت هزار تن باشد، اگر مورخی بیست را هشت یا هشت را بیست نقل نکرده باشد[2] ـ ولی مهمترین روایت و سهمناک‌تر از همه همان بود که ما می‌گفتیم آقامحمدخان هفت من نیم، چشم از مردم کرمان درآورد، و آنها را پیش چشم مأمور خود توی ترازو ریخت و با سنگ وزنه کشید، و وقتی درست درآمد، رو به‌مأمور کرد و گفت:

← زور بزنم به‌خود می‌گویم: تاریخ‌خوان، زیرا تاریخ‌دانان دیگرند و تاریخ‌خوانان دیگر:

میر آخور دیگر و خر دیگر است نه هرآن کو اندر آخور شد خر است

این هم جواب آن ادعای تاریخ‌دانی!

۱ـ ازدهای هفت سر، ص ۵۷۴، ماه و خورشید فلک، ص ۸۰

۲ـ سایکس می‌نویسد هفتاد هزار چشم ـ یعنی ۳۵ هزار تن کور شده باشند، ملکم گوید هفت هزار تن اولی مطمئناً اغراق یا اشتباه است

ـ اگر به‌قدر یک جفت چشم هم کم آمده بود، می‌دادم دو چشم خودت را بکنند روی آن بگذارند که هفت من نیم تمام بشود...

خوب، نزدیک دویست سال از این واقعه گذشت، و روایات پی در پی نقل شد، و خود من بارها آن را در جزء مظالم آقامحمدخان تکرار کردم، تا اینکه یک روز به‌فکر افتادم و از دکتر حسام‌الدین خرمی، متخصص جراحی چشم ـ که صدها چشم را زیر و رو کرده است، و هم از دکتر محب‌الله آزاده طبیب چشم[1] ـ سؤال کردم که وزن یک جفت چشم ـ که از حدقه درآورده شده باشد ـ چقدر خواهد بود؟ گفتند کُره چشم ۷/۵ گرم ویا رگ و پی حدود بیست گرم، و این یک اندازه معمولی و استاندارد است...[2]

من آمدم و حساب کردم و دیدم که حساب هفتاد هزار که واقعاً ممکن نیست زیرا حدود هزار کیلو چشم می‌شود (یک تن)، و هفت هزار نفر آن هم می‌شود صد کیلو که بیش از سی من است و یک قاطر هم به‌زحمت آن را حمل می‌کند، ولی اگر همان روایت هفت من نیم را حساب کنیم، این به‌واقع گویا نزدیک‌تر است، و مجموعاً ۱۴۰۰ چشم می‌شود که باید ۷۰۰ تن را کور کرده باشد.[3]

متحد طبیعی

مقصودم این است که طب، با اینکه سر و کارش با تاریخ کم است، چطور می‌تواند گاهی یک منبع مهم برای تاریخ به‌حساب آید و کمک‌حال تاریخ باشد. همین چند سال پیش بود که آقای دکتر ابوتراب نفیسی، رئیس دانشکده پزشکی اصفهان، با سند و مدرک و با آزمایش‌های دقیق پزشکی و شیمیائی و آزمایشگاهی

۱ـ که یک بار قرنیه گاو را به‌چشم انسان پیوند زده است!

۲ـ و این نکته را دکتر خرمی با مراجعه به‌انسیکلوپدی بریتانیکا، در حضور خودم استخراج کرد.

۳ـ حماسه کویر ص ۷۱۷؛ اژدهای هفت سر، ص ۵۲۵ چاپ دوم.

توانست ثابت کند که نوع زهری که امام هشتم ما حضرت رضا(ع) بدان شهید شده، چه بوده است و چه مقدار بوده، و مأمون چگونه بدان دسترسی داشته است؟ این کار را او پس از هزار و دویست سال که از آن واقعهٔ تاریخی می‌گذشت انجام داد،[1] و اگر هزار سال دیگر هم می‌گذشت، امثال ما که خود را اهل تاریخ می‌دانیم، هرگز به‌چنین کشفی دست نمی‌یافتیم.

وقتی روابط تاریخ، با پزشکی ـ که اصلاً با ما یک علم بیگانه است ـ اینقدر نزدیک و حسنه بوده باشد، آن وقت می‌توان حدس زد که باستان‌شناسی که درواقع با تاریخ همزاد و از یک بطن هستند، چقدر باید به‌ما نزدیک بوده باشد ـ ما دو برادریم که اگر گوشت و پوست هم را هم بخوریم، استخوان همدیگر را دور نخواهیم انداخت.

درواقع اگر باستان‌شناس‌ها خودشان را از تاریخ جدا نکرده بودند: ما اصلاً آنها را جزء تاریخ می‌دانستیم و هنوز هم جزء لاینفک تاریخ می‌شناسیم و شعر مولانا را به‌زبان می‌آوریم که در این راه، مثل شما،

ما هم از اول فرشته بوده‌ایم
راه طاعت را به‌جان پیموده‌ایم
گر فلک انداخت بین ما شکی
نیست در اخلاصمان شک اندکی

***

باستان‌شناسی، در عالم علوم، نه تنها جزء اصلی تحقیقات تاریخی است، بلکه همه جا به‌عنوان متحد طبیعی آن به‌شمار می‌رود، و در همه مراحل تحقیق به‌یاری تاریخ می‌شتابد، و خصوصاً در موارد مبهم ـ در

۱ـ این مقاله، اگر اشتباه نکنم، چند سال پیش، در مجله دانشکده الهیات مشهد به‌چاپ رسیده است. (شماره ۱۱ تابستان ۱۳۵۳ / ۱۹۷۴م.)

روزگارانی که پرده عدم اطلاع برآن پوشیده شده، و از جهت اهل تاریخ، می‌شود آن را به‌روزگار جاهلیت تعبیر کرد ـ این باستان‌شناسی است که روزنه اطلاعی می‌گشاید، و این اطلاع را از اشیاء جزئی مثل پاره سفال، و کوزه شکسته، و سنگ ناتراشیده، و خشت ـ آری خشت‌های کهنه ـ به‌دست می‌دهد و انسان را به‌سرگذشت‌های اولیه خود آشنا می‌کند.

شاعر بزرگوار ما می‌گوید:

هرآن پاره خشتی که برمنظری است
سر کیقبادی و اسکندری است[1]
هرآن شاخ عرعر که در گلشنی است
نموداری از قد سیمین تنی است

خشت و آئینه

اهل تاریخ با این که به‌مضمون این شعر شاعر بزرگ ایمان دارند و می‌دانند که وجود آدمیزاد وقتی به‌قبرستان رفت قسمت عمدهٔ آن خاک می‌شود، و قبرستان بعد از سال‌ها (حداقل سی سال) از رونق می‌افتد، و بعد کشت و زرع می‌شود و خانه و باغ ساخته می‌شود و آن ساختمان، خشتش از همین خاک است، اما اثبات اینکه این خاک از تن کیست، از عهده تاریخ خارج است، و یک روز باستان‌شناسی به‌آن جواب خواهد گفت ـ هم‌چنان که از جمجمه رودکی به‌قبر او در رودک سمرقند پی برد، و هم‌چنان که از استخوان‌های ابن‌سینا، تصویر ظاهری او را توانست مجسم کند، و همه اینها را باستان‌شناسی

۱ـ این بیت را بعضی در ساقی‌نامه حافظ دیده‌اند، اما درواقع با بیت ثانی آن در همای و همایون خواجوی کرمانی آمده است ـ که خواجو مقدم برحافظ است. (مثنوی همای و همایون، چاپ بمبئی، به‌کوشش فرصت‌الدوله شیرازی، چاپ ۱۳۲۰ هـ / ۱۹۰۲م. ص ۲۶). هم اینجا عرض کنم که فرصت‌الدوله از نخستین پایه‌گذاران باستان‌شناسی ایران است و اوست که آثارالعجم را نوشت و خود در بمبئی چاپ کرد (به‌خرج نظام‌السلطنهٔ مافی)، و اوست که اول بار شروع به‌خواندن کتیبه‌های میخی و پهلوی نمود.

کرده است، که کارش هرچند با خشت و گل است، اما مورد پسند و تأیید اهل دل است.

تنها باستان‌شناسی می‌تواند این ادعای راهب اصفهانی را ثابت کند که:

راهب، خم باده پیردیری بوده
پیمانه حریف گرم سیری بوده
این مشت گلی که گشته خشت سرخم
دُردی کش عاقبت به‌خیری بوده

حالا امروز ثابت نکند، دو سال دیگر، بیست سال دیگر، صد سال دیگر خواهد کرد. این کلنگ سرتیز که شما باستان‌شناس‌ها در دست گرفته‌اید آدمیزاد را در گور هم راحت نخواهد گذاشت، و این کربن ۱۴ که به‌یاری شما آمده است، استخوان‌هایی را که آدمیزاد از آتش جهنم‌هم در امان داشته است، در امان از آتش کوره آزمایش شما نخواهد بود.

من، در یکی از کتاب‌های خود گفته‌ام: «... هرخشت از خشت‌های دهات و روستاها و شهرها، خودش یک تاریخ گویاست، و براساس همین اعتقاد، در یکی از سفرهایم به‌کرمان ـ تاریخ قطور کرمان را که خودم چاپ کرده‌ام، نشان دادم و بی‌تکلف گفتم:

ـ اگر قدرت داشتم و می‌توانستم، یک خشت از خشت‌های ۴۰×۴۰ سانتیمتری قلعه دختر کرمان را جدا می‌کردم و می‌آوردم روی این میز، و در کنار این کتاب ـ که به‌قطع خشتی ـ چاپ شده ـ می‌گذاشتم، هرآینه، آن خشت، از این کتاب، برای تاریخ کرمان گویاتر از آینه بود.[1] زیرا لامحاله،

۱ـ بگذریم از این که اصولاً این روزها اگر هزار جلد کتاب هم روی هم بگذاری، نمی‌توانی یک متر از یک آپارتمان خشت و آجری در عوض خریداری کنی، و روزگاری هم که کتاب را گرو می‌گرفتند و چیزی در ازاء آن می‌دادند ـ گذشته. کتاب قطع خشتی را هم نمی‌شود روی هم گذاشت و با آن ساختمان کرد که هیچ وقت کار خشت را نمی‌کند ـ برخلاف نظر شاعرِ رندِ

←

او عبور دو هزار ساله تاریخ را در کنار خود دیده است، و به‌هرصورت، لااقل، اهل عبرت، آنچه در آن خشت می‌دیدند، در این کتاب شاید نبینند:

آنچه در آینه جوان بیند
پیر در خشتِ خام آن بیند

این خشت، آئینه تمام قدِ تمام‌نمای تاریخ کرمان است، و روح تاریخ در اثر انگشت‌های آن خشت‌مال پیر ـ که هنوز بران خشت باقی است ـ و باستان‌شناس‌ها خیلی زود آن اثر را تشخیص می‌دهند ـ در شیارهای آن سریان و جریان دارد ـ پیر خشت‌زنی که خود اکنون جزء ذرات تاریخ است، خشتی که مردم بینوای شهر، اجداد ما، با دست‌های استخوانی و رگ‌های برجسته، انگشت برآن کشیده‌اند ـ خشتی که هزار و پانصد یا دو هزار سال عمر دارد، خشتی که خاکش از خندق، با بیل، یک من یک من برداشته شده، و با آبِ از چاه برآمده آغشته و ممزوج گشته، و در قالب رفته، و خشک شده، و برسینه مردمان، پیر و جوان، ده‌ها و صدها متر از کوه بالا برده شده و تبدیل به‌شاه دیوار و فَصیل و بارو شده، تا طی دو هزار سال بتواند جلوگیر مهاجمات لشکر بیگانه، و محافظ اولاد و احفاد همان خشت‌زن‌های بینوائی بوده باشد که به‌یک لقمه نان کشکین از تغار مشترک کارگری قانع بودند و به‌قول خود کرمانی‌ها:

ـ نون خود را می‌خوردند و چرخو برای ملافتح‌الله می‌ریسیدند!

همین خشت، همین اثر انگشت استخوانی آن پیر خشت‌مال کرمانی ـ که لابد از اجداد من و تو بوده است ـ توانست در برابر هجوم اسکندر بایستد، تیر اردشیر بابکان را به‌سنگ بنشاند، سپاه عرب را سرگردان کند، یعقوب لیث را پشت دروازه بنشاند، غزها را پس بزند، افغان را پشت

← خودمان که می‌فرماید:

از بس کتاب در گرو باده داده‌ایم — خشتِ تمام میکده‌ها از کتابِ ماست

دروازه بگذارد، و آقامحمدخان قاجار را چهار ماه توی صحرای بیابان متحیر سازد، تا پس از دو سه هزار سال، من بتوانم با خیال راحت، دربارهٔ همان کرمان، تاریخی بنویسم که به‌قطع خشتی چاپ شود. این معجزه خشت بود. باستان‌شناسی برروی این خشت‌ها کار می‌کند.

لاف از سخن چو دُر توان زد
ان خشت بود که پُرتوان زد[1]

این شعر البته در مقام تخفیف قدر خشت و خشت‌مال است، ولی هرکس به‌خشت به‌چشم حقارت بنگرد، تاریخ و باستان‌شناسی نمی‌تواند از این پدیدهٔ بزرگ مدنیت بگذرد. خشت، آئینه تاریخ و باستان‌شناسی است. منتهی آینه سنگی سالن بزرگ تاریخ و باستان‌شناسی.

دنیای تمدن، تصویر تمام قد خود را در این آئینه می‌بیند.

آن که شدّاد، در ایوان، ز زر افکندی خشت
خشتِ ایوان شه، اکنون ز سرِ شدّاد است[2]

■ باستان‌شناسی یکی از منابع مهم غنی‌سازی تاریخ است.

باستان‌شناسی نه تنها تاریخ را غنی، بل گاهی مستغنی می‌کند[3]. باستان‌شناسی اصولاً تاریخ را از کهن نیز کهن‌تر می‌سازد، گویا یک شاعر

۱ـ نظامی که یک خشت در تمام عمر خود نزده وقتی مشغول خوردن تنقلات شب‌های زمستان گنجه در کنار آفاق خانم، کنیزک اهدائی نشسته، حق دارد این حرف را بزند. اما یک ضرب‌المثل هست که می‌گوید «فقط یک خشت‌مال می‌داند که معنی یک هزار چیست؟»

۲ـ شعر از خواجو کرمانی

۳ـ غنی آن کسی است که دارد و اگر باز هم بدو بدهند، می‌گیرد و می‌گوید متشکرم، و مستغنی آن است که ندارد و اگر بدو بدهند نمی‌گیرد و باز می‌گوید فعلاً متشکرم!... باستان‌شناسی برای تاریخ همان کار را می‌کند که کوره‌های اتمی غنی‌سازی اورانیوم، آن را برای ایجاد بمب اتمی آماده می‌کنند. در باب معنی استغناء، رجوع شود به‌سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ص ۴۳۷

بزرگ گفته است:

روزگار برهمه چیز گریه خواهد کرد،

جز اهرام مصر ـ که برروزگار خواهد گریست...[۱]

این حرف ـ اگرچه اغراق به‌نظر می‌رسد، اما حقیقتی در آن نهفته است و آن اینکه تاریخ تمدن عالم را، همین اهرام، چند هزار سال از آنچه بود، عقب‌تر بُرد و کهن‌تر کرد.

سرِ گشادِ تاریخ

تاریخ، علم است ـ اگر آن را علم به‌حساب بیاورند ـ ولی متأسفانه علمی محدود، یعنی قوانین آن در آینده کاربرد ندارد[۲] و برخلاف بعض تصورات، از قضاوت آینده عاجز است. همین الساعه که من دارم خدمت شما این عرایض را می‌کنم، تاریخ نمی‌تواند بگوید که آیا این سخنرانی به‌اتمام خواهد رسید یا خیر؟ و آیا بعد از آن چای و شیرینی خواهد بود یا نه؟ ـ با اینکه همه اینها در برنامه پیش‌بینی شده است، یعنی نمی‌شود فکر کرد که ربع ساعت دیگر چه خواهد شد؟ ولی اگر یک قوری را روی آتش بگذارید ـ خیلی دقیق می‌توانید بگوئید ـ چند دقیقه دیگر به‌جوش خواهد آمد. اینجا، یعنی در حوزه تسلط تاریخ، تنها جائی است که دودوتا چارتا نیست، بلکه ممکن است دودوتا کنار هم قرار گیرد و ۲۲ تا شود. یک صدای «گُرمپ» ممکن است همه چیز را زیر همین سقف کن‌فیکون کند.

باستان‌شناسی این محدودیت تاریخ را جبران کرده است، منتهی از سرِ دیگر تاریخ ـ که سرِ گشادِ آن نیز هست. باستان‌شناسی دارد تاریخ را به‌نامحدود و ازلیّت پیوند می‌دهد. (فرق ازل و ابد این است که، ازل، زمانی است که ابتدا ندارد، و ابد، زمانی است که انتها ندارد. روز ازل، آن

۱ـ کاش می‌توانستم گوینده و اصل این کلام را به‌دست می‌آوردم.

۲ـ و اگر به‌کسی نگوئید، آهسته درگوش شما می‌گویم: تاریخ اصلاً قانون‌پذیر نیست.

روزی است که خداوند از بندگان خدو عهد گرفت و فرمود: الستُ برَبّکُم؟ آیا من خدای شما نیستم؟ قالوا بلی، گفتند: چرا).

البته تاریخ، با ابدیت هم پیوند ابدی دارد، یعنی تا زمان و روزگار هست، و تا خورشید از شرق سر می‌زند، تاریخ هم هست و به‌عبارت معروف، «تا این آب می‌رود، ما از این نان می‌خوریم».[1] این ابدیت تاریخ را همه قبول دارند. ولی متأسفانه تاریخ، هیچ قانونی به‌دست نمی‌دهد که بشود برای فردا روی آن عمل کرد. تاریخ، علم هست ولی علم گذشته است.[2] سرِ تاریخ، در مقام آینده، به‌دیوار آجری برمی‌خورد. مورخین از پیش‌بینی، و بالنتیجه پیش‌گیری حوادث به‌کلی عاجزند ـ و حال آن که در سایر علوم چنین نیست ـ مورخین هرچند گاهی، برطارم اعلا می‌نشینند، ولی اغلب، تا پیش پای خود را هم نمی‌بینند. تنها گروهی به‌اسم منجّم،

۱ـ عربی آمد کنار دجله، دکان نانوایی دید، به‌نانوا گفت: چند می‌گیری مرا سیر نان کنی؟ نانوا دید مشتری روستائی خوبی است، پول چهار تا نان را دوبرابر حساب کرد و پیش خود گفت: هرچه بخورد از سه چهار تا نان بیشتر نیست، پول را گرفت و یک نان به‌او داد.

عرب نان را زد توی آب دجله و بنا کرد به‌خوردن، و بلافاصله نانِ دیگر خواست، نان دوم و سوم و چهارم، همین طور توی آب زد و خورد. نانوا متحیر شد، بعد از آن که یک تنور نان را خورد و سیر نشد، نانوا پرسید: هم‌شهری، چند تا نان دیگر خواهی خورد؟ عرب، در حالی که اشاره به‌رودخانه دجله می‌کرد، گفت:

ـ تا این قانق می‌آید، ما از این نان می‌خوریم!

حالا، تاریخ هم، نانی است که خداوند برای ابد، توی کاسهٔ ما ثرید کرده است، «... از اول عالم تا قیام ساعت، و انقضاء دنیا، مادام که دریا پاره پشمی را نواند تر نماید، و از آسمان قطره‌ای ببارد، و از زمین گیاهی بروید، و ستارگان شب بدرخشند، و صبح برای روندگان روشن شود...» ما از این نان خواهیم خورد (جمله داخل گیومه، یک جمله تاریخی است و از قراردادی گرفته شده که گویند میان حضرت مولای متقیان با نصارای مشهد حزقیل و در سال چهلم از هجرت / ۶۶۰ میلادی نوشته و امضاء شده است. (بیست مقاله قزوینی، ص ۱۶۷، ج ۱)، مقصود از بیان این جمله استشهاد به‌دوام تاریخ بود. نه صحت اصل سند. اصل آن را فقط باستان‌شناسان، همان کربن ۱۴ می‌تواند تأیید کند و لاغیر.

۲ـ به‌روایت دیگری که من گفته‌ام: تاریخ، علم پیرمردها و پیرزن‌هاست!

خرِ خود را جزء علاف‌ها رانده و حوادث را پیش‌بینی می‌کنند، و آنها هم کسانی هستند که هم مورخان سایه آنها را به‌تیر می‌زنند، و هم آنها سایهٔ مورخان را.[1]

تاریخ چون از جلو، دیواری محکم و تاریک در پیش داشت، و از پشت سر هم چشمش کم‌سو است و تا دو سه هزار سال بیشتر، پیشینهٔ خود را نمی‌بیند، محدود می‌شود به‌یک مدتِ مقطوع زمانی ـ و البته مکانی هم ـ زیرا پنج قاره عالم همان طور که از اسمش برمی‌آید ـ محدود بود و در محاصره دریاهای بی‌انتها.

تاریخ پیش از تاریخ

در قرن اخیر دو علم هستند که تاریخ را گسترش داده‌اند: یکی از جهت زمانی و دیگری از جهت مکانی. اول، به‌قول رشتی‌ها ـ از دومی شروع کنیم: آن علم که تاریخ را از محدودیت مکانی نجات داد، علم فضا بود. موشک فضاپیما آدمی را به‌قارهٔ ششم ـ که ماه باشد ـ برد، و صفحه و یا بهتر بگویم جلد ششمی برپنج جلد تاریخ عالم افزود که البته هنوز اول کار است، ولی ما می‌دانیم که، شب دراز است و قلندر بیکار.

اما علمِ نخست که از محدودیت زمانی تاریخ را نجات داد، همین باستان‌شناسی بود، که وقتی دید از پیش نمی‌شود جلو رفت و راه آتیه بسته است، از پشت شروع به‌کاوش کرد و گفت: از این راه نشد، از اون راه. باستان‌شناسی تاریخ را به‌پیش از اسلام برد، و وقتی دید کسی با او در نیفتاد، پس به‌پیش از میلاد آشنایش کرد، و آنگاه تاریخ‌های پیش از المپیک را برایش خواند، و چون دید عالم ابتدا ندارد، ـ و کسی هم

۱ـ در باب منجمین و کیفیت کار آنها رجوع شود به‌مقاله نگارنده در یادواره پرویز شهریاری، هم‌زیستی در گهواره. هم‌چنین به کتاب شمعی در طوفان، ص ۲۴۷

به‌حرفش ایراد نمی‌گیرد ـ حالا بحثی پیش کشیده که عنوان تاریخِ پیش از تاریخ دارد،[۱] و نقطهٔ اتکاء آن هم همان چند تا سفال و کاسه کوزه شکسته است و چند تا سنگِ سرتیز ـ که باستان‌شناسی روی آن کار می‌کند ـ و دو سه تا نقش و نگار ابتدائی شکسته بسته پنجه کلاغی که فی‌المثل در غار هوتو یا تپهٔ گیان به‌دست می‌آورد، تاریخ هفت هزار ساله را می‌خواهد هفتادهزار ساله کند.[۲]

ما تاریخ را از این طرف نمی‌توانیم جلو ببریم، ولی باستان‌شناسی چاه را پای دریا کنده، ما را به‌هزاره‌های دور و دراز پیش از تاریخ دارد پیوند می‌دهد. از قدیم می‌گفتند:

کس ز آغاز وز انجام جهان آگه نیست

اول و آخرِ این کهنه کتاب افتاده است

باستان‌شناسی دارد صفحات و فصول اول این کتاب را به‌تدریج پیدا و وصله‌پینه می‌کند و در دسترس اهل تاریخ می‌گذارد. او، سُرنا را از سر گشادش به‌صدا درآورده است، و اتفاقاً آهنگ دلپذیری نیز از آن برخاسته است.

باستان‌شناسی هرچه بیشتر به‌آن طرف وارد می‌شود، درواقع بیشتر، آب به‌آسیاب کهنهٔ تاریخ می‌ریزد.

■ باستان‌شناسی تاریخ را از اوهام و خرافات نجات می‌دهد. تارهای عنکبوتی بعض افسانه‌ها ـ که خود ما مورخین اصرار داریم آنها را برگرد حوادث تاریخی بتنیم ـ باستان‌شناسی آنها را پاره می‌کند و دور می‌اندازد و حقیقت را روشن می‌کند. اگر این نیروی افشاگر باستان‌شناسی نبود،

۱ـ گویا مورلوت A.Morlot گفته است: «باستان‌شناسی، یعنی تاریخِ پیش از تاریخ».

۲ـ در تاریکی هزاره‌ها، ایرج اسکندری. ص ۱۲

هنوز هم، اهل تاریخ، مثل مگسی که در دام نیرومند عنکبوتی گرفتار شده باشد، فقط در حول و حوش همان تارها، «وِز وِز» می‌کردند.

تارهای افسانهٔ سد اسکندر و، دیوار چین و، معبد بعلبک و، برج بابِل، تنها به‌کمک باستان‌شناسی باید از هم گسسته شود.

البته بسیاری از افسانه‌ها و تصورها در اذهان مردم عالم هست که شاید هم روزی صورت تحقق به‌خود پذیرد، یا پردهٔ استتار آن برداشته شود، و این کار را تنها باید باستان‌شناسی انجام دهد ـ هم‌چنان که فی‌المثل از اسرار اهرام مصر پرده برداشت، شاید یک روز پرده از اسرار قاره اتلانتیس، و شاید مدینه فاضله افلاطونی هم بردارد، و شاید روزی برسد که داستان چهل‌گزی‌های سیستان، که قلعهٔ اندوجرد را می‌ساخته‌اند ـ قلعه‌ای که خودش از آثار مهم باستان‌شناسی است و گویا با اسب برروی دیوار آن می‌شد راه رفت ـ کشف شود، سیستانی‌هائی که گویا با قدم‌های چهل‌گزی صبح از سیستان به‌اندوجرد می‌آمده‌اند و کار می‌کرده‌اند و شب باز می‌گشته‌اند.

چنگیزی و پاریزی

■ باستان‌شناسی، یک خدمت دیگر هم به‌تاریخ کرده و آن اینکه نه تنها تاریخ را از محدودیت زمانی درآورد، بلکه از محدودیت مکانی نیز خارج ساخت. همیشه هرکوره‌دهی فکر می‌کرد که تاریخ فقط تاریخ آن ده است ولاغیر، هیچکس دیگر در دنیا آدم نیست: کرمان دلِ عالم است و ما اهلِ دلیم. اما وقتی دانشمندان در انگلستان نشستند و براساس اشیاء کشف شده در تورفان، تاریخ تمدن آسیای مرکزی و تمدن مانوی را ـ که اصلاً اهل بابل بود ـ مطالعه کردند، و وقتی تاریخ مصر در گوشه و کنار موزه تورینو مورد عنایت افتاد، و هنگامی که متون ستون حمورابی در فرانسه ترجمه شد، و

راز سپاه گمشده پنجاه هزارنفری ایران در صحرای آفریقا کشف شد

■ قرنها تصور میشد این سپاه ایرانی بطرز اسرارآمیزی ناپدید شده است

■ بقایای این سپاه دو ماه پیش در صحراهای مصر کشف شد

هر چه از همان دوران گذشته شد که این گروه بزرگ نظامی در نامه‌های که ضرور صحرای غربی نام داده‌اند یا شده‌ی اینکه کوچکترین اثری در این بیابان پهناور از خود بر جای گذاشته باشند.

از آغاز قرن بیستم که کاوشگران و استادان تاریخ باستان توجه خود را بسوی مصر و نواحی مجاور معطوف داشتند، تلاش برای یافتن نشانی گمشده بزرگ و مهیب سرگرم بس دلشوبی و افسون کنندگی که کاوشگرانی شده بود که میکوشیدند راههای تاریخ و نقش هزاران ساله مصر قدیم را بگشایند.

در بیست سال گذشته در همین منطقه آثاری بدست آمده که بررسی مطلوب شد ریخته و آنچه مصر باستان دنیای آن هست بدانند. از جمله این آثار مطلوب شد هم آنچه در آنجا پیدا شده است بقایای مرمرها به سنگ ارث انگلیس به قبیله‌ی سیناء مصر که در با سپاه اهل حالی آنان بازی در جنگ بوم جهانی بوده است که بخت قدیمی ملزمه‌ی ... پس سرزمین به روبه صحرا است.

این باکشی و شکست کاوشگران ... طلاها ماهی دریاچه‌ای و ... گمشده ایران همچنین یافت شد که عده‌ی از تاریخ نگاران مجموع که ...

مستندهای دیگری است و در جهان ما همچنین دستورالعمل آزادی نشر در آمده است. کمبوجیه کجا میرفت و به سرنوشت هنوز کاملاً روشن نیست. برخی از تاریخ نگاران غربی، او را یک امپراتور دیوانه و عقل باخته قلمداد کرده‌اند که شاید مثلاً چنین قسمتهای تخصیص گسسته‌ای در دوره یکی از پادشاهان ایران باستان. عمل طبی باشد که لشکرکشی فراعنه آن روز جهان شرق بسوی صحرا و صحرای آفریقا شده بود. افریقائی که گوشه‌ی بزرگی از آن زیر سیطره فراعنه‌ای قرار داشت که تاریخ از آنها چندان به نیکی یاد نمی کند. حقیقت دیگر، در آینده دیگر با فهم عمل تاریخ و کاوشهای آینده و میزان صداقت و جانسوزی کاوشگران با بازگو خواهد کرد. کاوشگرانی که عمل آنها همچنان ... و به جنبش با اعراض قومی. امروز همگی می‌دانیم که کمبوجیه قرن ... اوزش بزرگ صادر کننده قومی و مشهور آنکاری نشر بود و بسوی مصر قومی، لشکرکشی کرده بود.

این لشکرکشی و حمله به مصر در سال ۵۲۵ پیش از میلاد اتفاق افتاد و کمبوجیه توانست قوم مصر را شکست دهد. آخرین قسمتهای مصر و بیست و سومین سلسله فراعنه ... سپاهیان کارتاژ سر حمله کند. ولی قبیله‌های دریای او که از قبیله‌ها بودند حاضر شدند به خویشاوندانشان که پایه گذار مستعمره کارتاژ بودند حمله کنند.

هیروت در دوره سیوهشت ارتش تحت فرماندهی کمبوجیه سر رواپی داود به گفته او، کمبوجیه هنگام لشکرکشی به اتیوپی به این سپاه رسیده بود که «سپاه بزرگی علیه قبیله‌های او در مصر است. تو مطلع شد که گفتگو سوار بر پی مردم مصر علیه تو حرکتی میکند و سایر این لاپیست سرکوب نمود.

کمبوجیه وقتی همراه سپاه خود به «طبس» واقع در مصر علیا رسید دستور داد یک سپاه پنجاه هزار نفری از آن شهر مقدس به روبه «سیوا» بود. بی آنکه حوادثی بوقوع صحرا و لشکرکشیهای نظامی و لشکرکشیهای دیگر پیش لشکرکشی نظامی را مطرح بگیرد. من سپاه او باید خود به علت عوض سرانجام آخرین پادشاهان ضعیفی که در آن شهر به ۵ پشت سر گذاشت و برای راه پیمائی ۲۰ روزه مسافتی از جنوب صحرای غربی، در دگر همین یک قطعه آب نیم در تصرف داشت. در آنجا قبیله‌ها حمل ایرانی، این سپاه به سرزمین خود دستور داده سوی سیوا حرکت کند که مکمل آنها در ملاحظه‌ای از آب وظایف به

هر چه روزشمر خود را به پایتخت بیفزاید شتاب او باعث شد که سلطنتاً مخاطر جوشش در زمین او فرو رود.

در نتیجه این داستان دردناک اینطور ادامه می‌یابد و با اینطور گفته میشود که شاه ناگهان یاد پیشگوئی یک پیشگوی مصری افتاد که پیامی به او گفته بود که بنگیش در شهر آکاناش پایان خواهد گرفت. کمبوجیه همیشه می‌پنداشت که منظور پیشگوی مصری، آکاناش، پایتخت نخستین شاهنشاهی هخامنشی است و او در آنجا در سالخوردگی و پیری خواهد مرد ولی آن پیامی با این واقعیت روبرو شد که این پیشگوئی اگر چه در آکاناش به تحقق می‌پیوندد ولی این آکاناش، یک شهر سیوی است!

کمبوجیه در حالیکه در این افکار پریشان بود با خود گفت سیوهشت اختلاف با سپاه او همین بود که پیش آمده است و با این سرزمین روی زمین دیگر کشیده و در انتظار مرگ خود شد ولی وقتی که کار صحرا روی زمین او پیچیده بود بعد از ۷ هفته راه شد و شاه ایران در اوت ۵۲۲ پیش از میلاد، به مرگی دچار شد که در اصطلاح نظامی، مرگ شبیه حمله بود و بود.

پس از این شروع کوتاه توسط سیوهشت کمبوجیه کشتیهای از

۲۳۱
کاسه کوزه تمدن
سپاه ایران در افریقا

اشیاء ساسانی موزهٔ لنین‌گراد، مورد بررسی قرار گرفت، جنبهٔ بین‌المللی و جهانی بودن تاریخ نیز خود را نشان داد، و بسیاری از اهل اطلاع از تعصبات محلی و ملی و خودبینی‌ها و نفس‌گرایی‌ها خلاص شده‌اند، و این هنوز از نتایج سحر است. روزی خواهد رسید که دنیا تاریخی خواهد نوشت و خواهند خواند که خوانندهٔ آن در اولان‌باتور همان احساس را خواهد داشت که خواننده آن در نیشابور و ری و بغداد ـ چه چنگیزی باشد فامیلش و چه پرویزی، و نویسنده‌اش چه تبریزی باشد و چه پاریزی.

شکست خاطر موری روا نمی‌دارند
در این دیار دل کافران مسلمان است[1]

تاریخ به‌وسیله باستان‌شناسی، کم‌کم از تاریخ نظامی‌ها و شخصیت‌ها منتقل خواهد شد به‌تاریخ اجتماعی و مردمی، و کم‌کم انگشت‌هایی که تار و پود تمدن را بافته‌اند مورد عنایت قرار خواهند گرفت، چه، ثابت شده است که تاریخ عالم در حکم یک قالی چهارفصل است که تار و پود آن را دست‌های زیادی از همه جا بافته‌اند.[2] موزه‌ها، علم تاریخ را، قانونمند و جهانی خواهند کرد.

■ باستان‌شناسی ـ که خودش علمی معتبر است و مثل کلیهٔ علوم جنبه بین‌المللی دارد ـ کم‌کم تاریخ را جنبه بین‌المللی می‌دهد. در قرن اتم متأسفانه، ما مردم، آیه مبارکه إنّا خَلَقناکُم را تمام نمی‌خوانیم، یعنی انا خلقناکم قبائلاً و شعوبایش را قبول داریم، ولی لتعارفوا را کنار

۱ـ شعر از کلیم کاشانی

۲ـ جامع المقدمات، ص ۲۳۸، نقل از کتاب خانم زیگفرید هونکه.

می‌گذاریم. همانطور که بعضی لااله را می‌گویند و الا اللهش را فراموش می‌کنند:

کلوا و اشربوا را تو در گوش کن

و لاتسرفوا را فراموش کن

غریبه‌های قریب

هزار سال پیش، یک کرمانی، رسائل اخوان‌الصفا را برمی‌داشت و از کرمان و بغداد راه می‌افتاد و خود را به‌قاهره و شمال افریقا و بالاخره اندلس می‌رساند، و آن رسائل را در آنجا تکثیر می‌کرد و نظریات اخوان‌الصفا را پخش می‌کرد،[1] و منبع بزرگی برای افکار و آثار ابن‌رشد، که قرن‌ها بعد براساس همان رسائل در اندلس پدید می‌بایست بیاید، فراهم می‌ساخت، اما امروز در عصر هواپیما و کشتی و پُست اکسپرس و همه اینها، من کرمانی نمی‌دانم که فی‌المثل آیا سال پیش رسائل حمیدالدین کرمانی در مصر طبع شده است یا خیر؟ و آنها غافل مانده‌اند که آیا در ایران نسخه النجوم‌الزاهرة فی ملوک مصر و القاهره ترجمه شده یا خیر؟ غریبه غریبه و بیگانه بیگانه.[2]

■ باستان‌شناسی برای تاریخ یک کاتالیزور تعدیل کننده است. یک خمیرمایه برای تنور گفتگوی تمدن‌هاست. این علم، آثار را از دیدی مطالعه می‌کند که عرب و عجم، ترک و بلغار، کرد و لر همه در آن شریکند

۱ـ مجلهٔ ارمغان، سال ۷، ص ۳۵۳

۲ـ سی چهل سال است که تاریخ فاطمیان مصر را در دانشگاه تهران درس می‌دهم، و هنوز توفیق نیافته‌ام که جامع الازهر را ـ دانشگاه هزار و صد ساله‌ای را که ایرانیان و شیعیان سهمی بزرگ در بنای آن داشته‌اند ـ ببینم. پنجاه شصت سالی است که روابط فرهنگی دو کشور اسلامی پنجاه میلیونی این جوری است. [دو سه سال پیش ما را به کنگره میراث اسکندر که در اسکندریه تشکیل می‌شد دعوت کردند و حتی اطاق هتل هم رزرو کردند و تلفن هم زدند ـ اما ویزا به‌موقع نرسید که نرسید. به‌قول ناصرخسرو: یکی مبارک نوش و، یکی کشنده سم است.]

و با آن توافق قطعی دارند. برخلاف ظاهر آن، که بعضی تصور می‌کنند که باستان‌شناسی یک نوع تعصب و قشریت و شوونیزم را در مسایل ملت‌ها تبلیغ می‌کند ـ بالعکس، این تنها علمی است که در نظرش اشیاء تورفان، و استیل حمورابی، و لوحه‌های معبد آمون، و کتیبه‌های مسجد قیروان، با یک دید مورد مطالعه قرار می‌گیرد. شناختِ حقیقت، و درک واقعیت.

تعدیل نظریات تاریخی

آنگاه از مجموع این اطلاعات، تاریخ اجتماعی دوران گذشته را به‌ما می‌دهد، از جنگل‌های کنگو تا غار پیده بختیاری، از سکه‌های کشف شده مغوی پاریز نزدیک رفسنجان[1] که ما را به‌عصر ساسانی مربوط می‌کند، تا کوزه نقش‌دار سفالی مکشوفه در حوالی آغوس خبیص (شهداد[2])، از اسکلت هزاره سوم قبل از میلاد تپه‌های صوغان[3] و تپه یحیی[4] تا آثار مارلیک و جام حسنلو[5]، همه اینها با بی‌نظری و بی‌غرضی، و بدون توجه به‌مکان و شخصیت‌ها ـ توسط باستان‌شناسی ـ گویای شعر مولاناست که:

ـ صلح کل کردیم با کل بشر...

باستان‌شناسی نظرهائی که طی سال‌ها و قرن‌ها اظهار شده و تکرار شده ـ یا به‌قول من نشخوار شده ـ اگر نگوئیم که تغییر می‌دهد، باری

۱ـ این سکه‌ها را آقای سیدجواد هجری به‌دست آورده بود.

۲ـ در این باب آقای علی حاکمی ـ که خود سهمی بزرگ در کار موزه ایران باستان دارد ـ مقالتی در مجله هنر و مردم نوشته است.

۳ـ صوغان صورت معرّب جوگان است. تنگ چوگان فارس از همین ترکیب آب می‌خورد. بعد از اسلام، بسیاری از کلمات که حرف «چ» داشتند به‌صاد تبدیل شدند: چول = صول = شول؛ چین = صین؛ صابنات = چاه بنات، چاه بنه،

۴ـ دربارهٔ تپه یحیی آقای غلامعلی شاملو مقاله‌ای در مجله باستان‌شناسی و هنر ایران نوشته است.

۵ـ در باب مارلیک به‌کتاب آقای دکتر نگهبان مراجعه شود. دکتر نگهبان کم‌کم دارد خودش می‌شود پیربنهٔ باستان‌شناسی.

بعضی اوقات لااقل تعدیل می‌کند.

ما، هزار سال تکرار کردیم که غزها در کرمان چه کردند و قتل و غارت‌ها چه کرد و چه شد؟

وقتی در کتاب‌های تاریخ خواندم که حوض ملک را در کرمان، ملک دینار غز ساخته است، آن وقت پیش خودم محاسبه‌ای کردم: ملک دینار غز در سال ۵۸۴هـ / ۱۱۸۸م به‌کرمان آمده، و این سال اتفاقاً یکی از خشک‌سال‌ترین سال‌های کرمان بوده است.

در این سال، او به‌ساختن آب‌انباری در شهر پرداخته است که به‌حوض ملک مشهور است، و از اتفاقات تاریخ است که هم اکنون هشتصد سال شمسی از بنای آن گذشته، و باز از اتفاقات روزگار است که در سالن موزه ایران باستان، و تحت حفاظت آثار باستانی، این باستانی پاریزی ـ که خودش حالا دیگر برای موزه ایران باستان خوب است ـ به‌یادبود هشتصدمین سال آن سخن بگوید.

طشت آتش و حوض آب

چون بنای من براین است که «در هیچ یادبودی و یادواره‌ای شرکت نکنم مگر آنکه در آن، به‌تقریبی ـ یا به‌تحقیقی ـ از کرمان سخن به‌میان آورم و در این باب سوگند یاد کرده‌ام»، هم اکنون وفای به‌سوگند را، پیش از آن که پنجاهمین سال تأسیس موزه ایران باستان را تبریک بگویم به‌همکاران، اینک به‌خود و هم‌شهریان خود تبریک می‌گویم یادبود هشتصدمین سال برپا ساختن آب‌انبار حوضِ ملک را، که پدران ما هشت قرن پیش از ما با آهک و ساروج پایه آن را ریختند و چون یکی از قدیمی‌ترین آثار تاریخی موجود ماست، جا دارد که همین جا اندک تفصیلی، به‌دلائلی، در باب آن بدهم. آخر، این اثر باستانی هم از مصادر و منابع مهم تاریخ کرمان است.

من به‌عنوان یک کرمانی ـ که تاریخ سلجوقیان و غز را چاپ کرده‌ام،

نمی‌توانم اخلاقاً از غزها دفاع کنم ـ زیرا در همان کتاب تاریخ، این طور نوشته شده که: «... تقدیر، سابق بود که غز کرمان بگیرد و، دمار از خلقِ این دیار برآورد و، آثارِ عمارت در این ولایت نگذارد...»[۱] پس وقتی غز به‌جیرفت رسید «صد هزار نفس را به‌انواع تعذیب، و به‌شکنجه و نکال هلاک کرد، آثار آن مطموس و مدروس گردانیدند،...»[۲] «و بر ولایت نسا و نرماشیر هجوم کردند و صدهزار آدمی[۳] در پنجه شکنجه و چنگال نکال ایشان افتادند، و در زیر طشت آتش گرفتار شدند، و خاکستر در گلو می‌کردند، و این را قاوودغزی[۴] نام نهاده بودند...»[۵] به‌همین دلائل من نمی‌توانم دفاعی از ملک دینار غز بکنم، ولی یک آمار یا یک شیفر Chiffre به‌رسم فرنگی‌ها می‌دهم خود دانید و، ملک دینار و، روز قیامت. این آمار خودش یک زبان گویاست: این آب‌انبار، یعنی حوضِ مَلِک، که در وسط پرجمعیت‌ترین و قدیمی‌ترین محلات کرمان یعنی محله شهر ساخته شده ـ ۲۲ پله می‌خورد. (پله‌ها هرکدام دو متر عرض و قریب ۲۵ سانتیمتر ارتفاع دارد). آخرین شیرِ آبی که بدان وصل شده تاریخ ۱۳۴۱هـ / ۱۹۲۲م. (شصت هفتاد سال پیش) دارد، و روی آن مُهر سازندهٔ آن حسن کرمانی نقر شده است. مقصود این است که تا همین سال‌های اخیر ـ قبل از لوله‌کشی ـ (۱۳۴۲ش / ۱۹۶۳م. بیست سی سال پیش) مردم کرمان از آن آب می‌خورده‌اند.[۶]

۱ـ سلجوقیان و غز در کرمان، میرزا محمدابراهیم خبیصی، چاپ دوم، ص ۵۱۷

۲ـ ایضاً ص ۵۱۸

۳ـ ظاهراً رقم اغراق‌آمیز است.

۴ـ همان قاووت است که کرمانی‌ها قوتو گویند: کوفته و پِشتِ گندم و جو و سایر حبوبات.

۵ـ سلجوقیان و غز در کرمان، ص ۵۲۳. شاید هم: در زیرطشت آتش ـ یعنی روی طشت آتش، چون کاربردش بیشتر است.

۶ـ خداوند، از آب کوثر بهشت سیرآبت کند ای استاد حسن کرمانی زرگر و جلنگر خیّر

خبرنگار مادر رفسنجان اطلاع میدهد چند روز پیش آقای سیدجواد هجری یکی از خردمالکین رفسنجان ضمن حفاری در مغویه یکی از مناطق کوهستانی این شهرستان آثاری در دوران گذشته کشف کرد. در این حفاری تعدادی مجسمه سنگی و کاردوسه بدست آمد و چند گور پیداشد که در کنار هریك تعدادی کاردسنگی و کاسه‌های سفالی وجود داشت. آقای هجری ضمن حفاری های دیگر تعدادی سکه که ظاهرا متعلق بدوران قبل از اسلام میباشد وروی آن مطالبی بخط میخی حك شده کشف کرد. مغویه درشصت کیلومتری رفسنجان واقع میباشد ودرایام تعطیل عده زیادی از اهالی جهت استفاده از آب و هوای لطیف آن بدانجا روی می‌آورند.

● توضیح

آقای دکتر باستانی پاریزی به دنبال چاپ مطالب مربوط به قلعه ملك‌شاه‌فیروز سیرجان توضیح

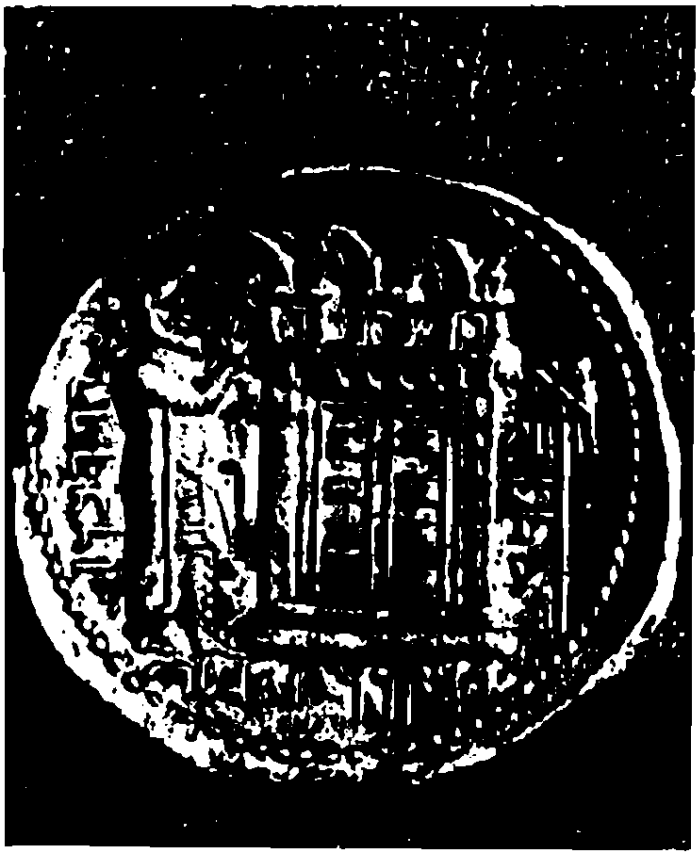

عکس یك سکه مکشوفه‌در مغویه‌رفسنجان

نویسند: له ملو ضائیه کوه سفالی

ورك

شعبان ۱۱۹۱ بخانیان پنرنا سام

سکه کشف شده در مغوی پاریز ـ رفسنجان

← سکه‌کار، که بیش از چهل سال صدها و هزارها خانواده کرمانی، مهمان تو بوده‌اند، هرچند به‌قول خیام، مهمان، از کوزه شکسته‌ای دمی آبی خورد. یا به‌تعبیر طنزآلود دهاتی‌ها، مهمان می‌رسد آب، آن هم آب سردی!

آن از طشتِ آتش غز ـ و این از آب‌انبار غز، و شیرآب‌انبار غز،

آن یکی شیری است کآدم می‌خورد

و این یکی شیری است کادم می‌خورد

آن یکی شیری است اندر بادیه

وین دگر شیری است اندر بادیه

این حوض از دو مخزن در کنار هم ـ که به‌هم مربوط است ساخته شده، مخزن بزرگتر ۱۲/۴۰×۱۲/۴۰ متر طول و عرض دارد و مجموعاً شامل ۹ کلّه کار است،[1] و چهار ستون وسط آن است که کلّه کارها را به‌هم وصل می‌کند. شاهکار معماری است که بیش از هشتصد سال، این چهار ستون، آن نُه کلّه‌کار ـ یعنی گنبد آجری را با ساروج، محکم برسر خود نگاه داشته‌اند. ارتفاع حوض از سطح زمین تا پشت‌بام ۴/۵ متر است، مخزن دوم که بدون ستون است ۶/۵ متر در ۶/۵ متر طول و عرض دارد و ۵/۵ متر ارتفاع. و ستون ندارد و شامل یک کلّه‌کار است.[2]

این دو مخزن، به‌روایتی، مصرف آب شش ماه از سالِ محلهٔ شهر را تأمین می‌کرده‌اند.[3]

۱ـ هرسقف گنبدی هراطاق را یک «کلّه کار» گویند.

۲ـ ظاهراً در دو قسمت جداگانه ساخته شده که اگر یک قسمت فرو ریخت یا خراب شد، وسط آن را تیغه کنند، و موقتاً از گنبد کوچک آبگیری و استفاده کنند تا گنبد اصلی ترمیم شود ـ مقصود، گویا یک نوع «زاپاس» است. مهندسان در این مورد مرحمت کنند و مخلص را راهنمائی کنند.

۳ـ البته کرمانی‌ها ـ مثل همه مردم کویر، در مصرف آب، صرفه‌جو هستند و اگر گل لاله عباسی هم می‌کارند آن را با باقیمانده آب آفتابهٔ وضوی خود آب می‌دهند. در کنار همین حوض، با فاصله کم، آب‌انبار دیگری به‌نام حوض شیخ داود وجود دارد، که کوچکتر است و آب دو ماه محله را تأمین می‌کرده، و با این حساب آب یک محله بزرگ کرمان، برای هشت ماه تأمین بوده، و چهار ماه دیگر هم به‌قول کرمانی‌های گنجشک روزی، خدا بزرگ است. البته این

←

دعای تشنگان بدرقه راه رفتگان

بنابراین ظرفیت مخزن اولی ۶۹۲ مترمکعب و ظرفیت مخزن دومی ۲۴۷ مترمکعب و روی هم برابر ۹۴۰ مترمکعب، و درواقع خیلی نزدیک به‌هزار مترمکعب است که می‌شود یک میلیون لیتر آب.[1]

این حرف‌ها که من اینجا می‌زنم،[2] چند سال پیش عیناً در آلماآتا پایتخت قزاقستان، در حضور مردمان ماوراءالنهر، یا به‌قول هومر: «مادیان دوشان شیرنوش»[3] نیز گفته‌ام. برای اعضاء هیئت تاریخ تمدن آسیای میانه ـ که توسط یونسکو چاپ می‌شود، نیز گفته‌ام ـ به‌این حساب که این غزها از همان آسیای میانه به‌کرمان آمده بوده‌اند. همانجا من اضافه کردم که اگر

← نوع اغراق، در مورد بسیاری از آب‌انبارها هست، در یزد هم آب‌انبار خواجه را می‌گویند آب شش ماه را تأمین می‌کرده، و به‌گمان من این تعبیر، بیش از واقعیت، جنبه سیاسی و تبلیغات اجتماعی داشته که در موارد محاصره و قحط، مردم روحیهٔ خود را از دست ندهند. کلاویخو می‌نویسد: آب‌انبار زیر کلیسای سنت صوفی را (یعنی مسجد ایاصوفیه بعد، در اسلامبول را)، می‌گفتند که صد کشتی کوچک در آن حرکت می‌کرده است! (ترجمه مسعود رجب‌نیا، ص ۸۵)

۱ـ این نکات را من از یادداشت‌های مرحوم مهندس نظریان برداشته‌ام. او مدت‌ها حفاظت آثار باستانی کرمان را به‌عهده داشت و آثار گنجعلیخان را احیا کرده بود، و همین جا باید یاد کرد از زحمات او در حفظ آثار تاریخی کرمان. ضمناً، این هزار مترمکعب آب، البته در برابر دریاچه پشت زاینده‌رود با میلیاردها مترمکعب آب، و یا حوض سلطان، یا سد می‌سی‌سی‌پی، یا آبشار نیاگارا، قطره در برابر دریاست، ولی این را هم باید گفت که: در خانهٔ مور، شبنمی طوفان است.

۲ـ قسمت‌هایی از این بحث، در سالن موزه ایران باستان، در چهاردهم بهمن ۱۳۶۶ش / ۳ فوریه ۱۹۸۸م. در حضور همکاران باستان‌شناس، ایراد شد ـ به‌مناسبت پنجاهمین سال ساختمان دوقولو و همزاد موزه ایران باستان و کتابخانه ملی قدیم ـ که اینک دیگر هردو باید به‌تاریخ سپرده شوند ـ و ساختمان جدید پیدا کنند.

۳ـ بادنامه دکتر احمد تفضلی، شهید تاریخ، ص ۹۹، ظاهراً مقصود هومر از «مادیان دوشان شیرنوش» اشاره به‌کمیذ، مشروب مخصوص آن قبایل است که از شیر مادیان تهیه می‌شود، و من که از آن سیر نمی‌شدم می‌دانم چه معجونی است. فرنگی‌ها کمیذ نویسند.

هرکوزه متوسط آب پنج لیتر آب‌گیر داشته باشد ـ دویست هزار کوزه از این آب‌انبار پر می‌شود و اگر هرکوزه پنج نفر را لااقل سیرآب کرده باشد، یک میلیون نفر می‌توانند از این مخزن سیرآب شوند، و اگر در هرسال تنها دوبار این آب‌انبار آب شده باشد، (و حال آنکه قطعاً بیشتر شده است) سالی دو میلیون تن از آن آب خورده‌اند، و حدود هشتصد سال از بنای آب‌انبار می‌گذرد، پس قریب یک میلیارد و هفتصد هزارنفر تاکنون از این آب‌انبار آب خورده‌اند.[1]

خوب، اگر آن صدهزار آدمی را ـ تنها همین ملک دینار از میان برده بوده باشد ـ هرچند گویا چنین نبوده و خود ملک دینار بعد از آن که به‌دعوت کرمانی‌ها، به‌دنبال حملات طوایفش، خود را به‌کرمان رساند، از بسیاری از تندروی‌های آنها جلوگیری می‌کرد[2] ـ با همه اینها، شاید آن یک میلیارد و خورده‌ای دعای خیر ـ که چیزی بیشتر از کل جمعیت امروز چین است ـ شاید او را به‌سلامت از پل صراط عبور داده باشد![3] می‌ماند این حرف مورخ خودمان که می‌فرماید: «غز آثار عمارت در این ولایت

۱ـ ملک دینار در نهم ذی‌قعده ۵۹۱هـ / ۱۶ اکتبر ۱۱۹۵م. فوت کرده است. «او به‌علت سرسام مبتلا شد، مداوای او به‌طلاء شیر زنان می‌کردند، و دایم چند زن، شیر برسر او می‌دوشیدند». (سلجوقیان و غز در کرمان، ص ۶۰۲)

حلالش باد آن شیرهایی که زنان ولایت ما، هشتصد سال پیش، برسر او از پستان می‌دوشیدند و ماساژ می‌دادند. تصور من آن است که این طبابت را همان افضل کرمان، طبیب مخصوص ملک دینار و مؤلف تاریخ، دستور داده بوده است.

۲ـ خود افضل یک جا گوید: «... و ملک دینار برحرکات سخط و رضاء قوم خویش واقف بود. و در میان ایشان، زندگی، به‌جادویی می‌کرد، چه در کرمان چند نوبت به‌قتل او متفق شدند...» (سلجوقیان و غز در کرمان، ص ۶۰۱)

۳ـ طوایف غز، مثل همه طوایفی که به‌کرمان تاختند، در میان مردم کرمان مضمحل شدند. وزیری گوید «طایفه رئیسی که الحال شرذمه‌ای قلیل و مال و جهات آنها جزو نرماشیر است، از همین قبیله‌اند.» (تاریخ کرمان، چاپ دوم، ص ۴۱۷)

نگذارد»، در حالی که هزاران هزار کوزه که طی هشت قرن در پلکان این آب‌انبار شکسته شده است[1]، فردای قیامت شهادت خواهد داد و بانگ برمی‌دارد که:

نوح درین بحر سپر بفکند
خضر درین چشمه سبو بشکند[2]

پاره‌های کوزه‌های شکسته، به‌زبان بی‌زبانی، با ما عربی حرف می‌زنند و می‌گویند:

تلکَ آثارُنا تدلّ عَلَیْنا
فانظروا بعدَنا إلی الآثار

تمدن کوزه شکننده است

من مخصوصاً در این مجلس سخن را به کوزهٔ آب کشاندم زیرا شما باستان‌شناسان و دوستان عزیز که درین مجمع حضور به‌هم رسانیده‌اید بهتر از من می‌دانید که:

اولاً، زیربنای تمدن عالم، قدیمتر از کوزه ـ که همان نوعی از سفال باشد ـ اثر قابل توجه دیگری ندارد و امروز هرکجا کلنگ باستان‌شناس فرو رود، نخستین اثری که از یک تمدن قدیمی به‌دست خواهد آورد، پاره

۱ـ البته آب‌انبارهای کرمان منحصر به‌حوض ملک نمی‌شود ـ ۱) حوض ملک ظاهراً قدیمی‌ترین آن است. آب‌انبارهای معروف شهر کرمان که تا چهل پنجاه سال پیش کار می‌کردند عبارت بودند از: ۲) آب‌انبار مظفری در خیابان مظفری که باید مربوط به‌عهد آل مظفر باشد، ۳) آب‌انبار خواجه خضر در کوچه خانقاه که ممکن است مربوط به‌عصر قراختائیان باشد، ۴) آب‌انبار گنجعلی‌خان که در زمان گنجعلی‌خان و پسرش علیمردان خان ساخته شده (عصر صفوی)، ۵) آب‌انبار میدان قلعه، ۶) آب‌انبار ابراهیم‌خان ظهیرالدوله (دوره فتحعلیشاه) ۷) آب‌انبار وکیل (حکومت وکیل‌الملک، ناصرالدین شاه)، ۸) آب‌انبار حاج غلامحسین در بازار دروازه رفّ‌آباد. باز هم ممکن است اثری از قلم افتاده باشد.

۲ـ شعر از نظامی است و دو بیت دیگرش این است:

عاریت کس نپذیرفته‌ام — ان چه دلم گفت بگو، گفته‌ام
گر نمکش هست، بخور، نوش باد — ورنه زیاد تو فراموش باد

شکسته‌های سفالین و کوزه‌هاست.

ثانیاً، فراموش نشود که کل تمدن عالم، اگرچه وسعت یافته و بحر و دریا شده ـ اما درواقع، تمام آن ـ طی هزاره‌های دور و دراز ـ قطره قطره و ذره ذره جمع شده، و چنان می‌نماید که قطرات آبی است که در یک کوزه گرد آمده باشد.

ثالثاً، این کوزهٔ تمدن، مثل هرکوزه‌ای، سخت شکننده و آسیب‌پذیر است. سنائی فرماید:

ابلهی ساده مباش و، زیرکی ناسازگار

یا سبو برسنگ زن، یا سنگ را زن برسبوی[1]

سبوی تمدن بشریت، سنگ آن در خود بشریت تعبیه شده. اکثر مردم عالم جاهل و نادان هستند، و پیشرفت تمدن را زود برنمی‌تابند. این‌ها همان سنگ بزرگ هستند که خیلی زود کاسه کوزه تمدن را به‌هم می‌ریزد، همان‌ها که خداوند کریم در حق آنان فرموده است: اکثرهم جاهلون، و اکثرهم لایعلمون ـ وصف آنها را خداوند، چند بار ـ در قرآن ـ ظلوم و جهول آورده است.

۱ـ از قصیده مطنطن و ناشناخته سنائی به‌مطلع:

برگ قلاشی نداری، گرد قلاشان مپوی

صورت ایشان ندیدی، سیرت ایشان مجوی

این قصیده را آقای رضا مایل هروی، محقق فاضل افغانی، در مجله «دری میاشتنی کتاب» چاپ کابل نشر کرده‌اند (جوزای ۱۳۵۲ش / ژوئن ۱۹۷۳م.) و در آن این بیت هم هست:

این کلاه خواجگی را یک زمان از سر بنه

ساعتی برخویشتن یا بردلِ ریشت بموی

و در پایان گوید:

این چنین شعری نباشد مرسنائی را جواب

زانکه در عالم به‌خوبی کس نیابی مثل اوی

این شعر را از کلیات خطی سنائی در کتابخانه علیگر هندوستان به‌دست آورده‌اند.

این تمدن شکننده را باید حفظ کرد، همان طور که شما پاره شکسته‌های یک کوزه قدیمی را با آب و تاب از خاک برمی‌دارید و دوباره به‌هم پیوند می‌زنید. چه بسا تمدن‌هایی که با یک آتش‌سوزی، با یک آتش‌فشان، با یک انقلاب، با یک زلزله، یا یک سیل، به‌کلی نابود شده‌اند. تمدن شوش و موهنجودارو و امثال آن از این نمونه است، پدیده ماه نخشب و چاه مقنع و طبلِ نفخِ دربار فاطمیان[1]، باز از همین مقوله است. حتی امروز هم، تمدن کمپیوتر و فضا، می‌تواند با یک اشاره انگشت یک جاهل، جائی برود که عرب رفت و نی انداخت. کوزهٔ تمدن همیشه شکننده بوده است.

باستان‌شناس‌ها و اهل تاریخ، برای حفظ این تمدن، و اثبات دوام تمدن‌ها، و مقابله با قدرت‌های بی‌امان، با ظرافت و دقت بسیار باید کار کنند ـ خصوصاً اهل تاریخ ـ که می‌دانند با چه بندبازی، باید از پل صراط ضبط حوادث به‌سلامت بگذرند ـ پلی که به‌قول اهل روایت، از مو باریک‌تر است و از شمشیر برنده‌تر.

رابعاً، به‌هرحال، این کوزه شریک عمر آدمی و شریان حیات آدمی است، و چون آدمی به‌آب زنده است، در کرمان، از چند هزار سال پیش تا امروز، تقریباً هیچ خانواده‌ای نبوده که بی‌نیاز از چند کوزه بوده باشد، و بنابراین، بعد از خشت‌زن‌ها، کوزه‌گران، شاید قدیم‌ترین خدمتگزاران تمدن آب بوده باشند. این، شیشه عمر آدمیزاد بوده، و تنها سی چهل سال، یعنی بعد از لوله‌کشی شهرها و دهات است که دیگر باید شعر خیام را به‌آواز خواند:

ـ کو کوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه‌فروش.

۱ـ نون جو، چاپ دوم، ص ۵۳۷

برای اینکه بدانید که کوزه در عالم اقتصاد قدیم، یعنی چند هزار سال پیش چه تأثیری داشته، اشاره به‌یک کشف جدید باستان‌شناسی می‌کنم که با یک تیر دو نشان زده باشم: هم تجلیل از کوزه، و هم یادی از خدمت باستان‌شناسان ـ نه تنها به‌تاریخ، بلکه به‌ادب و شعر هم.

جاروب کشتی و باستان‌شناس

در اشعار هومروس شاعر بزرگ یونان که یادگار چندهزار سال پیش است، گویا یک عبارت ادبی وجود داشته که ترجمه و اشاره شده به «جاروب کشتی». شعر هومر این است: «من همان جاروب کشتی هستم ـ که شراب سرخ‌رنگ را به‌لب دوستان دور دست می‌رسانم». البته شعر به‌لطافت شعر خیام نیست که می‌گوید:

برخیز و بیا برای دل ما
حل کن به‌جمال خویشتن مشکل ما
یک کوزهٔ می بیار تا نوش کنیم
زان پیش که کوزه‌ها کنند از گل ما

اما به‌هرحال شعر هومر است و در کام دنیای غرب یونان‌زده، از شراب ناب هم دلپذیرتر است ـ علاوه برآن چند هزار سال است که دنیای ادب روی شعر هومر کار می‌کند ـ و برای هرکلمه‌اش توضیح می‌نویسد ـ اما این کلمه «جاروب»، در این عبارت لطیف عاشقانه و شاعرانه در کنار شراب چه کار می‌کند؟ درست مثل ترکیب «کیمُخت خارپشت» در شعر لطیف سعدی.[1] آنها که روی ایلیاد قرن‌ها کار کرده‌اند، در تفسیر این

۱ـ سعدی گوید:
در خوابگاه عاشق سر برکنار دوست
کیمخت خارپشت ز سنجاب خوشتر است
←

عبارت همیشه درمانده بودند، و هرکدام نظری می‌دادند و حدسی می‌زدند و مثلِ «ثلاثهٔ غسّاله» حافظ، رأی هیچکدام از مفسران، راهی به‌دهی نمی‌برد، همه تعجب می‌کردند که گفتگو به‌این صراحت از جاروب در کشتی ـ آن هم در کنار شراب ـ چه معنی می‌تواند داشته باشد؟

قرن‌ها گذشت، چند سال پیش، غواصان، با امکانات قرن بیستم، در قعر دریای مدیترانه یک کشتی غرق شده را یافتند که مربوط به ۳۴ قرن پیش از این است (۳۴۰۰ سال پیش ـ هومر در قرن نهم قبل از میلاد به‌روایتی می‌زیسته، یعنی ۳۸۰۰ سال پیش)، این کشتی را از زیر انبوه ته‌نشست‌های بی‌امان املاح سه هزار ساله دریا نجات دادند، پس به‌محمولهٔ آن پرداختند، و متوجه شدند که بار آن بیشتر کوزه‌های ظریف ساخت یونان بوده است، و داخل آن، البته عیبی ندارد که بگویم ـ هرچند نقل کفر است ولی دلیل کفر نیست، و همانطور که گفته‌اند لاحیاءَ فی الدین، بنده هم می‌گویم لاحیاءَ فی التاریخ ـ آری محتویات داخل این کوزه‌های لطیف، چیزی نبوده جز آن چیزی که امروز اگر در جایی یافت شود حدّ شرعی برصاحب آن جاری می‌شود. همان چیزی است که بعضی‌ها مثل سرّی قاینی شاعر کور بیرجند ـ خودش را می‌خورند واسمش را نمی‌آورند ـ آنجا که به‌لهجه بیرجندی می‌گوید:

مو که بی‌چش و گوشم ور چه خوبم؟
مو که بی‌عقل و هوشم ور چه خوبم؟
مو ار ور جلّ آخوندون برجند
ازون چیزا ننوشم ور چه خوبم؟[1]

← پرآدور خارپشت (سیخور) است در ولایت ما، خارپشت را «سیخوره» و سنگ‌پشت را «کاسه پشت» گویند ـ که به‌کاسه و کوزه تمدن نزدیک‌تر می‌شود.

۱ـ مجله یغما، ۲۲، ص ۶۱۰

همان چیزی که یزید عنید ـ باز اسمش را نمی‌آورد ولی در حق آن گوید:

دع المساجد للعُباد تسکنها
و اجلس علی دکّة الخمّار و اسقینا
ما قال ربّک ویل للذی شربا
بل قال ربک ویلٌ للمصلینا

و مقصود او آیه فویل للمصلین است ـ (آیه ۴ از سوله ماعون) که پشت سر آن هم می‌آید: الذین هم عن صلاتهم ساهون. بنابراین مقصود همان ام‌الخبائث حافظ است.

یعنی شراب، آری شراب یونانی، آن نیز در کوزه‌های خیّامی که فرمود:

روزی که به‌کوی کوزه‌گر می‌گذرم
خود را ز میان کوزه‌ها می‌شمرم
زان پیش که گل به‌کوزه‌گر هدیه برم
شاید که یکی کوزه کنون باده‌خورم

این کشتی یونانی، برخلافِ توقّعِ حافظ که می‌گفت: بیا و کشتیِ ما در شطِ شراب انداز، آمده است و کشتیِ شراب را در شطِ مدیترانه انداخته، و اینک کوزه‌های آن باقی مانده است.

تا اینجای مطلب ربطی به‌ما ندارد، از جهت باستان‌شناسی باید اشاره شود که بعضی از این ظرف‌ها ۵۰ اینچ (؟) بلندی داشته‌اند. انستیتوی باستان‌شناسی دریائیِ تِکزاس[1] ـ که لابد پولش از پارو بالا می‌رود ـ مبالغِ هنگفتی بودجه اختصاص داده و از سال ۱۹۸۲م. / ۱۳۶۱ش. غواصانی به‌دریا فرستاده، به‌تدریج شروع به‌پاک‌سازی و بالا آوردن اشیاء کشتی ـ که

1- Institute of Nautical Archaeology (I.N.A.)

بعضی هم گران‌قیمت است ـ کرده‌اند. داستانِ این کشفِ مهم در مجلهٔ جغرافیایی ملّی امریکا چاپ شده است.

من کاری به‌سایر اشیاء کشتی ندارم، خواستم بگویم که با این کشف باستان‌شناسی، آن مسأله را که در بابِ «جاروی کشتی»، هومر، جزء مُعضلات آمده بود، کشف کردند. یعنی: کلیدِ میکده گم‌گشته بود، پیدا شد:[1] در زیر تمام کوزه‌ها و کاسه‌ها و تُنگ‌ها، و در گوشه و کنار تمام انبارهای کشتی، بوته‌های جاروب را، با ملایمت و به‌دقت پهن کرده و سپس کوزه‌ها را روی آن گذاشته، و بعد با ریسمان به‌حلقه‌هایی بسته بودند، کوزه‌ها تماماً با جاروب از هم جدا شده بود. قدرتِ ارتجاعی شاخه جاروب، در تمام طول راه، از شکستن کوزه‌ها جلوگیری کرده[2]، و به‌همین دلیل، با غرق کشتی، باز هم بیشتر آنها سالم مانده است. چونْ عیب کوزه این است که اگر کوزه به‌سنگ بخورد، یک کوزه می‌شکند و اگر کوزه به کوزه بخورد دو کوزه می‌شکند! جاروب از این برخورد جلوگیری می‌کرده است. عبارت هومر هم اِشاره به‌چنین واسطه‌ای است که اصطکاک آراء و عقاید متضاد را مانع می‌شود.[3]

۱ـ هلال عید ز جَیْبِ افق هویدا شد...

۲ـ یعنی همان کاری می‌کرده است که امروز پرنولیت با کاسه‌های چینی و بشقاب‌های بلورین می‌کند و شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد.

۳ـ حالا شما را به‌خدا، بیائید یک «جاروب کشتی» هومری پیدا کنید که در گفتگوی تمدن‌ها، کوزه‌های طرفین به‌هم نخورد و نشکند. تمدن غرب و شرق، خمیرمایه آن در غرب، مسیحیت و در شرق، اسلام است. موارد متعدد تباین دارند. همین چند وقت پیش بود که یک اسقف بزرگ واتیکان، به‌همکاران خود در دنیا توصیه کرد که کوشش کنید میان مسیحیان و مسلمانان کمتر ازدواج صورت گیرد، زیرا، این زن و شوهرها، پس از آنکه آتش شهوت و عشق فرونشست، تازه اختلافاتشان شروع می‌شود و بسیاری به‌طلاق می‌انجامد، و بچه‌های بسیاری بی‌سرپرست می‌مانند. حرف این کشیش درست است ـ اگر آن «جاروی کشتی»

←

باستان‌شناسی، در اینجا، نه تنها از کاربرد جاروب در مسأله حمل و نقل به‌ما آگاهی داد، و اعلام کرد که این گیاه، کار یک نوع پلاستیک یا لاستیک و چوب‌پنبه و اشیاء قابل ارتجاع را انجام می‌داده، بلکه مهمتر از آن، هزاران شاعر مترجم و مورخ را از سیاه کردن کاغذ برای تعبیر آن ایهام

← هومری در میان نباشد، ولی اگر باشد ـ هیچ ازدواجی به‌طلاق نمی‌انجامد ـ و ما شاهد خانواده‌های سعادتمند بسیاری بوده‌ایم و هستیم که زن مسلمان و شوهر مسیحی و شوهر مسلمان و زن زرتشتی با هم ساختند و بچه‌ها را از «خاک آژه» بالا کشیدند و به‌ثمر رساندند.

چون در گیرودار کوزه‌های شراب یونانی هستیم، هیچ چاره‌ای ندارم جز اینکه بگویم: تا آنها کمی در شرابخوری امساک نکنند و تا ما بی‌خود و بی‌جهت سنگ به‌کوزه‌های شراب آنها نزنیم، گفتگوی تمدن‌ها آسان نخواهد شد. به‌عقیده مخلص اینکه عرفای ما ـ و آنها که به‌سلاح تساهل و مدارا با دشمن و مروت با دوستان مجهز می‌شدند ـ اینکه آن همه در شعر خود صحبت از شراب کرده‌اند ـ حس می‌کرده‌اند که اگر کسی تنها در همین مورد کوچک ـ یعنی جرعه‌نوشی ـ اندکی کوتاه بیاید ـ زمینه برای گفتگوی میان دو فرهنگ شرق و غرب ولو اندک آماده‌تر می‌شود ـ و عجب آنکه، ما، در ادب خود همه انواع شراب را می‌شناسیم که شراب ارغوانی و شراب پخته و شراب پشت‌دار و شراب جوشی و شراب حدیث و شراب خانه‌رسان و شراب دوشابی و شراب ریحانی و شراب سوسن و شراب سه منی و شراب شکر و شراب صبح و شراب طهور و شراب عتیق و شراب عسل و شراب قابض و شراب قدیم و شراب قندی و شراب کدو و شراب کهربائی و شراب کهنه و شراب گور و شراب لب شیرین ـ اندکی از آن است (همه این عنوان‌ها از لغت‌نامه دهخدا گرفته شد) و آن وقت وقتی پای شراب خلار و نوشیدن آن پیش می‌آید ـ طبعاً لعن‌الله غارسها و عاصرها و بائعها و شاربها. این اولین اختلاف بزرگ، چیزی است که نتیجه شش هزار سال تجربه در کار بنت‌العنب را به‌دست نُمیری رئیس جمهور سودان، در نیل خالی می‌کند. اختلاف دوم آن است که آنها آن را ماءالحیات (L'eau de vie) می‌دانند ـ و طبعاً نجس نیست، در این طرف از هرچیزی ناپاکتر است ـ و همین اختلاف موجب تفاوت بسیارمهم میان دو فرهنگ است. حالا راه چاره چیست که بشود برخلاف نظر هانتیگتون ـ میان دو فرهنگ جنگ اتفاق نیفتد؟ جنگی که او جبهه اول آن را میان اسلام و مسیحیت ـ و احتمالاً در بالکان ـ تصور می‌کرد؟ راه چاره این است که طرفین کوتاه بیایند ـ از هردو جانب با هم یک مقدار توافق حاصل کنند، و در چنان صورتی ـ این دستورهای هزار و چهارصد ساله عارفان مشرق زمین است که می‌تواند اسلام متلاشم را با روحانیت عارفانه سنت فرانسیسکو ـ عرفان آیت‌اللهی آسیسی ـ در یک آبشخور آب دهد. (پیر سبزپوشان، ص ۴۸۹) یک برنه جاروب کشتی در قرن بیست و یکم باید کاربرد خود را نشان دهد.

صلیب شکسته در کوزه

«جاروب در کشتی» نجات داد.

ما هم در انتظار روزی هستیم که یک عامل غیرتاریخی و غیرادبی پیدا شود و به‌ما کمک کند که مقصود حافظ، از می دوساله و محبوب چارده ساله چه بوده است؟ هم‌چنان که خرمای کنگ (قصب) خبیص (شهداد)، معضل قصب‌الجیب حدیث سعدی را می‌تواند رو به‌راه کند.

صلح شکننده

حال که صحبت به‌کوزه رسید، بگذارید بگویم که بعد از خشت، و شاید هم قبل از خشت، این قدیم‌ترین وسیله ادامه زندگی شهرنشینی برای بشر بوده است. و به‌همین دلیل است که در قدیم‌ترین تپه‌ها که کاوش می‌کنیم، قدیم‌ترین چیزی را که می‌بینیم پاره شکسته‌های کاسه و کوزه سفالی است. نخستین کارگاه فنی بشر که با مهار کردن آتش به‌راه افتاد شاید کوره کوزه‌گری و سفال‌پزی بوده باشد.

دهات معدودی بودند که کارگاه کوزه‌گری داشتند. خاک رس مخصوص می‌طلبد، مثلاً کوهستان ما، پاریز، کوزه‌گری نداشت ـ زیرا خاکش آهکی بود و نمی‌شد کوزه را پخت. کوزه به‌محض اینکه آب می‌دید منفجر می‌شد. شهر کرمان هم نداشت. در سیرجان تنها محمودآباد بود که خاکش متناسب کوزه‌گری بود و گوشه‌ای از زیدآباد هم. هفت فرسخ تا پاریز فاصله داشت، کوزه‌ها را بار خر می‌کردند و می‌آوردند و می‌فروختند و در عوض میوه و کشک و پنیر و روغن می‌بردند.

گل رس را باید بسیار مالش بدهند تا ذرات آن کاملاً به‌هم بچسبد، بعد، پایه کوزه را به‌شکل دایره‌ای به‌قطر پنج شش سانت می‌نهادند، بعد «موچُو»های گل را به‌شکل استوانه و «سوسیس» دور آن نازک می‌کردند، و دست را در آب آغشته به‌گل رس می‌زدند و آن را آنقدر نازک می‌کردند که به‌چند میلی‌متر می‌رسید. یک چرخ که پای کوزه‌گر آن را تکان می‌داد، این صفحه را می‌چرخاند و در حالی که لبه گل‌ها در دست کوزه‌گر بود

تصویر خیالی از کشتی یونانی که حامل کوزه بوده است

طرح از: National Geographic Magazin

آهسته می‌چرخید و آن را گرد می‌کرد. به‌تدریج تا نیمه کوزه گشاد می‌شد ـ بعد دوباره شروع به‌تنگ شدن می‌کرد، تا سر آن که دوباره به‌اندازه سه چهار سانت قطر داشت. یک حلقه گل به‌صورت دسته برگردن کوزه می‌نهاد و کوشش می‌کرد که کاملاً به‌کوزه بچسبد و سپس چند کوزه در کوره می‌نهاد و حرارت می‌داد تا می‌پخت و زرد رنگ و گاهی سبزرنگ می‌شد. این همان دسته‌ای است که گویا خیام بدان اشاره کرده است:

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
در بند سرِ زلفِ نگاری بوده است
این دسته که برگردن او می‌بینی
دستی است که برگردن یاری بوده است

کوزه‌گران، در تاریخ صنعت عالم، یکی از هنرمندترین طبقات صنایع محسوب می‌شده‌اند و در عین حال پردرآمدترین کارگران نیز به‌شمار می‌رفته‌اند ـ زیرا کالای آنها کالائی بود که قبول عام داشت، و هرخانواده‌ای ناچار بود چندین کوزه آب در خانه نگهداری کند. علاوه برآن کالائی شکننده بود ـ و هرروز خانواده‌ها ناچار بودند به‌جای کوزه شکسته کوزه تازه بخرند ـ مضافاً به‌اینکه کوزه تازه آب را خنک‌تر نگاه می‌داشت و عرق می‌کرد و حرارت اطراف را می‌گرفت و بخار می‌کرد. منوچهری گوید:

گویند سردتر بود آب از سبوی ما
گرم است آب ما، که کهن شد سبوی ما

کوزه‌گران خادم‌ترین افراد یک جامعه بودند ـ زیرا کالائی می‌ساختند که مورد احتیاج عموم بود. وقتی کوزه‌ها پخته می‌شد، با دهن در آن می‌دمیدند ـ اگر سوراخ داشت آن را کنار می‌گذاشتند و می‌شکستند ـ

زیرا دیگر اصلاح‌پذیر نبود.[1] نظامی فرماید:

سبوئی که سوراخ باشد نخست

به‌موم و سریشم نگردد درست

کلمه کوزه و سبو به‌یک معنی است. در محل ما، به‌کوزه‌های کوچک، که بچه‌ها می‌توانند آن را حمل کنند سبو می‌گویند.

کوزه‌گران، در عین حال، صلح‌جوی‌ترین افراد عالم به‌شمار می‌روند، و تعجب خواهید کرد که چرا این حرف را می‌زنم. لابد متوجه هستید که دکان کوزه‌گر، آسیب‌پذیرترین دکان‌های بازار بود. کوزه‌ها را روی هم می‌چیدند و تا سقف دکان می‌رسید. کافی بود که در جداکردن کوزه، یک اشتباه کوچک کوزه‌فروش مرتکب شود ـ همه کاسه کوزه او به‌هم می‌ریخت و تا سقف همهٔ کوزه‌ها می‌شکست. علاوه برآن کافی بود که یک بچه، یا یک نادان، به‌اشتباه یا به‌عمد، یک سنگ به‌طرف دکان کوزه‌فروش بیندازد. نتیجه معلوم است.

هنر نقش‌بندی

به‌همین دلیل، آدم کاسب کوزه‌گر، هیچ وقت با همسایه خود و با هم‌چراغ خود دعوا نمی‌کرد، او صلح‌جوترین فرد عالم بود، او می‌دانست که هرمشکلی را باید با گفتگو حل کرد ـ نه دعوا، چه عاقبت کار نتیجه آن به‌ضرر کوزه‌گر بود. یک سبوگر کارکشته هیچ وقت سنگ به‌دکان هم‌چراغ خود پرتاب نمی‌کند.

بیخود نیست که در تاریخ، می‌بینیم، بزرگ‌ترین عارف صلح‌جوی عالم ـ لااقل در خاورمیانه و آسیای مرکزی، یک کوزه‌گر بوده است. شما لابد اسم فرقهٔ نقشبندیه را شنیده‌اید. درباره پایه‌گذار این فرقه، امیر

۱ـ

مگر اینکه دسته کوزه شکسته بود، در این صورت آن را به‌بغل می‌کشیدند:

مرد بی‌برگ و نوا را سبک از جای مگیر کوزه بی‌دسته چو بینی، به‌دو دستش بردار

عبدالرحمن خان، حاکم افغانستان می‌نویسد: «... بانی این سلسلهٔ دراویش ـ که موسوم به‌نقشبندیه است ـ یک نفر از اولیای بخارا مسمّی به‌خواجه بهاءالدین است ـ که معاصر امیر تیمور گورکانی بوده است. شک نیست که تعلیمات بانی این سلسله خیلی مقبول و مقدس می‌باشد ـ ولی خیلی از حیله‌بازهای سلسلهٔ او کاذب هستند، و جهت عمده که برای تحصیل مرید کوشش می‌نمایند این است که می‌خواهند از مرید اخذ پول نموده، عمر خودشان را به‌مفت‌خواری به‌سر برند... این رویه خلاف دستورالعمل بانی سلسله ـ یعنی خواجه نقشبند ـ می‌باشد، زیرا که خودش هم از قرار معلوم کوزه‌گری می‌نموده است... می‌فرماید دست‌های خود را به‌کار دارید و دل خود را با محبوب خود بدارید. تراکمه مخصوصاً به‌این سلسله گرویده‌اند...»[1] اینکه لقب او خواجه نقشبند بوده ـ ظاهراً قدرت هنری او در نقاشی روی پارچه، و هم‌چنین روی کوزه و ظروف بوده است ـ کوزه‌گران و کاسه‌گران جزء بهترین نقاشان و تصویرسازان به‌شمار می‌رفته‌اند.

سبو برشانه اناهیتا

سبو را طوری می‌ساخته‌اند که یک آدم متوسط ـ خصوصاً یک دختر، بتواند آن را با راحتی روی دوش بگذارد و از سرچشمه تا خانه خود ـ بچمد و آن را به‌خانه برساند و صحیح و سالم هم برساند[2] ـ مجسمه مقدس اناهیتا

۱ـ خاطرات امیر عبدالرحمن خان، ص ۲۲۱، «دل به‌یار و دست به‌کار» هم او گوید: در عیب‌پوشی همچو شب باش، در فروتنی همچو خاک باش، در بخشندگی، همچو آفتاب باش، و در جوانمردی مثل آب باش. همیشه خندان باش که نشانه قلب توست. (پیر سبزپوشان، ص ۲۶۹ و ۳۰۱)

۲ـ و ده‌ها تابلو زیبای نقاشی من دیده‌ام که دختران روستائی سبو به‌دوش از چشمه به‌خانه می‌روند ـ نقاش‌های بزرگ ما روی این پرده از زندگی کار بسیار کرده‌اند. دلیل آن هم این است ←

یکی از معابد مصر

← که یک دختر زیبای دهاتی، با وجود اصرار در حفظ پوشش و حرکات خود، ناچار است جسمی ضعیف و ساده در حالی که یک دست را بالای سر به گردن کوزه گرفته، عضلات کشیده خود را در حرکات موزون پیاده‌روی تطابق دهد

خدای آب و زایش و انوثت در بالای طاق بستان کرمانشاه، کنار آن چشمه خداآفرین، یکی از بهترین نمونه‌های این تصاویر ملکوتی است ـ بگذریم از اینکه در اوایل انقلاب، چند صباحی، نماز جمعه را در کنار همان تصاویر و مجسمه‌ها برپا داشتند ـ و به‌گمان من به‌اجر خود نیز مؤمنین رسیده‌اند.

در کارگه کوزه‌گری

یکی از زیباترین نقش‌های باقیمانده بریک کوزه، شعر خیام است که در موزه ایران باستان نگاهداری می‌شود. رباعی منقوش این است:

در کارگه کوزه‌گری بودم دوش
دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
ناگاه یکی کوزه برآورد خروش
کو کوزه‌گر و، کوزه خر و، کوزه فروش؟

یک محقق با ذوق نیشابوری، آقای گرایلی ـ که در تاریخ نیشابور، شهر فیروزه، کتابی دارد ـ مدت‌ها ممارست کرده که عبور خیام از خانه خود تا مدرسه و رصدخانه خود از کجا به‌کجا بوده، و بعد نتیجه گرفته که او یکی دو تا دکان کوزه‌گری برسر راه خود می‌دیده، و آنگاه آن فلسفه لطیف خود را به‌صورت رباعیات کم‌نظیر بیان می‌نموده است.

در کارگه کوزه‌گری کردم رای
برپایهٔ چرخ دیدم استاد به‌پای
می‌کرد دلیر کوزه را دسته و سر
از کلّه پادشاه و از دست گدای

کوزه آب دیگر به‌موزه سپرده می‌شود ـ که آب لوله‌کشی و پارچ پلاستیکی جای آن را در یخچال و فریزر گرفته است. اگر من جزء جلب سیاحان بودم، می‌دادم یک کارگاه کوزه‌گری تمیز و مرتب با دو سه کارگر

FIG. 199. POT À DÉCOR BLEU SUR FOND BLANC, DATÉ DE L'ANNÉE

در کارگهی کوزه گری بودم دوش

دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش

ناگاه یکی ز کوزه بر آمد خروش*

کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

سنة ۸۷۰ [هـ / ۱۴۶۵م]

* ناگاه یکی کوزه بر آور خروش [illegible]

کوزه موزه ایران باستان با شعر خیام

وارد ـ در یکی یا دو تا از شهرهای ایران ـ مثلاً نیشابور ـ در یک میدان عمومی برپا می‌داشتم، تا وقتی مسافران و توریست‌ها مثلاً از لندن و فرانسه می‌آیند و از قبر خیام دیدن می‌کنند ـ این کارگاه کوزه‌گری را که مشغول کار باشد ـ تماشا کنند ـ حتی می‌شد کوزه‌هایی ساخت و شعر خیام را برآن نقش کرد، و حتی نام سفارش دهنده را نیز برآن نوشت و پخت و تحویل داد و در عوض دلار دریافت کرد. بسیاری از مردم دوست دارند که یک نمونه کوچک مثلاً «تُنگِ» آب زیبا به‌عنوان «دکور» کنار نیشابور در خانه خود داشته باشند و حتی آن را در کنار ترجمه «فیتز جرالد» قرار دهند. این کار شدنی است ـ همانطور که مثلاً در کاشان یک کارگاه نمونه مخمل‌بافی عصر صفوی، به‌صورت بسیار زیبا کار گذاشته‌اند و بسیاری از توریست‌ها پول ورودی می‌دهند و از آن دیدن می‌کنند.[1] خود بچه‌های ما هم باید بدانند و ببینند که ما یک روزی آب را از چه ظرفی می‌نوشیدیم.

تثلیث خیامی

رباعیاتی که خیام در آن از کوزه یاد کرده کم نیست، او فلسفه‌ای را در قالب این جرم شکستنی بیان کرده که آن فلسفه نیز ـ مثل خود کوزه ـ شکننده است و رکن تفکر متفکران عالم است. او یک تثلیث و یک ترینیتی[2] به‌کار برده که سه مرحله از تفکر آدمی را در خود خلاصه می‌کند. مذهب خیامی یک سه‌گانه پرستی را در برگرفته است.

او نخست، به‌خاک بودن آدمی و باز خاک شدن آن اشاره دارد، و اینکه هرکوزه را تجسم وجود سابق می‌داند ـ درواقع فلسفه بودائی ـ و به‌هرحال

۱ـ و ما خود مبلغی دادیم و کار مشکل و دقیق مخمل‌بافی صدسال پیش را تماشا کردیم و با متخصص کار آن: سید خلیل یاالله، آشنا شده یاالله گفتیم.

۲ـ Trinity ، Trinité

تناسخ هندوئی را به‌بهترین صورتی و ساده‌ترین لحنی به‌زبان می‌آورد.

این کوزه که آبخوارهٔ مزدوری است
از دیده شاهی و کف دستوری است
هرکاسه می که در کف مخموری است
از عارض مستی و لب مستوری است

فلسفه دوم، تأمل او در عاقبت حیات است؟ آدمی برای چه خلق شده؟ و چرا یک روز می‌میرد، این آمدن و رفتن ما برای چیست؟ این فلسفه را نیز او با مثال کوزه همراه می‌کند:

جامی است که عقل آفرین می‌زندش
صد بوسه ز مهر برجبین می‌زندش
این کوزه‌گر دهر، چنین جام لطیف
می‌سازد و باز برزمین می‌زندش

از همین گونه رباعیات است که برخی تصور کرده‌اند ـ خیام، یک دهری بی‌اعتقاد است و بعضی او را تکفیر هم کرده‌اند.[1] شیخ عطار که خودش به‌عقیده من به‌تناسخ اعتنا داشته ـ از طعنه به‌خیام غافل نمانده، کسی را برسر گور خیام برده:

بزرگی امتحانی کرد خُردش
به‌خاک عمّر خیام بردش
بدو گفتا چه می‌بینی درین خاک
مرا آگه کن ای بینندهٔ پاک

۱ـ نجم رازی، وقتی به‌خیام، به‌عنوان «حیرت در تیه ضلالت» حمله می‌کند، این رباعی او را که حاکی همین فلسفه است نقل می‌کند:

در دایره‌ای کآمدن و رفتن ماست — او را، نه بدایت، نه نهایت پیداست
کس می‌نزند دمی درین معنی راست — کاین آمدن از کجا و رفتن به‌کجاست؟

جـــوابش داد آن مـــرد گـــرامـــی
که این مـردی است انـدر نـاتمامی
کنون چون گشت جهل خود عیانش
عرق مـی‌ریزد از تشـویر جـانش...

چنان می‌نماید که به‌وصیت خود عطار، قبر او را در جائی قرار داده‌اند که تا قبر خیام یک کیلومتر و نیم فاصله دارد ـ و حال آنکه اگر در همان قبرستان امامزاده محروق کنار خیام به‌خاک می‌رفت. «هربهار شمال برآن گل‌افشان می‌کرد»، و این نکته را نظامی عروضی به‌چشم دیده و گوید «در پائین دیوار باغی، خاک او [خیام] دیدم نهاده، و درختان امرود و زردآلو سر از آن باغ بیرون کرده، و چندان برگ شکوفه برخاک او ریخته بود که خاک او در زیر گُل پنهان شده بود.»[1]

بمیری ای تعصب کور که خاک آدم را از گل‌افشانی بهار هم محروم می‌کنی. شوخی بالاتر روزگار آن است که طبق تحقیق دکتر شفیعی کدکنی، سه تا از بهترین رباعیات خیام، در دیوان عطار و به‌نام عطار ثبت شده، و درواقع، سه رباعی این ملحد دهری، کلیات عطار را آلوده کرده ـ یا به‌تعبیر و اعتقاد من، معطر و گل‌افشان کرده است:

بـنگر ز صـبا دامـن گـل چـاک شـده
بـلبل ز جـمال گـل طـربناک شـده
در سایه گل نشین، که بس گل که ز باد
برخاک فـرو ریـزد و مـا خـاک شـده

به‌عقیده من، آنجا که مولوی صحبت از کوزه‌گر می‌کند ـ تعریض مستقیم اوست به‌همان رباعی خیام:

۱ـ چهارمقاله، چاپ برون، ص ۶۳

این کوزه‌گر دهر چنین جام لطیف
می‌سازد و باز برزمین می‌زندش

یعنی پوچی دنیا و بی‌حاصلی خلقت. مولانا گوید به‌تعریض:

هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب
بهرعین کوزه، نی از بهر آب؟
هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام
بهر عین کاسه، نی بهر طعام؟
هیچ خطاطی نویسد خط به‌فن
بهر عین خط، نه بهر خواندن؟
نقش ظاهر بهر نقش غایب است
و آن برای غایب دیگر ببست...

اما، شعر خیام، آنقدر ملموس و حس شدنی است که اگر آدم غفلت کند، یک سر، با آن به‌جهنم خواهد رفت...

سبو به‌دوش

اما بُعد سوم ترینیتی شعر خیام ـ که خدا کند بتوانم از عهدهٔ توجیه آن برآیم، چیزی است که با احتیاط باید از آن سخن گفت، ولی به‌هرحال با کوزه سر و کار دارد. خیام فرماید:

برخیز و بیا بتا برای دلِ ما
حل کن به‌جمال خویشتن مشکل ما
یک کوزهٔ می بیار تا نوش کنیم
زان پیش که کوزه‌ها کنند از گل ما

قبل از بیان هرمطلبی، اول اشهد خود را بگویم و اظهار کنم که من مسلمانم، و شراب نمی‌خورم، و از کل نوشیدنی‌های عالم به‌ماءالشعیر

اکتفا کرده‌ام ـ که خود صورت اسلامی دارد[1] ـ و به‌فارسی آن را آب جو گویند. مرحوم فرات گفته بود:

باشد میان زاهد و ما، فرق اندکی

او ساخته به‌نان جو و ما به‌آب جو

ولی این نکته را به‌هرحال نمی‌شود از آن گذشت که آن شراب که خیام بدان پرداخته و حافظ از آن مدهوش شده و هاتف در ترجیع‌بند خود در کلیسا ندای «یکی هست و هیچ نیست جز او» شنیده، همه اینها یک ریشه فلسفی دارد ـ و به‌حکمت خسروانی مربوط می‌شود.

اول آنکه فراموش نکنیم که ما سه هزار سال تاریخ مدوّن داریم که از آن سه هزار سال، نصف آن، یعنی هزار و پانصد سال آن را شراب‌خور بوده‌ایم ـ و هزار و پانصد سال بعد از آن را هم بفهمی نفهمی، با احتیاط از کنار آن گذشته‌ایم. ثانی برآن، هم امروز که مخلص این عرایض را می‌نویسد از شش میلیارد آدم روی زمین ـ پنج میلیارد آن اگر شراب بیابند می‌خورند، و تنها یک میلیارد آن هستند که بفهمی نفهمی از کنار آن با احتیاط می‌گذرند. ثالث آنکه این محصول شش هزار سال روی آن مطالعه شده تا امروز به‌این جاها رسیده، و به‌هرحال چیزی است که در دسترس کل عالم هست.

پیش از آنکه شراب را در سبو کنند، چنان می‌نماید که در مشک حمل و نقل می‌کرده‌اند ـ و از شما چه پنهان، مشکی که موی داشته باشد هرمایعی را خنک نگه می‌دارد. فردوسی وقتی از جنگ گرازان در

۱ـ در این باب رجوع شود به‌نون جو، ص ۴۳۸ چاپ چهارم.

نه من سبوکش این دیر رند سوزم و بس

بسا سرا که درین کارخانه سنگ و سبوست

(حافظ)

مازندران صحبت می‌کند، گوید:

یکـــی هـــولناک آتش افـروختند
نشســـتند و هـــیزم هـمی‌سوختند
یکی خیک می، داشتند آن زمـان
گـــرفتند یک مـــاده گـــور گـــران
بکـــردند یکـــــر بـــرآتش کـباب
بخوردند و کردند رای شـراب...[1]

سازگاری و سازواری

اما نظر خیام از اینکه این همه از کوزه شراب یاد مـی‌کند چیست؟ بُعد سوم فلسفه ترینیتی او این است: او در گیر و دار جنگ‌های میان مسلمانان و مسیحیان زندگی مـی‌کردْ. مقصودم جنگ‌های طولانی است که به‌جنگ‌های صلیبی معروف است. او می‌دید و می‌شنید که سلجوقیان تازه مسلمان و مسیحیان متعصب به‌بهانه تسخیر فلسطین چه جنگ‌هایی راه انداخته بودند، چقدر کودکان مسیحی را در کشتی‌ها ریختند و به‌ساحل نرسیده شهید شدند، صد سال آسیای صغیر و سواحل مدیترانه آشفته بود. در این گیر و دار، که ابوالعلاء معری نیز از آن رنج می‌برد و می‌گفت:

فـــی اللاذقـــیه ضـــجة
مـــا بـــین احـمد و المسـیح

۱- عجیب است که مرحوم جمال‌زاده در یادواره محیط می‌نویسد: «برمن معلوم نگردید که خیکی که از آن سخن رفته است درین میان به‌چه کار می‌آمده است؟ خنک آن کس که بداند. (ص ۸۵) آقای فقیه از فضلای ساری به‌من تلفن زد که آقای جمال‌زاده شعر را این طور نوشته: یکی خیک میداشتند آن زمان، و بالنتیجه آن را فعل ماضی استمراری حساب کرده و از می غافل بوده است که در خیک همراه برداشته بودند.

هـــذا بـــناقوس يـــدق
و ذا بـــــمأذنة يـــصيح
كـــــلّ يـــؤبدّ ديـــنه
يا ليت شعری ما الصحيح؟[1]

کتاب ما «کاسه کوزه تمدن» نام دارد، پس جا دارد از این کوزه کمی بیشتر صحبت کنیم.

شیر یا شراب این کلمه به‌معنای ظرفی است که در اصل کوز است ـ یعنی کوژ و خمیده‌پشت.

مـــوی بـــه‌تلبیس ســـیه کـــرده گـیر
راست نخواهد شدن این پشت کوز[2]

و کوز آویز، آن چیزی است که کوزه را بدان آویزند، و به‌عقیده من کوزکانان که شهری مهم بوده در افغانستان (=جوزجانان)، به‌معنی شهری که مردمش تخصص در کوزه‌گری داشته‌اند ـ مثل کاغذکنان در زنجان و کوزکنان که در تبریز داشته‌ایم.

کوزه به‌عقیده من بزرگ‌ترین و مهمترین و قدیم‌ترین اختراع بشر است ـ و حتی از کاسه نیز مهمتر است، زیرا به‌قول شاعر:

گـــر نـــبود مشـــربه از زرّ نـاب
با دو کف دست توان خورد آب

ولی نگاهداری آب ـ خصوصاً در نواحی خشک و کم‌آب خاورمیانه و بیابان‌ها و دشت‌هـا، یکـی از مـهمترین تـعبیه‌های ادامـه حـیات است و

۱ـ در لاذقیه ـ از بندرهای مدیترانه، فریادها به‌گوش می‌رسد میان مسلمانان و مسیحیان، این در ناقوس کلیسا می‌دمد و می‌کوبد و آن در گلدسته فریاد برمی‌آورد. هرکدام دین خود را تأیید می‌کنند، کاش می‌دانستم کدام صحیح می‌گویند؟

۲ـ شعر از سعدی.

یک کوزه در خانه بروجردی‌ها در کاشان

این وظیفه را کوزه انجام می‌دهد. ناظم‌الاطباء در تعریف آن گوید: صراحی سفال آبخوری که گردن دراز تنگی دارد. ولی هیچکدام از این حرف‌ها تعریف جامع و مانع آن نیست. بشریت بعد از نوح ـ که شیطان شاخه انگور را از کشتی او بیرون انداخت، و این گیاه عجیب کم‌نظیر ـ که هردانه تخم آن، سالی ممکن است صد من انگور ـ یعنی پانصد خوشه انگور بدهد ـ بعد از آن مورد مطالعه و کاربُرد خود قرار داد و سال‌ها روی آن کار کرد، چیزی از آن درآورد که امروز پنج دانگ از شش دانگ مردم زمین اگر بیابند می‌نوشند و یک دانگ از مردم دنیا اگر خورندهٔ آن را بیابند تعزیر می‌کنند، تا آن حد که حافظ هم بگوید:

ـ پنهان خورید باده، که تعزیر می‌کنند...

فکر نکنید که خدای نکرده من خواسته‌ام تبلیغ منهیات و منکرات کرده باشم. من مسلمانم، و می‌دانم که «چون حضرت رسالت(ص) [در شب معراج]، به‌قرب خاص قاب قوسین او ادنی مشرف گشت... حضرت حقّ، عزّ اسمه، دو جام از نور ـ یکی پرشراب، و یکی پرشیر ـ حاضر آمد، و به‌اختیار[1] یکی از هردو، اشارت رسید. حضرت رسالت(ص) فرمود: اخترتُ اللّبن».[2]

یک قطره

گفتگو ولی اینکه هفتصد سال پیش، عراقی می‌گفت:

به‌طوف کعبه رفتم به‌حرم رهم ندادند
که تو در برون چه کردی که درون خانه آئی

۱ـ اختیار، یعنی برگزیدن و انتخاب کردن.

۲ـ یادداشت‌های فریدون بیگ سپهسالار، شاگرد و ندیم مولوی، ص ۴۶، یعنی من شیر را انتخاب کردم ـ و بنابراین، از آن روز به‌بعد دیگر، مرز میان مسلمانان و مسیحیان تعیین و روشن شد.

درِ دیـر مـی‌زدم مـن، کـه نـدا ز در درآمـد
که در آ، در آ، عراقی که تو هم از آنِ مـائی

و اینکه هاتف دویست سال پیش می‌گفت:

آخـرِ کـار، شـوق دیـدارم
سوی دیر مغان کشید عنان

و در آنجا

عود و چنگ و دف و نی و بربط
شمع و نقل و گل و می و ریحان

دیده است، تا آنجا که گوید:

در کـلیسا بـه‌دلبری تـرسا
گفتم ای دل به‌دام تو در بند
ره به‌وحدت نیافتن تا کـی؟
ننگ تثلیث بریکی تا چـند؟

و در آخر کار اعتراف می‌کند که:

دوش رفـتم بـه‌کـوی بـاده‌فروش
ز آتش عشق، دل به‌جوش و خـروش
مـحفلی نـغز دیـدم و روشـن
مـیر آن بـزم، پـیر بـاده‌فروش
چـاکـران ایستاده صف در صف
بـاده‌خواران نشسـته دوش بـه‌دوش
پـیر در صـدر و مـی‌کشان گـردش
پـاره‌ای مست و پـاره‌ای مـدهوش
سـینه بـی‌کینه و درون صـافی
دل پـر از گـفتگو و، لب خـاموش...

سخن این به‌آن: هنیئاً لک
پاسخ آن به‌این که بادت نوش...
به‌ادب پیش رفتم و گفتم
کای تو را دل قرارگاه سروش
عاشقم دردناک و حاجت‌مند
درد من بنگر و به‌درمان کوش
پیر خندان به‌طنز با من گفت
کای تو را پیر عقل حلقه به‌گوش
تو کجا؟ ما کجا؟ ای از شرمت
دختر رز به‌شیشه برقع پوش
گفتمش سوخت جانم، آبی ده
و آتش من فرونشان از جوش...
گفت خندان که هین پیاله بگیر
ستدم، گفت: هان، زیاده منوش
جرعه‌ای درکشیدم و گشتم
فارغ از رنج عقل و زحمت هوش
چون به‌هوش آمدم، یکی دیدم
مابقی سر به‌سر خطوط و نقوش
ناگهان از صوامع ملکوت
این حدیثم سروش گفت به‌گوش
که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا له الاّ هو

گمان کنم هاتف اصفهانی، همه حرف‌هایی راکه من می‌خواستم بزنم، در قطعه کم‌نظیر ترجیع‌بند خود ـ که مفصل است و باید آن را جداگانه

خواند ـ گفته باشد. من تنها خواستم اشاره‌ای کرده باشم که حافظ چه می‌گوید؟ و خیام چه می‌خواهد؟ و گفتگوی تمدن‌ها چه هدفی دارد، و بحث کوزه چرا به‌اینجاها کشید:

حال متکلم از کلامش پیداست
از کوزه همان برون تراود که دروست

خیام در این برهه از زمان، برای متلائم کردن جوّ، برای تسکین تعصبات و خودرائی‌ها، برای آرام کردن گردن‌های برافراخته از عصبیت، راه چاره‌ای می‌جوید، با خود می‌گوید می‌شود بعض عوامل سخت‌گیرانه و تعصب‌آمیز را کم کرد. او تصور می‌کند که شراب یکی از آن موارد است. البته او اصرار ندارد که همه شراب بخورند. او می‌خواهد بگوید: بعضی‌ها شراب در دین آنها حرام نیست، چرا با آنها اینقدر تند رفتار باید کرد؟ او تصور می‌کند، شراب، در این برخوردها، کار همان جارو را خواهد کرد که در کشتی‌های یونانی از برخورد کوزه‌ها به‌یکدیگر، جلوگیری خواهد کرد.

خیام لابد در کتاب‌ها خوانده بود که اندکی قبل از تولد او، الحاکم لامر الله خلیفه فاطمی مصر، در گیرودار جنگ‌های صلیبی، «دستور داد سگ‌ها را در شهرها بکشند، فروش فقاع را ممنوع کرد، همه درخت‌های انگور را قطع کردند، پنج هزار خمره عسل را به‌دریا ریخت ـ که مبادا تخمیر و به‌شراب مبدل شده باشد، خروج زنان را جز در شب ممنوع ساخت، و اهل ذمّه را نگذاشت با مسلمانان در یک حمام داخل گردند ـ و حال آنکه مصر در آن روزگاران ـ مثل امروز ـ یک جمعیت کثیر مسیحی قبطی داشت ـ و این به‌سال ۴۰۴ هـ / ۱۰۱۳ م. بود.»[1] در چنین جوّی بود

۱ـ کوچه هفت پیچ، ص ۲۱۸، نقل از کتب تاریخی.

که خیام عاصی شده می‌گفت:

امشب، می‌جام، یک منی خواهم کـرد
خود را به‌دو جام می، غنی خواهم کرد
اول، سه طلاقِ عقل و دین خواهم گفت
پس، دخترِ رز را، به‌زنی خـواهـم کـرد

عصیان تمام در برابر تعصب مالاکلام.

ملای نراقی چه می‌گوید

بـه‌عبارت دیگـر، خـیام، و بـعد از او حـافظ، و بـالاخره هاتف، و بسیاری دیگر از شعرای ما که به‌توصیف شراب پرداخته‌اند، از آن به‌صورت یک عامل تساهل و تولرانس نگریسته، زمینه گفتگوی تمدن‌ها را از این طریق امکان‌پذیر می‌دانستند. شـعرای ایـران، خـیام و حـافظ، شـراب را تـنها بـه‌خاطر مستی آن نمی‌پسندیدند، بلکه آن را یک عامل تفاهم تصور می‌کردند. ما در قـرن بیستم به‌چشم دیدیم کـه وقتی از «سـرو شـراب»[1] در مـجلس ضـیافت رؤسای یک دولت مسلمان و یک دولت مسیحی، جلوگیری شـد ـ آن گفتگو نیز صورت نگرفت.

ملا احمد نراقی در شعری دلپذیر می‌گوید:

راستی گویم، من ار خود مرد دهقان بـودمی
هر درختی، غیر تاک، از باغ‌ها بدرودمی
پس به‌جای هردرختی تا ککی بنشاندمی
نیز صد تاک دگـر بـالله بـدان افـزودمی
تا نگه دارم هم از چشم بدان، پاکان تاک
نه به‌روز و، نی به‌شب، یک لحظه‌ای نغنودمی

۱ـ serve یعنی میگـساری و خدمت کردن برای غذا.

tis trois ans et demi et la capi... serbe s'essouffle, sous l'effet des sanctions. Mais l'entretenu par un puissant sentiment d'injustice.

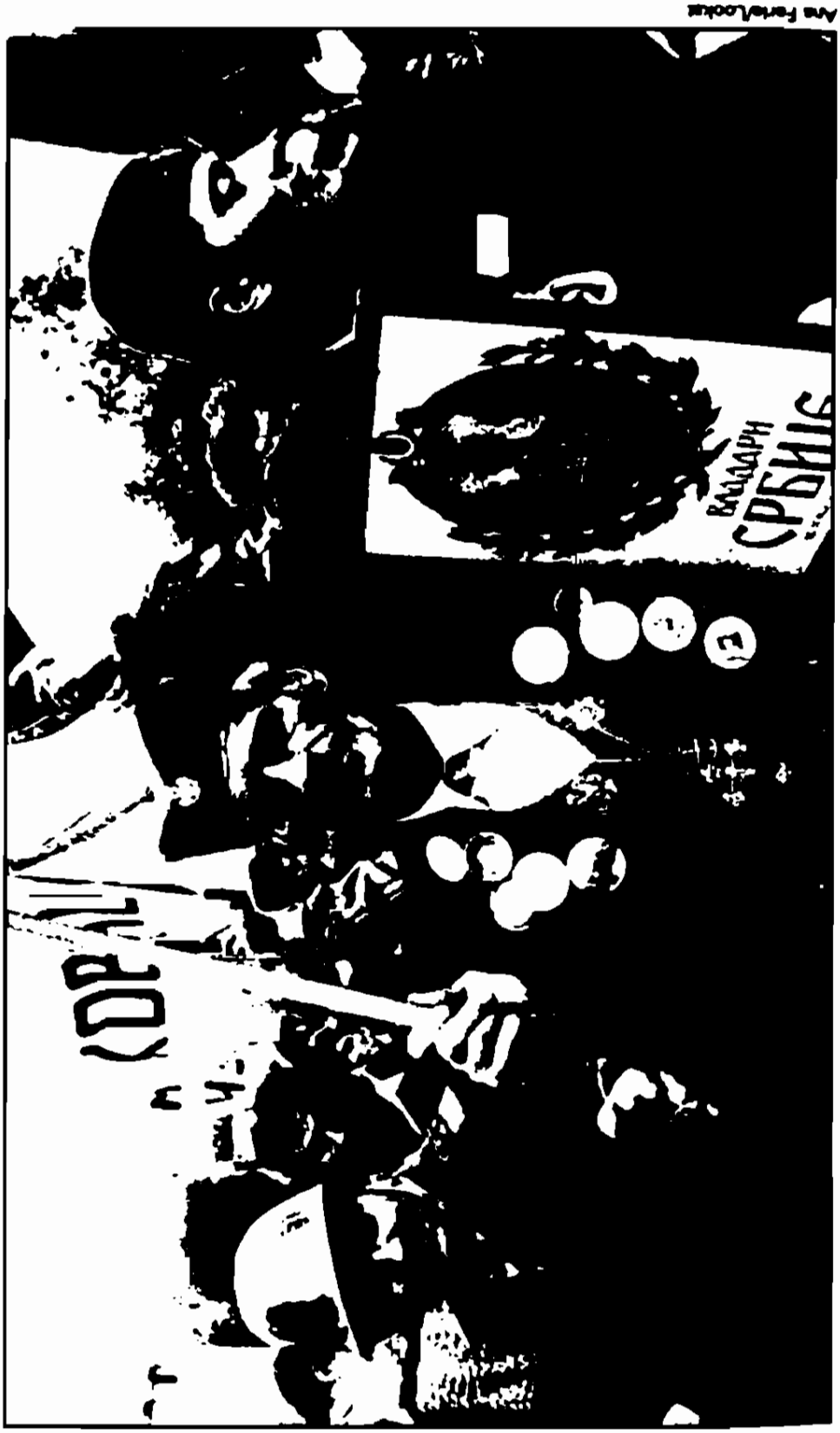

Ana Fernández/Looklat

Une manifestation de Tchetniks à Belgrade: si le mythe de la Grande Serbie ne se vend plus, la cause serbe, en revanche, garde ses partisans.

بالکان انگورخیز، جبهه برخورد تمدن‌ها

بهر هرتاکی یکی خم‌خانه می‌کردم بنا
و آنگه از هرخم به‌هرجو چشمه‌ای بگشودمی
چون که تاکان را به‌کام دل به‌بار آوردمی
دانه انگور آنها را به‌کس ننمودمی
چیدمی انگور آن، بردوش خودبگرفتمی
پس ره میخانه با بار گران پیمودمی
پس به‌دست خود همه انگورها افشردمی
کردمی در خم، سر آن را به‌گل اندودمی
وآنگهی هم روز و هم شب پای خم بنشستمی
از شعف گاهی به‌پای خم سر خود سودمی
چون رسیدی باده، اول سجدهٔ حق کردمی
نی همین سجده، نمازی هم برآن افزودمی
از نشاط و شوق آنگه دوره‌ای رقصیدمی
بوسه برخم داد می، آنگه سرش بگشودمی
بعد، از آن می، یک دو کف برخویشتن افشاندمی
خرقه و سجاده خود را به‌می آلودمی
پس لب خود برلب خم با ادب بنهادمی
آنچه بودی می‌در آن پیمانه سان پیمودمی
در ته آن، ای صفائی، چیزی ار ماندی به‌جای
حسبةً لله، تو را هم جُرعه‌ای بخشودمی[1]

و این ملا احمد نراقی متخلص به‌صفا همان کسی است که بزرگ‌ترین مدرسه و مسجد کاشان برای عبادت و تدریس او ساخته شد:

۱ـ چاپ هفتم، از پاریز تا پاریس، ص ۳۲۸

(مدرسه آقا) تنها مسجد پنج طبقه ایران است، و درِ بزرگی دارد که برآن ۶۶۶۶ میخ برآن کوبیده شده ـ سمبلیکمان ـ به‌نشانهٔ ۶۶۶۶ آیات قرآن کریم، و من آن مسجد و آن در را دیده‌ام ـ ولی میخ‌های اسلام را که ملا احمد بردر مسجد کوفته نشمرده‌ام. دکتر نراقی نوه او که گفتگوی تمدن‌ها را در یونسکوی پاریس دنبال می‌کند ـ بیاید و میخ‌های اسلام را که جدش محکم براین در کوفته است بشمارد ـ و با عصاهای موجود در کلیسای سنت‌ژزف مونترال مقایسه کند.[1] گویا مرحوم یغما جندقی نیز در همین مسجد حجره داشته است.[2] هموست که گفته:

یغما خوشم به‌خرقه، که عمری درین لباس
بودم شرابخواره و نشناخت کس مرا.[3]

پیش از آن ملا محسن فیض، داماد ملاصدرا در غزلی گفته بود:

یاران، می‌ام ز بهر خدا در سبو کنید
آلودهٔ غمم به‌می‌ام شستشو کنید
ابریق می‌دهید مرا تا وضو کنم
در سجده‌ام به‌جانب میخانه رو کنید
بیمار چون شوم ببریدم به‌میکده
از بهر صحت‌ام به‌خُم می فرو کنید
تا زنده‌ام نمی‌روم از میکده برون
بعد از وفات نیز بدان سوم سو کنید

۱ـ بیعصر دزدان، چاپ شانزدهم، ص ۵۷۵

۲ـ گویا آخوند مدرس یزدی هم گفته بوده:

از آن شیری که در پستان تاک است اگر با کودکی نوشم، چه باک است؟

۳ـ و این شعر در کنار تصویر که منسوب به‌یغماست ـ نوشته شده.

در خاکدان من بگذارید یک دو خم
دفنم چو می‌کنید می‌ام در گلو کنید
بی بادگان، چو مستی‌تان آرزو شود
آیید و خاک مقبره فیض بو کنید

می‌گسارها و می‌سارها

من در این مورد اصرار ندارم که منکر را معروف کنم و منهیات را رایج کنم. قصد آن است که آنجا که ناصرخسرو از کوزه عصیر بد می‌گوید، درواقع به‌همه آنچه متلائم زندگی است ـ به‌دیده خشم می‌نگرد:

با ناز و بی‌تیاز، به‌بیداری و به‌خواب
برتن حریر بودت و برگوش بانگ زیر
و آن یار جفت جوی به‌گرد تو پوی‌پوی[1]
با جعد همچو قیر و دمیده درو عبیر
چون خر به‌سبزه رفته به‌نوروز و در خزان
در زیر رز خزان شده با کوزهٔ عصیر
آن کردی از فساد که گر یادت آید آن
رویت سیاه گردد و تیره شود ضمیر

و گوئی خیام، درست جواب طعنه توهین‌آمیز ناصرخسرو «خر در سبزه» را می‌دهد ـ آنجا که گوید:

برگیر پیاله و سبو ای دلجوی
بخرام به‌سوی سبزه‌زار و لب جوی
بس شخص عزیز را که چرخ بدخوی
صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی

۱ـ احتمالاً ناصرخسرو پوی‌پوی را به‌معنی ماساژ به‌کار برده است.

ولایات انگورخیز

این نکته لازم است گفته شود که انگور ـ هرچند محصول شیطانی است ـ و گاهی بعضی: ـ مثل ملک فخرالدین کرت «شرابخوارگان را به‌کار گل کشیدن و خشت زدن مأمور گردانید.»[1] ولی به‌هرحال یکی از بهترین نعمات خداوندی است ـ و کار کردن روی آن، برای آنکه آن را تبدیل به‌محصولی کنند که فاسد نشود و سال‌ها بماند، در طی چند هزار سال تاریخ تمدن بشر ادامه داشته ـ و هنوز هم ادامه دارد ـ و شراب و الکل یکی از راه‌های آن است ـ اما به‌هرحال راه‌های دیگری هم هست که بشود از این محصول بهشتی استفاده بهینه کرد[2] ـ خصوصاً که بسیاری از ولایات ایران، سرزمین‌های انگورخیز است[3] ـ و به‌گمان من همه آبادی‌هایی که با کلمه «می» ترکیب یافته‌اند ـ

۱ـ تاریخ نامه هرات، ص ۴۴۲.

۲ـ یک شاعر قدیم ایرانی گفته است:

حرام کرد خداوند باده را، چو عرب ز خشک مغزی، در باده بی‌ادب گشتند
عجم سزد که بنالند از عرب، که عجم ز خشک مغزی اعراب، خشک لب گشتند

۳ـ بگذریم از اینکه در ایران همین چند سال پیش خمره‌ای در حدود ارومیه (= رضائیه) پیدا کردند که با تجزیه شیمیائی و کربن ۱۴ نشان داد که شش هزار سال پیش در آن کوزه شراب بوده است. تا همین اواخر هم یکی از منابع مهم دولت، مالیات عرق و شراب بود که رسومات نام داشت.

در شیراز یک متخصص آلمانی به‌نام والکر آمده بود که شرکت خلاّر را تأسیس کرد. بیست متر زیرزمین را کندند و «کاو» ساختند. پنج سال شراب شیراز را در آن جا می‌گذاشتند و بعد به‌بازار می‌بردند و در بسیاری از هتل‌های اروپا فروخته می‌شد. گفته می‌شد چون انگور ایران آفتاب زیاد می‌خورد ـ شرابش ممتاز است. شاردن گفته که در دوره شاه عباس، شراب ایران را پرتقالی‌ها می‌بردند و می‌فروختند و شیشه‌های خالی را برمی‌گرداندند و دوباره پر می‌کردند. یک مهندس ایرانی، مهندس مهدوی می‌گوید: توجه رضاشاه به‌شراب از آن روز شد که از منزل لقاءالدوله، برایش شراب مخصوص فرستادند. داور شرکت خلار را توسعه داد. انگور را از خلار می‌آوردند، توی پرس‌ها فشار می‌دادند (= چرخشت) و بعد از تخمیر به‌بشکه‌هایی که از چوب بلوط ساخته شده بود می‌بردند و پنج سال نگاه می‌داشتند (برنامه فارسی بی.بی.ئی.). والکر بعد از جنگ به‌استرالیا رفت، و تا همین اواخر زنده بود.

همه سرزمین‌های انگورخیز بوده ـ چه، کلمهٔ می اصلاً به‌معنی انگور است. و از این جمع می‌توان برشمرد میمنه افغانستان را و میمند فارس را و میمند شهر بابک را و میاب دره‌گز را و میام بیرجند را و میامی شاهرود[1] را و میامی مشهد را و میان بر قزوین را و میان پالان ایضاً قزوین را و میانتو نیشابور را و میاوق ارومیه را و میبد یزد و میبد فسا و می‌پهو از بیرجند و میجان جیرفت و میخانه بافت و میخانه جیرفت و میخوران سنقر و میخوش مغان و میدر گناباد و میدوک شهر بابک و می‌دیز بیرجند و میزوج قزوین و میستان لار و میشن ملایر و میشان خرم‌آباد و میغان بیرجند و میقان اراک و میقوز ارومیه و میگساران بافت و میگون تهران و میگای شیراز و میلان تبریز و میلان زنجان و میلان ماکو و میلان شهرکرد و میلان نطنز و میاباد ملایر ـ که آن را تصحیح کرده مهاباد خوانده‌اند ـ و میم قم که وقتی احوص سردار معروف عرب به‌قم وارد شد، یزدانفار، یکی از متعینین زردشتی قم «... احوص را هدیه‌ها و حلوا و شراب قریه میم... فرستاد...»[2] و میم‌دشت بیرجند، و میمز کرمانشاه و میمند اردبیل و میمنک گناباد و میمنی سیرجان و میمونق مراغه و میمنه اصفهان و میمنه ایلام و میمه ساوه و می‌می کرمانشاه، و می‌ناک نور و مینان زنجان و میندک قزوین و میوانه شاه‌آباد و می‌وشان ایلام و امثال آنها...

یک روایت یونانی گویا گفته است که دیونیزوس، خدای شراب یونان

۱ـ شعر لطیفی دارد شیخ‌الرئیس قاجار در وقتی که شبی را در میامی شاهرود گذرانده، و گوید:

تا خیمه به‌صحرای میامی زده‌ایم — با ناله چنگ، می پیاپی زده‌ایم
زاهد تو مده زحمت خود، خجلت ما — در محفل ما میا، میا، می زده‌ایم

۲ـ حماسه کویر، چاپ سوم، ص ۵۱۰ نقل از تاریخ قم.

هم، برای نوشیدن بهترین شراب‌ها، گاهی به‌دشت‌های فارس می‌آمده است ـ والله اعلم بحقایق الامور.

مثل این که سهم تاک در این مقاله ما بیش از حد خود تاکستان شد ـ خصوصاً سهم کاشی‌ها[1]، یاد ملا باقر کاشی شاعر نیز به‌خیر که می‌گفت:

من آن مستم که گر گل می‌نشانم تاک می‌روید
ز تاکم برگ هم، با سینهٔ صد چاک می‌روید

با همه اینها باید مقاله را درز گرفت و دست از سبو و کوزه می بازداشت، خصوصاً که حال و اوضاع عهد هم مناسب نیست، که بیم سر دست رفتن در پیش است و احتمال تعزیر حافظانه در پس.

سبو به‌دوش و، صراحی به‌دست و، محتسب از پی
نعوذ بالله اگر پای من به‌سنگ برآید

و نظامی هم فرماید:

نباید که ما را شود کار سست
سبو ناید از آب دائم درست

این گناه هومروس بود که مار را به‌این گیاه کشاندند، همو که گفته

۱ـ چون حرف کاشی‌ها در میان است، از این رباعی منسوب به‌خیام هم که اشاره به‌کاشی دارد یاد کنم:

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی — سرمست بدم که کردم این اوباشی
با من به‌زبان حال می‌گفت سبو — من چون تو بُدم، تو نیز چون من باشی

تفکیک رباعیات خیام از دیگران محال است، و من در این باب جای دیگر صحبت کرده‌ام (در شهر نی سواران). مگر آنجا که تاریخ کمک کند: مثلاً این رباعی که یک جاهائی به‌خیام نسبت داده شده. (خیام، مهندس بهرامی، ص ۸۶).

آن خواجه که خویش را هولاکو می‌گفت — وز کبر، سخن به‌چشم و ابرو می‌گفت
بر کنگرهٔ سرای او فاخته‌ای — دیدم که نشسته بود و کوکو می‌گفت

لازم به‌گفتن نیست که کلمه هولاکو، اقلاً دویست سال بعد از خیام در تاریخ ایران وارد شده است. شعر خیام را می‌دزدند و خراب می‌کنند و دوباره آن را وارد رباعی‌های او می‌کنند!

بود: «من همان جاروب کشتی هستم که شراب سرخ رنگ را به‌لب دوستان دوردست می‌رسانم.» و لابد در دنباله آن داشته است: اما خود در میان، خشک لب می‌مانم.[1]

به‌یاد هومروس یونانی، آخرین رباعی خیام را در این باب بگویم و بگذرم:

هان، کوزه‌گرا، بپای اگر هوشیاری
تا چند کنی برگل مردم خواری؟
انگشت فریدون و کف کیخسرو
برچرخ نهاده‌ای، چه می‌پنداری؟

■ باستان‌شناسی مقام و مرتبت دولت‌ها و ملت‌ها را در پیشرفت تمدن‌ها بالا می‌برد و سهم هرکس را به‌جای خود تعیین می‌کند، و حق‌کشی‌ها و زیاده‌روی‌های تاریخ را مهار می‌زند، و درواقع یک عامل تعدیل کننده و ترمز بازدارنده ژاژخائی‌های بعض اهل تاریخ است.

یک، وقت یک دانشمند رومانیایی به‌من گفت: در کشور شما کسی آیا تحقیق کرده است که از چه تاریخی، بافتن قالی به‌طور دیواری در ایران باب شده؟ یعنی بافندگان به‌جای اینکه قالی را روی زمین ببافند، بردیوار آویزان کرده‌اند و بافته‌اند؟

من اول به‌اهمیت حرف او واقف نبودم، و از شما چه پنهان با اینکه کرمانی هستم، و می‌دانم همه قالی‌های کرمان ـ البته نه در دهات ـ به‌صورت دیواری بافته می‌شود. هرگز تحقیقی در این باب نکرده بودم و

۱ـ آن طور که حزین لاهیجی گفته:
به‌پای خم، منِ مخمور، برلب، خاک می‌مالم
سبوی قسمتم خشک از دلِ عمّان برون آید

اصلاً مسأله برایم مهم نبود و فکر می‌کردم تنها به‌خاطر اینکه قالی بزرگتر بشود بافت، از دیوار به‌زمین انتقال یافته است، و حال آنکه قضیه برعکس است.

گوشتخوار علف‌خوار می‌شود

آن دانشمند اضافه کرد که من در تاریخ عالم مطالعه کرده‌ام و رومانی از همه کشورها در نقل بافندگی از افقی به‌عمودی قدیمتر و پیشقدم‌تر است، تنها از ایران بی‌اطلاعم و چون می‌دانم که ایران یکی از قدیم‌ترین کشورهای بافندهٔ قالی است، از شما این پرسش راکردم. بعد توضیح داد:

ـ آخر، تبدیل بافندگی از افقی به‌عمودی درواقع تغییر از نظام شبانی به‌شهرنشینی، و از تمدن گوشتخواری به‌علف‌خواری، و به‌عبارت محترمانه‌تر به‌تمدن کشاورزی است. زیرا آن روز که قالی افقی می‌بافتند، چون زیاد نمی‌توانستند یکجا بمانند، چارمیخ قالی را از دار می‌کندند و آن را می‌پیچیدند و همراه گله گوسفند راه می‌افتادند، تا وارد قشلاق می‌شدند، دوباره میخ‌ها را به‌زمین فرو می‌کردند و چوب‌ها را باز کرده پشت آن می‌نهادند و دوباره شروع به‌بافت می‌کردند. اما همین گوسفندداران وقتی که ده‌نشین و شهرنشین و صاحب‌خانه و اطاق شدند، قالی را به‌دیوار کوفتند که آسانتر و دقیق‌تر و بزرگ‌تر می‌شد بافت ـ چون دیگر دغدغهٔ جا به‌جا شدن و «یورت» کندن را نداشتند، در همان ده بودند ولو دو سال طول می‌کشید تا قالی را می‌بافتند. به‌این دلیل من به‌این پدیدهٔ جدا شدن دو سبک قالی بافی در تمدن انسانی اهمیت قائل هستم.

مقصود از بیان این حکایت این بود که بگویم نکات ظریف و کوچک گاهی از مو باریک‌تر و از شمشیر بُرّنده‌تر است، و تنها باستان‌شناسی قادر به‌کشف آن‌هاست.

قبرستان و مبرز

کافی است یک باستان‌شناس یک قبر را ببیند، وقتی متوجه شد که رو به‌قبله نیست، مطمئن می‌شود که قبر مربوط به‌پیش از اسلام است. همین نکته، هزار و چهارصد سال تمدن یک ناحیه را عقب‌تر می‌برد.

کافی است شما به‌کاشان بروید و یک مسجد را ببینید که تیاسُر ندارد. مرز میان تیاسر و تیامن، و درواقع مرز تمدن صفوی و ماقبل آن را آشکار خواهد کرد، و نفوذ روحانیون لبنانی را ـ از قبیل محقق کرکی عبدالعالی و شیخ حسین عبدالصمد پدر شیخ بهائی و شیخ لطف‌الله میسی و امثال اینها را، از همین نکته کوچک می‌شود بررسی کرد.[1]

ناصرخسرو می‌گوید:

عیسی مریم به‌راهی می‌گذشت
مست و لایعقل، نه چون میخوارگان
دید قبرستان و مبرز رو به‌رو
بانگ بر زد گفت کای نظارگان
نعمت دنیا و نعمت خواره بین
اینت نعمت، اینت نعمت‌خوارگان

ولی البته وقتی یک باستان‌شناس از کنار یک قبرستان و یا یک مبرز (= مستراح) بگذرد ـ چنین بی‌تفاوت نمی‌گذرد. او جور دیگر قضاوت می‌کند.

جسارتاً این نکته را عرض می‌کنم، قصدم شوخی یا توهین نیست، واقعیت است: هرباستان‌شناس، در کشورهای مشرق، وقتی به‌یک اثر باستانی، مثلاً خانه یا کاخ یا قلعه می‌رسد، پیش از آن که جای مهمانخانه یا تالار چهل ستون را ببیند، اول کاری که می‌کند، به‌قول کرمانی‌ها:

۱ـ در این باب رجوع شود به‌حماسه کویر، چاپ سوم، ص ۴۷۹.

بلانسبت شما، لاحیاء فی التاریخ، جسارت است که به‌زبان می‌آورم! اول کاری که می‌کند این است که سری به‌مستراح آن اثر تاریخی می‌زند، چه خانه حضرت علی در کوفه باشد، و چه خانهٔ حافظ در ابرقوه، و چه بقایای نظامیه در خرگرد جام، و در این مورد، آن کاری که سعدی در نظامیه داشت ندارد[1] ـ باستان‌شناس می‌خواهد بفهمد که آیا مستراح این ساختمان رو به‌قبله ساخته شده یا خیر؟ اگر این قید را نداشته باشد آن ساختمان از دو فرهنگ بزرگ جدا می‌شود: یا متعلق به‌پیش از اسلام است، یا متعلق به‌یک فرهنگ غیراسلامی است. و از آن لحظه کار محقق، و نحوه پیشرفت و پی‌گیری آن صورت دیگری خواهد گرفت...

یک باستان‌شناس از یک امر جزیی پی به‌کلّیتی می‌برد که برای یک تاریخ‌دان به‌سادگی ممکن نیست،درست حکایت همان عرب است و بار شتر، یا ضرب‌المثل معروف که گفت: البَعْرَةُ تَدُلُّ علی البَعیر.[2]

■ باستان‌شناسی، منابع تاریخ را از بوته آزمایش خالص بیرون می‌آورد، درواقع منابع تاریخ را به‌سنگ و سبو می‌زند و غَثّ را از سَمین

۱ـ سعدی می‌فرماید: مرا در نظامیه ادرار بود، شب و روز تدریس و تکرار بود. البته شنوندگان عزیز خوب می‌دانند که مقصود از ادرار آن چیزی است که امروز حقوق و مستمری می‌گویند. ببینید این حقوق وظیفه بعد از شش قرن، معنی آن و ارزش آن چقدر پائین آمده و تنزل کرده، که امروز همه آن ادرار را یک ضرب می‌ریزند توی چاه مستراح!

۲ـ مثل آن حکایت که وقتی کسی دنبال کاروانی راه افتاد و از جای پای شتران فهمید که یک شتر لنگ از این راه عبور کرده، آن وقت از نحوه خفتن شتر که یک طرف خاک بیشتر فرو رفته بود، و از محلی که شتر خفته بود دانست که یک طرف راست بار او شیره بوده است و یک طرف روغن، بدان دلیل که اندکی از آن مواد ظاهراً به‌زمین ریخته بوده و طرف راست جای خفتن شتر، چند زنبور جمع شده بود و طرف چپ آن، چند مورچه؛ و بسیاری از نشانی‌های دیگر که در افسانه‌های ما راجع به‌اثر پای این شتر آورده شده بوده است و به‌هرحال صاحب آن را شناخته بودند. کار باستان‌شناسان از نمونه همین کارهاست و حتی دقیق‌تر و مطمئن‌تر.

جدا می‌کند. بسیاری از تردیدهائی که در تاریخ، قرن‌ها و سال‌ها، وجود داشت، به‌کمک و همت باستان‌شناسان، و البته وسائل فنی و شیمیایی جدید، کنار گذاشته شده است، و این مربوط به‌قرن‌ها و سال‌ها پیش نیست. همین دوران خودمان و به‌یادبود خودمان هم معجزه آن را دیدیم و برای اینکه از شنوندگان عزیز رفع خستگی کنم یک داستان عجیب برایتان بگویم:

امضای اولیای دین

سال‌ها پیش، گفتگو در دهن‌ها افتاد که یک کتاب خطی در ایران هست که شاید مال هزارسال پیش باشد. البته آمدند و دیدند. کتاب به‌سبک هزار سال پیش نوشته شده بود، کاغذ هم‌چنان مانده و کهنه شده و خیس خورده و پوسیده و هندوئیزه شده، عبارات و مرکب شبیه مرکب قرون خالیه و ماضیه، اولش کمی پاره شده، آخرش کمی افتاده،تصویرها به‌رنگ هزار سال پیش، همه تردیدها از میان رفت. اسمش هم معلوم بود: کاپوسنامه.

یک مستشرق امریکائی ـ ریچارد فرای که از همکاران دانشمند خودمان است و علاوه برآن داماد شیرازی‌ها هم شده است،[1] کابوس این کاپوسنامه، برروی او افتاد، و به‌هزار لطائف‌الحیل همت به‌خرید این کتاب گماشت و گویا چهل هزار دلار از دانشگاه خود گرفت و کتاب را خرید و ورق ورق به‌آنجا فرستاده شد.[2] بعدها که مرحوم مینوی، و استادانی دیگر، تصویرهای کتاب را دیدند و مطالب را خواندند، متوجه شدند که بعض عبارات و کلمات آن تازگی دارد، حقیقت آن است که بعض کلمات پهلوی در کتاب به‌کار رفته بود که مرحوم ملک‌الشعراء آن وقت‌ها که در

۱ـ یعنی شده بوده است!

۲ـ آن روزها دلار شش هفت تومان بیشتر نمی‌ارزید و بنابراین حدود دویست و پنجاه هزار تومان به‌فروش رفت، اما امروز از سه میلیون تومان هم گرانتر باید حساب کرد.

کلاس هرتزفلد زبان پهلوی را در سر پیری آموخته بود و چند رساله را از زبان پهلوی ترجمه و چاپ کرده بود ـ این کلمات را به‌کار برده بود، و بعدها متوجه شدند کلماتی که بهار آنها را ترجمه کرده بوده گویا اشتباه ترجمه کرده بوده، ولی آن کسی که کتاب را ساخته بود این کلمات را به‌حساب اینکه درست است از روی ترجمه بهار ـ نه متن اولیه پهلوی ـ در متن به‌کار برده بود. به‌هرحال رسیدگی کردند و کوس رسوائی کتاب برسر بازار زده شد، و در اینجا باستان‌شناسان و کربن ۱۴ به‌داد خلق‌الله رسید و متوجه شدند که کاغذ این کتاب همین قرن پیش از توی کارخانه‌ها درآمده و مرکّبش تازگی دارد: کاغذها را توی کاه خیس کرده خوابانده‌اند و به‌خط قدیم تقلید کرده و نوشته‌اند و خلاصه کتابی ساخته‌اند که ظاهرش مال هزار سال پیش است و باطنش مال همین سال‌های عصر خودمان.[1]

واقعاً اگر باستان‌شناسی به‌داد اهل تاریخ نرسیده بود تکلیف ما با این منبع ساختگی هزارساله چه بود. این بود که مرحوم مینوی تحت عنوان کاپوستامه فرای، آن را در مجلهٔ یغما سال ۱۳۳۵ش / ۱۹۵۶م. معرفی کرد. کتاب هست و حالا عبرت‌آموز اهل تحقیق در امریکاست.

همین مشکل هست فی‌المثل در مورد آزادنامه سلمان فارسی که پیامبر نوشته و ابوبکر الصدیق و علی و حذیفه و ابوذر و مقداد و بلال و عبدالرحمن بن عوف برآن شهادت داده‌اند و پایان آن این عبارت است: «کتب علی‌بن ابی‌طالب، یوم‌الاثنین، فی جمادی‌الاول من سنة مهاجر محمدبن عبدالله رسول‌الله»[2]، و همین حرف هست در مورد عهدنامه‌ای که

۱ـ و البته هنر هنرمندی که این کار را کرده بوده، اجرش به‌جای خود محفوظ است. هنری که اینطور بتواند امریکائی را گول بزند، خودش چهل هزار دلار ارزش دارد!

۲ـ یعنی سال اول هجری = دسامبر ۶۲۲م. (مجمل‌التواریخ و القصص، تصحیح مرحوم بهار، ص ۲۲۳، و تاریخ بغداد).

حضرت علی در توصیه بستگان برادر سلمان نوشته و آنها را در بسیاری از امور مذهبی آزاد گذاشته، و باز این سند با حضور ابوبکر و عمر و عثمان و طلحه و زبیر و عبدالرحمن‌بن عوف و سلمان و ابوذر و عمار و صهیب و بلال و مقداد نوشته شده است.[1] و باز، هم‌چنان است نامه‌ای که امیرالمؤمنین علی(ع) مرقوم فرموده‌اند به‌بهرامشاد بن خیر ادرس المجوسی، و جزیه را از گردن آنها برداشته به‌دلیل اینکه خانوادهٔ آنها منسوب بوده‌اند به‌آذرباد مارسفندار فارسی، و این نامه پایانی چنین خوش دارد: «کتبه ابنه حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب کرم‌الله وجه ـ فی رجب المرجب سنه تسع و ثلثین من الهجرةالنبی العربی...»[2]

منجم‌باشی چه می‌گوید؟

تأکید شده است که اصل فرمان برادر سلمان «برچرم سرخ گوسفند نوشته شده»، ما اهل تاریخ از تأیید این سند عاجزیم، اما باستان‌شناسی اگر بگوید درست است، میلیون‌ها دلار یا دینار به‌بیت‌المال مسلمین خسارت وارد آورده، و است، میلیون‌ها دلار یا دینار به‌بیت‌المال مسلمین خسارت وارد آورده، واگر آن را ساختگی بشناسد، میلیون‌ها تومان از جیب یک مشت «کَوْرِه» مستضعف بیرون کشیده است، حالا تکلیف چیست؟[3] یا مُرسِلَ الرِّیاح تو

۱ـ چاپ سرجمشید جی جیجی در بمبئی ۱۸۵۱م. / ۱۲۶۷هـ / ۱۲۳۱ یزدگردی ـ امضاءهایی که امروز اگر زیر یک اعلامیه بیاید صاحب آن با یک میلیارد رأی انتخاب می‌شود. و نمونه هریک از امضاءها را سرهنگ قذافی یک میلیارد دلار می‌خرد ـ و البته فروشنده مغبون است.

۲ـ چاپ بمبئی و این تاریخ مطابق رجب ۳۹ هجری برابر است با نوامبر ۶۵۹ میلادی. و البته هنوز حضرت علی شهید نشده بود.

۳ـ پایان رساله: در مطبع دوربین به‌حیز طبع درآمد، فی سنه ۱۲۶۸هـ / ۱۸۵۲م. لابدّ آن اهل تاریخ که عقیده دارند که «سلمان فارسی از زمان عیسی‌بن مریم حیات داشته و حضرت عیسی(ع) را هم ملاقات کرده است»، در صحت این فرمان برایشان اشکالی نیست. خود سلمان گویا در ۳۶ هـ / ۶۵۶م. درگذشته و در مدائن دفن شده است. و من قبر او را در سلمان پاک زیارت کرده‌ام. (از پاریز تا پاریس، ص ۸۰).

دانی و انوری!

اما از این‌ها جالب‌تر، «کاغذی است که برادر سلمان به‌سلطان عجم نوشته، و از حقانیت حضرت محمد رسول‌الله دلایل خوبی نوشته... آن کاغذ به‌عبارتی است که این اوقات بعضی از اهل دهات مازندران به‌آن الفاظ دری متکلم هستند. ثبت این کاغذ پیش میرزا اسدالله مازندرانی منجم‌باشی دیده شده، و او بعضی از عبارات آن کاغذ را در حفظ دارد که از برای من خواند، ولی نسخهٔ آن را مفقود کرده. کتاب‌های او را دزدیدند و این نسخه هم مفقود شده است...»[1]

به‌گمان مخلص، پیش از آنکه وکیل زرتشتیان در مجلس شورای اسلامی به‌کتاب مقدس خود اوستا سوگند یاد کند که به‌جمهوری اسلامی و تعلیمات قرآن مجید قصوری در دل راه نخواهد داد،[2] این باید نخستین موردی باشد که پشت اسلام به‌دعای آتش‌کده قوی شده، به‌زبان حال بگوید:

جاوید باش، و پشت قوی باش و تن‌درست

تو شادخوار و، ما رهیان از تو شادخوار

نامه و رودخانه

اما، آخرین نامه‌ای که از حضرت رسول، همین چند سال پیش، در یکی از دیرهای کشور اردن پیدا شده و در اختیار دولت اردن هاشمی است، نامه‌ای است که حضرت محمد به‌خسروپرویز نوشته‌اند. تصویر این نامه را در چاپ سوم خاتون هفت قلعه، جزء تصاویر، چاپ کرده‌ام.

قدیم‌ترین کتب تاریخی ما هم اشاره کرده‌اند که خسروپرویز یک

۱ـ افضل‌التواریخ، غلامحسین خان افضل‌الملک کرمانی، تصحیح منصوره اتحادیه و سیروس سعد وندیان، ص ۳۰۷

۲ـ جامع‌المقدمات، ص ۵۳۴

بی‌احتیاطی کرد و نامه پیغمبر را پاره کرد، حتی مدتی بعد که دختران یا بستگان یزدگرد اسیر شده بودند و به‌مدینه برده شده بودند، گویا، در بازاری که آنها را می‌فروختند، با وجود وحشتی که حاکم بود، یکی از آن دخترکان، به‌جد خود لعنت فرستاد و گفت: لعنت براو که نامه پیامبر را از هم درید ـ ما انتقام این بی‌ادبی را پس می‌دهیم. من یک جایی خوانده‌ام که نامه را خسرو در یکی از رودخانه‌های اطراف کرمانشاه انداخته و آن رودخانه از آن زمان به‌بعد فروکش کرده و خشک شده است.

این کار خسرو را از اسباب نکبت او شمرده‌اند. خواندمیر گوید: «... سیّد ولد آدم(ص) مکتوبی فرستاده، پرویز را به‌قبول ملت بیضاء دعوت فرمود، و او نامه همایون آن حضرت را پاره کرده ایمان نیاورد.

درید آن نامه گردن‌شکن را

نه نامه بلکه نام خویشتن را

و چون خبر سوء ادب خسرو به‌سمع اشرف خیرالبشر صلی‌الله‌علیه و سلم الی یوم‌المحشر ـ رسید برزبان وحی بیان گذرانید که: مزق الله مُلکه کما مزق کتابی، و این دعا به‌شرف اجابت اقتران یافت...»[1] اگر نامه پاره شده و دور ریخته شده، بعد از هزار سال، در اردن هاشمی چه کار می‌کند؟

کربن ۱۴
فصل‌الخطاب تاریخ

راستی، تکلیف اهل تاریخ چیست؟ این همه سند خُرد و بزرگ و صحیح و سقیم در اختیارش است و خودش از عهده قضاوت برنمی‌آید، امکانات هم نیست که، مثل کاپوسنامه فرای، پنبه یکایک آنها زده شود،

۱ـ حبیب‌السیر، ج ۱، ص ۲۵۱، دلیل پاره کردن نامه را این نوشته‌اند که حضرت رسالت اسم همایون خود را برنام او مقدم نوشته بود. (افضل‌التواریخ، ص ۳۷۴)

عهدنامه

نقل مطابق اصل

بسم الله الرحمن الرحیم

هذا کتاب من امیر المؤمنین علی بن
ابی طالب کرم الله وجهه لبهرام شاد
بن خیزاد رس المجوسی والمتولی امر
دینهم واهل بیته المنسوب الی
اذربادین مارسفندا الفارسی
انی قد امنتکم علی دمائکم و
اموالکم وحرمکم وذراریکم
واعطیناکم عهد الله وذمته

حسب الحکم جناب عمدة الاعاظم والاعیان

سر جمشیدجی جیجی بهائی نیت دام اقباله

مطبوع نموده شد

سنه ۱۲۳۱ یزدجردی

۱۲۶۸

مطابق سنه ۱۸۵۱ عیسوی

بعد از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب

رضی الله عنه است

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین تمم بالخیر

این کتاب علی ابن ابی طالب فرمود نوشتن

از بهر فرزندان آذرباد مهر اسفند بهرام شاد

بن خیزاد رس رئیس دهقانان واز بهر خاندان او

که من شما را ایمن گردانیدم وعهد خدای

عز وجل واز رسول صلی الله علیه وسلم و

تنها امید ما می‌ماند به‌باستان‌شناسی، و آن آزمایش کربن ۱۴ که برهان قاطع در دست دارد، و حرف آخر را او می‌زند، و فصل‌الخطاب همه منابع تاریخی است، وگرنه اگر این آزمایش‌ها نباشد، باز تاریخ می‌ماند و همان افسانه‌هایش.[1]

۱ـ و این روزها که دین و ایمان مردم ضعیف شده و امکان تقلب در هرکاری فراهم آمده، و دلارهای امریکایی نیز مثل ریگ بیابان از سر و روی شرق و غرب می‌ریزد، بازار ساختن اسناد تاریخی رواج کامل یافته و پولدارها اسناد را به‌خروار طلا می‌خرند، خطر گرمی این بازار بیش از پیش از این پس در پیش است، و چه بسا یک روز مسلمانان سر از خواب بردارند، و متوجه شوند که در خانه یکی از این ثروتمندان پترودلار، نه تنها رباعیاتی به‌خط خیام، و شاهنامه‌ای که برای سلطان محمود نوشته شده (نای هفت بند چاپ چهارم، ص ۵۶۹) و گلستانی به‌خط یاقوت و حتی خود سعدی داشته باشیم (خانم آتابای آن را افست کرده) بلکه قرآنی هم به‌دست آوریم که نه تنها به‌خط علی علیه‌السلام یا حسن یا حسین(ع) بوده باشد، بلکه در پشت آن نوشته شده باشد: «تولد نورچشمی ابوالقاسم محمد، فی صبیحة یوم‌الاثنین التاسع عشر من شهر ربیع‌الاول من عام‌الفیل، الموافق ۲۰ ابریل سنه ۵۷۱ من میلاد ابن‌الله، کتبه العبد، عبدالله‌بن عبدالمطلب، غفرله...»

مگر نه آن است که آن رند که می‌خواست ترفیع درجه پیدا کند و سن او اجازه نمی‌داد، تاریخ تولد برای خود در پشت قرآن به‌خط پدر خود نوشت، بدین عبارت «تاریخ تولد نورچشمی جناب سرهنگ فلان و فلان، در یوم فلان و بهمان، امید که به‌عمر نوح برسد و توفیق خدمت یابد!». گویا این کار مربوط به‌نیمسار نخجوان بوده است ـ وزیر جنگ سوم شهریور بیست.

چه بسا که یک روز براساس قرآن کریم، متن نامه حضرت سلیمان به‌بلقیس را نیز بسازند و مهر کنند و میلیون‌ها به‌فروش برسانند ـ آنجا که می‌فرماید: قالت یا ایهاالملؤا انی القی الی کتاب کریم: انه من سلیمان، و انه: بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، الا تعلوا علی واتونی مسلمین... (سوره نمل = مورچه) (و به‌گمان من تنها سند تاریخی که در قرآن کریم باقی مانده، همین جمله از متن نامه حضرت سلیمان است).

بالاتر از آن، چه بسا، که بعض دلال‌های اشیاء عتیقه، قرآنی به‌فروش برسانند «به‌خط حضرت یوسف» و به‌قیمتی بالاتر از آنچه یوسف را به‌عزیز مصر فروختند و خریدار آن البته یک یهودی پولدار از نوع روچیلد و راکفلر تواند بود. دنیا را چه دیدی؟ شاید همان طور که یک امریکائی ادعا می‌کند که فرمان مشروطیت ایران را در خانه دارد، یک روز هم ادعا کند که جزو چندم و چندم از قرآن «به‌خط مؤلف!» در خانه اوست ـ [در چاپ دوم این مقاله، همین

←

واقعاً چه می‌توان کرد اگر روزی کسی این سند را در یک نمایشگاه آثار اسلامی، مثلاً موزه «رات» سویس در کنار شاهنامه شاه طهماسبی و کاغذ عقد دختر بهاءالدوله پسر فیروزمیرزا، به‌نمایش بگذارد وقتی نامه‌های عاشقانه و اشعار دختر آشوربانی پال بعد از دو سه هزار سال پیدا می‌شود که گوش به‌گوش اشعار لرد بایرون پیش می‌رود ـ باید در انتظار همه جور معجزات باستان‌شناسی بود.

حقیقت آن است که ما اهل تاریخ که از تأیید و تکذیب این چنین اسنادی عاجز هستیم و لب از لب برنمی‌داریم.

در مورد قرآن‌های خطی ـ که در دنیا بسیار هم هستند ـ کار از همه اینها مشکل‌تر است، مگر معجزه خود قرآن باشد، که تکلیف آنهائی که قرآن‌ها را به‌خط علی(ع) یا عثمان، یا یزید، یا غیر آن اسناد می‌دهند تعیین کند، زیرا آزمایشگاه باستان‌شناسی از عهده آن برنمی‌آید و حساب این کتاب تنها با کرام‌الکاتبین است.[1]

← چند صباح پیش جسد مومیائی شده یک شاهزاده خانم ایرانی را در کراچی به‌منظر دید گذاشتند ـ و گفتند از خرابه‌های شهر سوخته سیستان به‌دست آمده ـ و حرف در باب آن زیاد است]

۱ـ و مخلص، وقتی، صفحه قرآن عثمان را در «آفتابه زرین فرشتگان» چاپ کردم ـ چهار هزار جلد کتاب صحافی شده، زیر تیغ بُرش وزارت ارشاد زیر سیطره مهندسان، رفت و اول ماکارونی و بعد خمیر شد، گویا مأمور بررسی گفته بوده: همین مانده که به‌حرف باستانی پاریزی، قرآنمان هم مال عثمان باشد! می‌گویند که یکی از قرآن‌هایی که عثمان به‌شرق فرستاده مدت‌ها در طوس بوده است. (تاریخ الحرمین الشریفین، ص ۲۵۸).

وقتی خان احمدخان گیلانی به‌خواندگار روم پناهنده شد، خلیفه عثمانی از او پذیرائی کرد. در مجلس خواندگار، قرآنی بود که می‌گفتند به‌خط عثمان خلیفه سوم است (سیاست و اقتصاد عصر صفوی، چاپ سوم، ص ۲۴۷)، اما داستان این قرآن «... در آن اوان که موکب شهریار [شاه عباس بزرگ] در شیراز تشریف داشت... شخصی از ولایت کازرون، مصحفی به‌خط یزید، یا عثمان بن عفان، به‌رسم تحفه ـ به‌خدمت... آورده، و نواب همایون فرمود تا آن ←

ناندانی اهل تاریخ

البته بعض اشکالات هم، روی لجاجت تاریخ، یا اصرار باستان‌شناسی، همانطور لاینحل باقی خواهد ماند ـ تا روز قیامت، که فاروق اعظم اختلاف را حل کند. از آن جمله است مثلاً نامه مقدس اردبیلی به‌شاه عباس در توصیه یک بنده خدائی، که ما می‌گوئیم به‌شاه عباس نوشته است: «... بانی ملک عاریت، عباس، بداند ـ اگرچه این مرد، اول ظالم بود، اکنون مظلوم می‌نماید، چنانچه از

← مصحف را جلد مرصع ساخته، با دیگر اشیاء نفیسه، جهت خواندگار ارسال داشتند.

از قضایای اتفاقیه، در آن روز که خان احمد در مجلس خواندگار بود این مصحف را به‌مجلس آورده بودند و، خواندگار، زمان زمان این مصحف را برداشته می‌بوسید و می‌بوئید و برکنار خود می‌نهاد... و از آن تاریخ که عثمان این مصحف را نوشته بود، تا این زمان، به‌هرکس که این مصحف انتقال یافته بود، اسامی آن جماعت را، بطناً بعد بطن و قرناً بعد قرن، بر ورقی در آخر این مصحف نوشته بودند.

خان احمد چون دید که خواندگار، بسیار از دیدن این مصحف خوشحال است... چنان که مکرر برزبان آورد که اگر تمامی مملکت ایران به‌تصرف من در می‌آمد، اینقدر خوشحال نمی‌گشتم ـ در این حالت، خان احمد فرصت غنیمت دانسته... عرض نمود که این مصحف در خزانهٔ پدران من بود ـ که الحال شاه عباس جهت خواندگار فرستاده.

خواندگار از استماع این سخن برآشفته او را پیش آورد و آن صفحه را به‌او نموده پرسید که: از این جماعت، کدام یک، پدر و جدّ تو بوده‌اند؟ [سید رشتی ساده‌دل دروغ عجیبی گفته، و پز عجیبی داده بود، لابد مشتی اسم ابوبکر و عثمان و یزید و فلان و فلان در آن بود که طبعاً هیچکدام به‌اسامی کیاهای مازندران و سادات گیلان و رشتیق‌های ولایت نمی‌خورده است!]

خان احمد چون از آن مقدمه غافل بود، به‌غایت خجل گشته، سر شرمندگی در پیش افکند. خواندگار از این جهت، کمال دماغ خشکی و آزردگی به‌هم رسانیده، به‌او گفت: نه من به‌تو گفته بودم که دروغ به‌من نگوئی؟ اکنون اگر تو سید نمی‌بودی به‌سیاست هرچه تمامتر تو را بردار عبرت کشیده هلاک می‌کردم، برخیز و از پیش من برو.

خان احمد، مأیوس و محروم از دارالملک روم بیرون رفت. و الیوم ـ که تاریخ هجری به‌سنه اثنی و الف رسیده [۱۰۰۲هـ / ۱۵۹۳م.] ـ به‌سعادت طواف روضهٔ ملک مطاف حایریه... مشرف، و در بلده جنت رتبهٔ کربلا ساکن است...» (نون جو، چاپ دوم، ص ۷۲۹ نقل از کتب تاریخی).

حالا نوبت باستان‌شناسی می‌رسد که میان خلیفه عثمانی و خان احمد گیلانی حکم شود و فال قضیه را بکند!

تقصیر او بگذری، شاید که حق سبحانه و تعالی از پاره‌ای از تقصیرات تو بگذرد. بنده شاه ولایت، احمد اردبیلی»[1]. اهل عمامه می‌گویند مقدس اردبیلی در صفر ۹۹۳هـ / فوریه ۱۵۸۵م. درگذشته و در این وقت شاه عباس شاه نبوده که چنین نامه‌ای به‌او نوشته شود و شاه هم جواب داده باشد،[2] اصل نامه هم نیست که شما درباره کاغذ و مرکب آن حکم کنید.

حقیقت آن است که از بس نامه لطیف است و جواب آن ظریفتر، ما اهل تاریخ ـ و حتی استادان ادب، حیفشان می‌آید که آن را از تاریخ خارج کنند، و درست مثل همان کاپوسنامه فرای است که خودش یک پا اثری هنری است مثل آثار هزار سال قبل!

باز ما می‌گوئیم که اسکندر در بابل مُرد و همانجا به‌خاک رفت، و شما باستان‌شناسان گویا سنگ قبر کم‌نظیر او را در لبنان پیدا کرده‌اید ـ یعنی یک باستان‌شناس فرانسوی آن را پیدا کرده، و آن سنگ قبر را به‌ترکیه عثمانی برده‌اند و تحویل موزه باستان‌شناسی داده‌اند. و تابلوئی بی‌نظیر ازجنگ اسکندر و دارا نیز برروی آن حجاری شده: آنقدر دلپذیر است که من حیفم می‌آید که چنین سنگی را غیر از سنگ قبر اسکندر، از دیگری بدانم.[3]

ما می‌گوئیم سولون با کرزوس ملاقات داشته، و داستان عبرت‌آمیز «سولون، سولون!» را در حضور کوروش دو هزار و ششصد سال است که نقل و تکرار می‌کنیم، اما ریاضیون یک باره آب پاکی روی دست همه

۱ـ سیاست و اقتصاد عصر صفوی، چاپ دوم، ص ۳۱۹، نقل از کتب تاریخی.

۲ـ ریحانةالادب، ج ۵، ص ۳۶۸، نون جو، چاپ دوم، ص ۲۰۹

۳ـ و یک یونانی مقیم مصر، چهل سال قبل اصرار داشته که اسکندر در اسکندریه به‌خاک سپرده شده است و گویا مدارکی هم نشانداده که قبر اسکندر در میدان مرکزی اسکندریه است. (اطلاعات ۵ اردیبهشت ۱۳۳۹ش / ۲۴ آوریل ۱۹۶۰م)

ریخته می‌گویند: سولون قانون‌گذار یونانی در زمان کرزوس در سارد نبوده، و بنابراین حکایت مذکور را به‌کرزوس نسبت داده‌اند... آنها با محاسبات ریاضی المپیک‌های چهارساله یونانی قبل از میلاد، این حرف را ثابت کرده‌اند، اما جسد کرزوس، و طلاهای خزانه او، و هیچ اثری از او نیست که باستان‌شناسان بتوانند حکم قطعی را به‌میان آورند.[1] پس این دعوا هم می‌ماند برای فردا، یعنی فردای قیامت، ولی کدام مورخ است که حاضر شود یا قادر شود این روایت را از کتاب ابوالمورخین هرودوت حذف کند، و خودش هم آن را تکرار نکند؟

اصلاً کل تاریخ کوروش و کرزوس و سولون، به‌همین یک حکایت زنده است، هم‌چنان که، اهواز، به‌شب‌هایش زنده است، و ماهور به‌دلکش‌اش ـ و دلکش به‌آهنگ آتش کاروانش! علاوه برآن، ما چه اصرار داریم که این روایات را از تاریخ خارج کنیم؟ تا هزار سال دیگر هم همین‌ها «نون دونی» اهل تاریخ خواهند بود ـ هم‌چنان که از هزار سال پیش «نون دونی» همکاران ما بوده‌اند.

■ آنها که در باستان‌شناسی و خصوصاً حفریات آن کار می‌کنند، از بهترین و فداکارترین محققان هستند، زیرا با مشکلات و عوارض گونه‌گون برخورد دارند، ماه‌ها در یک قبر، ریزه ریزه خاک در می‌آورند، روزها در آفتاب، در گرما، در سرما، بربقایای اطلال و دمن ـ که معمولاً دور از آبادی

۱ـ ایران باستان، ص ۲۶۹؛ کوچه هفت پیچ، ص ۳۴۰؛ مسافرت سولون به‌آسیای صغیر و مصر بین ۵۹۳ و ۵۸۳ پیش از میلاد بود، و حال آنکه کرزوس در سال ۵۶۰ پیش از میلاد، یعنی ۲۳ سال بعد از آن به‌تخت نشسته است، تسخیر سارد توسط کوروش، به‌سال ۵۴۷ یا ۵۴۶ قبل از میلاد صورت گرفته. البته توجه داشته باشید که هرچه به‌سال‌های پیش از میلاد نزدیک‌تر شویم، مثل سن خانم‌ها، هرچه بیشتر شود و پیشتر رود کمتر خواهد بود و کوتاهتر خواهد شد.

تب حصبه عامل مرگ اسکندر مقدونی شناخته شد

● تهران - خبرگزاری جمهوری اسلامی

در طول تاریخ همواره تصور بر این بوده که اسکندر مقدونی به دلیل مسمومیت و یا ابتلاء به بیماری مالاریا درگذشته است، ولی متخصصان اکنون ایده جدیدی را در این ارتباط مطرح می کنند

دکتر مهبود اولداخ وابسته به دانشگاه مریلند در گزارشی که در شماره اخیر مجله پزشکی نیوانگلند به چاپ رسیده، می گوید عاملی که باعث مرگ اسکندر کبیر شد، بیماری تیفوئید یا حصبه بوده است

اسکندر بعد از این که بخشی عظیمی از دنیای متمدن شناخته شده برای اروپائیان را فتح کرد، در سال ۳۲۳ قبل از میلاد در سن ۳۲ سالگی در بابل درگذشت

یکی از مشکلاتی که برای یافتن علت اصلی مرگ اسکندر وجود داشت، این بود که کلیه وقایعی که در اطراف او می گذشت، سه قرن بعد از او به نگارش درآمده بود

بنابه نوشته مورخین، اسکندر یک هفته قبل از فوت، دچار تب و لرز، خستگی و تب شدید شده بود. این علائم، درست مخصوص شماری از بیماریهای عفونی است

یک سرنخ مهم دیگر اینکه وی، به دل درد شدید مبتلا شده بود.

چنین حالتی می تواند نتیجه سوراخ شدن روده بزرگ باشد که ناشی از تب حصبه درمان نشده است.

دکتر اولداخ و همکارانش می گویند:

این علائم، دقیقاً علائم تب حصبه است که از سالمونلا تایفی پاتیپ روده عارض می شود.

در تاریخ آمده است که جسد اسکندر چند روز بعد از مرگش فاسد شده بود.

پزشکان می گویند که ممکن است این رخداد بر اثر اختلالی باشد که در آن فلج عضلانی اول از پا شروع شده و بعداً بدن را فرا می گیرد و سرانجام تنفس را مختل می کند.

کسانی که در چنین حالتی قرار می گیرند بنظر مرده می رسند، در حالی که هنوز زنده اند. به این حالت فلج صعودی می گویند

سنگ قبر اسکندر در استانبول
(عکس: مرتضی فهیمی)

هستند ـ (زیرا جاهای آباد را علمای زرنگتر مثل اطباء و مهندس‌ها و حقوق‌دان‌ها و اهل سیاست و اهل جغرافیا و حتی اهل تاریخ، و اهل قلم اشغال کرده‌اند). بیتوته می‌کنند.

عقرب گور تاریخ

باستان‌شناسان یک مشت توی کلهٔ یک اسکلت هزارساله می‌زنند و ده مشت توی سر خودشان، تا فی‌المثل کشف کنند که رودکی آیا واقعاً از ناحیه جمجمه آسیب دیده و احتمالاً به‌خاطر ضربه‌ای که به‌سرش وارد شده کور شده بوده است؟ و آن وقت تردید تاریخ ادبیات نویسان را رفع کنند که توی سالن سرپوشیده و طالار گرم رودکی (البته سابق، و وحدت امروز) شعر رودکی را که تعریف از رنگ گل‌ها کرده، می‌خوانند و می‌گویند به‌این دلیل شاعر کور نبوده است، و پشت سر آن، دسته کُر موزیک در همان سالن، آهنگ بوی جوی مولیان را با صدای گرم مرضیه و بنان اجرا می‌کند،[1] و هیچکدام خبر ندارند که یک باستان‌شناس در قریه رودک پنج رود سمرقند، چه جانی کنده تا از یک کله مرده عکس برداشته، و از آن کله، اندازه‌های بدن یک انسان را به‌دست آورده، و با این محاسبات دقیق، مجسمه‌ای ساخته است[2] که در میدان شهر، هرروز، آن مجسمه بزرگ سنگی، به‌زبان حال، فریاد می‌زند:

۱ـ دکتر ریاحی عقیده دارد که باد جوی مولیان، صحیح است ـ هم‌چنان که مصراع دوم یاد یار مهربان آمده ـ و البته حق با اوست. اما چه می‌شود کرد با یک غلط مشهور، که از داستان کرروس و سولون هم مشهورتر شده است؟

ـ بوی جوی مولیان آید همی...

۲ـ چنین کاری درباره استخوان‌های ابن‌سینا در همدان هم کردند و ترکیب چهرهٔ او را به‌دست آوردند. نگفتم باستان‌شناس‌ها بعد از هزار سال هم که باشد نمی‌گذارند آدم راحت توی قبر بخوابد؟ تصویر سر ابن‌سینا که همان مهندس روسی ساخته، مرحوم محمدتقی مصطفوی باستان‌شناس نامدار ایران به‌من داده بود.

تصویری که یک دانشمند روسی از ابن‌سینا ساخته
(بر اساس اندازه استخوانهای جسد او)

تصویر ابن سینا بر اساس اندازه جمجمه اش

هـرکه نـامُخت از گـذشتِ روزگـار
نـیز نـاموزد ز هـیچ آمـوزگار
دانش انـدر دل، چـراغِ روشـن است
وز همه بد، برتن تو، جوشن است...

یک وقت مرحوم فریدون توللی، شاعر معروف ـ که او نیز حقی به‌گردن باستان‌شناسی دارد، شعری گفته بوده است دربارهٔ یک باستان‌شناس که توی گور مشغول کاوش بود ـ شعر را بشنوید:

در ژرفنای خاک سیه، باستان‌شناس
در جستجوی مشعل تاریک مردگان
در آرزوی اخگر گرمی، به‌گور سرد
خاکستر قرون کهن را دهد به‌باد

تا از شکسته‌های یکی جام
یا گوشواره‌های یکی گوش
یا از دو چشم جمجمه‌ای مات و بی‌نگاه
گیرد سراغ راه
بیرون کشد ز یاد فراموشی سیاه
افسانهٔ گذشت جهان گذشته را
وز مُردگان به‌زنده کند داستان غم

بی‌اعتنا به‌تربت گلچهرگان خاک
براستخوان پیر و جوان می‌زند کلنگ
تا در رسوب چشمهٔ خشکیدهٔ حیات

یابد نشان قطرهٔ وهمی به‌گور تنگ

ناگاه، خیره کژدمی از گوشه مغاک
از دنگ دنگ تیشه هراسان و خشمناک
سر می‌کشد ز جمجمه‌ای شوم و دلگزای
می‌تازدش به‌هستی و می‌دوزدش به‌جای

لختی دگر، به‌دخمهٔ تاریک و پرهراس
کفتار می‌خورد ز تن باستان‌شناس...[۱]

نردبان آویزان از کوه

این حرف اگر فانتزی باشد و افسانه باشد، باری این نکته فانتزی نیست که سرْ ماژک ارِل اشتاین وقتی با اسب و شتر و کجاوه، خود را به‌تورفان رسانید، و اشیاء بسیاری از مانویون را کشف کرد، و بسته‌بندی کرد و به‌انگلستان موطن خود فرستاد ـ که سرمایه اصلی بریتیش میوزیوم است ـ روزی که در لندن صندوق‌های گنجینه‌های تورفان را می‌گشودند، متأسفانه اشتاین در آن مجلس حضور نداشت، زیرا، او هنگام عبور از کوه‌های پربرف هیمالیا و طی راه دور و دراز، پایش را سرما و برف برده بود، و او در بیمارستانی در شهرکی کوچک از شهرهای هند شمالی بستری شده، و بالاخره یک پای خود را هم از دست داد ـ و این دیگر افسانه نیست، واقعیت است. اگر نام همه آنهایی را که از چوب‌بست‌های بلند هنگام تعمیر مساجد و مناره‌ها افتاده‌اند و دست و پا شکسته شده‌اند می‌شد در

۱ـ فریدن توللی، شوش ۱۳۲۵/۱۱/۱۰ش / ۳۱ ژانویه ۱۹۲۷م. (نقل از نگین سخن، عبدالرفیع حقیقت).

روزنامه چاپ کرد خودش یک لیست طولانی می‌شد ـ طولانی‌تر از لیست آنها که تقاضای پیکان کرده‌اند ـ و بیشتر از آنها که در صف کوپن پنیر ایستاده‌اند. متأسفانه هیچکدام از آن کوشش‌ها جائی ثبت نشده است ـ و یا به‌تفصیل ثبت نشده است.

کافی است تنها اشاره کنم به کیفیت خواندن کتیبه بیستون: ژرژ کامرون ـ که خود خواننده بسیاری از لوحه‌های تخت جمشید است. می‌نویسد که برای خواندن کتیبه‌هایی که حدود صد متر از سطح زمین بربدنه عمودی کوه قرار گرفته‌اند و شامل ۵۱۵ سطر به‌زبان فارسی باستان و ۱۴۱ سطر به‌زبان بابلی و ۶۵۰ سطر به‌زبان عیلامی نوشته شده است ـ حدود صد سال پیش، دو دانشمند فرانسوی، برای رونویس کردن آن، بدون داشتن هیچگونه وسیله‌ای، با دست و پا شروع به‌صعود نمودند، و در حالی که خون از دست و پای آنان جاری بود، از این ذخیره تاریخی رونویس تهیه نمودند.[1]

مدت‌ها بعد، راولین سن انگلیسی خود به‌ایران آمد، و با پشتکار و حوصله بی‌مانندی چند بار به‌بالای این کوه صعود نمود و از تُه ستون آن رونویس برداشت.[2]

در ۱۹۰۳م. / ۱۳۲۱هـ ـ زمان مظفرالدین شاه ـ پروفسور جکسن امریکائی به‌بیستون رفت و دوباره رونویس‌ها را مقابله و تصحیح نمود و

۱ـ مقاله فرهاد آبادانی، مجله باستان‌شناسی، شماره اول، ص ۱۴۲، این مجله را نگارنده، زیر نظر مرحوم صادق صمیمی، که خود از رؤسای صمیمی همین موزه بوده است، یک سال انتشار دادم ـ آن وقت که در موزه ایران باستان کار می‌کردم (۱۳۳۷ـ۱۳۳۸ش / ۱۹۵۹م.) این دو دانشمند که بودند؟ متأسفانه آبادانی اسم آنها را ننوشته.

۲ـ حالا چطور می‌شود از یک علامت میخی محو شده بعد از ۲۵۰۰ سال در ارتفاع صد متری یک کوه عمودی ـ که براثر باد و باران، گزند یافته است ـ تمدن هخامنشی را شناخت، خود داستان تماشایی دارد که باید در همان مقاله خواند.

The carving of Darius the Great as Dokmeon facing some kings whom he conquered

تصویری از کتیبه بیستون

برای اولین بار عکس‌برداری کرد. بعدها دو تن باستان‌شناس انگلیسی «طنابی از بالای صخره آویزان کردند و به‌کمک طناب توانستند که روی تخته سنگی محکم که زیر پا داشتند بنشینند و با خیال آسوده‌تری از آن نوشته‌ها نسخه دقیق‌تری تهیه کنند.[1]

دستت درد نکند و پایت نشکند ای هنرمند

خوب، کتیبه‌ای که در قرن بیستم رونویس کردن آن پنجاه سال وقت بخواهد، و اقلاً بیست دانشمند کوه‌نورد روی آن کار کنند، می‌ماند این سؤال، که ۲۵۰۰ سال پیش، آن خطاط و حجّار و کاتبی که این سطور را برسینه کوه نقر کرده چگونه نوشته است؟ خطوطی که ما امروز از رونویس کردن و حتی عکس‌برداری آن هم عاجزیم؟

فقر و قفر

بعضی‌ها این تعبیر نادرست را مطرح می‌کنند که چون ایرانی‌ها هنوز به‌ساختن کاغذ دست نیافته بودند روی سنگ کتیبه می‌کندند و روی خشت مُهر می‌ساختند و ماده تاریخ حفر کانال سوئز را ثبت می‌کردند. به‌عقیده من این درست نیست. آدمی که در تکنیک و فن به‌آنجا رسیده که می‌تواند خطوط میخی را به‌این نظم و ترتیب و به‌این لطافت، در صد متری از سطح زمین ـ میان زمین و هوا، نقاشی کند ـ و مهندسی که ستون‌های تخت جمشید را آن طور رنده و صاف کرده که ما امروز از آن متحیر مانده‌ایم ـ خیلی ساده می‌توانست مقوا و کاغذ و پارچه لطیف را برای نوشتن کتیبه‌هایش ولو به‌صورت ابتدایی آماده کند ـ از پدربزرگ پدر من که بی‌هوش‌تر نبود که صورت

۱ـ او می‌نویسد: وقتی یک تکه سنگ از بالا رها شده بود، برای ما هیچ پناهگاهی نبود، خود را جلو سنگ، نشسته، رها نمودم. پاره سنگ دهانه طاقچه را تراشید و به‌نظر آمد که مشتعل و منفجر شده است. تنها کاری که می‌توانستیم بکنیم این بود که هرکس دیگری را به‌نام صدا کند و ببیند آیا همه سالم مانده‌اند یا نه؟ (چگونگی نسخه‌برداری از کتیبه‌های داریوش، ترجمهٔ فرهاد آبادانی، مجله باستان‌شناسی شماره اول، ص ۱۴۹)

نویسنده کتاب کاسه کوزه، در میان اهل موزه (این عکس در ۱۳۳۸ش. / ۱۹۵۹م در موزه ایران باستان گرفته شده)

صف اول از راست: خانم سلمی مقدم، آندره گدار، دکتر محمود مهران، خانم(؟)، خانم فاطمه مهران، دکتر کیاهاشمی، دکتر فرهاد آبادیان

صف دوم: محمود فروغی، علی حاکمی، خانم خمسه صفا، گیرشمن، خانم (؟)، خانم (؟)، صادق صمیمی، (؟)

صف آخر: دکتر کامبیز، (؟)، (؟)، باستانی پاریزی، سمندر، خانم ملکه بیانی، آقای (؟)، (بسوزی ای پیری که اسامی بعضی همکاران را به‌بوته فراموشی سپرده‌ای و ناچار باید برابر آن علامت سؤال گذاشت)

لطفاً، دوستانی که نام‌ها به‌خاطرشان مانده، با تذکر به‌بنده، نواقص را رفع کنند.

فروش میوه باغش را با آلبالو روی دیوار یا برگ پهن گردو نقاشی کند ـ او که پارچه از کنف داشت لابد یک برگ پاپیروس هم در دسترس داشت. منتهی چرا روی سنگ، و چرا این همه ارتفاع؟ معلوم است دیگر. او وارث یک تمدن پیش از خود بود که بسیاری از نوشته‌هایش نابود شده بود. او می‌دانست که روزی خواهد رسید که ساسانیان بیش از ۱۳ بیت از سلطنت پانصد ساله اشکانی نوشته باقی نخواهند گذاشت. او در عالم رؤیا می‌دید که یک شب ممکن است ۱۳ روزنامه بالای صدهزار تیراژی را تعطیل کنند، و یک ارشاد، چهارهزار کتاب صحافی شده آماده آفتابه زرین فرشتگان را اول ماکارونی و بعد خمیر کند و بالاتر از همه اینها، یک دانشگاه و سازمان پژوهش رسماً اعلان کند که «کتابهای منسوخه موجود در انبارهای این سازمان را به‌وزن تقریبی ۱۰۰۰ تن (آری هزار تن) به‌فروش می‌رساند در صورتی که منحصراً کارخانه‌های مقواسازی تمایل به‌خرید آنها داشته باشند» آری، دو هزار و پانصد سال پیش، داریوش، فکر این را هم کرده بود ـ پس، سنگ را برگزید، و در دل سنگ نوشت ـ آن هم در صد متری کوه ـ که: منم داریوش، شاه شاهان، شاه بزرگ. این‌ها را جائی نوشت که کردهای قرن بیستم با گلوله هم آن را هدف قرار دادند ـ ولی نتوانستند محو کنند. نقر کتیبه روی سنگ از فقر کاغذ نیست، از فقر امنیت است. و «ف» و «قاف» اینجا جای خود را عوض می‌کنند.

برای حفریات تاریخی، هزار گرفتاری هست: از آنها که خانه روی آثار تاریخی ساخته‌اند ـ مثلاً همدان ـ می‌گذریم، کنگاور را فراموش می‌کنیم که مالکند و متصرف و طبق قانون شرع: الناس مسلطون عی انفسهم و اموالهم، حتی برای داخل شدن به‌یک امامزاده و مسجد از نظر عکاسی و عکسبرداری و تحقیق همیشه مشکلات بوده است. مرد می‌خواهد که بتواند وارد بی‌بی شهربانو بشود و لنگه کفش جانانه‌ای از زائرین زن نوش جان نکند!

... از مناطق بافرقه مذکور
و ندارم و اعتقاد خودرا
دین مبین اسلام وخاتمیت
رسالت حضرت محمد بن
عبدالله «ص» وامامت اثنی -
عشر و حجت ابن الحسن
عسکری «عج» اعلام میدارم و این موضوع در محضر
حضرت آیت‌الله علامه نوری به ثبوت شرعی رسیده
است .

آگهی مزایده فروش کتابهای منسوخه

سازمان پژوهش و برنامه ریزی درنظر دارد که کتابهای منسوخه موجود درانبارهای این سازمان رابه‌وزن تقریبی ۱۰۰۰ تن بفروش برساند «درصورتیکه منحصرا کارخانه های مقواسازی «قابل» خرید آنهاداشته باشند میتوانند مبلغ ۲۰۰۰۰۰۰ ریال «دو میلیون» بحساب شماره ۳۷۱۵۵ بانک مرکزی ایران بنام سپرده سازمان پژوهش و برنامه ریزی واریز وفیش آنرا ضمیمه‌پیشنهاد به آدرس امیرانشهر شمالی - خیابان شماره ۴ دفتر معاونت پژوهش و برنامه ریزی ارسال دارند.

سازمان پس‌از بررسی پیشنهادات اقدام لازم‌معمول خواهد داشت یادآور میشود درصورتیکه برنده‌مزایده از انعقاد قرارداد خودداری نماید مبلغ سپرده بنفع‌دولت ضبط خواهدشد سازمان دررد یاقبول پیشنهاد شما مختار است حداکثر زمان پاسخ‌پس‌از درج آگهی ۷روزمیباشد.

سازمان پژوهش و برنامه ریزی آموزشی

بسمه تعالی

اطلاعیه شرکت سهامی عام آب کرمانشاه

...بوسیله باطلاع ...

رشته ...
از شرایط
از دا
خود را ه
تحصیلی به
ارسال نماید
شرکت

۲۴
۱۱ر۰

اعلا...
تجارتی و ص
تحت شماره
اطلاع عموم
آگهی میشود
۱ـ
فروش انوا
مواد غذائی
۲ـ
ملت طبقه
۳ـ
است که د
گردیده و
اصفهان ...

فراموش نمی‌کنم که وقتی با ایرج افشار هزار فرسخ راه بریدیم و رفتیم به‌شهر قیروان در تونس که از مسجد هزار و سیصد ساله آن دیدن کنیم. دربان، ما را راه نمی‌داد که معلوم نیست شما مسلمان باشید. باران هم آمده بود، می‌گفت مسجد نجس می‌شود، پاسپورت هم‌سفر من هم که بوی مسلمانی نمی‌داد؛ اسمش ایرج بود و فامیلش افشار: دو کافر، دو ظالم، دو آتش به‌گور. فامیل من هم که باستانی‌اش بوی گبری می‌داد و پاریزی‌اش بوی پاریسی ـ فرنگی خاج‌پرست. ـ که با او مسیح و چلیپاست جفت ـ در پاسپورت من فقط کلمه اولش به‌داد ما رسید نه کلمه دومش ـ که بوی صهیونیستی می‌داد ـ فقط یک کلمه محمد ـ تنها محمد ـ از قسمت اول اسم من که محمدابراهیم است، ما را از مخمصه نجات داد، با همه اینها باز هم به‌محراب نرسیدیم ـ که تردید داشت ما رافضی باشیم، و به‌هرحال شیعه که بودیم![1]

کار به‌جایی خواهد رسید که صاحب هیچ خانه قدیمی، جرأت نکند درِ خانهٔ خود را به‌روی یک باستان‌شناس باز کند، وگرنه باز کردن همان است و خانه‌اش به‌سرنوشت خانه قوام‌السلطنه، (سفارت مصر سابق)، و دکتر محسن مقدم و خانه مرحوم علاء افتادن همان! بلافاصله در جزء فهرست آثار ملی ثبت خواهد شد ـ و آن وقت، اگر ناودان طلا هم آب به‌داخل اطاق بریزد، حق نداری بدون اطلاع انجمن حفظ و گسترش آثار تاریخی ـ آن را جابه‌جا کنی.

بیت عتیق و کلنگ بنا

یک سال با آقای مهندس بنایی، در هواپیما، برای زیارت خانه خدا ـ مکه ـ هم‌سفر بودیم.[2] هنگام صحبت به‌شوخی گفتم:

۱ـ رجوع شود به‌سنگ هفت قلم، ص ۳۹۵.

۲ـ مهندس بنایی از کسانی است که خدمت بسیاری به‌باستان‌شناسی کرده، بسیاری از خانه‌های کلنگی کهنه را بازسازی کرده و به‌صورت اول بازگردانده، و جزء سرمایه‌های اولیه باستان‌شناسی ایرانی ساخته، و البته مرحوم محمود علمی نیز کاشی سردرِ آن را ساخته، و به‌هرحال هیچ خانه تاریخی نیست که از آسیب کلنگ این دو در امان مانده باشد.

ـ کلنگ‌ات کو؟ لابد آن را توی قطیفه و محرمه و حوله احرام خود پنهان کرده‌ای؟

با تعجب پرسید: کلنگ؟ برای چه؟

گفتم: من فکر می‌کنم که بعد از آنکه تکلیف همه خانه‌های قدیمی و ابنیه تاریخی ایران را روشن کرده‌ای و همه خانه‌هایی را که آثار عتیقه در آن است ـ صاحبان آنها را ـ به‌روز سیاه نشانده‌ای، حالا در کتاب‌ها خوانده‌ای که بعد از مسجد عتیق شیراز، یک بیت عتیق[1] دیگر هنوز باقی است، و اینک کلنگ به‌دست و عبا به‌دوش و تسبیح در دست، راهی این خانه شده‌ای که صاحب آن را هم به‌روزِ خانهٔ امیربهادر جنگ،[2] و تالار آئینهٔ آن بنشانی!

۱ـ بیت عتیق، صفت خانه کعبه است یعنی خانه کهنه و قدیمی و به‌اصطلاح امروزی‌ها «کلنگی» ـ و عتیق همان است که در فرانسه آنتیک و انتیکه شده Antique البته ابوبکر صدیق را نیز لقب عتیق داده‌اند، و این ظاهراً صفت مشبّهه است از ع ت ق به‌معنی آزاد کردن بردگان ـ شاید بدان دلیل که ابوبکر در طرح خرید بلال با پیامبر شرکت نمود، و سپس، گردو، بلال را آزاد ساختند. (مولوی داستان را به‌لطافت تمام بیان می‌کند.) در صفت خانه خدا هم عتیق بدان جهت گفته‌اند که به‌معنی آزاد شده است از غرق و طوفان نوح. از خدا که پنهان نیست از شما پنهان نباشد ـ این خانه خدا که من دیدم، به‌درد خراب کردن هم نمی‌خورد و ارزش یک خانه کلنگی را هم ندارد ـ ده بیست قطعه سنگ سیاه و سفید را روی هم سوار کرده، عمارتی ساخته‌اند که ضلع شرقی آن ۱۱/۵۸ متر، و ضلع غرب آن ۱۱/۹۲ متر و عرض طرف شامی آن ۱۰/۲۲ متر و عرض طرف یمن ۱۰/۱۳ متر، و ارتفاع آن ۱۵ متر است. (تاریخ الحرمین الشریفین، الحاج عباس کراره، طبع مکه، ص ۱۰۵)

خوب متوجه شدید که بیخود نگفتم یک عمارت قناس برای خدا تحویل داده‌اند. راست گفت آن دوست شوخی که می‌گفت: خانه خدا را، استاد ابراهیم بنا به‌کمک سه‌چار عمله افغانی، افغانی‌سازی کرده است.

۲ـ همان است که امروز مرکز انجمن آثار ملی است. آنجا که آئینه خانه‌اش حسینیه امیربهادر بوده و در آن روضه‌خوانی مفصل می‌کرده است:

انصاف کجا رفت و چرا مدرسه کردند

جائی که در آن میکده بنیاد توان کرد؟

تا حرف مهندس بنائی در میان است ـ باید بگویم که کار باستان‌شناسی با ابنیه است، و به‌همین دلیل، باستان‌شناسی اصرار دارد که بافت شهرها را حفظ کند، و این دعوایی است بین باستان‌شناسی و مردم از یک طرف و بین باستان‌شناسی و شهرداران و مهندسان شهرساز از طرف دیگر، و این بافت قدیم شهرهاست که افتاده میان دو دسته مهندس، با دو فکر مختلف، و ـ می‌کشندش از دو جانب، این به‌سوئی آن به‌سوئی... این می‌گوید این لانه‌های مار و موش و کثافت را به‌آپارتمان‌های لوکس جدید تبدیل کنید ـ و آن می‌گوید: این شناسنامه‌های هویت ملی و تمدن قومی را دست به‌ترکیبش نزنید ـ و هردو درست می‌گویند.[1]

■ یک باستان‌شناس، باید یک روان‌شناس هم باشد تا بتواند با مردم این روزگار به‌راحتی به‌جوال برود، کافی است سرِ کلنگِ یک حفار به‌پاشنه درِ یک مسجد بخورد و هزار الم شنگه راه بیفتد، تعمیر گنبد یک امامزاده ممکن است هزار گرفتاری پیش بیاورد.

عروس خیابان و آهوی بیابان

شاید لازم باشد برای نمونه از مشکلات کارکرد یک زنِ باستان‌شناس ـ که در خطِ مقدم اکتشافات مربوط به‌ایران کار کرده ـ در اینجا یاد کنم، زیرا او حق بزرگی به‌گردن باستان‌شناسی ما دارد. او، صد سال پیش در شهرها و بیابان‌ها با آن همه گرفتاری، جاهایی را رفته است و دیده است که ما امروز با «عروس خیابان» و «آهوی بیابان» هم به‌زحمت حاضریم برویم و ببینیم.

تنها به‌یک نمونه از فوت و فن سازگاری با مردم ولایات خودمان اشاره کنم تا بدانید که این زن با چه لطایف‌الحیلی راه می‌سپرده است.

مادام دیو لافوا که با شوهر خود در ایران از آثار تاریخی بازدید می‌کرد ـ برای اینکه جلب نظر نکند و در محیط صد سال پیش ایران گرفتاری برایش پیش نیاید ـ ناچار، لباس مرد پوشیده بوده است، یعنی یک عروس خیابان شانزه‌لیزه، آهوی بیابان خوزستان و فارس شده است، و هیچکس نمی‌داند که در این مدت طولانی، این زن چه زجری کشیده و چه نقش‌ها بازی کرده تا در کنار شوهر خود، به‌دیگران جلوه دهد که او یک مرد است ـ یک مرد تمام‌عیار!

تنها به‌یک گوشه از کار او اشاره کنم، او از تصویری ـ که حدس می‌زنند تصویر کوروش باشد ـ نقش برداشته و عکس گرفته، و خودش و شوهرش کتیبه بالای آن را خوانده‌اند که می‌گوید: «من، کوروش، پادشاه هخامنشی هستم».[1] باستان‌شناسان می‌دانند که این کتیبه امروز وجود ندارد، چون بالای مجسمه شکسته شده و گم شده است.[2] باز می‌دانیم که مرحوم ابوالکلام آزاد، با تکیه برهمین تصویر و همین کتیبه کوچک، خواسته است ثابت کند که ذوالقرنین مذکور در قرآن، کسی نیست جز کورش کبیر.[3]

۱ـ سفرنامه دیو لافوا، ترجمه مترجم همایون فره‌وشی، ص ۳۶۲.

۲ـ شاید هم یک بچه شکارچی ایل از دور به‌رفیق خود گفته: ببین من آن خط کج میخ بالائی را از صد متری می‌زنم. و زده است ـ و بالنتیجه تمام سنگ بالای کتیبه افتاده است. چشم بسیاری از سربازان هخامنشی در تخت جمشید به‌همین تمرین‌ها کور شده ـ و این نکته را من در یکی از کتاب‌های قدیمی خوانده‌ام.

مادام دیولافوا، با نقاشی خود، این کتیبه را جاویدان، و بالنتیجه هویت آن را که متعلق به کوروش است روشن کرده. (ذوالقرنین یا کوروش کبیر، ص ۱۲۳)

۳ـ این کتاب را من ترجمه کرده‌ام (۱۳۲۹ / ۱۹۵۱م) و تاکنون هفت بار چاپ شده است.

خوب، اگر این زن و شوهر باستان‌شناس، صد سال پیش، با آن همه مشقّت و مرارت، این تصویر را در خاطرات خود چاپ نکرده بودند، تکلیف اهل تاریخ، با هویّت این «بارلیف» چه بود؟

گفتیم که مادام دیولافوا ناچار بود بیشتر اوقات با لباس مرد حرکت کند.[1] شاید طنزآمیزترین و عجیب‌ترین مورد در کار او این بوده باشد که وقتی با شوهر خود، با همان لباس مرد، به‌مقبره کوروش در پازارگاد رسیدند، آن جا به‌مشکل بزرگی برخوردند. خودش می‌نویسد وقتی به‌مقبره کوروش، یعنی مشهد مادر سلیمان وارد شدم «... زنان دهاتی کوشش می‌کردند که مرا از آنجا بیرون کنند، زیرا که لباس من مردانه بود، و مردها نبایستی به‌احترام مادر سلیمان در مقبره داخل شوند[2]... ولی برخلاف انتظار من، عقب‌نشینی اختیار کرده، و جیغ کشیدند و مانند

۱ـ در تاریخ، موارد متعدد دیده‌ایم که مردها لباس زن پوشیده و چادر برسر کرده و خود را از مخمصه و حتی زندان فرار داده‌اند (فرمانفرمای عالم، چاپ دوم، ص ۵۰۵)، ولی این یکی از آن موارد عجیب استثنائی است که زنی برای آنکه از شرّ مردان و نگاه هوس‌آلود آنان در امان باشد، ناچار لباس مرد پوشیده بوده است.

البته پوشیدن لباس مرد را نخستین زنی که به‌زنان آموخت گردآفرید بود که با سهراب جنگید و وقتی هوا را پس دید و فرار می‌کرد، کلاه خود از سرش افتاد و موی او فرو ریخت و آن وقت

بدانست سهراب کو دختر است
سر و موی او از درِ افسر است

آخرین نمونه‌های آنها دخترانی بودند که در لباس مرد، در بارگاه امیر عبدالرحمن خان افغانی خدمت می‌کردند. (نظری به‌مشرق، مهدی فرخ، ص ۳۲۸)، اما مردانگی خانم دیولافوا از همه این انواع جداست.

۲ـ دلیل دیگری است براینکه نوشته‌ام اینجا یکی از معابد اناهیتا بوده و کوروش را برای احترام در آنجا سپرده بودند ـ از نوع پیر هریشت، و مزار بی‌بی شهربانو ـ (رجوع شود به‌خلقون هفت قلعه، چاپ سوم، ص ۲۵۸)

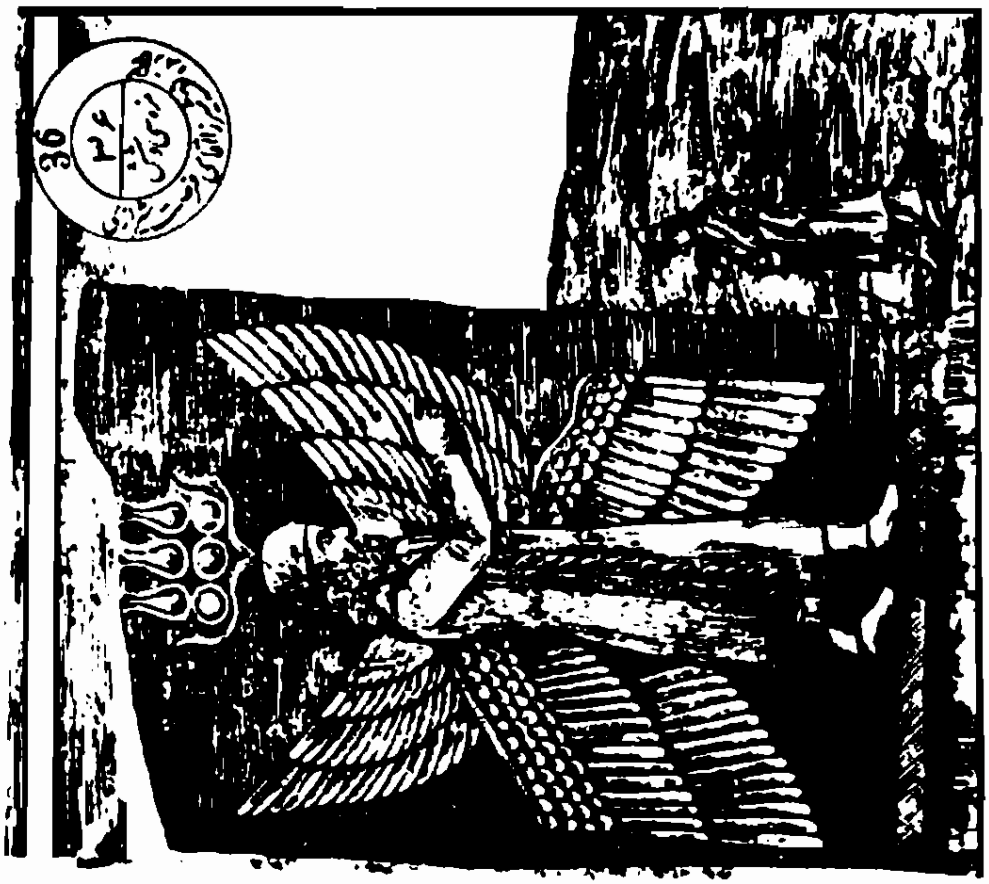

نقش فروهر کوروش آن طور که مادام دیولافوا دیده است

غازهای وحشی فرار اختیار کردند...»[۱]

البته وسواس زنان اطراف مشهد مادر سلیمان به‌جا بوده، زیرا آنها هیچوقت نامحرم را به‌این معبد راه نمی‌داده‌اند، منتهی تکلیف خود را در برابر یک زن فرنگی مردنما هم درست نمی‌دانستند، و ناچار جیغ کشیده فرار کردند که:[۲]

ـ گرگی به‌لباس میش پیدا شده است...

ولی به‌هرحال، این خانم، آثاری در باستان‌شناسی ایران به‌جای گذارده که حق دارد، امروز، در اینجا از او نیز یاد خیری بشود، هرچند بسیاری از آثار ما، هم به‌دست او، به‌موزه لوور انتقال یافته است.[۳]

۱ـ لابد، یک دفعه بو برده بودند که خانم هم از جنس خودشان است و شوکه شده بودند و احتمالاً در دل خود به‌لهجه آباده‌ای می‌خواندند

در مله ما کلا سیا پیدا شد
در زیر کلا دو قرص ما پیدا شد
قربون کریمیت برم بارخدا
این ماه دو برجه از کجا پیدا شد؟

(مله = محله، کلا = کلاه، ما = ماه، دوبرجه = کبوتری که دو بام داشته باشد؟ اصطلاحاً زنی که مول داشته باشد. دو برجی)

در کتاب فرهنگ آباده، تألیف جمشید صداقت کیش این طور نقل شده:

قربون کریمی و رحیمی خدا
امشب شبِ ما نبود و ما پیدا شد

تعجب از کلاه سیاه در محله نیز بدین علت است که در آن وقت بیشتر عشایر فارس کلاه نمدی سفید داشته‌اند، و فقط شهرنشینان و شاهزادگان کلاه سیاه می‌پوشیده‌اند.

۲ـ سفرنامه مادام دیولافوا، ترجمه مترجم همایون فره‌وشی، ص ۳۶۵، البته خلاف آن، یعنی پوشیدن مرد چادر زنان را، خیلی زود رسوائی بار می‌آورد و من ده‌ها مورد آن را پیدا کرده‌ام و در فرمانفرمای عالم آورده‌ام (ص ۵۰۵) مولانا گوید:

زیر چادر، مرد، رسوا و عیان
سخت پیدا، چون شتر برنردبان!

۳ـ مقاله دکتر یوسف مجیدزاده، باستان‌شناسی و تاریخ، بنیاد فرهنگ ایران، بنیاد نیشابور، دفتر دوم، ص ۱۱

لازم به‌تذکر نیست که سلیمان، در افسانه‌های ما، هم با اصطخر (پازارگاد)، و هم با تخت جمشید، و هم با آثار دیگری در فارس ارتباط پیدا می‌کند.

«در یکی از بلندی‌ها که در سر راه شیراز و اصفهان واقع است ـ خرابه‌های درهم و برهمی دیده می‌شود، و چنین به‌نظر می‌آید که آثار شهری است ـ در این جا، چیزی که مخصوصاً جالب توجه می‌باشد بنائی است از سنگ‌های تراشیده به‌ارتفاع ۱۲ مطر و سه ربع ـ (در جائی که ارتفاع محفوظ مانده) ـ این بناهای سنگی را اهل محل تخت سلیمان نامند ـ و تصور می‌رود پایه ارگ یا قلعه‌ای بوده.[1]»

آقای پروفسور بوسه استاد آلمانی ایران‌شناس معاصر، در مقالتی اظهارنظر کرده که تخت جمشید نام دیگر تخت سلیمان است، و آن زندان باد که نزدیک تخت جمشید در کوه رحمت است ـ گویا به‌سلیمان نسبت داده می‌شود ـ در یکی از سفرها که برجناح باد از اصطخر گذشته بود. پروفسور بوسه میان سلیمان و جمشید نیز نسبتی احتمال داده است.[2]

به‌هرحال، از خدمات مادام دیولافوا به‌باستان‌شناسی ایران نباید غافل بود ـ که او در عین زن بودن کاری کرده است مرد مردانه!

پلنگ رام و مادام آرام

مادام دیولافوا، یک کار عجیب دیگر هم مرد مردانه کرده... که هیچ باستان‌شناسی زهرهٔ آن را ندارد که این کار را بکند، و آن ملاقات با یک پلنگ است. آری، یک پلنگ. منتهی نه در بیابان، بل در خیابان ـ حرم شیخ! چون صحبت از دو

۱ـ ایران باستان پیرنیا، ص ۱۵۶۷

۲ـ مقاله را خانم آذر آهنچی همکار ما در دست ترجمه دارند.

خانم است، برای اینکه بحث ما از خشکی درآید، چطور است که از قول خود خانم، این ملاقات را نقل کنیم، زیرا یک گوشه از جامعه صد سال پیش ما را هم مجسم می‌کند.

مادام دیولافوا، وقتی در نوامبر ۱۸۸۱م / محرم ۱۲۹۹ هـ به‌خوزستان رفته، از حرم شیخ جابر، شیخ محمره ـ پدر شیخ خزعل ـ که تازه شیخ درگذشته بود ـ دیدن کرده، از همسر شیخ یاد می‌کند که ترکان خانم نام داشته و می‌نویسد:

«... این زن سیاه‌پوش، سوگلیِ شیخِ مرحوم بود... ترکان خانم به‌من سلام داد واشاره به‌بدبختی غیرمنتظرهٔ خود کرد... به‌محض اینکه نشستیم، چندین زن متوالیاً وارد شدند و رفتند به‌طرف ترکان خانم و پیشانی او را بوسیده،... و بعد رفتند در کنار دیوار نشستند... ترکان خانم پارچه گاز سیاهی برسر داشت که مانند قاب عکسی، صورت قشنگ او را احاطه کرده و به‌دور گردنش افتاده بود...

او در نهایت روانی سخنان مرا برای آنها به‌زبان عربی ترجمه می‌کرد، در بدو ملاقات، اولین پرسش او از من این بود:

ـ آیا زبان روسی می‌دانید؟

با کمال خجلت گفتم: نه. پرسید ترکی اسلامبولی چطور؟ باز گفتم نه. گفت: عربی هم که البته نمی‌دانید، فارسی چطور؟ گفتم بلی می‌دانم، و از آن به‌بعد با فارسی سلیس با من صحبت می‌کرد و من غرق در حیرت شدم...[1]

۱ـ ببینید این ترکان خانم چه زنی بوده؟ زنی به‌حدّ پنج مرد و بلکه بیش ـ و بعد، باید دید، این حرم شیخ جابر چه جذابیتی داشته که این زن زیبا را از ماوراء کوه‌های سرسبز قفقاز آزاد کرده و در چهارچوب حرم بیابانی شیخ جابر اسیر کرده بوده است. آری: عشق ازین بسیار کرده است و کند...

در موقع آمدن به‌طرف بیرونی، من از راهنمای خود، از شرح حال ترکان خانم جویا شدم. او گفت: ترکان خانم از نژاد چرکس است، و آقای من، شیخ جابرِ مرحوم، پانزده سال قبل، او را در اسلامبول به‌عنوانِ کنیز خریداری کرد. اما به‌واسطهٔ هوشِ سرشار و هنرمندی و استعدادِ ذاتی که داشت، طولی نکشید که خود را به‌مقامِ سوگلی حَرَم رسانید و در نزدِ شیخ قُرب و منزلتی پیدا کرد. او دارای معلومات زیادی است. خواندن و نوشتنِ زبان روسی را در تفلیس فرا گرفته است، زبان عربی و ترکی و فارسی را هم تحصیل کرده و خوب حرف می‌زند، و نفوذِ او هم در حَرَم زیاد است، نه فقط اندرونِ شیخ را اداره می‌کند، بلکه رَتْق و فَتْقِ امورِ قبیله هم با اوست. شیخِ مرحوم، در مدتِ حیات با مشورتِ او کار می‌کرد...

ملاقات ثانوی من در ۲۳ نوامبر [روز اول محرم ۱۲۹۹ هـ] با ترکان خانم به‌قدری پُرتأثیر بود که هنوز هم آن تأثیرات از خاطرِ من زایل نشده است و هروقت آن لحظه را به‌یاد می‌آورم تمام اعضایم به‌لرزه در می‌آید.

در آن روز، من، نظر به‌مِهر و مُلاطفتی که از ترکان خانم دیده بودم با کمال اشتیاق به‌دیدنِ او رفتم، لباسِ قشنگی به‌مُدِ قدیمی برتن داشت که پُرموج و برّاق بود، من مشغولِ تماشای آن شدم... به‌قدری این لباس قشنگ بود که من چشم از آن برنمی‌گرفتم. در همین حال، از پشتِ سر، صدای غُرّشِ سهمناکی شنیدم، بی‌اختیار سر برگرداندم، بلافاصله صورت خود را با صورتِ پلنگِ قوی‌هیکلی مواجه دیدم. از شدتِ وحشت تمامِ اندامم به‌لرزه درآمد و خواستم فریاد بکشم.

ترکان خانم تبسمی کرده، و با صدای آمرانه‌ای گفت:

ـ وُرَیْده، بیا اینجا!

(وُرَیْده مُصغَّرِ وَرْدْ به‌معنی گلِ کوچک و ظریف است).

پلنگ، خمیازه‌ای کشیده، و پشت خود را مانند گربه بلند کرد و موقّرانه

به‌طرفِ ترکان خانم رفت، و در پیشِ پای او دراز کشیده و خیره به‌من نگاه می‌کرد.

ترکان خانم گفت: نترسید، این یک برّه است. یک کبوتر است! و آن حیوانِ مَهیب را در بغل گرفت و مانند بچه گربه‌ای به‌طرفِ من راند.

من با ترس و لرز دستی به‌پُشتش کشیدم و نوازشش کردم، اما باز هم غرش‌های وحشت‌آوری داشت، و پیوسته دهان باز می‌کرد و دندان‌های سفیدش را به‌من نشان می‌داد... حیوان، چنگال‌های نیرومند و دندان‌های برّاقِ خود را نشان می‌داد، بعد پنجه را مانند گربه فرو برده، و دستِ خانم را می‌لیسید، و پس از آن، مانند کسی که می‌خواهد در صحبت سهیم و شریک باشد، در پهلویِ ترکان خانم روی مختّه نشست. وُرَیدَه فقط به‌واسطهٔ تیزهوشی و قشنگی جالب نبود، بلکه در زیرِ لکه‌های گندم‌گونِ پوستِ او، قلبِ حسّاس و سپاسگزاری هم پیوسته ضربان داشت...

روز بعد (۲۴ نوامبر) باز به‌ملاقات ترکان خانم رفتم، پلنگ روی بامِ مجاورِ عمارتِ ترکان و در کنارِ قطعه گوشتِ غذای روزانهٔ خود دراز کشیده بود... ترکان خانم در سالن تنها بود، پس از تعارفات معمولی پرسیدم که چرا تنها مانده‌اید؟

گفت: همه رفته‌اند به‌مجلسِ تعزیه که برای شهادتِ امامان ما برپا شده است.

ـ آیا ممکن است من هم در این مراسم حاضر شوم؟

ـ تعزیه طول می‌کشد، معذلک اگر مایل باشید می‌توانید با من بیائید...

همین که روضه تمام شد، قلیان‌ها دست به‌دست گشت، و کنیزِ سیاهی برای حُضّار قهوه آورد، ترکان خانم در این مدت، ساکت و موقرانه نشسته

بود، در صورتی که سایر زنان همه به‌سینه و سر می‌زدند...»[۱]

نظر شما چیست؟ به‌نظر شما، رام کردن شیخ سرخوش برای آن دخترک قفقازی آسان‌تر بوده، یا رام کردن پلنگ سرکش؟ آغوش خشن شیخ برایش مأمن حیات بوده، یا دامن پلنگینه این حیوان نرم‌پنجه؟

حیف که شیخ جابر نماند که مثل پسرانش مزعل و خزعل ـ که معنی کفتار می‌دهد ـ روزگار تفوق بهای نفت و ایام طلائی راکه خاک خوزستان، هربشکه نفت را سی چهل دلار می‌فروخت و روزانه سه چهار میلیون بشکه حمل می‌کرد، به‌چشم ببیند، و آن وقت خاطر ترکان خانم را بیش از پیش آرامش بخشد! جالب‌تر از همه آنکه برای این کنیزک ترک، یعنی ترکان خانم، باز باید کنیزکی سیاه‌پوست قهوه و قلیان بیاورد. وظیفه من در اینجا مشکل می‌شود که از کدام یک باید دفاع کرد، از کنیز نرم تن‌سفید دستِ قبچاقی، هم‌ولایتی آفاق خانم نظامی، یا از کنیزک سیاه‌پوست آبنوس رنگ تانزانیائی، به‌قول نظامی: میان مسجد و میخانه راهی است...[۲]

■ باستان‌شناسی، برای اهلِ تاریخ، خصوصاً آنها که باد و بُروتِ «مورّخ بودن» را به‌خود بسته‌اند، یک غرورشکن است. درست است که تاریخ مدوّن بشر، بیش و کم، سه چهار هزار سال عمر دارد، ولی حقیقت آن است که تمدن امروزی ما، چیزی نیست، مگر قشری بسیار نازک، که

۱ـ سفرنامه مادام دیولافوا، ترجمه مترجم همایون فره‌وشی، ص ۵۱۶

۲ـ هشت الهفت، چاپ دوم، ص ۴۹۷، نقل از خاطرات خانم دیولافوا. از نفر سوم که شیخ خزعل باشد در تلاش آزادی دفاع کرده‌ام. هرچند او، برادر خود مزعل را به‌قتل رسانده است: الملک عقیم، و سیاست، پدر و مادر ندارد. مثل اینکه همه ما بردگان چاه‌های نفت بوده‌ایم و هستیم.

برسطح حجمی با بیش از دو میلیون سال از توحش کشیده شده است. بخش اعظم تجربه انسانی، متعلق به‌دوران پیش از تاریخ است.[۱]

نان دوران توحش

واقعیت این است که قسمت عمدهٔ اختراعات پایه‌ای و اساسی که تمدن بشر را پی‌ریزی کرده، آنهایی است که در دوران پیش از تاریخ به‌دست آمده، و همکار ما آن را برطبق سنّت معهود، دوران دو میلیون سالهٔ توحش نامیده است، اما به‌هرحال در همین دوران توحش بوده که انسان توانسته آتش را مهار کند و به‌خدمت بگیرد ـ آتشی که هنوز هم مهار آن از عهده بشر متمدن خارج است. در همان دوران توحش، چرخ را به‌کار گرفته، اسب را رام کرده، پارچه بافته، کوزه سفال ساخته،[۲] و صدها کار دیگر کرده ـ از جمله استخراج فلز ـ که بشر هرچه پیش رفته، فقط در حول و حوش همان یافته‌های اولیه دوران توحش قدم زده است.

من اول از کوزه و سفال نام بردم ـ چیزی که از روز اول عمر اجتماعی بشر با او همراه بوده، و تا آخر همراه خواهد بود. دلیل من این است که همین چند سال اخیر، وقتی امریکائی‌ها خواستند سفینه فضائی را به‌آسمان بفرستند، همه چیز را امتحان کردند، هیچ چیز به‌اندازه مشتی سفال، به‌آنها کمک نکرد. آن‌ها روپوش سفینه را سفالین کردند، در برابر حرارت بی‌امان کوره جهنمی برخورد سفینه با فضا، تنها همین سفال ـ یا بهتر بگویم کاشی ـ و دقیقترِ آن: چینی، مقاومت کرد. بقیه، هرآلیاژی که امتحان کردند ـ هرچه بود آب می‌شد.

۱ـ مقاله دکتر مجید یوسف‌زاده، باستان‌شناسی و تاریخ، نامه فرهنگ ایران، بنیاد نیشابور دفتر دوم، ص ۱۱.

۲ـ و من، نام کتاب خود را ـ کاسه و کوزه تمدن ـ از همان اختراع دوران توحش ـ اقتباس کرده‌ام.

ما هنوز نان اختراعات دوران توحش را می‌خوریم، و با همه اینها عصر تمدن را با کوره آدم‌سوزی آن، برروزگار آدم‌گری عصر بربریت، ترجیح می‌نهیم![1] در حالی که اگر آن اجداد بزرگوار پیش‌بینی می‌کردند که روزی، مهار کردن آتش توسط فرزندان ناخلف آنها، در کوره آدم‌سوزی به‌کار گرفته می‌شود، شاید ترجیح می‌دادند که اصلاً دست به‌آتش نزنند.[2]

راه لاجورد

بالاتر از همه اینها، ادعاهایی است که اهل تاریخ، برای دو سه هزار سال تاریخ خود دارند، و چوب پیش از تاریخ و عصر توحش را برسرِ جامعه قدیم ما می‌کوبند، در حالی که در مقام تاریخ عظیم بی‌ابتدای بشریت، یعنی در برابر دوران‌های «تاریخِ پیش از تاریخ»

مائیم که در هیچ حسابی نائیم
پر مشغله و میان‌تهی چون نائیم
آن دم که حساب نقد مردان طلبند
آن ذره که در حساب ناید مائیم

هرروز که باستان‌شناسی یک قدم در حیطهٔ تاریخ پیش می‌گذارد، ما اهل تاریخ، ناچار یک قدم عقب‌نشینی می‌کنیم. او وقتی یک مجهول قدیمی را، از نوع گره «حلقه رندان عشق؟»و تیشه برآن زدن، می‌گشاید[3]، اهمیت خود را بیش از پیش در تحقیقات تاریخی ثابت می‌کند.

یک وقت، در تاریخ‌های قدیم می‌خواندیم که وقتی تیگلات پالیسر سوم پادشاه آشور برکشور ماد تسلط یافت، در جزء غنائمی که گرفت «ده

۱ـ تاجیک‌ها، به‌جای حقوق بشر، می‌گویند: آدم‌گری.

۲ـ باید توجه داشت که امروز، یکی از اسناد مهم تاریخ، همین کوره‌های آدم‌سوزی اشویتز است ـ که البته تحویل باستان‌شناسان شده است و در حکم یک موزه است برای بازدید مردم دنیا.

۳ـ رجوع شود به«از سبز تا پیازه»، ص ۴۲۶

تُن لاجورد بوده[1]. مرحوم گیرشمن که این عبارت را نقل کرده، یک علامت سؤال (؟) در برابر لاجورد گذاشته است. مخلص هم همیشه می‌گفت: خوب این مرد از ماد ۶۵ هزار تن اسیر هم آورده است، این چیزی است قابل قبول، ولی ده تُن (ده هزار کیلو) سنگ لاجورد، اولاً این همه سنگ لاجورد در غرب ایران چه می‌کرده است؟ ثانیاً این چه بوده و به‌چه درد می‌خورده که جزء غنیمت حساب شود؟[2]

بعدها، برای همه مسلم شد که بلی، سنگ لاجورد، اولاً یکی از کالاهای مهم تجارتی بوده که از خراسان قدیم و شرق افغانستان به‌غرب می‌رسیده، و کوهستان‌های کرمان هم یک منبع مهم استحصال آن بوده، همانجاهائی که این روزها کرمیت استخراج می‌کنند و مس سرچشمه و میدوک منبع آن است. کوهستان‌های بلخ و کابل هم منبع دیگر آن بوده است؛ ثانیاً، این کالا آنقدر شهرت و اهمیت داشته، که بعدها، قسمتی از این راه، همانطور که راه ابریشم نامیده شده بوده است، راه لاجورد نیز خوانده می‌شده؛ و ثالثاً، شهرهای بزرگی در غرب، مثل هگمتانه پایتخت ماد، و نینوا پایتخت آشور، و بعض شهرهای اورارتو، در حکم انبار خانهٔ سنگ لاجورد بوده ـ کالای سنگ لاجورد که از شرق می‌رسیده، در آنجاها جمع می‌شده و بین شهرهای خریدار توزیع می‌شده است (مثل بندر صور که مرکز و انبار کالاهای راه مکه و باب‌المندب بود، و مثلاً همیشه ده‌ها تن مُرِّ مکی در آنجا ذخیره بوده، که یک بار اسکندر برآنها دست یافت، یا جزیره قبرس که انبار و مرکز ذخیرهٔ بردگان زیباروی بود و

۱ـ ایران بعد از اسلام؛ گیرشمن، ترجمه دکتر معین. ص ۸۱، این مرد حوالی ۷۴۵ قبل از میلاد ـ دو هزار و هفتصد سال پیش، می‌زیسته است.

۲ـ بگذریم از اینکه زنان کرمانی می‌گویند «مرد، سنگ که به‌خانه ببرد ـ بهتر است که ننگ به‌خانه بیاورد.»

یکبار معاویه، پس از فتح قبرس برآن انبارها و اردوگاه‌های بردگان دست یافت؛ و مثل بندر رتردام یا آمستردام امروز ـ که مرکز لنگر انداختن کشتی‌های نفتی اکناف عالم است،و درواقع انبار نفت دنیا محسوب می‌شود و تجار نفت، در آن بندر، کشتی‌ها را طاق می‌زنند و به‌مشتریان شرق و غرب و شمال و جنوب می‌فروشند، و مثل بنادر شیخ نشین‌های جنوب خلیج فارس که انبار پارتی‌های دوهزارتائی کمپیوترهای ژاپنی و دوربین‌های آلمانی و اتومبیل‌های امریکائی و ژاپنی است.)

اما مورد استعمال سنگ لاجورد که مورد سؤال گیرشمن است؟ حدس من این است که بیشتر برای تزئینات ساختمانی، و بالاتر از آن ـ کالاهای هنری، مخصوصاً کاشیکاری به‌کار می‌رفته، و کاشی‌های لاجوردی کاخ‌های سلاطین را زینت می‌داده ـ همان کاشی‌هایی که بقایای آن را مادام دیولافوا در کاخ‌های شوش کشف کرد و بسته‌بندی کرد و به‌پاریس فرستاد و امروز سرمایه هویت موزه لوور است. در این صورت مصرف آن به‌تن و خروار می‌رسیده. داریوش هخامنشی در اهمیت بنای کاخ خود در شوش می‌گوید: «این کاخی است که در شوش من بنا کرده‌ام، تزئینات آن از راه دور آورده شده،... قالب‌گیری آجر کار بابلیان بود، چوبِ سِدْرْ را از جبل لبنان آورده‌اند ـ قوم آشور آن را تا بابل آورده‌اند و از بابل تا شوش کاریان و ایونیان آن را حمل کردند. چوب میش مکنّ[1] از گنداره و کرمان جمل شده، طلایی که اینجا به‌کار رفته از ساردس و بلخ آورده‌اند، سنگ لاجورد و عقیق را ـ که در اینجا استعمال شده ـ از خوارزم آورده‌اند، و...»[2]

۱ـ بعدها این کلمه را یاکا خوانده‌اند، و من حدس زده‌ام که همان چوب جک باشد که در جیرفت است. (جغرافیای کرمان، ص ۲۱۳ و ۲۲۰)

۲ـ ایران، گیرشمن، ص ۵۸

در تحقیقاتی که اخیراً به‌عمل آمده، معلوم شده یک شهر بزرگ به‌اسم آراتا بوده که انبار بزرگ لاجورد به‌شمار می‌رفته و این شهر برسر راه لاجورد و میان راهه بلخ قرار داشته است، بیشتر باستان‌شناسان حدس زده‌اند که این شهر باید در کرمان امروزی قرار داشته باشد.[۱]

بعضی باستان‌شناسان گفته‌اند اگر محل پیشنهادی ایالت آراتا در استان کرمان مورد قبول قرار نگیرد، وجود مقدار زیاد سنگ لاجورد در شهر سوخته (سیستان) ـ که تنها ده درصد آن به‌صورت شیئی و نود درصد مابقی به‌شکل تراشه‌های زاید است، نشان می‌دهد که این سنگ، پس از استخراج، ابتدا به‌شهر سوخته منتقل و در آن جا با تراش‌های ضروری پیراسته می‌شد[۲]، و سپس از راهی کاملاً متفاوت از جاده بزرگ خراسان به‌بین‌النهرین انتقال می‌یافت.[۳]

اگر این حدس درست باشد، راه لاجورد، همین راه مستقیم سیستان به‌کرمان و سپس انشان (فارس) و بالاخره شوش می‌تواند باشد، راهی که بقایای تمدن آن را در بقایای آقوس در محل خبیص (شهداد)[۴] در این سال‌های اخیر جستجو کرده‌اند.[۵]

۱ـ مقاله دکتر یوسف مجیدزاده، جاده بزرگ خراسان، مجله باستان‌شناسی و تاریخ، سال اول شماره ۲، ص ۵

۲ـ مثل آمستردام که محل تراش الماس‌های قیمتی افریقا و سایر نقاط عالم است.

۳ـ ایضاً مقاله دکتر یوسف مجیدزاده، ص ۵

۴ـ آقای علی حاکمی مقاله‌ای شیوا در این باب نوشته‌اند، که در مجله بنیاد نیشابور، چاپ شده است.

۵ـ اگر آراتا در کرمان باشد، به‌عقیده بنده، باید یا اطراف کوهبنان را جستجو کرد، یا جیرفت را، و یا سیرجان و قلعه سنگ را. کلمهٔ آراتا به«هرات» نزدیک است. ما یک آبادی هرات (خراه و مروست) در بین راه ابرقوه به‌اصطخر، نزدیک شهر بابک داریم، رود هلیل ـ که هلیل رود خوانده می‌شود، نیز صورت دیگری از هری رود است (از مقوله تبدیل راء به‌لام) و این رود از ←

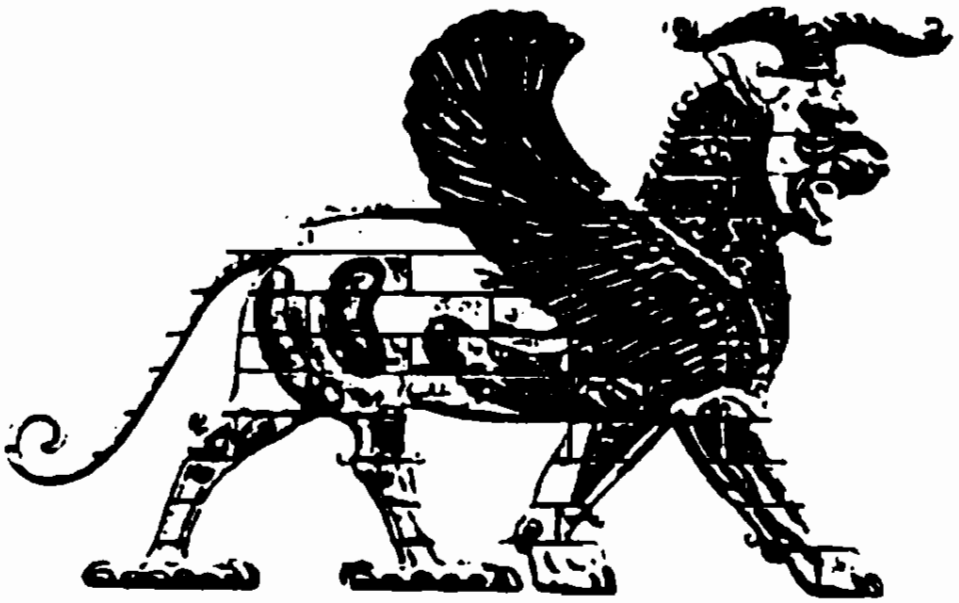

Griffon in enamelled brick which decorated the walls of Darius Palace in Susa (Shushan). This precious panel is now in the Paris Louvre Museum.

Persion architects did not use marble for construction but brick; after which they often decorated the walls with these wonderful enamellings in the brightest colours.

تصویر کاشی لاجوردی سربازان هخامنشی در شوش ـ موزه لوور

← کنار جرفت (کامادی قدیم) می‌گذرد. ارزو و دشت ورکه تپه بحبی را در آن جا کاوش کرده‌اند. و رابن، و هُرجُند نیز از آبادی‌هائی هستند که قدمت تاریخی دارند. البته عُبیرا که باستان‌شناسان انگلیسی ـ خصوصاً هیوارد ـ در آنجا تحقیق کرده‌اند، و اوراف ـ که سکه داریوش در مغویه آنجا پیدا شده، نیز قابل اعتنا هستند، خصوصاً که «اناس» قدیم را احتمالاً باید در حوالی رودبن و یا همین اوراف رفسنجان جستجو کرد

با همهٔ اینها اگر از من می‌پرسید، همان هرا و مروشت، باید بوده باشد، که سعدی هم، به برسبل تعریف، بل به‌طنز و کنایه و تنقید از یک نوع سفالکاری و کاشیکاری ابتدائی آن صحبت به‌میان آورده و گوید:

خاک مشرق، شنیده‌ام که کنند — تا چهل سال، کاسهٔ چینی
صد به‌روزی کنند در مروست — لاجرم قیمتش همی بینی

(بعضی به‌غلط مرودشت خوانده‌اند که هم تناسب ندارد و هم وزن شعر را خراب می‌کند سنگ هفت قلم، ص ۵۳۶) مروست در بعض کتاب‌ها به‌صورت «مروشه» نیز ضبط شده

فراموش نکنیم که سومری‌ها، مخصوصاً انمرکار پادشاه نام‌آور آن مملکت، در دوران اوروک، یکی از کسانی است که تجارت سنگ لاجورد را با حکمران آراتا به‌صورت جدّی برقرار کرده است. و این نکته را خانم جورجینا هرمن، در مقالهٔ محققانهٔ خود نوشته است.[1]

■ باستان‌شناسی، تاریخ را روحانیت و معنویت می‌بخشد ـ در عین حال که روحیهٔ مردم سالاری به‌آن می‌دهد. و این مطلبی است که در بدایت امر اندکی بعید می‌نماید و احتمالاً خواهید گفت خاک و خل باستان‌شناسی که ربطی به‌معنویات ندارد: چه نسبت خاک را با عالم پاک؟ ولی حقیقت آن است که تاریخ، اگر به‌خود رهایش می‌کردند ـ ممکن بود از دور و بر کاخ‌های سلطنتی و باغ‌های امراء قدمی فراتر نگذارد و به‌همراه کلاغ‌ها و کرکس‌ها، فقط در بالادست میدان‌های جنگ حرکت کند و مرده‌ها را بشمارد و سنگ قبرها را بخواند.

سازواری با همه کس و همه جا

اما این باستان‌شناسی است که تاریخ رابه‌بتکده فرامی‌خواند،[2] به‌صومعه هدایت می‌کند، از آتشکده نشان می‌پرسد، به‌کلیسا دعوت می‌کند، از کنیسه پیام می‌فرستد، به‌مسجد روی نیاز می‌ساید،[3] خرقه مبارکه را در هرات ترمیم می‌کند.[4] امامزاده‌ها، قدمگاه‌ها، خانقاه‌ها،

1- G.Herrmann, The early phases of its Trade, Iraq, 30, 1986, P. 21-57

۲ـ آثار بودائی در افغانستان، آلفرد فوشر، ترجمهٔ عیسی بهنام، و آثار عتیقه بودائی، مقاله آندره گدار، مجلهٔ کابل سال ۴، ترجمه احمدعلی کهزاد، لازم به‌ذکر نیست که مرحوم آندره گدار نیز در تکمیل موزه ایران باستان، سهم درخور داشت.

۳ـ آرتور پوپ، مجله مهر، سال ۴، کتب آثار ایران او از امهات کتب تاریخی و باستان‌شناسی است.

۴ـ مفر ترمیم خرقه مبارکه در هرات، محمدابراهیم خلیل، مجله آریانا، جلد ۱۲، ش ۱/ص ۵

لنگرها، همه جا در حیطهٔ حمایت و حضانت اوست و مثل برادری دلسوز، دست تاریخ را می‌گیرد و در این عتبات عالیات گردش و زیارت می‌دهد: همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت. باستان‌شناسی، تاریخ را از جمود و تعصب برکنار می‌دارد و به‌او تولرانس و سازواری و سازگاری یاد می‌دهد.

باستان‌شناس، در کلیسای بت‌لهم نیز از یاد خدای یکتا غافل نیست،[1] و در حفریات «آی خانم» هم تنها جای پای زن را جستجو نمی‌کند.[2] و «رواق ماهی»[3] طاق نصرت راه تاریخ است، و آب‌انبارهای حاشیه کویر، آبی به‌آسیای این طایفه که هیچ، به‌آسیای آیت‌الله‌زاده‌ها هم می‌ریزد،[4] و بادگیر و خیش‌خانه هم دری به‌روی پیران دیر می‌گشاید.[5] بعضی‌ها تصور می‌کردند که بعض استادان باستان‌شناس، صبح اول وقت که از خواب برمی‌خیزند، به‌طرف خورشید نماز می‌خوانند،[6] وگروهی تصور داشتند ـ یا دارند ـ که کار باستان‌شناس نیست چیزی جز اینکه دور و بر کاخ‌های سلطنتی بپلکد یا فی‌المثل «تصاویر غلامان سرای سلطانی غزنویان» را کشف کند[7] یا قبر یعقوب لیث را در جندی‌شاپور به‌دست آورد،[8] یا از «سرسره فتحعلی شاه» در باغ نگارستان خبری بجوید،[9] یا در خرابه‌های

۱ـ علاءالدین آذری دمیرچی، هنر و مردم، شمارهٔ ۱۰۹

۲ـ مقاله لوئی دوپری، آریانا، جلد ۲۵ ش ۳

۳ـ مقالهٔ شاهی بای مستمندی، مجله آریانا، ۲۶ ش ۵

۴ـ مقاله آیت‌الله‌زاده شیرازی، باقر، باستان‌شناسی و هنر ایران، ج ۱ ش ۵

۵ـ بادگیر و خیش‌خانه، محمدکریم پیرنیا، مجله باستان‌شناسی و هنر ایران، ش ۴

۶ـ ادامه شکوه معماری ساسانی با بنای گنبدی، پرویز ورجاوند، باستان‌شناسی و هنر ایران، ج ۱ ش ۲

۷ـ مقاله احمدعلی کهزاد، مجله آریانا ج ۹ ش ۷

۸ـ مقاله نیکلاراست، مجله یادگار، ج ۵، ش ۴و۵؛ یعقوب لیث، باستانی پاریزی، ص ۴۱۸

۹ـ مقاله سیدمحمدتقی مصطفوی، اطلاعات ماهانه، ج ۶، ش ۱۲

«تل ضحاک»[۱] و نقاره‌خانه ضحاک،[۲] و چار گنجشگان و شهر ضحاک،[۳] با مار و مور و عقرب ـ به‌خاطر ضحاک ماردوش ـ درآمیزد و اگر از همه جا دربماند، به‌سراغ زندان هارون‌الرشید می‌رود[۴]، یا مقیم زندان سکندر می‌شود. بالعکس، باستان‌شناسی همیشه از قدرت دولت‌ها ضربه خورده است. بسیاری از آثار تاریخی، در برهه‌ای از زمان، «مربط دواب و منزل کلاب» شده‌اند[۵] ـ ولو آنکه در اصل نظامیه خواجه نظام‌الملک طوسی بوده‌اند. البته فی‌المثل اگر سیک‌ها بیایند و اسب در نولخه ببندند و میخ طویله اسب‌ها را در چشم مجسمه‌های دیواری شاهی قلعه بکوبند[۶] ـ گناه از باستان‌شناس نیست ـ آن مهندسی هم که زندان سکندر را ساخته ـ واقعاً اگر زندان سکندر بوده ـ گناهی ندارد ـ اهل سیاست باید کاری کنند، که به‌قول حاجی اکبر کر ـ احتیاج به‌ساختن زندان نباشد.[۷] هیچ شهری نیست که بالاخره محتاج زندان نباشد[۸] ـ منتهی بعضی زندان‌ها ـ مثل

۱ـ نامه تمدن، شماره ۲ ص ۱۴۳

۲ـ مقاله جمال‌زاده، مجله وحید ج ۲ ش ۷

۳ـ مقاله پرفسور توچی ـ مجله آریانا ـ سال ۲۴ ص ۶۸۷

۴ـ مقاله صادق صمیمی، سالنامه کشور ایران، سال ۱۴، مرحوم صادق صمیمی نیز از پیشقدمان باستان شنای بود و در تکمیل این موزه سهمی دارد.

۵ـ نون جو، ص ۹۳

۶ـ از پاریز تا پاریس، ص ۱۵۴

۷ـ این حرف را حاج اکبر وقتی زده بود که زمین پرورشگاه کرمان را از خندق کرمان تصاحب کرده بود و فرمانده لشکر گفته بود: ما می‌خواهیم اینجا را زندان بسازیم و نقشه آن را به‌تهران فرستاده‌ایم. حاج اکبر گفته بود من می‌خواهم چیزی بسازم که فردا شما احتیاج به‌زندان نداشته باشید ـ کودکان یتیم آواره در کوچه‌ها فردا بزرگ‌ترین تبهکاران خواهند شد. و فرمانده لشکر قبول کرده بود. (اژدهای هفت سر، ص ۱۸۲) این بچه‌ها همان‌ها هستند ـ که بعداً به«کارتن خواب‌ها» تبدیل می‌شوند.

۸ـ زندان‌های معروف تاریخ عبارت بوده‌اند از حبس سلیمان بن داود در کسمر، حبس ←

زندان پل چرخی کابل ـ شهرت تاریخی پیدا می‌کنند ـ علاوه برآن وقتی قصر قاجار ـ که یک کاخ سلطنتی است ـ تبدیل به‌زندان قصر می‌شود ـ گناه باستان‌شناسی چیست؟

باستان‌شناسی اصرار دارد ثابت کند، که آن کوزه‌های معروف با اندازه بلند ـ که نه به‌درد آب می‌خورد و نه به‌درد شراب ـ و صد سال است باستان‌شناسان در مورد محل مصرف آن اختلاف رأی داشته‌اند ـ کوزه‌ای بوده است، برای نگهداری فقاع،[1] و به‌این طریق می‌خواهد، گوشه شکسته کاسه کوزه تمدن را با آن مرمت نماید.

یاد مرحوم سپنتا بخیر که مقاله درباره خرابه‌های تاکسیلا می‌نوشت تا

جـ ذی‌القرنین در حصار بادی، ترمذ ـ حبس‌الاسکندر، مولتان ـ حبس‌الضحاک الساحر، آمل و ساری ـ حبس کیکاوس بن کیقباد، حصار طاق ـ حبس بردسیار (؟)، مصر ـ حبس هرون الرشید، مرو ـ حبس مأمون، شام ـ حبس ناصر لدین الله، (گویا سردابی بوده که هروقت دجله طغیان می‌کرده آن سرداب پرآب می‌شده، و زندانیان ناچار بوده‌اند بایستند تا وقتی که آب کم شود و عفونت زمین تمام شود)، ـ حبس معزالدین محمدبن سام(؟)، کوهک حوران (؟) حبس سلطان بهرام شاه، هرات ـ حبس سلطان غیاث‌الدین محمدبن سام، حصار هراسب (= هزار اسب؟) ـ حبس السلطان محمدبن تکش، کوشک سه خواهران ـ حبس طغرل بک شاه بن محمد، عیذاب ـ حبس خلفاءالفاطمیین، تعز ـ حبس ملوک یمن، سیراف (؟) ـ حبس سلطان محمود بن محمدبن سام، عدن ـ حبس الفراعنه. (تاریخ ثغر عدن، ابی مخرمه، ص ۲۸).

البته ما ده‌ها زندان معروف دیگر در تاریخ داریم که جای صحبت آنها نیست ـ از جمله زندان حجاج در بصره ـ که روزی که مُرد سی هزار (؟) زندانی زن وَ مرد ـ اغلب برهنه ـ در آن بودند ـ و بعضی زاد و ولد کرده بودند. (از پاریز تا پاریس، ص ۳۸۲).

در باب ساختمان زندان اوین و تأسیسات آن، یک شرح نسبتاً جامع، آقای کرباسچی شهردار سابق تهران ـ که مدتی را در آن زندان سپری کرده ـ نوشته است، و این شرح به‌وسیله خانم زهرا سوزنی (عباسی) بازنویسی و در روزنامه نسل آفتاب کرمان، چاپ شده است. (شماره ۵۵۵)

۱ـ این اکتشاف را آقای دکتر قوچانی همکار خودمان، می‌خواهد به‌افتخار خود به‌ثبت برساند. رجوع شود به‌مقاله کورتووا، لیلیان؛ تحت عنوان «سبوی بگرام کاپیسی»، ترجمه احمدعلی معتمدی، مجله آریانا ح ۱۹ ش ۹

ارتباط میان تمدن موهنجودارو را با بین‌النهرین پایه‌ریزی کند، و مرحوم گیرشمن ـ که تمدن سیلک را وجه مشترک آریائی‌های اولیه که کنار چشمه فین بار افکنده بودند ـ با هندوها، می‌شناخت.[۱]

باستان‌شناسی در کاوش‌هایش اگر مجسمه خدایان یونان، و یا بت‌های بتکده‌های بودائی کنار گنگ و سند دارد، باری سنگ بسم‌الله الرحمن الرحیم»[۲] تبریز را نیز پیش رو دارد، و برمعماری مسجد جامع هرات، دیده باز می‌کند،[۳] و گنجینه هنر ایران اسلامی را نیز ـ که در موزه بریتانیا نهفته شده، به‌عالمیان می‌شناساند.[۴] اگر محمد مهریار، درخصوص «شاهدز» تحقیق می‌کند،[۵] قصدش تبلیغ دکترین عطاش نیست، و اگر حمید ایزدپناه متن کتیبه‌های لرستان را می‌خواند، منشی حضور اتابکان لرستان نبوده است. شهریار عدل که در خرابه‌های بسطام هرسال سه ماه، بیش از ده سال است، خاک و خُل می‌خورد، البته که کارش، گنج‌یابی و «طلاشویی» نیست،[۶] و علی‌اکبر سرفراز در میمند شهر بابک، البته به‌دنبال

۱ـ مجله آموزش و پرورش سال ۱۰ ترجمه صادق طوبیا، این طوبیا، هم اکنون، در سنین بالای هشتاد، مترجم نمایندگی ایران در یونسکو در پاریس است و از اشخاص کم‌نظیری است که بیش از پنجاه سال خدمت فرهنگی برای ایران انجام داده است ـ و خدا کند که مقامات ما مخدوم بی‌عنایت نبوده باشند. (رجوع شود به‌مقاله حسن نراقی، هنر و مردم، ش ۱۱۰)

۲ـ مقاله مرحوم حاج حسین نخجوانی، مجلهٔ دانشکده ادبیات تبریز، ج ۴، شماره اول.

۳ـ معماری دورهٔ غوری مسجدجامع هرات، اسدالله ملیکیان شیروانی، آریانا، ج ۲۸ ش ۴.

۴ـ مقاله بازیل گرای. مجله نقش و نگار، شماره ۶

۵ـ نشریه دانشکده ادبیات اصفهان، ج ۱ ش اول.

۶ـ رجوع شود به‌مقاله دکتر ملک شهمیرزادی، مجله باستان‌شناسی و هنر، ش ۲ ص ۵۷ او از سفرنامه حاج عبدالغفار نجم‌الملک اشاره‌ای بدین نکته دارد که می‌گوید:

«مابین بروجرد و چالان چولان، در دامنه کوه قریه‌ای افراونده نام،... طلاشویی می‌کنند. مسکوکات و غیره آنجا به‌دست می‌آید، می‌گویند ملک افراسیاب بوده است». ما خبر از طلا

←

ارث و میراث اردشیر بابکان پرسه نمی‌زند.

امیر علیشیر نوائی نیز، دعوتی برای نویسندهٔ مقالهٔ «باغ زاغان» نمی‌فرستد که در ضیافت شام سلطان بایقرا شرکت کند.[1] مسجد کوچک کرمانی در تربت نیز، حتی به‌اندازه یک مهر نماز، جای پا، برای تعمیرکنندهٔ آثار تاریخی خراسان، امتیاز نمی‌داده است.[2] دانشگاه هاروارد هم به‌خاطر مقاله «سنگ نبشته‌های تاریخی قم»، پله‌ای برپلکان منبر درس نویسنده آن نمی‌فزاید تا قرار او را تمدید کند.[3] قنات‌های ایران هم،

← در خاک‌های رودخانه خدوند رودبار کرمان هم داریم ولی باز خبر داریم که بسیاری از حفاران ما، نه تنها به‌آلاف و الوفی نرسیدند، بلکه در اواخر عمر محتاج این و آن نیز بودند، و در این میان فی‌المثل از محمود راه، یا مهدی بهرامی، و یا حبیب‌الله صمدی می‌توان نام برد.

۱ـ غلامرضا مایل هروی، مجله آریانا، ج ۲۸، ش ۴.

۲ـ مسجد در تربت جام است و از استاد مسعود کرمانی مورخ ۷۱۲هـ / ۱۳۱۲م. آثار تاریخی خراسان، عبدالحمید مولوی. ص ۴۴.

۳ـ حسین مدرسی طباطبائی، مجله وحید، سال ۵ ص ۹۳۱؛ حجةالاسلام آقای دکترسیدحسین مدرسی گویا با یک دانشگاه امریکائی (احتمالاً هاروارد یا کلمبیا) قراردادی بسته است که تا پایان قرن بیستم، یعنی تا سال دو هزار (۲۰۰۰م. / ۱۴۲۱هـ) در آن دانشگاه به‌تدریس بپردازد!

بعد از نیازوف که رأی گرفت از مردم ترکمنستان که تا سال دو هزار رئیس‌جمهور آنجا باشد ـ چشممان به‌دکتر مدرسی طباطبائی یزدی‌الاصل قمی المولد، لندنی المحتد، نیویورکی المسکن، روشن.

حقیقت این است که اگر استاد بزرگوار، و دوست مکرم ما می‌خواست تنها روی امامزاده‌ها و بقاع متبرکهٔ همین قم تنها، به‌تحقیق بپردازد، و هرامامازاده‌ای یک سال وقت صرف می‌کرد، درست چهارصد و چهل و چهار سال عمر احتیاج داشت. صفاءالسلطنه نایینی وقتی در قم بوده، می‌نویسد: «... شنبه بیست و پنجم [شوال ۱۲۹۹هـ / ۱۱ سپتامبر ۱۸۸۲م.] باز به‌زیارت و دعاگذرانده، در مقابر عمومی فاتحات منظور شد. از قراری که علماء نوشته و عرفاء تصدیق داشته‌اند چهارصد و چهل و چهار امامزادهٔ جلیل‌القدر، و قریب نهصد نفر عالم محدث در این مقابر مدفونند...» (تحفةالفقراء، تصحیح محمد گلبن، ص ۹۳). رقم روند امامزاده‌ها در کتاب تاریخ و جغرافیای قم افضل‌الملک کرمانی تصحیح همین آقای مدرسی ←

آبی به‌روی‌کار «ماکسیم سیرو» محقق باستان‌شناس فرانسوی نخواهند آورد.

نه کرمانی‌ها به‌مرحوم جواد کوراوغلی دختر داده بودند که او دربارهٔ قلعه دختر کرمان، مقاله بنویسد،[1] و نه استاد سبز معمار خانه‌ای برای فکری سلجوقی ساخته بوده است که او نامش را در مقاله‌اش ذکر کند.[2]

← نیز تکرار شده است. (ص ۸۴ و ۱۱۸). بنابراین استاد مدرسی قمی، خود چاه پای دریا کنده، هیچ احتیاج به‌قرارداد سال دو هزار نداشت: بلبل بیدل تو عمر خواه... علاوه برمورد قم و چهارصد و چهل و چهار بقعه متبرکه آن، باید عرض کنم که اهل سنت نیز معتقد بودند که «... رسول باعظمت، در عهد خود، دو منبر نهاده است: یکی در مدینه، و عمر چهارصد و چهل و چهار منبر نهاده باشد...» (النقض، ص ۱۶۷). و باز یک رقم دیگر از این نوع: فرهاد میرزا در یادداشت‌های خود ـ آنجا که صحبت از قلعه سفید فارس می‌کند، می‌نویسد: «... بالای قلعه، زمینی است مسطح مستطیل، قریب یک میل، جای زراعت و فلاحت و منبت اشجار مزین به‌انواع فواکه و اثمار، و در سالی از سال‌ها، تعداد اشجار مثمرهٔ آنجا کردند: چهار هزار و چهارصد و چهل و چهار بُن درخت انجیر (۴۴۴۴) در شمار آمد» (رساله فتح قلعه‌های فارس، خط علی‌رضا الحسینی الشیرازی، چاپ ۱۲۹۴، ص ۳۵۳). نکته‌ای که بنده متوجه آن می‌شوم این که این همه درخت انجیر، هیچ دلیلی ندارد جز این که انجیر یک گیاه استراتژیک است ـ به‌قول امروزی‌ها، و همان است که یک مشت از آن را عشایر راور توی جیب می‌ریزند، و شب خود را به‌آبادی آن طرف کویر می‌رسانند. دوست محمدخان بلوچ، برای فرار از ورامین به‌بلوچستان، تنها نیم من انجیر همراه خود برداشته بود. مهم در این جا رقم چهار چهار آن است که آیا اتفاقی بوده، یا از نوع مسافرت ناصرخسرو که طی هفت سال دو هزار و دویست و بیست ـ (یا به‌تفسیر من: ۲۲۲۲ فرسنگ راه طی کرده بوده است.) خبر از یک عدد روند سه چهارتایی دیگر هم داریم و آن این است که در هندوستان، وقتی بچه ۴ سال و ۴ ماه و ۴ روزه می‌شد، مسلمانان، جشن بسم‌الله می‌گرفتند. و از آن روز کوشش می‌کردند که مقدمات آموزش قرآن را به‌او فراهم آورند و البته شیرینی و هدیه نیز نثار می‌کردند. آخرین عدد «روند» اینطوری را در همین روزگار خودمان داریم که اعضاء سفارت امریکا در تهران، درست ۴۴۴ روز ـ و به‌تعبیر من سه چهار روز ـ یعنی سه عدد ۴ کنار هم ـ به‌صورت گروگان در بازداشت دانشجویان پیرو خط امام ماندند و ماندند تا شبی که جنگ با عراق شروع شد.

۱ـ مجله نوبهار، دوره پنجم

۲ـ مجله آریانا، جلد ۳، ص ۲۰۵

خریدار بازار بی‌رونق

کل تحقیقات باستان‌شناسی، محضِ علم و، علمِ محض است، و هرپیرایه‌ای دیگر بدان ببندند کمال بی‌انصافی است. لابد خواهید گفت: «تو، کلاه خود را محکم نگاهدار که باد نبرد!»، کاری به‌کار دیگران نداشته باش. خود تاریخ امروز زیر هزار سؤال و شمشیر دموکلس قرار دارد، و تو از بالای دیگران شمشیر می‌زنی؟ حقیقت این است که بلی، تاریخ، خودش زیر سؤال هست و از صد جا چوب می‌خورد، ولی به‌هرحال، تاریخ وظیفه دارد علومی راکه مایهٔ اصلی کار او و ممدّ او هستند حمایت و تأیید کند.[1] علاوه برآن تجلیل از مقام علم طب و جراحی و داروسازی، فی‌المثل ـ در روزگاری که جنگ روزی صدها و هزارها مجروح و علیل توی جامعه رها می‌کند[2] ـ و جامعه احتیاج به‌تیغ جراحی و دوای شفابخش و یا حداقل آرام‌بخش دارد ـ کاری ساده و پیش پا افتاده است. در روزگاری که تکنیک مسلط برامور جامعه است و موشک و هواپیما و تانک و توپ همه به‌علوم پیشرفته نیازمند هستند، تشویق و تأیید رشته‌های علوم مثبته کاری است که، با وجود لزوم آن، اینک عبث می‌نماید.

هم‌چنان که در روزگاری که فی‌المثل در دربار هرپادشاهی منجمی حضور داشت که برای آب خوردن پادشاه هم وقت و ساعت معین می‌کرد، گفتگو از اهمیت مقام نجوم، امری زاید به‌شمار می‌رفت. همت آن است که صاحب نیازی بیاید و در روزگاری که همه کس، موضوعی را

۱ـ ممکن است خیلی تعبیر لطیفی نباشد ولی وقتی این همه دکتر تحصیل کرده با بیل و کلنگ توی سکزاوهٔ قزوین خاک و غبار می‌خورند ـ می‌شود گفت که درواقع دانشجویان و حفاران باستان‌شناسی ـ عملهٔ تاریخ ـ هستند.

۲ـ و در همین مجلس که فراهم آمده است، گروهی از همین فداکاران آسیب‌دیده جنگ حضور دارند، و شاهدی کم‌ادعا برمدعای ما هستند، و در عین حال از شواهدِ زندهٔ خود تاریخ هم به‌حساب می‌آیند: گواه زنده‌تر از آفتاب عالمتاب.

از دور خارج کرده‌اند، و به‌آن در حدود علمِ «نبشِ قبر» و «قاچاقِ ارز» می‌نگرند ـ از آن دفاع کند، و پای در بازاری بگذارد که مراحل سخت کسادی خود را می‌گذراند ـ نه آن علوم و فنونی که در سرِ بازار عالم، برای خود دکانِ «دونبش» باز کرده‌اند. در چنین روزگاری:

کسانی که مردان راه حق‌اند
خریدار بازار بی‌رونق‌اند[1]

امروز باید از کسی و چیزی دفاع کرد که مدافع ندارد، و این، کار تاریخ، و اهل تاریخ است. ستاره سوختگان قدردان یکدگرند...

■ اگر روزی تصور می‌شد که باستان‌شناسی چیزی نیست جز نبش قبر، و جمعی اصولاً اکراه داشتند که استخوان‌ها را زیر و رو کنند، امروز همه می‌دانند که دیگر این علم، پایگاه مردمی دارد، و تاریخ اجتماعی قرون گذشته وقتی درست و صحیح نوشته خواهد شد که باستان‌شناسی به‌کمک آن آمده باشد. درواقع، برخلاف تصور قبلی، باستان‌شناسی نه تنها تاریخ را مقیّد به‌تاجِ پادشاهان و گردن‌بندِ ملکه‌ها و قصور سلطنتی نمی‌کند، بلکه بالعکس تاریخ را از چنگ پادشاهان و از حلقهٔ گردن‌بند ملکه‌ها و از زین ابزارِ فرمانروایان و اسواران ـ که همه خاک‌پوش شده و

۱ـ داستان سعدی است که شکایت زنی را از شوهری که جنس بنجل از کاسب محله می‌خرید به‌زبان می‌آورد و می‌گوید:

بنالید وقتی زنی پیش شوی — که دیگر مخر نان ز بقال کوی
به‌بازارِ گندم‌فروشان گرای — که این جوفروش است و گندم‌نمای
نه از مشتری، کز وفور مگس — به‌یک هفته رویش ندیده است کس.
به‌دلداری آن مرد صاحب‌نیاز — به‌زن گفت کای روشنائی، بساز
به‌امّیدِ ما کلبه اینجا گرفت — نه مردی بود نان ازو واگرفت
ببخشای، کآنان که مرد حق‌اند — خریدار بازار بی‌رونق‌اند...

رگ و پی آنها پودر شده و به‌هوا رفته، و اصولاً همه جزء تاریخ شده‌اند ـ آری، تاریخ را از چنگ همهٔ آن‌ها بیرون می‌کشد و به‌میان مردم می‌آورد. شاهد مثال: ده‌ها هزار مردمی که هرروز سری به‌کاخ ورسای، یا کاخ پوتسدام ـ یا همین سعدآباد و نیاوران خودمان ـ می‌زنند، و البته پولی هم می‌پردازند.

کوه نور ستاره افغان

این جنبه خاص از تحقیقات باستان‌شناسی برای تاریخ اهمیت خاص دارد ـ اهمیتی که شاید کمتر کسی بدان توجه کرده باشد، و آن این است که به‌تدریج ثابت می‌کند که هیچ چیزبه‌هیچ فرد و شخصیت تاریخی پیوستگی ندارد، و همه چیز بالاخره در اختیار ملت‌ها قرار می‌گیرد، صاحب همه چیز ملت است.

باستان‌شناسی وقتی گردن‌بند کلئوپاترا ملکه مصر را مورد مطالعه قرار می‌دهد، عملاً به‌زبان می‌آورد که همه آن زد و خوردها و حسادت‌ها و زد و بندها، به‌خاک رفت، و گوشت و پوست صاحب علّه هم خاک شد، و تنها این گردن‌بند ـ حالا یا مفرغ یا طلا یا جواهر، در اختیار باستان‌شناسی است که در موزه‌ها بگذارد. هزارها مردم ـ صاحبان اصلی جواهرات ـ می‌آیند و می‌بینند و عبرت می‌آموزند.

بیست سی سال پیش، با جمعی از فضلای ایرانی، در لندن بودیم و از نمایشگاه آثار اسلامی بازدید کردیم. یک برنامه هم بازدید از موزه جواهرات بود، و کوه نور را هم آنجا دیدیم. وقتی می‌خواستیم باز گردیم و یکایک به‌اتوبوس سوار شدیم، آقای جلالیؒ ـ که از اعضاء دانشکده علوم اجتماعی بود ـ محض احتیاط گفت: رفقا، چیزی جا نمانده باشد. و محض تفنن رو به‌من کرد و به‌طریق سؤال گفت:

ـ جناب استاد، عینکی، عصائی چیزی جا نگذاشته باشید؟

گفتم: چرا، یک چیز جا ماند.

با تعجب پرسید: چه چیز؟

گفتم: کوه نور!

آری موزه لندن به‌زبان حال می‌گوید که کوه نور، نه برپیشانی راجه‌های هند وفادار مانده بود، نه برتارک محمدشاه گورکانی باقی می‌مانَد و، نه برتاج نادری شگون دارد و، نه بردست امیرعلم خان خزیمه پایدار است و، نه در جقّه احمدشاه درانی استوار می‌شود و، نه به‌بازوی لطفعلی خان زند ـ بلکه می‌رود به‌جائی، که هرروز، هزاران نفر می‌روند و از آن بازدید می‌کنند و ده برابر قیمت خود تا امروز به‌انگلستان، مالک فعلی آن، سودِ موزه‌ای رسانده است.[1]

۱ـ البته می‌ماند این حرف که کوه نور، چرا از ایران به‌انگلستان رفت. این چیزی است که موارد مشابه فراوان دارد، و همان حرفی است که مختار امبو در یونسکو زد و گفت باید اشیاء موزه‌ها به‌محل اصلی خود برگردند ـ حرفی که سی درصد از بودجه یونسکو را از روی یونسکو برید، و خود امبو هم براثر آن، به‌جائی رفت که عرب رفت و نی انداخت. بنابراین مخلص را هم از تکرار آن معذور دارید. درباره کوه نور نوشته‌اند: اول از آنِ یکی از راجه‌های هند بود، بعد از تسلط بابر و مغولان برهند، الماس به‌خزانهٔ آنان آمد، و هنگام حمله نادر به‌هند، کوه نور با سایر جواهرات به‌او داده شد و به‌ایران آمد. بعد از قتل نادر، احمدخان ابدالی حرمِ نادر را به‌جای امنی رساند، بانوی حرم، در ازای این خدمت، الماس را بدو بخشید. (و درواقع شرّ آن را از سر خود دور کرد).

در نزاع‌های داخلی افغان، امین‌الدوله خان، به‌امر شاه شجاع، ـ که چندی بعد کشته شد ـ آن را برداشته و دوباره به‌هندوستان برد. امین‌الدوله خان عشق عجیبی به‌این جواهر داشت و با وجود فقر و گرسنگی، آن را نمی‌فروخت، در لاهوربندی (همان راولپندی امروز است، درواقع بندی بوده که برسرچشمه‌های رود بسته شده، رودی که به‌لاهور می‌رفته و اینک اسلام‌آباد، پایتخت در کنار همان دهکده ساخته شده است) یکی از تجار انگلیسی، به‌قهر و اجبار، آن را بدون تأدیه قیمت از چنگش به‌در آورد و به‌انگلستان برده تقدیمِ تاجِ ملکهٔ ویکتوریا نمود.

امین‌الدوله خان، حالتی شبیه جنون پیدا کرده، به‌دنبال آن به‌لندن رفت، تنها اجازه دادند که یک بار آن را ببیند، پس به‌هندوستان بازگشت و از غُصه مُرد.

افغان‌ها هنوز کوه نور را از خود می‌دانند، آن را ستاره افغان لقب داده‌اند، و می‌گویند

←

کاربرد اقتصادی

عمل باستان‌شناسی تنها کاربرد علمی ندارد، بلکه عملی اقتصادی هم محسوب می‌شود.

همین چند سال پیش بود که وقتی باستان‌شناسان تأیید کردند کاغذ و خط و رنگ و نقاشی جامع‌التواریخ رشیدی راکه در ۷۱۴هـ / ۱۳۱۴م. نوشته شده بوده است، در بازار لندن، انجمن آسیایی، این تاریخ را به‌هشتصد هزار لیره انگلیسی ـ مثل اینکه تکرار لازم است: آری هشتصد هزار لیره انگلیسی، لیره دانه‌ای دویست تومان امروز، به‌فروش رساند.[1] آری، این کاربُرد عمل شما باستان‌شناسان در جامعه امروزی است، در صورتی که نوشته‌های اهل تاریخ، معمولاً چیزی نیست جز

← بالاخره باید روزی به‌خزانه افغان برگردد، و آنقدر در این امر مُصرند و آن را باور دارند که یک وقت، یک هیئت اعزامی که از افغانستان برای عقد قرارداد سرحدی به‌هند رفته بود هنگام بازگشت، یکی از خوانین سرحدی که به‌استقبال آن هیئت رفته بود، در موقع ملاقات، قبل از سلام و احوالپرسی، بی‌اختیار پرسید:

ـ کوه نور را آوردید؟

(نقل از روزنامه فکر آزاد، مرحوم بهمنیار کرمانی، سال سوم شماره ۱۱، ص ۸۷)

من متحیرم که امبو بعد از ده بیست سال ریاست یونسکو، چطور نفهمید که هیچ دولت غربی به‌حرف او اعتنا نمی‌کند؟ او پیشنهاد کرده بود که بعض اشیاء موزه‌ها را به‌صاحبان اصلی آن برگردانند. در همین انگلستان، برفراز برج لندن ـ که موزه جواهرات هم نزدیک آن است ـ دو تا کلاغ زندگی می‌کند که می‌گویند چهارصد سال است زنده‌اند (و این دلیل برآن است که به‌هرحال کلاغ یک دو سه قطره‌ای آب حیات از مشک خضر خورده است ـ نون جو، ص ۹). گویا دو نفر نگهبان مخصوص، مأمورند که غذای این دو کلاغ را فراهم آورند و از تلف شدن آنها جلوگیری کنند. حالا، دولتی که دو تا کلاغ را چهارصد سال اینطور نگه می‌دارد، آن وقت می‌آید و دودستی کوه نور را تسلیم ما، یا یک افغانی، یا یک هندی می‌کند؟

۱ـ خبر بی‌بی‌ئی، در ۱۳۵۸/۴/۱۷، یعنی یکصد و شصت میلیون تومان امروز. [یک کتاب حافظ پانصدساله با مینیاتور را در همان لندن به‌یک میلیون و دویست هزار پوند فروخته‌اند ـ و درواقع خریده‌اند. باز هم رادیو بی‌بی‌ئی فروردین ۱۳۷۹ / آوریل ۲۰۰۰، اما قیمت؟ هرپوند امروز هزار و دویست تومان است ـ نه دویست تومان ـ تا در چاپ بعدی به‌چند برسد؟]

آنکه لبش مایهٔ حلاوت قند است　　کاش بگوید که نرخ بوسه به‌چند است؟

«حرف‌های صد تا یک غاز»، آن نیز اگر آن را نشویند و به‌خورد خودمان ندهند.[۱]

خواجه رشید و وقف بیمارستان

با این که مُهر تأیید و امضای تصدیق باستان‌شناسی فی‌المثل‌در جام خشایارشا یا مهر داریوش و یا وقفنامه خواجه رشید[۲]، گاهی میلیون‌ها دلار قیمت

۱ـ خود خواجه رشیدالدین به‌دست جلاد سلطان ابوسعید، سرش را بریدند و در کوچه و بازار تبریز گرداندند و ندا دادند که این سر آن یهودی است که کلام خدا را تغییر داده است. (نای هفت بند، ص ۲۸۸ به‌نقل از تاریخ تبریز محمدجواد مشکور.)، این بلا به‌صورت دیگری برسر محمدصادقِ نامی نویسنده تاریخ زندیه هم آمده است.

(نای هفت بند، چاپ چهارم، ص ۵۱۶)

۲ـ وقفنامه خواجه رشید که از امهات آثار قدیم و یکی از معدود کتاب‌های عصر مغول است، داستان جالبی دارد. کسی از این وقفنامه اطلاعی نداشت. بیست سی سال پیش (آبان ۱۳۴۸ش / دسامبر ۱۹۶۹م.) یک کنگره به‌مناسبت هفتصدمین سال تجلیل رشیدالدین در تهران تشکیل شد، قرار شد یک دو روز نیز کنگره در تبریز باشد و از ربع رشیدی نیز بازدید به‌عمل آید. روز جمعه، در چای‌خانه دانشکده ادبیات، مردی با یک کتاب قطور سنگین، میان جمع آمد و گفت: شما برای تجلیل خواجه رشید آمده‌اید، این وقفنامه خواجه رشید است که امضاء و تصحیح خواجه را در کنار صفحات خود دارد، آن را بخرید و نگه دارید. صحبت از سی چهل هزار تومان قیمت شد، ولی بعضی قبول نداشتند. یکی از رفقا گفت: مگر چه کرده‌اند که قیمت را اینقدر بالا می‌گیرند؟ سندی است مربوط به‌ایران، و باید به‌جای امنی سپرده شود.

من گفتم: البته شاید حرف تو درست باشد، اما این را هم بدان، خانواده‌ای ششصد و پنجاه سال این کتاب قطور و سنگین را حفظ کرده، البته ممکن است بگوئید که برای حفظ موقعیت خانوادگی و تولیت و ضبط املاک چنین کرده، اما باید گفت که: اولاً چنین نیست ـ چون بسیاری از املاک به‌طور کلی از بین رفته‌اند و اصولاً بلافاصله بعد از مرگ خواجه رشیدالدین همه آثار او خراب و قاعاً صفصفاً گردید، ثانیاً آن که ولو چنین باشد، در این ششصد سال که بیش از بیست نسل گذشته است، اینان در برابر همه مهاجماتی که به‌تبریز شده است، تنها به‌حفظ این اثر گرانقدر پرداخته‌اند: عبور تیمور، هجوم متمدد عثمانی ـ و به‌قول صاحبان تواریخ قدیم «رومیهٔ شومیه» ـ چه در عصر صفوی و چه بعد از آن، قتل و غارت و مهاجمات روس‌ها و داسنان ترکمن‌چای، زد و خوردهای ترک‌ها و کردها و ارمنی‌ها،

←

ـ وقایع مشروطه و درهم پاشیدگی آذربایجان پیشه‌وری، هریک از این‌ها ایجاب می‌کرد که صدها امثال این اسناد را نابود یا خارج سازد ـ همانطور که ساخت.

بسا بوده باشند کسانی که نتوانستند دختر و فرزندان خود را از چنگ مهاجمان نجات دهند، ولی به‌حفظ این ذخیره گرانبها پرداخته آن را خانه به‌خانه و شهر به‌شهر همراه برده و شاید هم لای دیوار حفظ کرده‌اند، پس اگر پولی در ازاء آن داده شود، کار مهمی نشده.»

(از پاریز تا پاریس، ص ۲۵۸).

من آن روز گفتم: آقا، ششصد سال گذشته، سالی هزار تومان مخارج نگهبانی به‌ایشان بدهید (روزی سه تومان) می‌شود ششصد هزار تومان، اگر زیاد است سالی پانصد تومان، اصلاً روزی یک تومان بدهید، بیش از دویست هزار روز و شب گذشته، دویست هزار تومان ـ روزی یک تومان مزد نگهداری یک برهٔ «کومروه» و یک کهرهٔ مرخج هم بیشتر می‌شود! مرحوم مینوی که در این جلسه حضور داشت، تحت تأثیر این حرف من قرار گرفت، و گویا به‌اشاره او، و ایرج افشار، به‌هرحال، صاحب کتاب را راضی کردند.

حالا ارزش کتاب به‌جای خود، شنیدم اخیراً اداره اوقاف آذربایجان نامه‌ای به‌ایرج افشار و چند تن از دست اندرکاران چاپ مجدد کتاب نوشته و خواسته تأئیدیه آنها را برای ضبط املاک وقفی خواجه به‌دست آورد، یعنی درواقع دست بگذارد روی ثلث املاک آذربایجان و همدان و اصفهان و حتی کرمان و بم! آیا این ارزش کاربُردیِ شناختِ یک سند نیست؟ ـ گو اینکه عملاً باید آن را ضد ارزش حساب کرد.

حالا که صحبت از کنگره خواجه رشید پیش آمد، باید عرض کنم که این جمع در آن کنگره سخنرانی کرده‌اند: اشپولر، ایرج افشار، باستانی پاریزی، شیرین بیانی، جان بویل، توران عثمان، دانش‌پژوه، زریاب خویی، غلامرضا سلیم، سیدجعفر شهیدی، کنت لوتر، مهدی محقق، محیط طباطبائی، منوچهر مرتضوی، محمدجواد مشکور، سیدحسین نصر، خالق احمدنظامی، غلامحسین یوسفی، و هم‌چنین: مرحوم عبدالحی حبیبی، مرحوم حسینقلی ستوده، مرحوم زکی ولیدی طوغان، مرحوم عبدالکریم علی‌زاده، مرحوم بدیع‌الزمان فروزانفر، مرحوم کارل بان، و مرحوم مجتبی مینوی. یعنی از ۲۵ نفر حاضر در آن مجلس، هفت نفر آنها درگذشته‌اند، و سالی نیست که یکی دو تا از این جمع کم و مرحوم نشود، تا کی و چه کسی در چاپ‌های بعدی کتاب، این کلمه را جلو اسم ما هم بگذارد! [در چاپ حاضر هم باید متأسفانه در جلو اسم دانش‌پژوه و زریاب خویی و محیط طباطبائی و محمدجواد مشکور و غلامحسین یوسفی کلمه مرحوم را اضافه کنم]

هرروز زین دیار غم‌آباد می‌روند
جمعی، که هفتهٔ دگر از یاد می‌روند

←

کاربُردی دارد، با همه اینها، این باستان‌شناسان هستند که با همین چندرغاز حقوق بخور و نمیر دولتی، شب‌ها در کاروانسرای قزوین می‌خوابند و روزها در قبرهای مؤمنین هزار سال پیش بیتوته می‌کنند، به‌هوای اینکه اثری بیابند که رشته تمدن‌ها را به‌هم پیوند زند ـ اثری که گاهی در موزه‌ها برای آن نمی‌شود قیمت تعیین کرد، در حالی که باید بزرگ‌ترین مبارزه را نیز برای جلوگیری از حفریات غیرعلمی و قاچاق و خروج اشیاء تاریخی به‌عمل بیاورند.[1]

بیشتر از نصف مردمی که به‌عنوان توریست به‌لندن و پاریس، و سایر شهرهای مهم عالم می‌روند، برای دیدن آثار تاریخی و موزه‌های آنهاست، و این درآمد پنهان، چیزی است که هیچ وقت خود آن دولت‌ها هم آن را پنهان نمی‌کنند.

ما مورخین انسان‌دوست باید عرق از پیشانی خود پاک کنیم که هزار سال فحش دادیم به‌سازندگان اهرام مصر ـ که بردگان را به‌کار گرفتند ـ و برپاکنندگان دیوار چین که تنها اثری است در عالم که از ماه توان آن را دید ـ و حرف ما این است که کارگران نافرمان را «لای پی» می‌نهادند ـ و البته یک

← این زندگی حلال کسانی که همچو سرو
آزاد زیست کرده و، آزاد می‌روند
(گلشن آزادی طبسی)

۱ـ رجوع شود به‌مقاله سورن ملیکیان، «کاوش‌های پنهان و غیررسمی»، ترجمه مصطفی رحیمی، مجله سخن سال ۱۲. این ملیکیان نیز یکی از اعجوبه‌های باستان‌شناسی و کلکسیون بازی است. در کنگره ایران شناسان در پاریس (شهریور ۱۳۷۸ / سپتامبر ۱۹۹۹م.) یک سخنرانی با اسلاید درباره شراب‌خوری در شاخ گوزن و گاو ایراد کرد ـ که همه سرمست شدند، و من به‌او گفتم: امشب مدعوین شما گاوباره شدند که به‌شادخواری شما مهمان بودند. یکی از این‌ها تصویر جام شرابی آبی‌رنگ با در مطلا، ساخته شده در کرمان بود که متعلق به‌قرن ۱۷م. / ۱۱هـ است و متعلق به‌موزه گلبنکیان در لیسبون بود. تبرکاً به‌خاطر کرمان نقل شد.

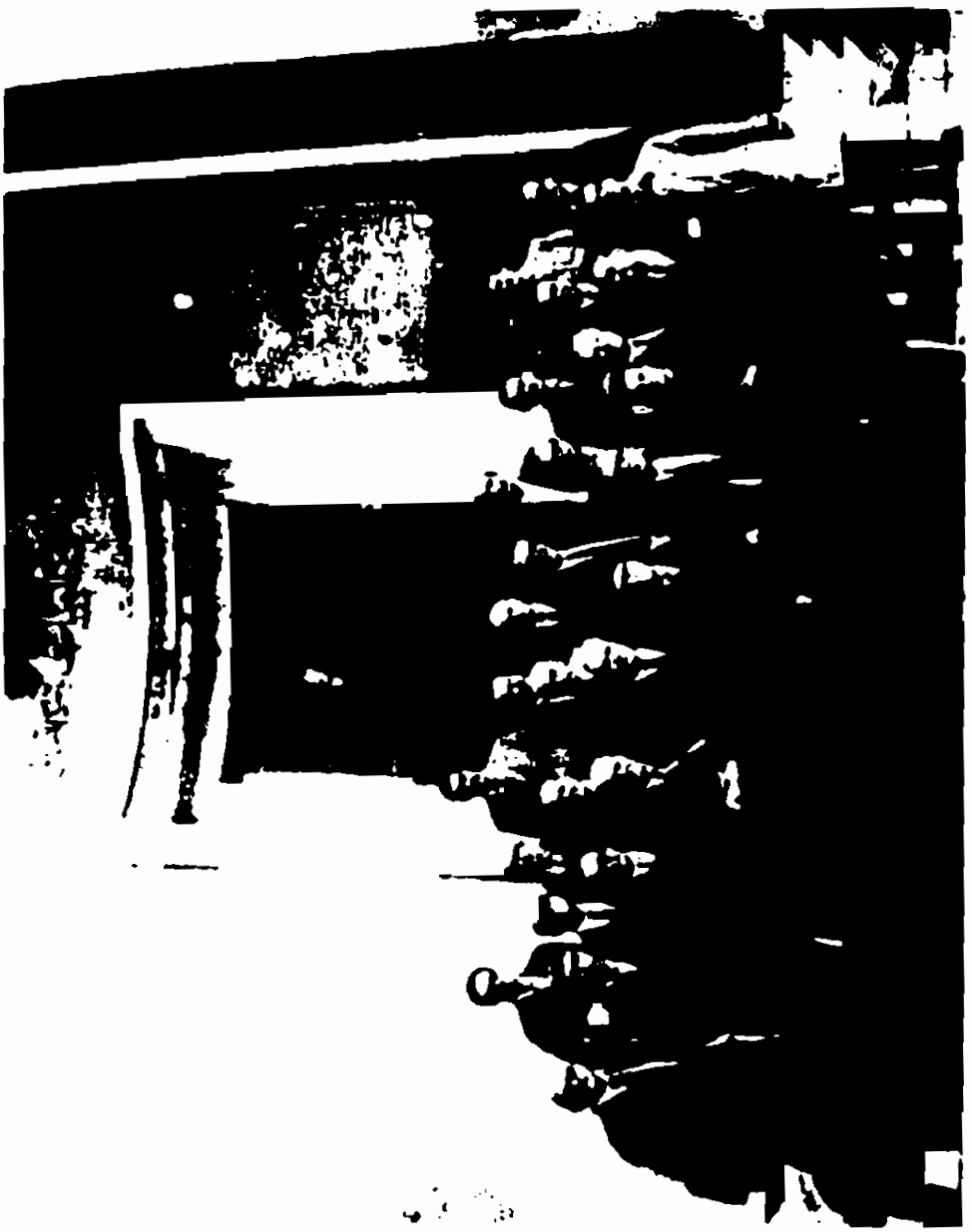

اعضاء مجلس کنگره خواجه رشیدالدین فضل الله

اشتباه است[1] ـ و ایراد گرفتیم به‌داریوش و خشایارشا که بودجه مملکت را صرف ستون‌های تخت جمشید کرده ـ و امروز متوجه می‌شویم که همان اهرام به‌اندازه یک معدن نفت ـ منتهی صنعت بدون دودکش ـ به‌مصر سود رسانده، صحبت از ده بیست میلیون بازدیدکننده است ـ و آمار گرفته‌اند که هرتوریست حداقل پانصد دلار در کشور میزبان خرج می‌کند. دیوار چین هم همین طور و توپ قاپو سرای هم به‌هم‌چنین. بیست میلیون پولدار امریکائی می‌آیند و یک به‌به و execellente می‌گویند و وقتی می‌روند می‌بینی هرکدام پانصد دلار جا گذاشته‌اند. معدن نفت از این پرسودتر؟

خشت همه موزه‌های عالم را باستان‌شناسان و حفاران نهاده‌اند ـ در حالی که خود آنها، حقوقی به‌اندازه یک خشت‌زن کرمانی هم ندارند، و مثل همان خشت‌زن‌ها، با اینکه هزار خانه برای دیگران می‌سازند، خودشان اغلب بی‌خانه می‌مانند.

شروع کلام من از خشت بود، و یاد خیر از انگشتان خشت‌مالانی که مردم جنگل‌نشین گوشتخوار را، با خشت‌مالی خود، خانه‌نشین و شهرنشین کردند و از توحش به‌تمدن رساندند[2] ـ در حالی که طی قرن‌ها و هزاره‌های بسیار، باز همان خشت‌مال فقیر و ناتوانی بودند که روزی هزاران خشت می‌زد و باز به‌نان شب محتاج بود، و حتی اگر دفینه‌ای نیز

۱ـ در باب این غلط مشهور جسد لای دیوار گذاشتن رجوع شود به«خود مشت مالی»، ص ۱۵۵

۲ـ در باب اهمیت خشت در تمدن، رجوع شود به‌مقدمه تاریخ کرمان، چاپ چهارم، «خشت بردریا زدن» (ص یازده تا سی و دو)

اگر شاه باشیم و گر زردهشت
نهالین ز خاک است و بالین ز خشت

(شهاب‌الدین کرمانی، به‌نقل از شرفنامه منیری)

در خشت‌مالی خود می‌یافت، باز سهم ظلمه و چکمه‌پوشان می‌شد.

■ در تاریخ، موارد متعدد از این دفینه‌یابی‌ها داریم، و چون ربطی به‌باستان‌شناسی دارد، و اصلاً جزء باستان‌شناسی است، و پایه اصلی موزهٔ سکهٔ شما، با همین دفینه‌ها گذاشته شده، من به‌یک نمونه آن از تاریخ اکتفاء می‌کنم.

روبنده بیگ حوالی سال ۱۰۶۳هـ / ۱۶۵۳م. بعد از خلع میرزاهاشم خراسانی وزیر پرتزویر طمع‌کار در کرمان و رفتن مرتضی قلی‌خان قورچی باشی، حاکمی به‌کرمان آمد به‌اسم عباسقلی‌خان که ابتدا لقب روبنده‌بیگ داشت، و مدتی نیز میراب دارالسلطنه اصفهان بود. این عباسقلی‌خان، بعد از آنکه باغ و عمارت قوشخانه را شروع به‌ساختن کرد، از خوش‌شانسی، به‌قول یک مورخ کرمانی، دو سه بار دفینه به‌دست آورد ـ از آن جمله وقتی به‌تل خاک محاذی برج رسیدند «... عمله و فعله، که خاک برمی‌داشتند، دو خم مملو از نقره مسکوک به‌سکه امیرتیمور و شاهرخ میرزا پدیدار شد، خان این معنی را به‌فال نیکو دانسته خرّمی‌ها نمود... قدری صرف اتمام زین و لجام، و قدری را صرف انجام آفتابه لگن و قهوه‌دان و سایر نقره‌آلات نمود... در اواسط این سال، استاد حسین خشت‌مال نیز قدری نقره مسکوک به‌سکه پادشاه فردوس جایگاه، شاه شجاع، خلاصهٔ دودمان آل مظفّر، در محله بازارشاه، در خانه ملک نصیر ـ که مقابل خانه مرحوم شاه صفی‌الله نعمت‌اللهی ـ که حال کاروانسرا شده متصل به‌دکاکین است ـ یافته، به‌سرکارخان انتقال یافت.

تبیین این مقال آن که استاد حسین مزبور، در خانه استاد ملک نصیر نمدمال، خشت‌مالی می‌کرده، در حین شکافتن زمین، نوک تیشه‌اش برخُمی آمده، علامت دفینه ظاهر شد. شاگردان خود را به‌بهانه‌ای

مرخص ساخته، خود در مقام تحقیق آن درآمده، خُمی پر از نقرهٔ مسکوک ملاحظه کرده بود، آن را آن روز تا شب به‌دفعات خالی کرده، به‌خانهٔ خود نقل می‌نماید و پاره‌های خُم شکسته را در زیر خاک مخفی و نوعی نموده که احدی برآن سرّ مطلع نشده بود.

قدری از آن زر را برداشته، به‌دارالعبادهٔ یزد برده که بفروشد، یهودی براین سرّ آگاه، و آن زر را به‌رسم تحذیر و تخویف از او گرفته، به‌مرتبه‌ای متوهمش ساخته بود که در همان شب از یزد فرار، و به‌کرمان عازم و بعد از چند روز داخل شهر، و چند عدد آن را به‌میرقوام‌الدین زرگر فروخته، خیالش این که وجه را به‌دفعات به‌نوعی که کسی خبردار نشود صرف نماید.

اتفاقاً پسرِ او برکیفیتِ این حال مُخبر، و چند عدد برداشته نزدِ میرزا محمد زرگر برده بود که رایج در عوض بگیرد. میرزا محمد بلاتأمل آن وجه را به‌خانهٔ محمد زمان بیگ کلانتر آورده، در حضورِ جماعتی که آنجا حاضر بودند ـ آن قدر (؟) را ابراز می‌نماید.

مقارن این حال، بیجن‌بیگ ایشیک آقاسی و غلام‌خان، به‌جهت مطلبی به‌خانهٔ کلانتر آمده، براین معنی مُطلع، و کلانتر، میرزامحمد را با آن وجه، به‌مصحوب مشارٌالیه، به‌خدمتِ خان فرستاده، خان استماعِ این حرف را غنیمتِ شگرف دانسته، جمعی از ملازمان خود و محمدصالح ریش سفیدِ بازار را به‌تحقیق و بازیافتِ وجه معلومه تعیین، و به‌بازار شاه فرستاده.

جام می و خون دل

کاتبِ حروف،[1] در خدمتِ مرحومِ مغفور میرشمس‌الدین محمد عمِّ خود، در دکانِ استاد مؤمن عطار نشسته بود ـ که

۱ـ مقصود، نویسنده تاریخی است که مربوط به‌عصر صفویه است و باز صحبت خواهم کرد.

این جماعت، استاد حسین را حاضر، و به‌ضرب شکنجه او را مُقر ساخته [ ] به‌نهجی که مرقوم شده تقریر نمود، آنچه موجود داشت آوردند.

شمارهٔ آن حسب‌الواقع ظاهر نشد که چه مبلغ بود، [مجموعاً جز] آنچه خود صرف و به‌هرکس داده بود، تخمیناً چهل من نقرهٔ مسکوک[1] به‌سکه شاه شجاع و غیره سلاطینِ مظفری، به‌سرکارِ خان واصل شد، [و آنچه دیگران] که از این زر، در جزو، از حسین گرفته بودند به‌رسم جریمه بازیافت نمودند، و حسین مذکور تا سه چهار سال قبل از این ـ که زنده بود ـ خشت [مالی] و فعله [گی] می‌کرد، بیت:

جامِ می و خونِ دل هریک به کسی دادند

در دایرهٔ قسمت، اوضاع چنین باشد

و در همین سال، ملا ادراک، غلامِ خواجه عبدالباقی، در خانهٔ خود، کوزه [ای] ـ که به‌قدر سه تومان باشد، نقرهٔ مسکوک به‌سکهٔ شاهرخ ـ یافته. به‌خدمتِ مستوفیِ خان عرض نمود، مستوفیِ مزبور بدون عرض و اطلاعِ خان، آن وجه را بازیافت و به‌خازنِ سرکار سپرده، قبض تحویل [کرد]. چند روز که از این مقدمه گذشت، محمدعلی و آقااسمعیل سرکله‌گیر مشهور، در خانهٔ خود عمارت می‌کرد، کوزه زری ـ که سه چهار تومان بوده باشد ـ به‌وکلاء خان عرض، و به‌دستور، تحویلِ خازن شد...»[2]

۱ـ جای دیگر از زرِ مسکوک یاد شده، ولی معلوم است که باید سکه نقره باشد که چهل من بوده است، و مقصود نویسنده از زر، که به‌طور عام یاد می‌کند، ظاهراً مُطلق پول و سکه است. شاه شجاع مظفری از سال ۷۵۹هـ / ۱۳۵۷م. تا ۷۸۶هـ / ۱۳۸۴م. در شیراز و کرمان حاکم بوده است.

۲ـ باید عرض شود که حدود ۱۰۸۰هـ / ۱۶۶۹م. شاردن، یک کیلو جو برای اسب خود به‌سه دینار خریده است ـ وسط راه توی کاروانسرا. و ده هزار دینار می‌شود یک تومان. و بنابراین با سه چهار تومان که سی چهل هزار دینار باشد می‌شد ده هزار کیلو ـ ده تن جو ـ حداقل خرید.

این مطلب را یک نویسندهٔ کرمانی که خود شاهد بیچارگی خشت‌مال بوده نوشته،[1] و من به‌عنوانِ نمونه نقل کردم، وگرنه در تاریخ و افسانه‌های ما هزارها نمونه و مشابه دارد. قصد من از نقل آن نیز این بود که به‌هرصورت همه این طلاها و خم‌های زر و نقره مسکوک، در پناه همان برج و باروهائی حفظ می‌شده است که خشت آن را، همان خشت‌مال‌های پیر، زده بودند، و طلاها در کوزه‌هایی حفظ می‌شده که کوزه‌گرهای فقیر آن را می‌ساخته‌اند، و آخر کار هم که سکه‌های قدیمی در خانه یک سرکله‌گیر،[2] یا خانهٔ یک نمدمال، و توسط یک خشت‌مال پیدا می‌شده، باز، صرف لجام اسب و دهنهٔ مرکب و قهوه‌خوری خان حاکم می‌شده است، و خشت‌مال پیر می‌مانده و فقر و فاقه‌اش و کوزه‌گر ناتوان و چرخ کوزه‌گری‌اش. و از قدیم هم گفته‌اند که «کوزه‌گر از کوزه کهنه آب می‌خورد»![3]

۱ـ این کتاب، نسخه‌ای خطی است در کتابخانهٔ مرحوم سیدمحمدهاشمی کرمانی و به‌لطف آقای سیدمجید هاشمی فرزند ایشان، در اختیار نگارنده قرار گرفت. کتاب به‌سال ۱۰۹۶هـ / ۱۶۸۵م. نوشته شده، و مؤلف چنان که یاد کرده، واقعه شکنجه دادن خشت‌مال بیچاره را به‌چشم خود دیده بوده است و در آخر، شعر حافظ را شاهد مثال آورده.

۲ـ سرکله‌گیر، مقصود کسی است که مأمور دریافت جزیه سرشمار از غیرمسلمانان بوده است، و معمولاً در کرمان، سرکله‌گیران دورهٔ صفوی، کسانی بوده‌اند که تازه مسلمان شده بودند ـ خصوصاً از زرتشتیان: جدیدالاسلام، نودین، و طبعاً از کاسه کوزه همه خلایق غیرمسلمان خصوصاً زرتشتیان خبر داشته‌اند.

۳ـ حدود چهل سال پیش ـ که آقای نجفی رئیس آموزش و پرورش کرمان بود ـ یک خمره سکه در سردر ـ از دهات درختنگان و کوهپایه کرمان به‌دست آمده بود. آقای ابوالقاسم ارجمند، باررس وقت فرهنگ، مأمور ضبط آن شد ـ و آن طور که خود می‌گوید: حدود دو من سکه نقره بود و نقش ابوسعید (مغول؟ تیموری) داشت ـ ارجمند گوید آنها را به‌تهران فرستادیم و خواستیم که طبق قانون، ثلث آن را به کشف کنندگان بفرستند ـ نشانی به‌آن نشانی که یک دانه پس فرستاده نشد. آقای ارجمند در سیرجان معلم من بوده.

←

سرِ شخم به‌حلقه گیر می‌کند

در افسانه‌های تاریخی کرمان، دو سه مورد داریم که پیدایش ثروت بعضی ثروتمندان ولایت را به‌یافتن گنج یا عوامل دیگر نسبت می‌دادند، مثلاً در مورد ثروت گنجعلی‌خان روایت هست که او به«سنگ فارس» دست یافته بود که به‌هرچیز آن را آشنا می‌نمود فوری به‌زر سرخ تبدیل می‌شد. و روایت می‌گوید که «سنگ فارس از باقیمانده جسد دخترکی نازنین در تنور به‌دست آمده بود.»[1].

یا در باب ثروت حاج آقا علی زعیم ملا، که وزیری در باب ثروت او می‌نویسد: «سی سال قبل قطعاً هزار تومان ملک و مال نداشت و اکنون [۱۲۹۴هـ / ۱۸۷۸م.] البته سالی ده هزار تومان مداخل دهاتش متجاوز است»[2] آری در باب این زعیم ملا گویند که «او معروف به‌علی دشتبان بود و با برادرش حسینعلی در اختیارآباد کرمان کار می‌کرد، به‌وسیله مباشر ارباب از کار برکنار شد. غروب که عازم رفتن بود زارع، او را صدا می‌کند که گاوها را که مشغول شخم بودند ـ او شخم را ادامه دهد تا زارع خودش نماز بخواند، و او چنین کرد. موقع کار متوجه شد که شخم به‌جائی گیر کرده، گاو قدرت کشش آن را ندارد، فوراً گاوآهن را خلاص کرد و با بیل زمین را کاوید متوجه شد که سر شخم به‌یک حلقه گیر کرده. روی حلقه را پوشاند و فردا صبح برای تصرف دفینه آمد و خم خسروی را که با حلقه

← پنجاه سال پیش، مقداری سکه آل مظفر کشف شد که من یکی دو تا از آنها را نزد آقای انصاری بازرس آن روز فرهنگ کرمان دیدم. مقصود این است که سرمایه اصلی موزه‌های پول ـ که این روزها به‌حق «تماشاگه پول» نام یافته و خانم پریسا اندامی شاگرد خودمان کلیددار آن است ـ آری، سرمایه همه این‌ها دفینه‌هایی است که معمولاً هنگام کشاورزی یا زلزله پیدا می‌شود.

۱ـ گنجعلی خان، ص ۴۸۳، نقل از مقاله دکتر رشتیا در مجله کابل.

۲ـ جغرافیای کرمان، چاپ چهارم، ص ۲۸۱

آهنی درش بسته شده بود ـ و آن حلقه به‌گاوآهن گیر کرده بود ـ به‌دست آورد و به‌تدریج پول‌ها را تبدیل کرد و از همان پول ۳ دانگ اختیارآباد را از حسینعلی خان پسر فضلعلی خان بیگلربیگی خریداری کرد و ملک را به‌برادرش واگذار کرد ـ و گویا اولاد او هنوز در اختیارآباد هستند.[۱]

شک نیست که واقعیت این افسانه تنها در همین است که شخم زعیم ملا در زمین گیر کرد، و او در املاکی که بعضی چهل فرسنگ با هم فاصله داشتند و در تجارتی که به‌هلند و انگلستان و چین کشیده می‌شد صاحب نفوذ و دخیل شد و هی پول به‌قرض شاهزاده‌ها و حکام داد و هی املاک آنها را رهن کرد و خرید. گنج از این بالاتر سراغ دارید؟ بگذریم از این که در آخر کار تمام ثروت حاج آقا علی نصیب دیوان شد.[۲]

مس طلا نشد، ولی سرب نقره شد

خوب، آن که صحبت گنج به‌دست آوردن خشت‌مال بود و دشتبان، و دولتی که بی‌خون دل به‌دست آمده بوده و نصیب ارباب دیوان شد. چون صحبت از کاسه و کوزه در میان است، حالا صحبت از یک سفالگر و به‌اصطلاح خودمان کاسه‌گر هم بکنم.

حق ویردی نامِ کاسه‌گر، از سنگ‌های باطله معدن سرب کوبنان در سال ۱۰۸۲هـ / ۱۶۷۱م. مقداری نقره استخراج نموده بود.[۳] خیلی زود داروغه و کلانتر آگاه شدند و از ملامحمد کوبنانی عالِم روحانی، حقیقت حال را خواستند، او نوشت:

«... حق ویردی کاسه‌گر، به‌جهت سرانجام رنگ کاسه، بعضی از

۱ـ روایت آقای احمد عامری اختیارآبادی.

۲ـ درخت جواهر، ص ۳۷۲.

۳ـ یک معدن استخراج نقره مهم در عصر صفوی بوده که امروز کور شده است. در این باب رجوع شود به‌مقدمه نگارنده بر«تذکره صفویه کرمان».

سنگهای باطله زمان عمل مرحوم صفی‌قلی‌بیگ ـ که قرمز و بنفش بوده ـ از کوجهر[1] برچیده، در کوره کاسه‌گری ریخته که تجربه نماید،[2] در آن اثناء گداختهٔ سرب آن از کوره جریان یافته بود، مشارالیه قدری از آن سرب را به‌جهت امتحان انحراق می‌نماید، نقره‌دار بوده... به‌دفعات سنگ‌ها را برگرفته نقره به‌عمل می‌آورده... داروغه و کلانتر شش هزار دینار جریمه از حق ویردی گرفته این مراتب را مخفی داشته... میرزا شریف این مراتب را قلمی و نوشتجات ملامحمد و کلانتر و داروغه کوبنان را به‌خدمت نواب دستوری مرسول داشت...»

خوب، حالا پیش از آنکه به‌عواقب کار آن کاسه‌گر برسیم، از یک کاسه‌گر دیگر حرف بزنیم. در همین سال «... قدری اشرفی به‌سکه سلاطین گورکانی در کارخانه کاسه‌گری مشهور به‌کارخانهٔ حاجی میرکی ـ که به‌راقم این اوراق هذه الوقت متعلق است[3] ـ اسمعیل کاسه‌گر یافته،[4]

۱ـ گوجهر، گودال پائین، نام آبادیی است از کوهبنان که مرکز استخراج نقره بوده.

۲ـ شاید هم تجزیه نماید؟

۳ـ یعنی دکان مذکور در تصرف میرمحمد سعید مشیزی نویسنده تذکره صفویه کرمان بوده است.

۴ـ در بیشتر نقاط ایران مراکز کاسه‌گری بوده ـ ولی بعض شهرها مثلاً کاشان، یا می‌بُد، یا مروست، شهرت بیشتری می‌یافته‌اند. در سیرجان، در محمودآباد، غلامحسین سری‌ساز ـ که سری قلیان و کاسه وافور می‌ساخت ـ یکی از معروف‌ترین نوع کاسه‌های لعابی و خصوصاً تغارهای کشک‌مالی را می‌ساخت. یک کاسه زیبای کاشی متعلق به‌نزدیک هزار سال پیش، دکتر فیروز باقرزاده کشف کرده، و در باب آن در کنگره ایران‌شناسی کمبریج ـ چند سال پیش صحبت کرد. اینکه گفتم متعلق به‌حدود هزار سال پیش به‌دلیل اینکه کاسه متعلق بوده به‌سابق‌الدین علی سهل ـ حاکم عصر سلجوقی بم، و در آن کاسه نه تنها نام رئیس علی سهل ثبت شده ـ بلکه لقب او نیز به‌عنوان کریم‌الشرق یاد شده است. در باب این حاکم صاحب کرامت بم به‌تفصیل در کتاب سلجوقیان و غز در کرمان یاد شده است. او حوالی ۵۸۷هـ / ۱۱۹۱م. از بم به‌سیستان مهاجرت کرد. (سلجوقیان و غز در کرمان، ص ۵۹۴).

آنچه به‌نظر آمد هفتاد و دو عدد بوده. مجله درست،[1] [کردند] و به‌دیوان اعلی فرستاده، حسب‌الامر الاعلی مقرر شد که مقتضی قانون شرعِ انور معمول دارند...»

معلوم است که چیزی به‌کاسه‌گر نرسیده، زیرا طبق قانون شرع «بطونِ اَوْدیه و قُمَمِ جبال»[2] متعلق به‌حاکم شرع است و گنج هم شامل آن می‌شود.

اما مورخی که این حوادث را قلمی کرده، لابد باستان‌شناسان عزیز خواهند گفت که مورخ ما در این گنج‌یابی، لابد «ناقه و جملی» داشته که این مطالب را نوشته. توضیحاً عرض می‌کنم که خود او، با اینکه مالک خانه بوده، از این ۷۲ سکه هیچ نیافته و خود می‌نویسد: «... کمترین، که حسب‌الارث، مالک و متصرف کارخانه مزبوره بود ـ از آن وجه محروم شد. خدای تبارک و تعالی، عوض، کرامت فرماید...»[3]

کاسه سر در زر کاسه ظاهراً منسوب به‌کاسان است که آبادیی بوده در سمرقند ـ برشمال اخسیکث و معرب آن قاسان است، و منسوب بدان شهر را کاسی و کاسانی گویند.[4]

گمان من آن است که آریائی‌ها بعد از آن که از سیبری و ماوراءالنهر سرازیر به‌فلات ایران شدند ـ به‌حدود چشمه خداآفرین فین که رسیدند، گروهی بار افکندند ـ و آنها از اهالی همان کاسان سمرقند بودند ـ و به‌یاد ولایت، آبادی کاشان را در حوای چشمه فین بنیان نهادند. کاسه رود نام

۱ـ مجله درست کردن، یعنی صورت جلسه نوشتن و گزارش فرستادن.

۲ـ یعنی داخل دره‌ها و بیابان‌ها، و قله کوه‌ها ـ آن جا که در تصرف مردم نیست ـ متعلق به‌حاکم شرع است.

۳ـ تذکره صفویه کرمان، چاپ نگارنده، ص ۲۵۲

۴ـ انجمن آرا. شاید بتوان میان کاشغر (= دره، گرکاشی‌ها) و این کلمه نسبتی پیدا کرد.

رودخانه‌ای بوده در سرزمین توران.

به‌سختی گذشت از در کاسه‌رود

جهان را یخ و برف در کاسه بود[1]

هنر سفال‌پزی و کاسه‌گری ظاهراً در همان کاسان سمرقند هم سابقه داشته که در حق یک کاسی به‌طعنه گفته‌اند: حبیب کاسی، ای کاسهٔ سرت پنگان. و چنان می‌نماید که ساخت کاسه منسوب به‌همان کاسان باشد ـ هم چنان که صینی منسوب به‌چین است[2] و قوری (= غوری) منسوب به‌غور ـ یعنی کالای چین به‌غور می‌رسیده و از آنجا توزیع می‌شده، و لابد خود مردم آن ولایت نیز بعدها قوری ساخته‌اند. کاس عربی از همین کلمه گرفته شد، و کاشی و کاشانی به‌عقیده من صورت اصلی آن کاصی و کاصانی بوده ـ و حرف «ص» در بسیاری موارد به«چ» و «ش» بدل شده است. اصطخر = ایشتخر، شیراز = چهراز، شول = صول، صوغان = چوگان، صولجان، و مهمتر از همه: کاشی = کاچی.[3]

فردوسی کلمه کاسه را به‌همین معنای امروزی به‌کار برده:

سه کاسه نهادی برو از گهر

به‌دستار زربفت پوشیده سر

کاسه کاشی از قدیمی‌ترین محصولات تمدن عالم است ـ در بسیاری از قبرهای هزاره‌های قدیم در جزء اشیائی که در کنار مرده نهاده شده

۱ـ فردوسی، و یک دلیل برفرار آریائی‌ها از سرمای آسیای مرکزی.

۲ـ کاسه چینی که صدا می‌کند　　خود صفت خویش ادا می‌کند

(جامع‌التمثیل)

و کاسه به‌چین بردن، مثل است نظیر زیره به‌کرمان بردن:

که می‌برد به‌عراق این بضاعت مزجاة　　چنان که زیره به‌کرمان برند و کاسه به‌چین

(سعدی)

۳ـ ناظم‌الاطباء.

مهمتر از همه یک کاسه است. طبل‌های اولیه کاسه‌ای بوده که پوست برآن بسته باشند. صدها ترکیب با این کلمه ساخته شده ـ و این دلیل برقدمت آن است ـ و شاید عجیب‌ترین آن کاسه سر بوده باشد ـ که در همه قبرهای تاریخی هست.

تردید نباید کرد که کاسه چینی ـ و حتی کاشی نیز منشاء آن از ماوراءالنهر بوده باشد و در لغت منظور از کاسه فغفور، همان پیاله چینی است.

طشت خاکستر کاسه کوزه، یک ترکیب رایج عام است به‌معنی اوضاع و احوال و موقعیت هرچیز و هرکس، و آن را از اتباع دانسته‌اند، و مثل آورده‌اند: کاسه کوزه‌اش را به‌هم زدن، کنایه از دستگاه کسی را به‌هم زدن، و کاسه کوزه‌ها را گردن کسی شکستن، او را مقصر کارهای بد شده شمردن.[1]

در مورد معنی اخیر باید به‌این رسم اشاره کرد که وقتی کسی از جهت جامعه مورد خشم قرار می‌گرفت و مطرود شناخته می‌شد ـ وقتی از کوچه‌ای می‌گذشت، ساکنان بعض خانه‌ها که مخالف دکترین و روش او بودند ـ از بالای بام، کوزه خاکستر و یا طشت خاکستر برسر او می‌ریختند، و گاهی از فرط خشم، کاسه و یا کوزه را برسر او می‌شکستند.

شنیدم که وقتی سحرگاه عید
زگرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی‌خبر
فروریختند از سرائی، به‌سر
همی گفت شولیده دستار و موی
کف دست شکرانه مالان به‌روی

۱ـ لغت‌نامه. کاسه کوزه‌دار، چیزگر. آن که خانه آماده دارد قماربازان را. صاحب قمارخانه.

که ای نفس، من درخور آتشم
به‌خاکستری روی درهم کشم؟[1]

آنکه کاسه می‌سازد کاسه‌گر است. و کاسه‌گر نام نوایی موسیقی نیز هست، و ظاهراً برمبنای استادی بوده که باکاسه تار خود ـ آهنگ و ضرب را توأم می‌کرده است و کاسه‌نواز بوده. خاقانی گوید:

نوای کاسه‌گر و ساز بربط و مزمار
طریق کاسه‌گر و راه ارغنون و سه‌تار

ده‌ها آبادی در ایران داریم که به‌کاسه‌گران و کاسه‌گر محله معروف‌اند.

پیاله در کفنم بند

مهمترین مطلبی که ربط به‌تاریخ دارد ـ پیدایش حکومتی به‌نام کاسی‌ها در دنیای قدیم است، که با پسر حمورابی زد و خورد داشته‌اند ـ و ۱۵۰ سال بابل را به‌وحشت انداخته بودند ـ و بعد از فتح بابل ۵۷۶ سال حکومت کرده‌اند و در ۱۱۷۱ق.م. حکومت آنان به‌پایان رسیده است، و اینها ظاهراً از کوه‌های زاگرس به‌بابل تاخته‌اند ـ که باید آنها را اجداد همین کردها و بعضی لرهای امروزی دانست. آنها به‌اسب احترام بسیار می‌گذاشتند. خدای بومی آنان کاشو[2] خوانده می‌شد. آشوریان آنها را کاسی خوانده‌اند[3] و استرابون کوسایویی گفته، شاید شهر قزوین یادآور این قوم باشد ـ و هم دریای قزوین که کاسپین خوانده می‌شده.[4] گویا عیلامی‌ها بودند که باعث خروج کاسیان از بابل شده‌اند.

قدیمی‌ترین اثری که در گورهای قدیم کشف می‌شود کاسه و پیاله‌ای

۱ـ سعدی، بوستان.

۲ـ Kashshu کرد و پیوستگی نژادی او، رشید یاسمی، ص ۳۸.

۳ـ Kassi

۴ـ Kas-pi ایران از آغاز تا اسلام، گیرشمن، ترجمه دکتر معین، ص ۴۸.

است که در کنار مرده نهاده‌اند ـ و لابد غذائی هم در آن نهاده می‌شده، و این رسم قرن‌ها و هزاره‌ها تکرار می‌شده، و حتی در عصر حافظ هم بدان اشاره داریم:

پیاله برکفنم بند، تا سحرگه حشر

به‌می ز دل ببرم، هول روز رستاخیز

نمی‌شود به‌کلمه کاسه و کاسی و کاسان رسید و از شهر کاشان ـ که کاشی هم منسوب بدان است غافل بود ـ کاشان در ۹۴۵ متری از سطح دریا قرار گرفته و کویر نمک نزدیک آن ـ ۸۰۰ متر از سطح دریا مرتفع است، و البته ده‌ها آبادی دیگر به‌صورت کاشان و کاشانتو و کاشانک داریم. مسلم است که کاشمر، و کشمیر نیز یکی از منزلگاه‌های طوایف کاسی ـ بعد از مهاجرت براثر سرمای سیبری ـ می‌توانسته‌اند باشند.

ترک نزاید چو تو به‌کاشغر اندر

سرو نبالد چو تو به‌کاشمر اندر[1]

و به‌هرحال مهمترین وسیله تمدنی که باقی مانده و اساس کار باستان‌شناسی است ـ همین کاشی است که مستقیماً با چین نسبت دارد:

گرچه کاشی است خانه با چینی

دل بگیرد چو بیش بنشینی[2]

و کاشی‌پز و کاشی‌تراش شاغلان آنند و کاشیکاری سرمایه بزرگ باستان‌شناسی. با این مقدمات، کاسه کوزه تمدن با هم خواهر و برادرند، کاسه نان‌مان در آن ترید می‌شود و کوزه آب‌مان را خنک نگاه می‌دارد ـ و کیست که نداند که آدمی به‌آب و نان زنده است. گویا خیام، در یک رباعی،

۱ـ شعر از امیر معزی.

۲ـ شعر از اوحدی مراغی.

یکی از کاسه‌ای که بر بنهٔ بید به مناسبت سپنار بیدی به نگارنده داده‌اند

هم کاسه و هم کوزه را به‌کار برده، فلسفه تناسخی خود را اینطور بیان کرده است.

خوش باش، که عالم گذران خواهد بود
روح از پی تن نعره‌زنان خواهد بود
این کاسهٔ سرها که تو بینی، فردا
زیر لگد کوزه‌گران خواهد بود

و باز گوید:

این کاسه که بس نکوش پرداخته‌اند
بشکسته و در رهگذر انداخته‌اند
زنهار، قدم برو به‌خواری ننهی
کاین کاسه ز کاسه‌های سر ساخته‌اند[1]

پول در کوزه چون مطلب در باب پیدا شدن گنج و حفریات غیرمجاز است ـ دلم می‌خواهد دو داستان واقعی را که یک قرن و نیم پیش، و پنجاه سال پیش، در پاریز اتفاق افتاده و پدرم مرحوم حاج آخوند پاریزی هردو را به‌شعر درآورده خلاصةً برایتان نقل کنم.

حوالی ۱۳۱۵ش / ۱۹۳۶م. چوپانی در کنار خالکوه ـ (خهل کوه) که کوهی منفرد و زیبا در پاریز است پنج دانه کاسه‌های نوع برنج جام کرمان (که نوعی برنز است) با خط و خال‌های قشنگ یافته بود و به‌پدرم حاج آخوند که مدیر مدرسه بود ـ نشان داد، پدرم آنها را بسته‌بندی کرد و به‌تهران به‌وزارت معارف فرستاد، پس از مدتی وزارت معارف سه عدد از آن ظروف را پس فرستاد و توصیه کرده بود که آنها را تحویل چوپان دهید

۱ـ و براساس همین فلسفه شاه اسماعیل صفوی کاسه سر شیبک خان ازبک را به‌زر گرفت و در آن شراب نوشید و شاعری گفت:

کاسهٔ سر شد قدح، از گردش دوران، مرا دارد این چرخِ خراب‌آباد، سرگردان، مرا

و رسید بگیرید ـ و پدرم چنین کرد. چوپان به‌خانه ما آمد و ناشتائی خورد و دو تا کاسه را برداشت، و یکی را به‌مادرم داد و گفت: بی‌بی صغری، این کاسه را بگیر و یک کماجدان به‌من بده که بتوانم در آن «آب گرمو» بپزم. و مادرم چنین کرد و برای آنکه راضی باشد یک تغار کشک‌مالی هم روی آن به‌او داد. و این کاسه در خانه ما بود تا وقتی من به‌تهران می‌آمدم پدرم همراه من کرد و گفت می‌شود توی آن غذا خورد، ولی چون مناسب غذا خوردن نبود من آن را همینطور به‌یادگار نگاه داشتم.

پدرم سپس داستان یک قرن پیش از آن را به‌خاطر آورد که یک دهاتی در قلعه پاریز ـ که امروز دیگر اثری از آن نیست ـ یک دُورهٔ سبزرنگ پیدا کرد[1]. پدرم می‌گوید:

کوزه اگر خالی و گر پرزر است
هرچه بود باعث دردسر است

مرد، داستان را به‌زنش گفته بود ـ زن به‌تصور اینکه شوهرش جنی شده به‌جن‌گیر ده مراجعه می‌کند، حرف به‌گوش خان حاکم می‌رسد، مشهدی حسن را زیر شکنجه می‌گیرد و از مردم ده می‌خواهد که هرخبری از کوزه طلا دارند به‌او بدهند:

گفت که ای مردم بااعتبار
گوش بدارید ز خرد و کبار

۱ـ دوره، بروزن کوره، یک نوع کوزه پخته شده است، و در آن ترشی و مربا می‌ریزند. قدیم‌ها، برای نجات از دزد و متعدی، آنها که سکه طلا داشتند آن را در کوزه پخته می‌ریختند و زیر خاک می‌کردند ـ و وقتی می‌مردند، دیگر کسی بدان دست نمی‌یافت، تا قرن‌ها بعد که حفاری می‌شد. مقصود من عبارت «کوزه زر» و کاربرد آن است؛ پیغمبر دزدان به‌طعنه گوید در حق یک روحانی که به‌حج نمی‌رفت:

علم آن باشد که با یک کوزه زر بگذری از مکه رفتن ای پسر

من نوه شاهم و فرمانگذار
حاکم باعزت و بااقتدار
نیک شناسید همه حدّ من
فتحعلی شاه بود جد من
مادر من آمده از پشت شاه
صاحب تختیم و نگین و کلاه
قریه پاریز قبول من است
تا ابدالدهر تیول من است
اسب سقط کردم و آدم زدم
در دو شب این راه دراز آمدم
خود همه دانید که این بینوا
دیده یکی کوزهٔ پر از طلا
دست به‌حاشا زده گوید که نیست
من نشناسم به‌جهان گنج چیست؟

اما خان به‌این حرف‌ها قانع نبود. مردم پولی جمع کردند ـ حدود سی تومان ـ رشوه بدهند، خان نپذیرفت. به‌یوزباشی دستور داد عده‌ای را با ترکه‌های انار که در حوض خوابانده بود ـ تنبیه کنند. خواجه سعید واسطه شد که خان درگذرد، افاقه نکرد، بعضی را در سرمای زمستان به‌درخت بست، به‌پستان زنان اشکلک نهاد، پای مشهدی حسن را بسته و برگردنش افکنده بودند. خواجه سعید را چارمیخ کردند، و دستمال در دهانش فرو بردند ـ و پای او را تنگ قجر کردند، و با لوله آفتابه آب جوش توی بینی او ریختند. مشهدی حسن که فریاد و ناله شکنجه خواجه سعید را دید و صدایش را شنید. فریاد زد: یادم آمد، یادم آمد، مرا به‌قلعه ببرید تا کوزه را نشان دهم. او را به‌قلعه بردند، تقاضا کرد اندکی او را راحت گذارند تا

جای کوزه را پیدا کند ـ:

چند قدم در وسط قلعه رفت
چشم براطراف و، بدن لخت لخت
یک دو سه جا کرد به‌حسرت نگاه
تا که بیامد به‌سر ژرف چاه
با بدنی خسته، دلی پر ز خون
خویشتن افکند به‌چه سرنگون

این پایان کار مشهدی حسن بود. خواجه سعید که از خواج پاریز ـ و جد بزرگ نگارنده این سطور بوده است ـ و موقوفات بسیاری در پاریز دارد ـ دیگر از شکنجه خلاص شد. روحانیون ده

شال به‌گردن همه قرآن به‌دست
در برِ خان آمده، کای حق‌پرست
رحم کن این واقعه از یاد کن
یا بکش و، یا همه آزاد کن

خان، مردم ده را آزاد کرد. مشهدی حسن را نیمه‌جان از چاه بیرون آوردند، و طبق دستور خان قرار شد به‌کرمان ببرند:

کرد روانه سوی کرمان به‌زور
لیک، به‌اوراف، حسن شد به‌گور
مُرد و شد آسوده ز درد و عذاب
زندگی‌اش بود چو نقشی برآب

پدرم، در پایان این داستان گوید:

می‌نکنی باورّ این قصه را
قصه پررنج و غم و غصه را

لیک بـــــه‌دادار جـــــهان‌آفرین
بـوده مـراین واقـعه بـی‌شک چـنین
ظـــالم و مـــظلوم ز دار ســـپنج
رفـته و بگـذشته هـمه درد و رنـج
ما هم از این خانه، چو یک شعله تفت
پـرتوی افکـنده و خـواهـیم رفت
هست فـقط نـام بـد و نـام نـیک
تـا بـه‌ابـد کـامده بـرما شـریک

دوستان محترم، لابد از داستان چوپان و دخمه ارغون ـ که گفتند گنج‌های ارغون را یافته ـ و صدماتی که او و نامزدش آرزو متحمل شدند بی‌خبر نیستند ـ داستان این کشف چوپانی[1] را مرحوم حبیب یغمائی، طی داستان دلکش «دخمه ارغون» پنجاه شصت سال پیش نوشته و چاپ کرده است ـ و من اینجا تکرار نمی‌کنم ـ ولی باز هم به‌مناسبتی از حبیب یغمائی مدیر مجله یغما ـ صحبت خواهم کرد.

اینک دوباره برگردیم به‌داستان کرمان و واقعه روبنده‌بیگ و چهل من نقره:

خان روبنده باغ‌فروش است

می‌فرمائید خان حاکم روبنده‌بیگ، به‌هرحال اگر دفینه خشت‌مال را ضبط کرده، برطبق روایت همان تاریخ، بالاخره باغی و بنائی در کرمان ساخته و جا

۱ـ کشف چوپانی از آن جهت گفتم که بعد از موش، این چوپان‌ها هستند که بهترین همکار باستان‌شناسان و پیشقدمان حفریات باستان‌شناسی هستند. دخمه ارغون هم ابتدا به‌وسیله یک موش کشف شد. بلانسبت باستان‌شناسان و زرگران، موش، دوست دارد که با سکه بازی کند و صدای جرنگ جرنگ آن را بشنود ـ از این جهت معمولاً او در زیرزمین قبل از همه به‌خم خسروی دست می‌یابد.

گذاشته، و طبعاً آن را که همراه خود نبرده، لابد آن را وقفِ کرمانیان نموده و بچه‌ها و اولادِ همان خشت‌مال از آن استفاده کرده‌اند. متأسفانه چنین نیست، زیرا پس از هفت سال، درست در روزِ نوروز تنگوزئیل ۱۰۶۹هـ / ۱۶۵۹م. که خان، مراسم عید برگزار می‌کرد «... و سفره گستردند و خورش‌های الوان و نعمت‌های گوناگون در صحنِ سفره هریک به‌حظّ وافی مُلتَذّ، و سفره را برچیده... از مجلس متفرق شدند، و خان نیز از مجلس برخاسته بیرون می‌رفت ـ قاصدی از اردوی مُعلّیٰ رسیده، نوشتهٔ سر به‌مُهر به‌نظرِ [خان] رسانید. کمترین در آنجا حاضر بودم[1] که آن نوشته مفتوح و مضمونْ معلوم شد. میریحییٰ لشکر نویس عریضه نوشته بود که حکومتِ فراه از ابتداء تنگوزئیل به‌تغییر کرمان، به‌خان تفویض شد... و به‌جهت ضبطِ وجوهاتِ کرمان، وزیر تعیین خواهد شد.

خان که این معنی را شنید، چون ماهی که در شبکهٔ اضطراب مُقیّد گردد بنیادِ طپیدن نمود... کس به‌طلبِ میرزایحیی وزیر و محمدزمان بیگ کلانتر فرستاد، ایشان را حاضر و این سرّ را با ایشان در میان گذاشته، کلانتر را تکلیفِ خریدنِ باغ نمود، و وزیر و مستوفی را مقرر نمود که به‌خانهٔ کلانتر رفته، قیمت را مشخّص، و قبالچه نوشته، ثمنِ آن را حاضر، و اخذِ ثمن را در حضورِ عُمّالِ شرعِ انور نموده، باغ را به‌تصرف دهد. و درهمان دو سه روز قیمتِ باغ معَ شُربِ معلومِ معیّن از قناتِ نوشاباد ـ به‌مبلغ پانصدتومان مُشخّص، و قاضی سلمانشاه قبالچهٔ آن را نوشته، کلانتر، مبلغِ مذکور را از نجفقلی‌بیگ رکابدار خاصهٔ شریفه ـ که در آن وقت در کرمان بود ـ برسبیلِ مُساعده گرفته، به‌وکلاء خان تسلیم، و قبالچه را به‌مُهرِ شیخ‌الاسلامْ و قاضی و اربابِ اعتبار بازیافت نمود، و خان، راسته

۱ـ مقصود نویسنده تاریخ زمان صفویه کرمان است ـ میرمحمد سعید مشیزی.

بازار میدان قلعه و کاروانسرا و دولاب را به‌ملاعبدالله گرگینی فروخته، برجناح راه مُستعجل، و منتظرِ خبر مجدد بود...»

خوب توجه فرمودید؟ اگر بانک‌های امریکا و دلارهای نفتی هم بودند نمی‌شد یک باغِ پانصدتومانی، سیصد و پنجاه سال پیش را، اینطور نقد کرد و پول آن را به‌تأیید «شیخ‌الاسلام و سایرِ اربابِ اعتبار» دریافت کرد و از کرمان به‌فراه رفت!

معلوم است، باز همان خشت‌مال مانْد و همان مالیدنِ خشت، تا نظامی به‌طعنه در حق او بفرماید:

لاف از سخنِ چو دُر توان زد
آن خشت بود که پُرتوان زد[1]

ما بیخود این روزها به‌مارکوس و دوالیه و اقران و امثالِ او ایراد می‌گیریم ـ نه این آئین بد خسرو نهاده...

من اصرار دارم، و مثل اینکه روشِ مقال هم چنین امکانی را پیش آورده است، که در ترجیع‌بندِ هرقسمت از مقاله‌ام، به‌تقریبی از خشت و کاسه و کوزه صحبتی به‌میان آورم، و این سه چیز درواقع، خمیرمایهٔ دکانِ باستان‌شناسی است، هم‌چنان که به‌قول شاعر: خمیرمایهٔ دکانِ شیشه‌گر سنگ است!

نه استاد حسینِ خشت‌مال ماند و نه عباسقلی خانِ روبنده‌بیگ،[2] خاکِ

۱ـ و من اگر نظامی را بعد از این شعر، می‌دیدم، از زبان خود او خطاب به‌او می‌گفتم:

قالب این خشت، به‌آتش فکن — خشتِ نو از قالب دیگر بزن
هرچه خلاف آید عادت بود — قافله‌سالار سعادت بُوَد

چه‌کار داری جناب نظامی که «بچه‌ها را توی خشت‌های خشت‌مال‌ها می‌دوانی؟».

۲ـ در روزگار صفویه، چند حاکم و فرمانده در کرمان داشته‌ایم که نسبت سیل سپُر داشته‌اند، مثل فتحعلی خان سیل سپر ولد کلبعلی خان قورچی باشی که در غره محرم ۱۰۸۴هـ / ۸

←

همهٔ آنها شاید بارها و بارها خشت شده است.

تنها زین و لگام‌های طلا و نقره، و سکه‌های زر و سیم است که از آنها باقی مانده، و به‌همّتِ شما موزه‌داران، امروز در یک موزه تماشاگه ماست.

این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست؟[1]

■ باستان‌شناسی عبرتِ واقعی تاریخ را به‌ما می‌آموزد، و این عبرت‌آموزی، ارزان هم تمام نمی‌شود، حدّاقلِّ آن این است که باید مبلغی داد و بلیط موزه را خرید و تاریخ واقعی را به‌چشمِ سر مشاهده کرد. تاج‌ها و تخت‌ها و نگین‌ها، همه دیگر جزء آثار تاریخی شده‌اند. دلیلی از آن بالاتر که همین ساختمان موزه و کتابخانهٔ کنار آن که تقریباً در یک سال ساخته شده‌اند ـ و تقریباً یک عمارت دوقولو و همزاد فرهنگی هستند ـ امروز مرکزِ بازدیدِ اشیایی است که پنجاه شصت سال پیش، کسی

← آوریل ۱۶۷۳م. وارد باغین شده است و در باغ عباسقلی خان فرود آمده است. (تذکره صفویه ص ۴۰۲). در مورد عباسقلی خان روبنده‌بیگ، من در مورد صفت شغلی او تردید داشتم و فکر می‌کردم از نوع حاجب پاک‌روب عصر غزنوی بوده است. (تاریخ بیهق، ص ۲۷۳). اینک برای من مسلم شده که هم آن حاجب پاک‌روب و هم این عباسقلی‌خان روبنده‌بیگ از طایفه‌ای از ترکان بوده‌اند که به‌«سیل سهور» معروف است ـ و هم اکنون در حدود ورامین و هم زنجان گروهی از آنها هستند. آقای منوچهر سعید وزیری زنجانی می‌گفت این ترکیب به‌معنی کسی است که پاک‌جاروب می‌کند و اصلاً کلمه سهور ـ به‌معنی رفتگر ـ از همین معنی گرفته شده، و این طوایف اغلب باغی و غارتگر بوده‌اند و وقتی حمله می‌کرده‌اند ـ هرچه بوده می‌برده‌اند ـ و بنابراین به«سیل سهور» معروف شده‌اند. و الاسماء تنزل من السماء. پس روبنده‌بیگ معلوم است که کارش چه بوده؟ همان حاجب پاک‌روب بوده است ـ و سیل سهور کسی است که مثل سیل، جاروب می‌کند و همه چیز را با خود می‌برد.

۱ـ از خیام:

ابر آمد و باز برسر سبزه گریست بی‌بادهٔ گلرنگ نمی‌باید زیست...

نمی‌دانست از چه کسی خواهد بود؟ حتّی آنچه را که تصور می‌شد در خدمتِ جبّاران زمان خواهد بود، این باستان‌شناسی آخرِ کار همه را در خدمتِ مردم قرار می‌دهد. باستان‌شناسی، با اشیاء خود، عبرت‌آموز بودن تاریخ را ثابت می‌کند.

آخر، کدورتِ گُل و گُلچین و باغبان
گردد بدل به‌صلح، چو فصلِ خزان رسد

علم عبرت‌آموز

باستان‌شناسی ثابت می‌کند که هرچه هست مالِ همهٔ مردم است. اینها که اینجا آمده و بازدید می‌کنند، اینها مالکِ حقیقیِ این مُلک هستند، شعرِ طلائیِ شاعر ما اینجا صادق است که می‌فرماید:

همیشه مالکِ این مُلک ملّت است که داد
سند به‌دستِ فریدون، قباله دستِ قباد[1]

■ باستان‌شناسی علمی گسترده است و: از دَمِ صُبحِ ازل تا به‌دَمِ شامِ ابد، به‌قولِ حافظ، گلیم خود را پهن کرده است. فکر نکنید که با چارتا حفاری، یک روز بساط کار شما ته بکشد و همه چیز تمام شود. همین الان که من در خدمتتان این عرایض را می‌کنم، طبیعت و اوضاع و احوال جوّی و سماوی، در کوشش و تلاشند که برای هزار سال آیندهٔ شما مادهٔ اولیه بسازند و جمع کنند.

چاه پای دریا

دو هزار سال پیش، یک آتش‌فشان پمپئی، به‌اندازه هزار سال کار در زیر گدازه‌های خود ذخیره برای

۱ـ از عارف قزوینی است در غزل با عنوان «جمهوری»، و در مقطع غزل گوید:
تو نیز فاتحهٔ سلطنت بخوان، عارف خداش، با همه بدفطرتی، بیامرزاد

شما به‌امانت گذاشت؛ و رودخانه دِز و کارون، هفت طبقه تمدن شوش، طی ده‌ها هزار سال، برای رفع بیکاری شما «خاک‌پوش» کرد. و هزار سال دیگر، شاید باستان‌شناسان برزیل، بیایند و از زیر آوار سیل، که یک بیمارستان را همین ایام با بیمارانش زیر میلیون‌ها خروار خاک و سنگ مدفون کرد ـ درآورند، و آن وقت، مردم عالم بگویند: ببینید، مردم قرن بیستم، چه بیچاره بوده‌اند، هنوز با اشعه لیزر، چشم خود را معالجه می‌کرده‌اند! هم‌چنان که ما امروز می‌گوئیم: ببنید مردم روزگار رستم چه بیچاره بوده‌اند، زائوهای غیرعادی خود را برای اینکه درد کمتر ببرند، هنگام سزارین ـ یا رستم‌زایی ـ با شراب مدهوش و مست می‌کرده‌اند!

شما باستان‌شناسان، چاه پای دریا کنده‌اید. تا این آدم دوپا هست، علم باستان‌شناسی هم هست. بُعد طبیعت هم با شماست، نه با ما. طبیعت کتاب‌های تاریخ را می‌پوساند و موریانه آنها را می‌خورد و آب و هوا آنها را هندوئیزه می‌کند، ولی همین طبیعت، سرمای سیبری، جسد آدم ده هزار سال پیش را زیر یخبندان خود صحیح و سالم به‌شما تحویل می‌دهد، یک قالی پازیریک را هزارها سال زیر برف سالم نگاه می‌دارد ـ یک دینیاسور را به‌خاطر شما فسیل می‌کند. یک تگرگ، در کاتماندو، یک استادیوم را زیر و رو می‌کند و سی هزار آدم را برسر کله هم می‌ریزد و ۹۰ تن آدم را زیر دست و پا له می‌کند، تا هزار سال بعد، باستان‌شناسان، از زیر خاک‌ها و آب‌رُفت‌های پای کوهستان هیمالیا، خبر پیدا کنند که یک روزی در چنین محوطه‌ای ۲۲ نفر آدم، یک ساعت و نیم، پا زیر توپی می‌زده‌اند که چیزی جز باد در آن نبوده است، و مهمتر از آن اینکه سی هزار آدم، این «توپ بازی» یعنی بازی با باد، یا به‌قول قدیمی‌ها ـ بادپیمائی را ـ تماشا می‌کرده‌اند، و این قربانیان تگرگ از جمله آن سی هزار تماشاچی بادپیما بوده‌اند.

شما باستان‌شناس‌ها باید برای ما پیدا کنید آثار آن زلزله‌ای که به‌نوشته قرآن کریم، قوم ثمود را نابود کرد، زیرا آن قوم ناصالح، شتر صالح را «پی» کرده بودند. و هم از آن قوم به‌ما خبر بازگوئید که از صدای صاعقه نابود شدند. ما به‌دست شما چشم دوخته‌ایم که بقایای قوم عاد و لوط را از زیر آوار شهر لوط ـ هرچند در بیابان‌های کرمان بوده باشد ـ بیرون آورید.

اساطیر را شما تاریخ خواهید کرد

ما هنوز در انتظار آن هستیم که حرف تاریخ ـ نویسان و جغرافیادانان عصر اسلامی را، خصوصاً حرف ابن‌حوقل را شما ثابت کنید، یعنی بقایای مسجدی را از زیر خاک درآورید که او می‌گوید: در سال ۳۵۹هـ / ۹۷۰م، براثر طوفان ریگ و خاک که در سیستان به‌راه افتاد، و لابد ماه‌ها ادامه داشت، مسجد جامع، زیر خاک و شن مدفون شد.[1] حل مشکل طوفان نوح در گرو آن است که شما بقایای کشتی را در دامنه آرارات به‌دست آورید و دل ارامنه را شاد کنید که می‌گویند «نوح، به‌زبان ارمنی سخن می‌گفته است...»[2]

زلزله تبریز، زلزله طبس، زلزله حیدرآباد، یک گنج ذخیره باستانی

۱ـ یعقوب لیث، چاپ چهارم، ص ۱۴۲ به‌نقل از صورةالارض، متأسفانه تنها جائی که ممکن است باستان‌شناسان دست خالی برگردند، بیابان‌های کویر است ـ که اگر آبادی یا ساختمان یا اشیائی هم زیر خاک رفته باشد ـ باد شدید آن خاک را می‌برد و هیچ وقت شش هفت طبقه تمدن را روی هم نخواهند دید ـ و اگر هم باشد ـ یک نیم طبقه است. اما در عوض، باد، برای آنها یک بیابان شهر لوط می‌سازد که از اهرام مصر هم دیدنی‌تر است ـ اما مرد می‌خواهد که بتواند به‌کوچه‌های دویست کیلومتری آن راه یابد.

۲ـ سفرنامه مجدالسلطنه، چاپ آکادمی علوم نفلیس، شوروی، ۱۹۷۱، ص ۶۷: «کوه مشهور عرارات با قصر حضرت نوح در سرحد دولت علیه ایران واقع شده، حالیه به‌اسم اکری داغ مشهور است.» (سفرنامه، ص ۱۰۹)

برای شما زیر خاک می‌نهد، بادهای کویری برای شما شهر لوط می‌سازد، شهاب ثاقب از آسمان برای شما حجرالاسود می‌آورد، طاعون ۶۲۸م. و طوفان همان سال، امپراطوری ساسانی را با طاق کسرایش در کمونه تاریخ قبل از اسلام، به‌شما تحویل می‌دهد! و خلاصه کلام، به‌قول سعدی:

ابر و باد و مه و خورشید فلک درکارند
تا تو نانی به‌کف آری و به‌غفلت نخوری

مورلات[1] درست می‌گوید: «نباید تصور کرد که باستان‌شناسی، با آغاز تاریخ، به‌نقطه پایانی خود می‌رسد. هرچه در تحقیقات تاریخی خود به‌عقب برگردیم، مدارک ناقص‌تر می‌شوند، و در تسلسل رخدادها فاصله‌هایی پدید می‌آید که با مطالعه آثار باستانی می‌توان این فواصل را پر کرد، و نتیجةً، این دو شعبه علمی، در روشنگری مسائل، یاور یکدیگرند...»[2]

مزاربان تاریخ

یک تعبیر دیگر: باستان‌شناسی، در دوران تاریخی هم، درواقع برای تاریخ، «یارِ شاطر است، نه بارِ خاطر»، شما باستان‌شناسان، در تاریخ به‌تعبیر صولةالدوله قشقائی، «بررسته»اید ـ و ما «پیوسته»، شما «چسبیده»اید و ما «چکیده».[3]

من نمی‌دانم نانی که ما از راه تاریخ‌نویسی می‌خوریم، و نانی که شما از

۱ـ A.Morlot

۲ـ مقاله دکتر صادق ملک شهمیرزادی: مجله باستان‌شناسی و تاریخ، شماره ۲، ص ۶۹. خود ملک شهمیرزادی به‌همین حساب دو ساعت درس برای خود دست و پا کرده است که: «تاریخ پیش از تاریخ» عنوان دارد.

۳ـ این حرف را صولةالدوله خطاب به‌قوام شیرازی گفته بود. قوام خود را به‌طایفه عرب می‌بست، و صولةالدوله در نفس قبیله خود بود و می‌گفت: «تو به‌ایل عرب چسبیده‌ای و من از قشقائی چکیده‌ام. تو بررسته‌ای و من پیوسته.» ببینید چه عبارت زیبائی این روستائی کوه‌نشین به‌کار برده، مثل اینکه سعدی آخرالزمان دارد با شما حرف می‌زند.

راه باستان‌شناسی می‌خورید تا چه حدل حلال باشد؟ یک روزگاری نوشته بودم که تاریخ‌نویسان در حکم مزاریانان تاریخ هستند، هرکس قبر کسی را گم می‌کند سراغ آن را از اهل تاریخ می‌گیرد،[1] حالا شما هم با ما شده‌اید دستیار، و هرکس در محل قبر کسی تردید دارد، نبش آن را از باستان‌شناسی توقع دارد. وقتی چنین باشد، هم شما و هم ما وظیفه داریم که در این خط، خود را به‌مرحله کمال برسانیم. ما احتیاج داریم که فنون باستان‌شناسی را از ملت‌ها و دولت‌هائی که قرن‌ها و سال‌هاست موزه دارند و روی آثار تاریخی کار کرده‌اند فرابگیریم، و در این امر یک لحظه غفلت روا نیست. هرمتخصص باستان‌شناسی که در می‌گذرد یک کتاب

۱ـ نای هفت بند، چاپ چهارم، ص ۷۱، این حرف را در زمانی نوشتم که یک وقت، تیمسار آق‌اولی رئیس انجمن اثار ملی، به‌اشاره مرحوم مصطفوی، نامه‌ای نوشته بود به‌چند نفر، از جمله به‌مخلص، و نظرپرسی کرده بود که آیا قبر شاه عباس در کاشان است، یا خیر؟ البته سؤال ایشان، استفهام انکاری و سلبی نبود، بلکه پرسش ایجابی بود از نوع الست بربکم، قالوا بلی! یعنی دلشان می‌خواست که اهل تاریخ به‌آنها جواب بله بدهند. من در جواب نوشتم که حالا معلوم شد که ما مزاریان تاریخ هستیم ـ هرکس هرگوری را گم می‌کند نشان آن را از ما می‌پرسد ـ کاری که در قبرستان دارالسلام نجف مزاریانان آن انجام می‌دهند. و البته در پایان نامه عرض کرده بودم که به‌گمان من قبر شاه عباس در همان پشت مشهد کاشان است. چه، شنیده بودم که وقتی جسد را از فرح‌آباد ساری به‌اصفهان می‌آوردند که در آنجا با تشریفاتی دفن کنند یا امانت بسپارند و بعدها به‌عتبات ببرند، متوجه شدند که نعش در کاشان بوی‌ناک شده و حمل آن متعذر است، در آب فین شستند و در همانجا دفن کردند، منتهی برای اینکه بعدها، در حوادث، توهینی به‌جسد او نشود ـ مثل مشهد یا جای دیگر که ازیکان استخوان‌ها را آتش می‌زدند ـ برطبق وصیت قبلی خودش، آن روز چند تابوت از دروازه‌های مختلف کاشان بیرون کردند، یکی به‌طرف قم، یکی مشهد و یکی اردبیل و بقیه به‌جانب عتبات، تا معلوم نشود که در کدام قبرستان است؟ (رجوع شود به‌سیاست و اقتصاد عصر صفوی، چاپ سوم، ص ۱۶۸).

به‌هرحال مسأله قبر شاه عباس هم مثل قبر شکسپیر از معضلات تاریخ است و حالاحالاها، هم مورخین و هم باستان‌شناسان، به‌برکت آن، نان خواهند خورد. خدا رحمت کند مرد، که در زندگی بزرگ و نان‌رسان بودی، و در مرگ هم بزرگ و نان رسان!

تاریخ زیر خاک می‌رود، در حالی که باید جای او اقلاً سه تن کارش را ادامه دهند، وگرنه روزی خواهد رسید که به‌محض این که کتیبه‌ای در یک گوشه کشور پیدا شد، ناچار شویم دست به‌دامن استادان خارجی شویم که ما را کمک کنند. غرور در این راه مطلقاً بی‌مورد است. فردوسی استاد بزرگوار ما می‌گوید:

میاسای ز آموختن یک زمان
ز دانش میفکن دل اندر گمان
چو گوئی که کام خرد توختم
همه هرچه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار
که بنشاندت پیش آموزگار[1]

آن روز هم که باستان‌شناسی ما نونهال بود، روزگار بازیی کرده بود که استادان ما ـ مثل مرحوم بهار و مرحوم مشیرالدوله و دکتر شفق و سعید نفیسی و امثالهم، هرچند سنین کمال را می‌گذراندند و پیر شده بودند، و احتیاجی به‌آموختن نداشتند ـ باز به‌دو زانوی ادب، در حضور استادانی مثل هرتسفلد آلمانی و آندره گدار فرانسوی[2] بنشینند و تاریخ و خطوط قدیم ایرانی را بیاموزند.

بحمدالله آن روزگار تبدیل شده به‌روزگاری که اکنون ده‌ها و صدها متخصص و استاد و محقق و کارمند و حتی کارگر فنی برای حفاری و حفظ

۱ـ در باب این شعر فردوسی، باز هم صحبت خواهیم کرد.

۲ـ و این هردو، چه در بنای موزه ایران باستان، و چه در حفظ آثار تخت جمشید، حقی بزرگ به‌گردن ما دارند و لازم است در اینجا یاد خیر از آنان بشود. این طاق بلند که سردر موزه است و به‌تقلید طاق کسری ساخته شده، نقشه و کارکرد و سرپرستی آندره گدار را در خود نهفته دارد.

آثار تاریخی و ترمیم آنها داریم، و من تأکید می‌کنم برکلام فردوسی که روزگار هیچ‌گاه از بازی نغز خود غافل نیست، و همیشه آدمی را پیش آموزگار می‌نشاند، چه بهتر که ما استادان و بزرگان و پیشقدمان خود را گرامی داریم و از آنان تجلیل کنیم، و البته خود را برای جایگزینی آنها آماده سازیم.

بازسازی کتیبه‌ها نه پاک‌سازی متخصصان

باستان‌شناسی یک فن اختصاصی است که، در ایران، مطمئناً باید در متن فرهنگ ایرانی و اسلامی آموخته شود. ولی البته ما احتیاج کامل داریم که با استادان خارجی در تماس باشیم و از تجربیات آنان بهره بریم. وقتی کار در ایران وقتی به‌حد کمال می‌رسد که یک متخصص ایرانی، همراه با یک متخصص خارجی که با فرهنگ و عنعنات ملی و مذهبی ما آشنا و آمیخته و آموخته شده باشد ـ هم‌قدمی و همکاری کنند.[1]

فراموش نمی‌کنم که یک وقت مرحوم سیدمحمدتقی مصطفوی ـ که حقی بزرگ به‌گردن همین موزه، و همین انجمن آثار ملی دارد ـ می‌فرمود که ما می‌خواستیم مسجد عتیق شیراز را تعمیر کنیم، کتیبه‌ای بود که جز چند کلمه و چند حرف از آن باقی نمانده بود. همه درمانده بودند که چه

۱ـ بهترین نمونه این همقدمی را می‌توان در همکاران شما، دکتر محسن مقدم ایرانی، و خانم سلمی مقدم ـ فرانسوی ـ همسرش پیدا کرد. یک زن و شوهر هنرمند و متخصص که مثل در و تخته به‌هم جور بودند ـ و بچه هم نداشتند ـ و آخر کار، هرچه اندوخته بودند ـ خصوصاً آثار تاریخی ـ همه را یک جا تحویل اداره باستان‌شناسی دادند، و خانه مسکونی خود را هم در حوالی باغ شاه (حرّ امروزی) روی آن گذاشتند ـ که خودش از جهت معماری یک موزه کامل عیار است. به‌قول رضا مستوفی، باستان‌شناس‌ها اشیاء موزه او را بیش از پانصدمیلیون دلار قیمت می‌زنند، و زبان دل می‌گوید: نرخ بالا کن که ارزانی هنوز.

کنند. مرحوم محمدجعفر واجد شیرازی ـ که در ادبیت و عربیت سرآمد بود ـ باقیماندهٔ کتیبه را رونویس و نقاشی کرد و به‌خانه برد، و مدتی روی آن کار کرد، و آخر کار، به‌مدد مرحوم سید آقابزرگ نسابه، به‌همان سبک و روش دوباره نویساند[1] و آورد و گفت:

ـ من دیگر از این بهتر نمی‌توانم. همین را بنویسید، شاید نزدیک به‌کتیبه اصلی بوده باشد.

در مورد کار مرحوم واجد، مرحوم حبیب یغمائی می‌نویسد:

«کتیبهٔ بیت‌الصحف (خدای خانه) مسجدجامع عتیق شیراز ـ که بنای آن مسجد به‌عمرو لیث صفاری منسوب است (۲۷۶هـ / ۸۸۹م.) و الهام‌بخش خواجه حافظ شیرازی بوده است ـ ریخته و پراکنده شده و قسمت عمده کاشی نبشته‌های آن از میان رفته بود ـ مگر بعضی کلمات مقطع که جای آن باقی مانده بود. واجد با سنجش درشتی خط، و اندازه‌گیری محل، آن خطبه را با عبارات فصیح عربی چنان وصله‌پینه کرده است که به‌نظر می‌آید اصل و عین نویسنده نخستین همان بوده، من عین این خطبه را با عبارات باقی مانده اصلی و عبارات تکمیلی واجد در مجله یغما چاپ نموده‌ام، و جناب علی‌اصغر حکمت نیز در یکی از مقالات خود به‌این نکته دقیق اشارت فرموده است...»[2]

مرحوم مصطفوی، در تأیید همین نظر یغمائی، به‌خود من گفت:

کتیبه را ساختیم. چند وقت گذشت، یک روز در یکی از کتاب‌های قدیمی، برخوردیم به‌متن آن کتیبه که سال‌ها قبل ضبط و ثبت شده بود،

۱ـ این نکته را علی سامی در کتاب شیراز (ص ۳۱۳) نیز متذکر شده؛ و احتیاج به‌یادآوری نیست که مرحوم سامی نیز در حفظ آثار فارس و تنظیم موزه فارس و نوشتن کتاب‌ها در باب آثار تاریخی، یک تنه به‌اندازه‌ده تن کار کرده است ـ بدون اینکه قدر بیند، یا برصدر نشیند.

۲ـ مجله آینده: سال ۸ ص ۱۷۶

وقتی مراجعه کردیم، دیدیم که عین آن چیزی است که مرحوم واجد نوشته بوده است. هزار تا کمپیوتر هم که جلو یک متخصص فرنگی بگذاری، امکان اینکه کتیبه‌ای را اینطور بتواند جمع و جور کند وجود ندارد.

عین این مسأله در اصفهان نیز تکرار شده. وقتی خواستند کتیبه تاریخی صفه عمر را ـ که تاریخ ۷۶۸هـ / ۱۳۶۷م. دارد ـ بازسازی کنند همین اشکال بود، چه تمام کتیبه ریخته بود. استاد نصرالله طراح، معروف به‌رفائیل، آن را درک کرد، کلماتی فراهم آورد که کتیبه را تمام و کمال بازسازی کرد.[1]

این نوع کارها ـ که آدم را به‌یاد بزرگ‌ترین باستان‌شناسان و هنرمندان ایتالیائی می‌اندازد ـ کار باستان‌شناسی را هم از حیطهٔ علوم انسانی و اجتماعی خارج کرده به‌مرحله ریاضی و حساب دودوتا چارتا نزدیک می‌کند، این چیزی است که جز در حوزه استمرار و مرور و پی‌گیری معارف شرق، امکان‌پذیر نیست، و باستان‌شناسان باید به‌این مرحله از کمال برسند.

من این جسارت را که می‌کنم ـ نه از آن بابت است ـ که به‌قول مرحوم صادق هدایت، مثل لوله خمیردندان، می‌خواهم نصیحت بیرون بریزم.[2] ـ و البته نه بدان توقع که حق سالخوردگی برای خود قائل باشم.

۱ـ این نکته را آقای لطف‌الله هنرفر استاد محترم به‌من فرموده‌اند، ایشان بعد از مرحوم مجدزاده صهبا کرمانی ـ نیز سهم بزرگ در باستان‌شناسی اصفهان و حفظ موزه‌های اصفهان داشته‌اند ـ هرچند اصفهان خودش یک موزه است ـ منتهی بی‌در و دروازه... به‌این مطلب در آثار تاریخی اصفهان (ص ۱۳۸)، نیز اشاره‌ای کرده‌اند.

۲ـ گویا صادق هدایت گفته است که ایرانی‌ها مثل لوله خمیردندان یا (تیوپ آن) می‌مانند، اندک که تحت فشار قرار گیرند، شروع می‌کنند به‌نصیحت بیرون ریختن!

در محفلی که خورشید، در وی به‌سان ذره است
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

نشان گنج مقصود

بلکه از آن جهت است که اگر سن و سال و سابقه و همه چیز مخلص را، مثل بلعم باعورا، کنار بگذاریم، همین که این چند حرف نام مخلص ـ حروفی از ترکیب بزرگ علمی باستان‌شناسی را ـ به‌عاریت و قرض گرفته،[1] و شاید هم غصب کرده و به‌قول ارباب ذوق، از شیر، تنها به‌پوست شیر اکتفا کرده است، این حق را به‌صاحب خود می‌دهد، که از همکاران و دوستان باستان‌شناس بخواهد که مثل ما نشوند، و اگر ما، در حضیض تحصیل ماندیم، آنها به‌اوج تحقیق برسند، و این آرزوئی است که نه تنها به‌جوانان، بلکه به‌پیران هم عیب نیست:

با این همه بی‌حاصلی و هیچ کسی
درمانده به‌نارسائی و بوالهوسی
دادیم نشان ز گنج مقصود تو را
گر ما نرسیدیم، تو شاید برسی

نان از زیر سنگ

در وسط‌های مقاله، شعر سعدی را برایتان خواندم که سیل و تگرگ و زلزله و باران و طوفان ـ و خلاصه همه عوارض خشم طبیعت ـ با شما همراه شده‌اند و تهیه مواد اولیه برای آتیه کار شما می‌بینند، یعنی

ابر و باد و مه و خورشید فلک در کارند
تا تو نانی به‌کف آری و به‌غفلت نخوری

۱ـ یعنی باستانی، همان باستان‌شناسی است، منهای شناس‌ا و شناخت.

این نان، که به‌قول سعدی، ابر و باد و مه و خورشید فلک، در کاسه ما ترید کرده‌اند، وقتی حلال خواهد شد که حق آن را در کار خود بتوانیم ادا کنیم. البته من می‌دانم که آن نان که به‌ما و شما می‌رسد، نان بخور و نمیر است، و نانی است که به‌قول معروف از زیر سنگ در می‌آید، و بعضی در حلالیت آن نیز ممکن است شک کنند ـ که نان نبش قبر خوردن است، اما به‌هرحال، برای اینکه همین نان ما آجر نشود، باید خود را مجهز و مسلط برکار سازیم. و این امر با تظاهر و تجاهل و احتیاطاً خود را گول زدن با ریش و پشم استادمآبی، جبران نخواهد شد.

من در اوایل مقاله صحبت از کوزه پیش کشیدم، حالا یک رباعی از هم‌شهری خود اوحدالدین کرمانی بخوانم که با آن، کاسه کوزهٔ همه متظاهران کم‌مایه را به‌هم می‌ریزد، او گوید:

تا نان حرام و آب یک روزهٔ ما
بیرون نشود ز کاسه و کوزهٔ ما[1]
می‌خندد روزگار و، می‌گرید دهر
برطاعت و برنماز و برروزهٔ ما[2]

شیخ اوحد، با این رباعی، درواقع خشت همه مدعیان معرفت را «پای کار برده است».

■ صحبت اول ما از خشت بود، آخر صحبت هم به‌خشت برگردیم، و قبل از همه اشاره کنم به‌شعر فردوسی که همین چند لحظه پیش برای شما خواندم:

ـ میاسای ز آموختن یک زمان...

۱ـ عنوان مقاله را من از همین مصراع هم‌شهری خودم گرفته‌ام: کاسه کوزهٔ تمدن.

۲ـ رباعیات اوحدالدین کرمانی، تصحیح احمد ابومحبوب، رباعی ۷۱۳.

میاسای

شاید تعجب کنید که این شعر چه ربطی با خشت دارد و با سخنرانی ما هم؟ این از همان حرف‌هایی است که مایل هروی می‌گفت: مقالات باستانی پاریزی می‌کند، یا حرف ایرج افشار که می‌گفت: باستانی، مثل همه چیز را به‌هم می‌چسباند ـ از چوب و کاغذ گرفته تا لوله غوری و شیشه ساعت!

هواخوری

حسب اوهو

اما نه، اینجا یک رابطه در کار است که باید بازگو کنم.

ـ باز به‌خشت برگردیم:

ما امروز به‌احترام پنجاهمین سال تأسیس موزه ایران باستان در اینجا جمع آمده‌ایم.[1] پنجاه سال پیش، آن روز که خشت اول بنای این موزه را به‌زمین می‌نهادند، معماران هنرمند ـ که من متأسفانه نام آنها را نمی‌دانم، و گویا در کتیبه‌های موزه هم جائی نبشته نیست ـ هرگز تصور نمی‌کردند که روزی، این مجموعه ساختمان خواهر برادر دوقلو، یعنی کتابخانه ملی و موزه ایران باستان ـ آن یکی آن قدر سیل کتاب بدان سرازیر شود که سرریز کند ـ و در فکر ساختمان دیگر باشند ـ و این یکی یعنی موزه پر از اشیاء عتیقه شود که مجبور شوند تکه‌هایی را در دستشوئی و مستراح‌ها جای دهند. بانیان هردو مؤسسه روز اول فکر می‌کردند که قرن‌ها باید طول بکشد تا قفسه‌های این دو بنا خالی نمانده باشد، و طبعاً اولیای امر هم همیشه فکر می‌کردند که سالن‌ها و گالری‌ها و راهروها آنقدر بزرگ و وسیع است که بعید می‌نماید یک وقتی مملو از جمعیت شود، زیرا، تهران، آن روزها هنوز جمعیتش به‌پانصدهزار تن نمی‌رسید.

۱ـ این سخنرانی در آذرماه سال ۱۳۶۶ش / دسامبر ۱۹۸۷م. در سالن موزه ایران باستان صورت گرفت، و آن سمیناری بود به‌مناسبت پنجاهمین سال بنای موزه و کتابخانه ملی که هردو در جوار هم، و با یک استیل و با یک نوع خشت پخته بنا شده‌اند. بناهائی که حکمت بی افکنده اغلب با یک نوع آجر بهمنی سرخ رنگ طراحی شده‌اند و نمای آنها قرمز است.

پس از پنجاه سال، امروز قفسه‌های کتابخانه آنقدر پرکتاب شده که هرچه از آن به‌جای دیگر می‌برند و جا به‌جا می‌کنند، باز هم همان نمانده که مثل کتابخانه جاحظ، برسر کتابدارانش خراب شود.[1] و موزه ایران باستان هم، آنقدر کتیبه دارد و آنقدر سکه پیروز و خسرو در اطراف و زیر زمین و پشت دیوار و سقف آن ریخته‌اند، که چیزی نمانده به‌دکان سمساری مانده شود ـ و این نیست، جز نتیجه کوشش و پویش و فداکاری‌های جوانان باستان‌شناس و باستان‌شناسان جوانی که زیر نظر استادان سالخورده، کارکشته و کارآمد شدند و نقش و نگارهای در و دیوارهای شکسته آثار صنادید عجم را، از دل خاک بیرون کشیدند و به‌موزه آوردند، و جای را برسنگ نبشتهٔ حمورابی و مجسمهٔ کُردِ پارتی تنگ کردند ـ و این هنوز از نتایج سحر است...

ماده تاریخ فردوسی

کار شما تأییدیهٔ قباله‌نامهٔ تاریخ این مملکت است، کار شما دنبالهٔ کاری است که بیهقی بزرگ هزار سال پیش شروع کرد، و فردوسی نامدار، به‌صورت شاهنامه، خشت اول آن را گذاشت، و شاید تعجب کنید، که در این خشت آخر نیز، ماده تاریخ بنای این موزه و کتابخانه را هم، فردوسی ـ آری روح فردوسی، برای شما ساخته و پرداخته است، و من می‌خواهم به‌این نکته که از عجایب اتفاقات است و درواقع خودش هم دیگر جزء تاریخ شده، اشاره کنم و سخن را ختم کنم.

مرحوم حبیب یغمائی به‌خود من گفت: سالی که موزه و کتابخانه ساخته شد، مرحوم علی‌اصغر حکمت ـ وزیر وقت فرهنگ و مصحح

۱ـ می‌گویند جاحظ ـ که اواخر عمر فلج شده بود ـ یک روز می‌خواست کتابی از قفسه کتاب‌ها بردارد، قفسه واژگون شد، و کتاب‌های سنگین بدبار او را در زیر خود دفن کرد، و بدین طریق او در حال خفگی درگذشت.

تفسیر مبارک خواجه عبدالله انصاری و میبدی ـ مرا خواست. یغمائی آن روزها رئیس انتشارات وزارت معارف بود.

یغمائی گفت مرا خواست و گفت ده دوازده نامه بنویس برای این عده از شعراء ـ اسم آنها را یکایک برد ـ و طی آن قید کن که یک ماده تاریخ برای تاریخ بنای کتابخانه بگویند، نامه‌ها را ماشین کن و آخر وقت بیار تا امضاء کنم.[1] به‌هرکس که بهتر شعر گفت پنجاه تومان از حسابداری جایزه حواله خواهم کرد.

یغمائی گفت من نامه‌ها را نوشتم و ماشین کردم. اما آخر وقت مرحوم حکمت برای کاری از وزارت‌خانه بیرون رفت و نامه‌ها امضاء نشد. گذاشتیم تا فرداصبح.

یغمائی اضافه کرد: آن شب به‌خانه رفتم و با خود گفتم: من هم که شاعرم، بگذار چیزی بگویم شاید ماده تاریخی شود. چندین کلمه، شاه و وزیر و حکمت و کتاب و موزه و هرچیز را کنار هم گذاشتم و ردیف کردم و هی جمع زدم و تفریق کردم، ولی هیچکدام درست نمی‌شد ـ یا صدتا کم می‌آمد یا دویست تا زیاد.

خسته شده بودم. کتاب شاهنامه کنارم بود. برخلاف عادت که مردم از حافظ فال می‌گیرند، من شاهنامه را برداشتم و گفتم فال می‌گیرم از فردوسی که آیا این ماده تاریخ درست خواهد شد یا نه؟ صفحه راگشودم، در اوایل صفحه به‌این ابیات برخوردم:

۱ـ چنین کاری مرحوم حکمت بارها راجع به‌همه بناهایی که کرده انجام داده است ـ مثلاً کتیبه مدرسه حکیم نظامی قم را مرحوم رشید یاسمی ساخته، و کتیبه دانشسرای عالی را مرحوم بهار، و از این نوع بسیار است. برای نمونه آن رجوع شود به‌مشاهیر ادب معاصر ایران تألیف علی میرانصاری (ج۳، ص ۱۸۶). حکمت گویا خاطرات مفصلی دارد که جا دارد یک روزی به‌طور کامل ـ نه ناقص و دست‌چین ـ چاپ شود.

میاسای ز آموختن یک زمان
ز دانش میفکن دل اندر گمان
چو گوئی که کام خرد توختم
همه آنچه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار
که بنشاندت پیش آموزگار

صله فردوسی

یغمائی می‌گفت؛ شروع کردم به‌شمردن حروف همان مصراع اول: میاسای... جمع کردم و با کمال تعجب دیدم مجموع آن شد ۱۳۵۶، و این درست همان سال قمری تأسیس کتابخانه و موزه بود (= ۱۳۱۶ش.)،[1] اول باور نکردم. چند بار جمع کردم، درست بود.[2] واقعاً معجزه و الهام بود. یغمائی گفت: آن شب به‌خواب نمی‌رفتم، اقلاً بیست بیت دیگر از جاهای مختلف را به‌مناسبت انتخاب کردم و محاسبه کردم، هیچکدام حتی نزدیک هم نمی‌شد. مطمئن شدم که همین مصراع ماده تاریخ است و این الهامی است که برزبان فردوسی جاری شده.

فرداصبح به‌وزارتخانه رفتم، اول، نامه‌های ماشین شده دیروز راکنترل

۱ـ ماده تاریخ‌ها را معمولاً به‌سال قمری حساب می‌کنند.

۲ـ
میآسای = ۱۲۳
ز آموختن = ۱۱۰۵
یک زمان = ۱۲۸
۱۳۵۶

معمولاً حرف آ (که مَد دارد) دو تا حساب می‌شود در آموختن، و میآسای. خود مرحوم حکمت مصراع آخر را این طور نقل کرده: نیاسا ز آموختن یک زمان، و حاصل آن را ۱۳۱۶ دانسته (سی خاطره، ص ۵۸) که درست نیست و همان میاسای ز آموختن شعر درست فردوسی است و حسابش هم چنان که گفتم با قمری جور در می‌آید ـ (من عین حرف یغمائی را نقل کردم)

کردم و گذاشتم لای پرونده، و اول وقت رفتم خدمت آقای حکمت. پرسید نامه‌ها چه شد؟ گفتم آماده است، گرفت و یکی یکی را امضاء و کنترل کرد و در آخر کار، مثل اینکه چیزی یادش آمده باشد ـ رو به‌من کرد و گفت:

ـ یغمائی، تو خودت هم که شاعر خوبی هستی، چرا خطاب به‌خودت نامه ننوشتی؟

یغمائی گفت: عرض کردم، چون حضرت اشرف نفرموده بودند، لزومی ندیدم.

حکمت همان نامه ماشین شده را که معمولاً به‌جای پیش‌نویس در پرونده نگاه داشته می‌شود، امضاء کرد و اسم مرا بالایش نوشت و گفت:

ـ خودت هم آزمایش طبع بکن.

من جری شده گفتم: جناب آقای حکمت، من دیشب در این باب تفننی کرده‌ام، اگر اجازه فرمائید، عرض کنم. و سپس داستان را گفتم و سه بیت خود را خواندم:

رضاشاه شاهنشه پهلوی
که از فرّ او یافت، ایران، نوی
ز دانش پی افکنده کاخی بلند
که از باد و باران نیابد گزند
ز فردوسی‌آموز تاریخ آن:
(میاسای ز آموختن یک زمان)

حکمت از خوشحالی از جای بلند شد، اول روی مرا بوسید و، سپس گفت:

ـ مرد، تو این طور ماده تاریخی ساخته‌ای و آن وقت این نامه‌ها را پیش من آورده‌ای که امضاء کنم؟ پس یکایک نامه‌ها را از من گرفت و پاره کرد و

ریخت توی سبد جلو میز. بعد، از کیف بغلی خود، پنج اسکناس ده تومانی درآورد و داد به‌من و گفت: این بخشش من نیست، ربطی به‌حسابداری وزارت معارف هم ندارد، چند درهمی است باقیمانده از صلهٔ سلطان محمود به‌فردوسی ـ که بیشتر آن را به‌فُقّاعی نزدیک منزل خود داد ـ و اینک این باقیمانده، سهم تو شده، منتهی به‌دست من که عنوان وزیر معارف دارم. برو و با آن یک آب‌جو بخور.

بعد دستور داده شد که همین ابیات را برسنگ مرمر حک کردند و کتیبه کردند.[1]

این بود، خاطره‌ای از مرحوم حکمت، و چون صحبت را باید با خشت تمام کنیم، اضافه کنیم که حریفان، در حق همین مرد گزارش داده بودند که او ـ یعنی حکمت ـ در فارس، املاکی به‌نام «خشت و پِشت» خریداری کرده است،[2] و مدت‌ها طول کشید تا ثابت کند به‌شاه که جائی به‌نام خشت هست، ولی پشت نیست، و آنجا هم ملک حکمت نیست، ملک سردار فاخر حکمت است. رحم‌الله معشرالماضین...

هدف من در این سخنرانی این بود که از بانیان این مؤسسه بزرگ ـ یاد کنم، مؤسسه‌ای که از قوائم هویت ایرانی است، و رکنی از ارکان تاریخ طولانی ایران است ـ و هم از کسانی که روزی، با وسائل ابتدائی، در کارگاه

۱ـ خط آن را امیرالکتاب نوشته بود: متن شعر یغمائی که سه بیت است در «سی خاطره» حکمت نقل شده است. مرحوم حکمت می‌نویسد: «... آقای حبیب یغمائی ادیب دانشمند مشهور برای ماده تاریخ آن از بیت فردوسی اقتباس کرده و در ذیل یک قطعه لطیف و کامل درج کرده‌اند که در جبهه ورود به کتابخانه بر الواح سنگ مرمر به‌خط مرحوم امیرالکتاب نقش شده است.» کتیبه اکنون زیر یک پوشش حفاظتی چوبی برپیشانی سردر نگهداری می‌شود.

۲ـ سی خاطره، علی‌اصغر حکمت، چاپ وحید، ص ۶۴

موزه ایران باستان، قدم و قلم زده‌اند ـ و در این میان حق تقدّم با حکمت است که پایه‌گذار خشت اول است ـ و اینک سی و سه خشت برگور او نهاده شده است:

بودیم و، کسی پاس نمی‌داشت که هستیم
باشد که نباشیم و، بدانند که بودیم...

●

برای سنگ مزارم
یک عمر شدیم محوِ تاریخ و سیَر
وز جمله علل باز گرفتیم خبر
حق بود که علت‌العلل بود و، دگر
باقی همگی عوارضِ زودگذر

***

پاریزی اگر قصهٔ بسیار شنفت
یک قصه نگفت، جز که صد قصه نهفت
شب آمد و، قصه‌گو به‌آرامی خفت
هرکس که شنید، گفت: دیدی که چه گفت؟
ـ دیدی که چه گفت؟

ب.پ.

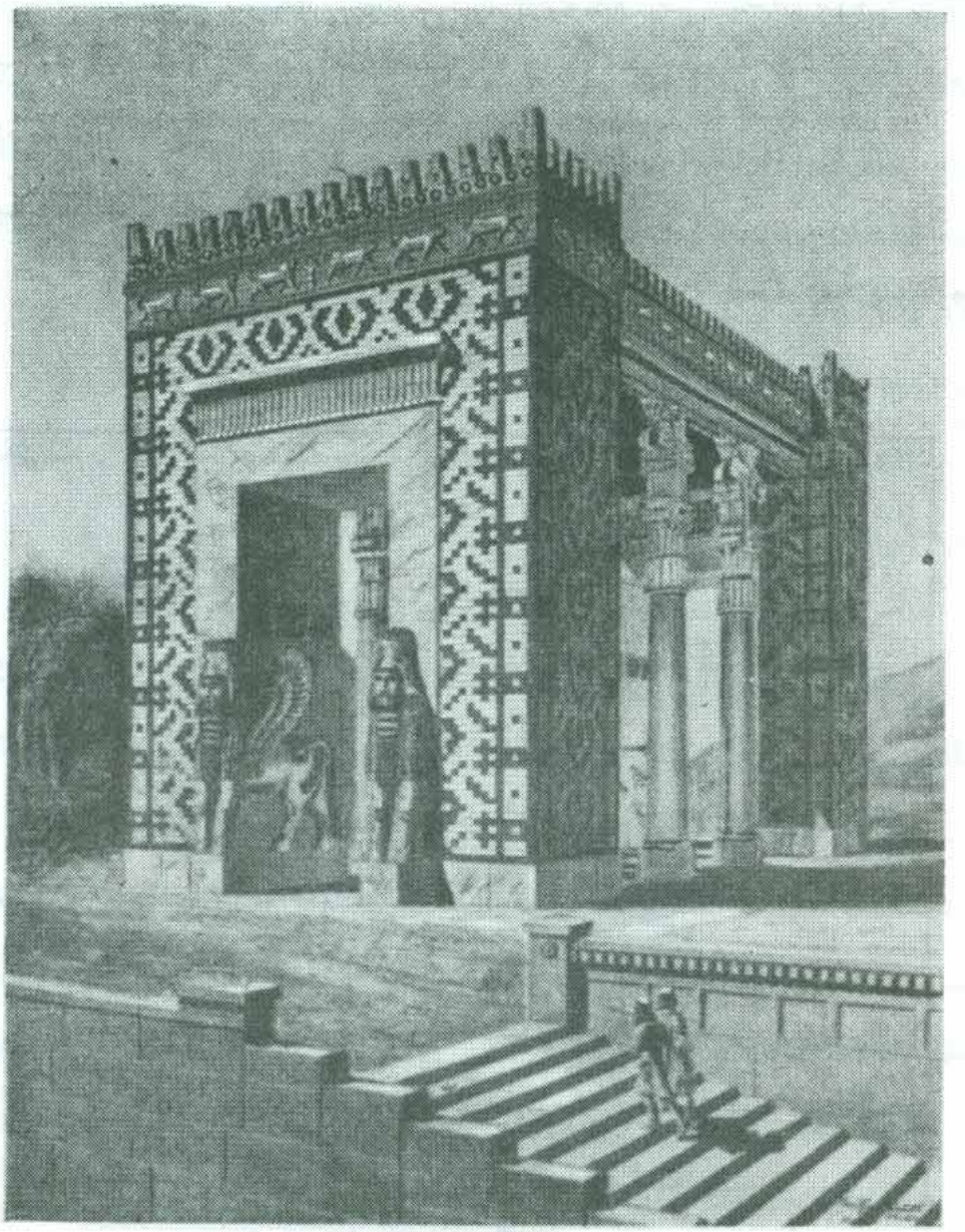

دروازه قصر خشایارشا در پارس (تخت جمشید) در وقت آبادی
از روی نقشه شیپیز ـ کتاب استاد پورداود.

THE ROYAL GATE OF XERXES AT PERSEPOLIS
(RESTORATION BY CHIPIEZ)